

نام کتاب : نام تو زندگی من

نویسنده: darya کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





نام تو زندگی من نویسنده: darya



www.98iA.Com



کاربر انجمن نودهشتیا

طراح جلد: چیکا

کاربر انجمن نودهشتیا

Lady justics

ویرایش:

نگاه بیمار گونه ی زن جوان، روی صورت پدر لغزید و در آخر لبخندی بی جان به لب هایش آورد. اما لبخندش با دیدن قاب عکس روی طاقچه ماسید.

چشمانش را بست و آهی کشید. آهی از یک درد پنهان.

با صدای پدر چشمانش باز شد.

- ماه بانو آب بیار.

نخواست دل پدر در آن لحظات بشکند. به زور لبخندی کم جانی زد و گفت:

- وقتم تمومه آقاجون. مثل همیشه شما بردین. برنده ی این بازی شما بودین.

نگاه پدر در قاب عکس روی طاقچه گیر افتاد.

با چشمانش مادر را دنبال کرد که با چشمانی اشک آلود وارد اتاق شد و همین که خواست به دلبندهش نزدیک شود زن جوان با جمله ای، جان خسته اش را به آتش کشید.

- نه عزیز. نزدیک نیا! دیگه آخرشه.

حق هق مادر سکوت اتاق را شکست و دلش را به درد آورد.

سنگینی نگاه پدرش را بروی خود دید. لبخند تلخش را تکرار کرد و نگاهش را در آن چشمان پرغرورش دوخت.

- آقا جون شنیدین می گن: "نفرین عاشق زود می گیره؟"

صدایی از پدرش خارج نشد. فقط خیره به چشمان او نگاه می کرد.

جز صدای حق هق گریه ی آرام مادر صدایی دیگر در آن اتاق شنیده نمی شد.

زن جوان دستش را به سمت گردنش برد. گردنبندی را جدا کرد و لبخندی به مادرش زد و نگاه آخرش را به پدرش دوخت. نفس عمیقی کشید.

- نفرین می کنم. آقاجون نفرین عشقی که شما رو به زانو در بیاره. نفرینی که شما رو به سجده عشق در بیاره. عشقی که شما نمی تونین جلوش رو بگیرین.

عشقی از همین خاندان و از خون شما، که شما جلوش کم بیارین.

نفسش را پر صدا بیرون داد و چشمان زیبایش را برای همیشه بست.

صدای بلند نوزادی که تازه به دنیا آمده بود، با صدای فریاد ماه بانو در آن خانه پیچید.

شوهرش را کنار زد و کنار جسد بی جان دختر دلبندهش زانو زد.

در با صدای بلندی باز شد و مرد جوانی سراسیمه وارد شد. با دیدن صحنه ی پیش رو به زانو افتاد.

یک لحظه شد خیالم آزاد از تو

یک روز نگشت خاطر من شاد از تو
 دانی که ز عشق تو چه شد حاصل من
 یک جان و هزار گونه فریاد از تو

با صدای بلند عزیز کتابمو بستم و نگاه خیره ام رو به در بسته اتاق دوختم، که عزیز بدون این که در بزنه وارد شد و اخم غلیظی کرد.
 با لبخندی نگاهش کردم که صدای فریادش بالا رفت.
 - تو هنوز این جا با این کتابا نشستی دختر؟ بلند شو.
 چشمکی زدم.
 - آغوش گرمون رو باز کنین تا پیام تو آغوش گرمون بشینم.
 عزیز پشت چشمی نازک کرد که خنده ام گرفت. ولی با پس گردنی که عزیز به سرم زد، اخمی کردم و سرمو مالوندم.
 - باز تو خل شدی دختر! بسه این قدر خوندی. بلند شو برو اون صبحونه تو بخور که کارت دارم.
 اخمی ساختگی کردم و سرمو دوباره به طرف کتاب ها برگردوندم که عزیز نیشگونی از بازوم گرفت. خنده ای کردم و سریع از جام بلند شدم.
 - خدایی عزیز باید به من بگی جریان این نیشگونایی که شما پیرزنا می گیرین چیه؟
 عزیز یکی به گونه اش زد.
 - او! دختر از بس سرتو تو کتابا کردی ها درست نمی بینی. کجا من پیرم مادر!
 - بله، بله. شما اول جوونیتون هست. ماشاا... از دختر چهارده ساله هم جوون ترین.
 عزیز خواست باز یکی به سرم بزنه که جا خالی دادم و به طرف در اتاق دویدم.
 - منو مسخره می کنی؟
 خنده ای کردم و از پله ها پایین اومدم. از همون جا با صدای بلند گفتم:
 - تا من صبحونمو نخورم شما ول کن من نیستین دیگه!
 عزیز همون طور که از پله ها پایین می اومد لبخند مهربونی زد که با ناراحتی به طرفش برگشتم.
 - اووم، عزیز ...
 عزیز همون لبخند مهربون رو تکرار کرد و نزدیک شد. دستی روی سرم کشید. انگار فهمید چی می خواستم بگم.
 - نیستش مادر. امروز باید به چند تا از مغازه ها سر می زد.
 لبخند تلخی به لب آوردم و لقمه ای در دهانم گذاشتم. به میز خالی نگاه کردم. مثل همیشه میز خالی بود. تنهایی صبحونمو خوردم و به اتاقم برگشتم.
 اتاقی که همیشه باعث آرامشم بود. پشت میز، رو به پنجره نشستم و باز هم شروع به خوردن کردم باید خودم و برای کنکور آماده می کردم.

تنها دلخوشیم همین درس خوندن بود. نه خواهری کنارم بود. نه برادری. نه دوست صمیمی که بتونم به اونها دلخوش باشم. لبخند تلخی زدم و نگاهمو به قاب عکس مامان و بابا دوختم. چشمامو بستم.

هنوز هم اون حادثه رو یادمه. مامان منو تو آغوش گرفت و دیگه هیچ. فقط صورت خونین بابا جلو چشمام بود.

لبخند تلخی به لب آوردم. هفت سال بیشتر نداشتم. حادثه ای که زندگی رو از این رو به اون رو کرد. نمی دونم چرا فقط من زنده موندم؟! به قول عزیز که همیشه میگه: "حکمتی تو کار خدا هست نباید توی کاراش دخالت کرد."

توی حکمت خدا موندم. نگاهی به اطرافم کردم که نگاهم به عکس آقا جون و عزیز افتاد.

بعد از اون حادثه کنار آقا جون و عزیز زندگی کردم. تنها خانواده ای که داشتم؛ مادر بزرگ و پدر بزرگ پدریم.

آقا جون مرد مغروری بود. مردی که با داشتن اون همه ثروت یک ذره محبت نداشت. همیشه هم حرف، حرف اون توی این خونه بود. آرزو به دل موندم یک بار، فقط برای یک بار آقا جون منو تو آغوش بگیره و من سرمو روی شونه اش بذارم و بهش بگم:

- آقا جون به محبتتون نیاز دارم.

ولی افسوس. به جای آغوش آقا جون، همیشه آغوش عزیز بود که تموم غم هامو توی اون خالی می کردم.

عزیز حامیم بود. هر جا که بهش نیاز داشتم کنارم بود. با نصیحت هاش، با مهربونی هاش آرومم می کرد. شیطنت عزیز من رو هم شیطون کرده بود.

لبخندی زدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. هوای شمال هم، مثل دل من گرفته بود.

دستم و به چونه زدم و نگاهم و به قطره هایی که به شیشه ی پنجره می خورد دوختم.

کتاب ها رو کنار زدم و در بالکن رو باز کردم و اجازه دادم قطره های بارون روی صورتم بریزه.

یک دور، دور خودم چرخیدم و خنده ای از شادی کردم. بار دیگه که چرخیدم عزیز رو تکیه به چهار چوب در دیدم. لبخندی به روش زدم.

- می دونستم حالا زیر بارونی!

موهام رو که روی صورتم ریخته بود رو به پشت گوش بردم و چشمکی به او زدم.

عزیز روی تخت نشست و با لبخندی نظاره گرم شد. کنار پاش زانو زدم که دستی توی موهای خیسم کشید.

- برو لباساتو عوض کن. سرما می خوری.

سرمو بالا گرفتم و نگاهم و به چشمان غمگینش دوختم.

- عزیز جونم چیزی شده؟

عزیز لبخندی زد و از جاش بلند شد.

- برو لباساتو عوض کن. من هم می رم برای نهار یک چیزی درست کنم.

سرمو تکون دادم که از جاش بلند شد و به طرف در رفت.

- عزیز!

به طرفم برگشت که سرمو کج کردم.

- اتفاقی افتاده؟! -

سرشو تکون داد که نه، و از اتاق خارج شد.

لباسای خیسمو عوض کردم و کتابایی که کنار زده بودم رو باز کردم و شروع به خوندن کردم.

نمی دونم چقدر گذشته بود. از خستگی به صندلی تکیه دادم و دستی توی موهام کشیدم. با تعجب نگاهی به ساعت رو به روم کردم. ساعت چهار و نیم بود.

یعنی؛ من شش ساعت بود داشتم درس می خوندم!

پس چرا عزیز منو صدا نزده برای نهار! از جام بلند شدم و به پایین رفتم.

عزیز روی مبل نشسته بود و خیره به مبل رو به روش نگاه می کرد. با لبخندی به او نزدیک شدم.

- عزیز چطور برای اولین بار من و برای نهار صدا نزدین؟

کنارش نشستم که دیدم اصلاً توجهی به اطرافش نداره. دستمو روی شونه اش گذاشتم که از جاش پرید و دستشو روی قلبش گذاشت اخمی کرد.

چته دختر؟ - چرا مثل جن زده ها میای؟

خنده ای کردم که پس گردنی به سرم زد. این دست عزیز هم همیشه بد میره.

- وا عزیز! خب یک ساعته دارم صداتون می زنم. اصلاً تو این دنیا نبودین!

عزیز گنگ نگاهم کرد و سرشو تکون داد. نگاهش رو از نگاهم گرفت.

یک تای ابرومو بالا دادم. دستمو روی دستش گذاشتم.

- عزیز چیزی شده؟ توی خودتون نیستین!

به طرفم برگشت و نوازش گونه دستی روی سرم کشید.

- کاش این قدر بزرگ نمی شدی آیه. کاش همون دختر کوچولو که اومده بودی توی این خونه، همون می موندی.

لبخندی زدم. دستشو گرفتم و بوسه ای بر دستش زدم.

- چی شده که چشمای خوشگل ماه بانوی ما رو این قدر غمگین کرده؟

لبخند غمگینی زد:

- آقا جونت زنگ زد. گفت: که اون برگشته.

گیج نگاهش کردم:

- کی برگشته عزیز!؟

- شهاب برگشته.

نفسم توی سینه حبس شد. دستان عزیز از دستم افتاد. صورتمو برگردوندم و به رو به رو خیره شدم.

- کی اومد؟

دست عزیز روی دستای سردم قرار گرفت. آهی کشیدم.

- آقا جونت زنگ زد، گفت که درسش تموم شده. امروز قراره بیان قول و قرارها رو بذارن.

تمم لرزید. احساس سرما می کردم. با شنیدن این حرف ها هم احساسی نداشتم. موهایی که روی صورتتم ریخته بود و به پشت گوش بردم.

- امروز ساعت چند؟

- نمی دونم مادر. فقط می دونم که امروز میان ولی ...

آهی کشیدم.

هیچ از این که عزیز حرفشو کامل نمی زد خوشم نمی اومد. از جام بلند شدم و به طرف پله ها رفتم. باید به اتاقم پناه می بردم. با صدای عزیز روی اولین پله ایستادم.

- آیه دخترم می دونم ...

- نه عزیز این روز دیر یا زود می اومد. آقا جون که بدی نوه اش رو نمی خواد. حتماً خوبی منو می خواد. صلاح منو توی این وصلت می بینه. مگه شده کسی بدی دخترشو بخواد؟

- ولی تو حق انتخاب داری دختر.

لبخند تلخی زدم. لبخند تلخی که، تلخی اون رو در دهنم، مزه کردم.

از پله ها آرام بالا رفتم.

عزیز خودش هم می دونست، حق انتخاب ندارم!

نه من هیچ حق انتخابی نداشتم! هیچ وقت حق انتخاب نداشتم! بزرگ ترین کابوس زندگیم اومده بود.

در اتاق رو باز کردم و به اون تکیه دادم. رو زانوم نشستم.

پاهامو بغل گرفتم و به پنجره که آسمون آبی در اون مشخص بود خیره شدم. قطره اشکی از روی گونم سر خورد. چشمامو بستم و در دل نالیدم.

نه آیه حالا وقت گریه نیست. مگه الان نگفتی آقا جون بدی تو رو نمی خواد؟ مطمئنم که شهاب اون طور نیست.

روی زمین دراز کشیدم و نگاهم رو به سقف دوختم. دستامو از هم باز کردم و به پنج سال پیش فکر کردم. وقتی برای خواستگاری اومدن. اسم من و روی شهاب گذاشتن. شاید از همون روز من برای شهاب بودم.

ولی عشق چی؟! بین ما عشقی نبود. احساسی نبود!

آهی کشیدم. نفسمو با صدا بیرون دادم و چشمامو بستم.

با صدای در به خودم اومدم.

نمی دونم چند ساعتی بود که روی زمین دراز کشیده بودم، که خوابم برده بود. بدنم کوفته بود.

بار دیگه تقه ای به در زدن. روی زمین نشستم.

- بله.

از پشت در صدای عزیز به گوشم رسید.

- چرا این در قفله؟

- نمی دونم عزیز؟

صدای خنده ی ریز عزیز رو از پشت در می شنیدم.

- باز کن این درو بچه.

خیلی آرام از جام بلند شدم و با لبخندی کلید رو چرخوندم و درو باز کردم.

عزیز با دیدن چشمان خواب آلودم لبخند شیرینی زد.

- خواب بودی گلم؟

گونه اش رو بوسیدم و سرمو تکون دادم که دستی به صورتم کشید.

- آماده شو بیا پایین. آقا جونت چند کلمه باهات صحبت کنه مادر.

نوازش گونه دستشو روی صورتم کشید و از اتاق بیرون رفت.

نگاهی به در حموم کردم. با یک دوش سر حال می شدم. حولمو از روی صندلی برداشتم و به طرف حموم رفتم. سریع دوشی گرفتم. لباس ساده ای به رنگ آبی آسمونی پوشیدم. بدون اینکه خودم رو توی آینه نگاه کنم بیرون رفتم. آقا جون روی صندلی سلطنتی خودش که بالای اتاق پذیرایی بود نشسته بود. به قول عزیز: "آقا جونت روی تخت پادشاهی خودش نشسته. مثل خان مغول." با یاد آوری حرف عزیز لبخندی روی لبم قرار گرفت. نگاهی به آقا جون کردم. قیافه مهربونی داشت. موهای جو گندومی. ریش یک دست سفید. قیافه اش آرامش خاصی داشت. ولی نگاهش پر بود از غرور و تکبر. برعکس عزیز که هم نگاهش مهربون بود و هم صورتش. آقا جون تسبیحشو بین انگشتاش جا به جا کرد.

- سلام آقا جون.

با شنیدن صدای من نگاهش رو بالا گرفت و در نگاهم دوخت. سرشو تکون داد. اشاره ای به مبل کرد، که رو اون بشینم. نگاهی به عزیز

کردم که لبخندی زد و سرشو تکون داد. روی مبل نشستم و نگاهم رو به انگشتای دستم دوختم.

- می دونم ماه بانو (عزیز) همه چیزو بهت گفته، ولی من هم بگم، فکر کنم خیالت راحت تر بشه.

بار دیگه تسبیحشو توی انگشتاش جا به جا کرد. نگاهی به عزیز کردم که با اخمی به آقا جون زل زده بود.

- شهاب رو که دیدی و شناختی. من از همه نظر قبولش دارم. پسر با خدا و با ایمانیه. توی مسجد همیشه می بینمش سر به زیر، سرش تو

کار خودشه. فعلا که درسش تموم شده و داره توی شرکت آقای شیدایی، پدرش کار می کنه. امروز هم آقای شیدایی اومد مغازه، درباره ی

تو صحبت کرد. برای نامزدیتون قراره بیان.

دستامو مشت کردم و نگاهم رو به زیر دوختم و چشمامو بستم.

- هر چی شما بگین آقا جون.

خواستم از جام بلند بشم که صدای آقا جون اجازه نداد و سر جام نشستم.

- امروز قراره بیان که نامزدی کنید. من هیچ برای نامزدی راضی نبودم. می خواستم عقد و عروسی با هم باشه ولی شماها، بچه های امروزی

هستین. برای همین بهتره همدیگر رو بشناسین و بعد عقد و عروسیو راه میندازیم.

آهی کشیدم. مگه چاره ای جز قبولی داشتم.

- بله آقا جون هر چی شما صلاح می دونین.

بار دیگه از جام بلند شدم.

- با اجازه خسته ام.

آقا جون سرشو تکون داد.

بلند شدم و به طرف پله ها رفتم. روی پله ی اول بودم که صدای عزیز متوقفم کرد.

- نمی خواین چیز دیگه ای بگین؟

به طرف هر دوی اون ها برگشتم. عزیز دست به سینه و با اخمی به آقا جون نگاه می کرد. آقا جون سرشو تکون داد و نگاهم کرد.

- می تونی اگه دانشگاه قبول شدی درست رو ادامه بدی.

- واضح تر بگین. ما متوجه نشدیم.

خندم گرفته بود. بار دیگه نگاهم رو به آقا جون دوختم.

- کسی مخالف ادامه تحصیل نیست. خودم پی گیر ادامه تحصیل هستم.

لبخند پهنی زدم. می خواستم به طرف آقا جون برم و گونه اش رو ببوسم.

- ولی اگه قبول نشدی دیگه ...

منظورش رو فهمیده بودم. باید قید تحصیل رو می زدم. سرمو تکون دادم. نگاهم رو به عزیز دوختم. عزیزم برای خودش جذبه ای داشت و

ما ازش بی خبر بودیم!

- برو موهاشو خشک کن دخترم. سرما می خوری.

سرمو تکون دادم و پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم.

اتاق بالا فقط اتاق من بود. عزیز و آقا جون همیشه پایین بودن. بالا سه اتاق داشت که اتاق وسط که به طرف حیاط دید داشت مال من بود.

لبخندی زدم و پریدم توی اتاق. از خوشحالی نمی دونستم چی کار کنم. دیگه تحمل سخت بود. جیغی از شادی کشیدم. با ذوق بالا و پایین

پریدم. دور خودم چرخیدم. بار دیگه جیغی کشیدم.

- منونم خندا جونم.

نگاهی به سینی چایی که توی دستام بود کردم. سینی توی دستام می لرزید. صدای بگو بخند از پذیرایی به گوش می رسید. با ناراحتی بار

دیگه نگاهی به سینی کردم و آه پر دردی کشیدم.

با صدای عزیز به خودم اومدم.

- آیه دخترم، چایی بیار.

چادرم روی سرم درست کردم. با قدم های لرزون از آشپزخونه خارج شدم. نگاهی به جمع کردم. مادر و پدر شهاب نگاهشون به من بود. ولی نگاه شهاب به زیر. با نگرانی نگاهی به عزیز کردم که با لبخندی جوابمو داد. نگاهم رو برای دیدن آقا جون گردوندم که اول سالن سر جای سلطنتیش نشسته بود. اخمی کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و به سینی دوختم. همون طور که عزیز یادم داده بود، اول به بزرگ ترها تعارف کردم. به شهاب رسیدم. خانم شیدایی با لبخند گفت:

- پسرم بردار دیگه.

آهی کشیدم. هیچ از صدای جیغ جیغوی این زن خوشم نمی اومد. خود شیفته بود و به تمام چیزهایی که داشت می نازید و فخر می فروخت. شهاب سرشو بالا گرفت و نگاهی به من کرد. سینی رو جلوش گرفتم که لبخند شیطونی، روی لبم اومد. می دونستم حالا چشمام از شیطنت داره برق می زنه. شهاب با تعجب یک تای ابروشو بالا داد. باز هم لبخندمو تکرار کردم.

- بهتره چایتون رو بردارین.

حرکتی نکرد، ولی بعد آروم دستشو به طرف استکان چایی دراز کرد، که استکان از سینی سر خورد. هر دو نگاهمون به استکان بود که به طرف پایین حرکت می کرد. استکان برعکس شد و صدای فریاد شهاب بالا رفت. - وای سوختم.

از جاش بلند شد. چون سینی بالای سرش بود سرش محکم به سینی خورد.

- آخ سرم.

دستپاچه شدم که سینی از دستم افتاد رو پای شهاب. شهاب فریاد بلندتری کشید.

- آخ پیام.

جلوی دهنمو گرفته بودم. با اشک تمساح توی چشمام نگاهش کردم. صدای مامان شهاب که از تعجب بود، بلند شد.

- چی کار کردی دختر؟!

با صدایی که خودمم نمی دونستم چطور بغض دار شده بود، یک قدم به عقب برداشتم.

نگاه همه روی من بود.

- من ... من معذرت میخوام.

و با حق هق گریه ی ساختگی از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

دیگه نتونستم تحمل کنم از خنده منفجر شدم. با صدای بلند شروع به خندیدن کردم. این قدر خندیده بودم که اشک از چشمام سرازیر شد. تکیه ام رو به دیوار کنار پنجره دادم و روی زمین نشستم. هنوز خنده روی لبم بود. دلم خنک شده بود. پیچاره، حتما اون شلوار خوش دوختش خراب شده.

خنده ی دیگه ای کردم که سایه ای بالای سرم افتاد. نفسم توی سینه حبس شده بود. نفس های عصبی کسی و بالای سرم احساس می کردم. لرزش اون نفس ها، باعث شد که قلبم تند تند توی سینه بزنه. چشمامو بستم.

- من ... من ... نمی ...

با صدایی که شنیدم چشمم گرد شد. سرمو بالا گرفتم.

- سوزوندی که پسر مردمو!

با چشمای شیطون نگاهمو به عزیز دوختم. خیالم با دیدن عزیز راحت شده بود.

- آخ عزیز یعنی دلم خنک شد.

با خوردن پس گردنی از عزیز اخمی کردم و سرمو مالوندم. عزیز روی صندلی نشست و خنده ای کرد.

- قربون دختر گلم برم. ماشاا... شیطننت به خودم رفته. بذار خواستگارا برن، اسپند برات دود می کنم.

خنده ای کردم که عزیز لبخند مهربونی زد و رو به روم به زانو نشست.

با یک پس گردنی دیگه اخمی کردم.

- ای بابا! عزیز هر چی که خنده بودم پرید.

عزیز خنده ای کرد و گره روسریش رو محکم تر کرد.

- چه فیلمی برای ما بازی کردی. این گریه رو از کجا آورده بودی؟!

خنده ی بانمکی کرد که بخاطر سفیدی پوستش، صورتش سرخ شد. لبخندی زد.

- ولی این فیلم بازی کردنت به آقا جون بداخلاقت رفته.

- ای عزیز دلتون می یاد به آقا جون این طور می گین؟

عزیز باز با صدای بلندی خندید و سرمو بوسید، که نگاهش به گردنبد افتاد. برق عجیبی در چشماش درخشید. انگشتشو روی گردنبد کشید و نگاهش و به چشمام دوخت. از جاش بلند شد. چادرمو که روی زمین افتاده بود برداشت.

- عزیز جون؟

- جونم عزیزم.

نگاهی به چشمای مهربونش کردم که لبخندی مهمونم کرد.

- می ... می شه من ... ازدواج نکنم؟!

عزیز دستی به صورتم کشید و چادر رو روی سرم انداخت.

- تو که آقاجونت رو بهتر می شناسی!

آهی کشیدم.

- شما گفتین من حق انتخاب دارم. پس منم می خوام انتخاب کنم. می خوام فعلاً زندگی کنم.

غم، آشکارا در چشمان عزیز درخشید. مثل همیشه جوابی برای حرف هام نداشت. موهامو که از روسریم بیرون زده بود رو درست کرد و بوسه ای روی سرم نهاد. به طرف در رفت.

کنار چارچوب در مکثی کرد و به طرفم برگشت.

- سعی کن یک دور دیگه از درسات بخونی بعد بخوابی. آقاجونت گفت: "دیگه پایین نیای."

بدون حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت.

سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم. نگاه پر غرور آقا جون توی نگاهم جون گرفت. لبخند تلخی زدم. بلند شدم. لباس هامو عوض کردم که نگاهم از آینه به خودم افتاد. سفیدی پوستم با اون لباس صورتی بیشتر به چشم می اومد. دختر قد بلندی بودم. چشمایی به سیاهی شب. این قدر سیاه مثل آرزو هام. موهای مشکی براق لخت و بلند. بینی متناسب با صورتم. آهی کشیدم و نگاهم رو از آینه گرفتم و خودم و روی تخت انداختم. از خستگی چشمامو بستم. به کل فراموش کردم که باید کتاب ها و تست ها رو دوره می کردم.

با تکون های شدیدی از جا پریدم. همه جا داشت می لرزید جیغی کشیدم.

- وای زلزله.

از روی تخت پریدم پایین. توی کتاب چی خنده بودم؟ آهان باید برم زیر میز. به طرف میز رفتم. باید از خودم مواظبت کنم. نگاهی به میز کردم نه اون سخت نبود. اگه سقف می ریخت رو میز حتما می شکست و من هم ضربه مغزی می شدم. جوون مرگ می شدم. دور خودم چرخیدم که نگاهم به چهارچوب در افتاد. آهان جای خوبی بود. باید می رفتم زیر چهارچوب در. سریع خودم و به چهارچوب در رسوندم و زیر در ایستادم. دعایی که همیشه وقتی زلزله می یاد و زیر لب زمزمه کردم. شروع به صلوات فرستادن کردم. نگاهی به اطرافم انداختم. وای یعنی زلزله قطع شد؟! چرا دیگه نمی لرزیم؟! با صدای خنده ی بلند عزیز به خودم اومدم و به طرفش برگشتم. از خنده سرخ شده بود و خودش رو روی صندلی انداخته بود. با تعجب نگاهش کردم. یک تای ابروم رو بالا دادم و با احتیاط از چهارچوب در فاصله گرفتم، که عزیز با دیدن چهره رنگ پریدم بیشتر به خنده افتاد. با روسری اشک کنار چشماشو پاک کرد.

- اومدم بیدارت کنم دیرت نشه بری سر جلسه ی امتحان.

با یادآوری اون حرکاتی که کردم، از خجالت سرخ شدم. یعنی زلزله نبود؟ پوفی کردم و موهامو از جلوی صورتم کنار زدم.

- داشتیم عزیز. این چه طرز بیدار کردنه؟

عزیز پقی زد زیر خنده.

- خدا خیرت بده مادر. اول صبحی گلی دلم وا شد.

چشمکی زدم.

- شما که همیشه با دیدن آقا جون دلتون وا می شه عزیز.

عزیز پشت چشمی نازک کرد. به طرفم اومد که با خنده پریدم توی حموم. می دونستم خیلی وقت ندارم. یک دوش سریع گرفتم. با حوله ای که دورم بود اومدم بیرون. مانتو سورمه ای و جینی به همون رنگ رو بیرون کشیدم. نگاهمو چرخوندم که چشمام به تاپ همون رنگ افتاد. تمیز و آماده از اتاق بیرون رفتم. زیر لب چند تا دعا خوندم. عزیز کنار در، قرآن به دست ایستاده بود و با لبخندی بر لب نگاهم می کرد. لقمه ای به سمتم گرفت.

- بیا مادر. اینو بخور ضعف نکنی. کره با مربا هویجه.

لبخندی زدم.

با خوشحالی لقمه رو دو لپی توی دهنم گذاشتم. نگاهی به اطراف کردم. می دونستم گشتن بی فایده است و آقا جون نیست. لبخندی زدم و به طرف عزیز برگشتم که جلو اومد و سرمو بوسید. دستمو بالا بردم که چادرمو درست کنم که دادم به هوا رفت.

- وای چادر رو یادم رفته.

عزیز خنده ای کرد. چادر رو که کنارش آویزون بود رو برداشت و روی سرم مرتب کرد. گونه اش رو بوسیدم. قرآن رو بالای سرم قرار داد. دو بار از زیرش رد شدم و بوسیدم. احساس خوبی داشتم. به نبود آقاجون عادت کرده بودم. به طرف در رفتم، که با صدای عزیز به طرفش برگشتم.

- بله عزیز جون.

لبخند غمگینی زد.

- با دقت جواب بده دخترم، بدون هیچ استرسی.

لبخندی زدم. سرمو تکان دادم. می دونستم اگه قبول نشم باید قید هر چی درس و دانشگاه بود رو می زدم. استرس شدیدی داشتم. ولی باید سعیم رو می کردم. باید یک قدم برای آرزوهای خودم بر می داشتم.

دستمو برای تاکسی بلند کردم و سوار شدم. دستمو از زیر روسری به طرف گردن بند بردم و گردن بند ... رو با انگشتم لمس کردم. آرامش عجیبی در قلبم ایجاد شد که باعث شد لبخند بزنم. چشمامو بستم.

با صدای راننده چشمامو باز کردم.

- خانوم خواب موندین؟ رسیدیم.

دستپاچه کرایه رو حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم. با ترس نگاهی به ساختمون کردم. همه یکی یکی وارد می شدن. بسم ا... زیر لبی گفتم و یک قدم به جلو برداشتم. احساس کردم چادرم کشیده شد. پوفی کردم و با سرعت وارد ساختمون شدم. چادرمو باز و بسته کردم. احساس کردم چادرم یک جایی گیر کرده و پایین نیامد. این چرا پایین نیومد؟! به عقب برگشتم.

با چیزی که دیدم لبمو به دندون گرفتم. چشمام گرد شده بود. با ترس به کسی که زیر چادرم بود خیره شدم. دستشو بالا آورد که چادرمو از صورتش کنار بزنه. نگاهم به دست مردونه ای خورد که ساعت گرون قیمت و مارک داری زینت بخش مچش شده بود. آروم، آروم چادر

از روی سرش پایین تر اومد. از خجالت و شرمندگی سرخ سرخ شده بودم.

پسر اخمی کرد.

- من ...

قدمی به من نزدیک شد، که به سرعت یک قدم به عقب برداشتم و به کسی پشت سرم برخورد کردم. به عقب برگشتم که دختری با ابروهای نازک، اخمی کرد و با صدای نازکش داد زد:

- هوی چته! جفتک میندازی امل.

با ترس و شرمندگی نگاهمو به اون ها دوختم.

- مع ... معذرت می خو ... ام.

دختر پشت چشمی نازک کرد و از کنارم گذشت.

پسر پوزخندی زد. وقتی که می خواست از کنارم رد بشه آرام طوری که فقط من بشنوم گفتم:

- مواظب این چادرت باش کوچولو.

سرمو تکون دادم که با فهمیدن حرفی که پسر زده بود اخمی کردم. به طرفش برگشتم که با صدای خنده ی بلندش، اخمام بیشتر در هم رفت. با همون اخم از کنارش رد شدم. صدای خندش هنوز شنیده می شد. عصبی وارد سالن امتحان شدم. روی صندلی که شمارم رو نوشته بود نشستم. اخمام هنوز در هم بود که با دادن ورقه ها، اون دختر و پسر رو از یاد بردم. با دعایی که زیر لب خوندم شروع به نوشتن کردم.

خسته کلید رو روی در انداختم و وارد شدم. با خوردن عطر گل یاس به مشامم لبخندی روی لبم قرار گرفت. چادر رو از روی سرم برداشتم و به طرف باغچه رفتم.

خودم این گل ها رو کاشته بودم. عاشق گل یاس بودم. گل مورد علاقم بود. باز هم اون ها رو بوییدم و نگاهی به حیاط بزرگ خونه کردم. عاشق گل و گیاه بودم. ممنون آقا جون بودم که حیاط رو سپرده بود به من.

نگاهی به ساختمون کردم و به طرفش به راه افتادم. با جیغی وارد خونه شدم. عزیز که روی صندلی نشسته بود از جا پرید. خنده ای کردم.

- در حال چُرت زدن بودی عزیز جونم؟!

می دونستم عزیز همیشه این موقع ها روی صندلی در حال چُرت زدن. ریز، ریز می خندیدم که با پس گردنی که عزیز به سرم زد اخمی کردم.

- دختر، چُرت رو پاره کردی.

چشمکی بهش زدم.

- نخ سوزن بیارم خدمتتون تا دوباره بدوزینش؟

عزیز به طرفم خیز برداشت که با خنده ای به پشت صندلی رفتم.

- چرا جوش میاری مادر من، تموم شد.

عزیز خنده ای کرد.

- میای توی این خونه سر و صدا با خودت میاری ها. بیا وسایلتو بده من.

لبخندی زدم و چادرو وسایلم رو به دستش دادم.

- امتحان چطور بود عزیزم. خوب جواب دادی؟ آسون بود؟

گوشو بوسیدم و بغلش کردم.

- سخت بود عزیز. تا آخر وقت نشستم. فقط فکر کردم و علامت زدم. امیدوارم قبول بشم.

عزیز دستی روی سرم کشید، که چادر رو به بینیش نزدیک کرد.

- عطر جدید خریدی؟
- با تعجب نگاهش کردم.
- نه چطور!؟
- عزیز لبخندی زد.
- چادرت بوی دیگه ای داره.
- جداً!
- چادر رو از دستش گرفتم و به بینیم نزدیک کردم. بوی مست کننده ی شکلات تلخ توی بینیم پیچید. لبخندی زدم و بار دیگه بوش کردم.
- چه بوش خوبه.
- عزیز نگاهم کرد و لبخندی زد.
- برو دست و صورت رو بشور که غذا آماده است. تا تو بیای پایین منم میز رو می چینم.
- سرمو تکون دادم.
- عزیز، آقا جون نیست؟
- عزیز با ناراحتی نگاهم کرد. معنی نگاهش رو فهمیدم و به طرف پله ها رفتم که صدایش و از پشت سرم شنیدم.
- رفته به چند شعبه سر بزنه. نهار خورد و رفت.
- لباسمو عوض می کنم میام.
- پامو روی پله اول گذاشتم که با مکثی به طرفش برگشتم.
- عزیز؟
- عزیز نگاهی به چشمم کرد:
- جونم عزیزم.
- سرمو زیر انداختم.
- چرا ... چرا هیچ وقت آقا جون توی شادی من نیست؟
- صدایی از عزیز در نیومد. لبخند تلخی زدم. باز هم جوابی برای حرفای من نبود. از پله ها بالا رفتم و از همون بالا با صدای بلند به عزیز گفتم:
- من خیلی خستم عزیز، می خوابم. نهار رو بذارین وقتی بیدار شدم.
- سنگینی نگاه عزیز رو از پشت احساس می کردم.
- آیه!
- جوابی ندادم. نمی خواستم جواب بدم. چند پله باقی مونده رو هم بالا رفتم.
- در اتاق رو باز کردم. خودمو توی اتاق انداختم و به در تکیه دادم. دیگه زانوهام جون نداشت. پشت در نشستم و اجازه دادم اشکام روی گونم سرازیر بشه.

نگاهی به اطراف کردم. چی کم داشتم؟ یک زندگی مرفه. یک مادر مهربون. دیگه چی کم داشتم؟ از جام بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. واقعاً من این زندگی و می خواستم؟ دست پر مهر عزیز روی شونه ام قرار گرفت. توی آغوشش جا گرفتم.

- سهم من از این زندگی چیه عزیز؟ چی؟

عزیز منو بیشتر به سینه اش فشرد.

- عزیز، آقا جون چرا ...

- هیس.

بوی مهربون عزیز رو به ریه هام فرو دادم و به اشکام اجازه دادم که با خیال راحت روی گونم سر بخورن. نمی دونم چقدر توی آغوش عزیز بودم که با پتویی که روم کشیده شد به خواب عمیقی فرو رفتم.

گاز محکمی به سیب زدم. با حرص نگاهم رو به شهاب دوختم که خونسرد پاهاشو روی هم انداخته بود و تلویزیون نگاه می کرد. یک گاز دیگه زدم که عزیز سیب رو از دستم گرفت.

- بابا این سیب بیچاره چه گناهی کرده؟

همون طور که نگاهم به شهاب بود اخمی کردم و سیب و به سختی قورت دادم.

- این درخت خرما این جا چکار می کنه؟ یک بار دیگه می شه بگین.

عزیز نگاهی به شهاب کرد که حواسش به ما نبود. گاز محکمی به سیب من زد که خنده ام گرفت. با حرصی که توی صداسش بود گفت:

- برای آشنایی بیشتر اومده.

هر دو یک تای آبرومونو بالا دادیم و نگاهمون رو به او دوختم.

- فکر نکنم بخاری از این درخت خرما در بیاد. یک ساعته زل زده به این تلویزیون.

- ببینم عزیز، این ها توی خونشون تلویزیون دارن یا نه؟

عزیز نگاهی به شهاب کرد.

- نمی دونم وا... هر وقت ما رفتیم خونشون چیزی ندیدم.

خنده ای کردم.

- پس ندید بدید تشریف دارن دیگه!

- این پسره اصلاً به دلم نمی شینه.

دست به سینه تکیه ام رو به مبل دادم.

- دل به دل راه داره عزیز. من تعجب می کنم این آقا جون توی این برج غرور چی دیده؟!

عزیز آهی کشید.

- چه می دونم مادر. این آقا جونت فقط تو زندگیش یک انتخاب خوب کرد.
با یک تای ابروی بالا رفته نگاهش کردم.

- جداً! اون انتخاب چی بود؟

عزیز نیشگونی از پام گرفت که از درد جیغ خفه ای کشیدم.

- آی. چی گفتم مگه؟

- خوب دختر، چرا چشمتو باز نمی کنی؟ اون انتخابش من بودم دیگه.

اولش با تعجب نگاهی به عزیز کردم. بعد با صدای بلند شروع کردم به خندیدن. واقعاً عزیز راست گفته بود. هنوز می خندیدم و به عزیز نگاه می کردم. داشت حرص می خورد که سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم. سرمو برگردوندم که دیدم شهاب خیره نگاهش به من. چشمش به طور عجیبی می درخشید. هیچ از اون درخشش چشمش خوشم نیومد. احساس بدی رو منتقل می کرد. اخی کردم که شهاب پوزخندی زد. صورتمو برگردوندم.

- می گم عزیز!

- جانم.

- من آخرش یک بلایی سر این پسره می یارم.

عزیز خنده ای کرد.

- وای! مادر نکنی از این کارها. اون دفعه که سوزوندیش. نکن این کارا رو عزیزم.

- وای! چرا عزیز؟

عزیز چشمکی زد.

- آخه من حوصله زد عفونی کردن تو رو ندارم.

خنده ای کردم.

- شیطون شدی عزیز!

عزیز لبخندی زد و گره روسریش رو محکم تر کرد.

- چی کار کنم مادر. حالا رو نبین سن و سالی از ما گذشته و شیطنت نکردیم. اگه هم شیطنتی کردیم، واسه ی آقا جونت کردیم.

به این جا که رسید از خنده منفجر شدم. عزیز مشتی به بازوم زد.

- من دارم درد و دل می کنم. تو داری می خندی؟ خلاصه بهت بگم این قدر شیطنت برای آقا جونت کردم که با اون اخلاق بیلاقیش حس و

حال شیطنت پرید. وای... هی می گه: "خانم زشته من آبرو دارم. مراعات کن."

شیطونه می گه موهاشو بکنم. ولی خدایی حیف اون موها نیست من بکنم؟ چشم نخوره. بین سن و سالی ازش گذشته ولی اون موها روی

سرش مونده. قربون او شوهر گلم برم من.

از زور خنده سرخ شده بودم.

- بابا ایول عزیز. شما هم بله؟

- بله که بله. دختر پس فکر کردی چی؟!

نگاهش رو به ساعتش دوخت و محکم به گونه اش زد که من هم بی نصیب نموندم و پس گردنی خوردم.

- چقدر حرف زدی دختر! من برم سری به غذام بزنم و با عجله از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت.

خنده ای کردم و از جام بلند شدم و به حیاط رفتم. نگاهی به اطراف کردم. عاشق سر سبزی حیاط خونه بودم. به طرف گوشه ی باغ رفتم که

جای مخصوص خودم بود. جایی که خودم زحمتش رو کشیده بودم. روی صندلی که کنار گل ها گذاشته بودم نشستم و بوی گل ها رو به ریه

هام فرستادم. عاشق گل یاس بودم. عاشق عطرش که بی اختیار لبخندی روی لبم ظاهر می کرد. خواستم برم بشینم وسط گل ها که با

صدای شهاب اخمی کردم.

- نشینی کثیف می شی.

آهی کشیدم. برگشتم و روی صندلی نشستم.

- دوست دارید خلوت کسی رو به هم بزیند؟

لبخند کجی زد و نگاهشو به من دوخت.

- فکر نکنم شما کسی باشید!

- منظور!

شهاب شونه اش رو بالا انداخت.

- منظور خاصی که ندارم. ولی به زودی ازدواج می کنیم اون وقت دیگه کسی نیست ...

اجازه ندادم حرفشو کامل کنه. پوزخندی زدم.

- به زودی؟! کی همچین دلگرمی به شما داده؟

شهاب هم پوزخند پر صدایی زد.

- آقا جونت این دلگرمی رو به من داده.

چیزی نگفتم و نگاهم رو به گل ها دوختم. با دیدن زنبوری که روی یکی از گل برگ ها نشست لبخندی روی لبام ظاهر شد.

- آیه؟

با اخمی نگاهش کردم.

- آیه خانوم! یادتون باشه!

از جام بلند شدم که با اخمی رو به روم قرار گرفت.

- نه، نه. اون قدرها که فکر می کردم ساده نیستی! بین دختر نمی خوام این طور با هم آشنا بشیم!

- برو کنار می خوام رد شم.

- اگه نرم کنار چی؟

دستامو مشت کردم.

- بین آقا فکر نکن من مثل آقا جون از شخصیت اصلیت با خبر نیستم!

- شهاب دستش و به چونه اش زد.
- چه بهتر! دیگه مجبور نیستم برات نقش بازی کنم.
- با عصبانیت به چشماش خیره شدم. شرارتی در چشماش می درخشید. از اون نگاهش به خودم لرزیدم. پوزخند مسخرش رو باز تکرار کرد.
- نه کم کم داره ازت خوشم می یاد.
- ولی این و توی گوشات فرو کن که من هیچ از شما خوشم نیامد.
- شهاب شونه اش رو بالا انداخت و یک قدم جلو اومد که قدمی به عقب برداشتم.
- جداً! جالب شد ولی می دونی یک مشکلی هست.
- چه مشکلی؟
- لبخندی زد. لبخندی که مزه بدی رو به دهنم منتقل کرد.
- مشکل اینه که نمی تونم از آدمی مثل تو بگذرم!
- نگاهشو از بالا به پایین به من دوخت. احساس کردم بدون لباس ایستادم و اون هم داره با لذت نگاهم می کنه. با عصبانیت نگاهش کردم و از کنارش رد شدم. صدای خنده اش اخم هام رو بیشتر درهم کرد.
- وارد خونه که شدم عزیز رو به روم ایستاد. خواست چیزی بگه که با دیدن اخم من چیزی نگفت. من هم بدون حرفی از پله ها بالا رفتم.
- وارد اتاق شدم. دوست داشتم از این همه حرص جیغ بکشم! ولی باز هم سکوت کردم. خودم و روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم.
- نمی دونم چقدر گذشته بود که با تقه ای که به در خورد نگاهمو از سقف گرفتم.
- بفرماید.
- عزیز داخل شد و نگاهشو به من دوخت.
- ناهار آماده است.
- بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
- گرسنه نیستم عزیز. شما بخورید.
- عزیز رو تخته نشست و دستشو به طرف دستام دراز کرد و شروع به نوازششون کرد.
- می دونی آیه مشکل ما آدما چیه؟
- نگاهمو منتظر به صورتش دوختم. لبخند مهربون همیشه رو زد.
- مشکل ما اینه که زود از کوره در میریم به جای اینکه با آرامش با مشکلمون کنار بیایم. ازت نمی پرسم که بین شما چه حرفایی زده شد که این طور اخم کردی. ولی این رو می دونم که شهاب ارزش گشنگی تو رو نداره! نذار با نیومدنت باور کنه ضعیفی!
- ناخودآگاه با حرف عزیز دلم گرم شد. لبخندی روی لبم قرار گرفت.
- یعنی روزی میاد عزیز من هم مثل شما این طور قوی و محکم باشم؟
- عزیز از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت. بدون اینکه برگرده گفت:
- می تونی. ولی وقتی که خودت بخوای. فقط خودت بخوای آیه!

از در خارج شد. با رفتن عزیز چشمامو بستم. حق با عزیز بود من نباید ضعیف باشم. اگه حالا ضعیف باشم شکست می خورم. سریع از جام بلند شدم. لباسامو درست کردم و از اتاق خارج شدم. چرا باید به خاطر این شهاب از شکم بگذرم؟ از پله ها پایین اومدم که با دیدن آقا جون لبخندی زدم.

- سلام آقا جون.

آقاجون سرشو تکون داد و باز هم مشغول حرف زدن با شهاب شد. اخمی به شهاب کردم و وارد آشپزخونه شدم.

- وای عزیز! چرا نگفتی آقا جونم هست؟

عزیز لبخندی زد و دیس برنج رو روی میز گذاشت.

- می خواستم هیجان زده بشی. حالا این دیس رو بردار بذار رو میز نهارخوری.

سری تکون دادم که عزیز گفت:

- ولی فکر کنم برای این درخت خرما تو اومده ها.

خنده ای کردم که عزیز پس گردنی به سرم زد.

- ببین دختره ی بی حیا چه خوشش اومده. جمع کن اون نیش تو!

اخمی کردم و سرمو مالوندم.

- ای بابا عزیز ناقص شدم. بابا آخرش ضربه مغزی می شم مطمئن باشید.

عزیز خنده ای کرد.

- بادمجون ...

- خانم پس این نهار چی شد؟ من باید زود برم!

با صدای آقا جون هر دو دست از خنده برداشتیم و میز رو چیدیم. خوشحال بودم. ولی بودن شهاب اون جا زیاد با دلم جور نبود. به جز

حرف های کاری که بین شهاب و آقا جون زده می شد کسی حرفی نمی زد. عزیز اخم کرده بود و قاشق به دهان می گذاشت. لبخندی زدم.

همیشه آرزوی یک خانواده پر جمعیت رو داشتم که همه دور هم بشینیم و هر کدوم از چیزی حرف بزنیم! بعد مامان و بابا لبخند بزنان و ما

رو همراهی کنند. آهی کشیدم که نگاه آقا جون به من افتاد. هول شدم و خودم و با خوردن غذا مشغول کردم.

- جواب کنکور کی می یاد؟

- سه هفته دیگه.

آقاجون سرشو تکون داد.

سنگینی نگاه شهاب رو روی خودم احساس کردم. نگاهمو به او دوختم و اخمی کردم. از پشت میز بلند شدم که شهاب هم از جاش بلند شد

و بعدش هم آقا جون از پشت میز بلند شد و رو به من گفت:

- چایی بیار.

سرمو تکون دادم.

آقا جون همون طور که به پشت کمر شهاب می زد از میز دور شد. نگاهی به عزیز کردم.

- این آقاجون چرا همش دستور میده؟

عزیز خنده ای کرد.

- جذبه ای داره واسه خودش! خنده ای کردم و بعد از جمع کردن میز به آشپزخونه رفتم. سه تا چایی ریختم و از آشپزخونه خارج شدم.

تعارفی به آقا جون و عزیز کردم که رسیدم به شهاب. لبخندی زد که یک تای ابروم ناخودآگاه بالا رفت. عجیب این پسر مشکوک می زنه!

ابرویی بالا انداختم که لبخند پهنی زد. اوا! این پسر چرا این جور می کنه؟

- بردار چایتو دستم خشک شد!

دستشو جلو آورد و با احتیاط لیوان رو از توی سینی برداشت.

شهاب پوزخندی زد و گفت:

- چیه امروز نمی خوای چایی روم بریزی؟!

لبخندی زدم.

- همین که چشم و دلت ترسیده کافیه. ولی یادت باشه بلاهای بدتری قراره سرت بیارم.

شهاب اخمی کرد که توی دلم جفتک مینداختم. روی میل کنار عزیز با همون لبخند شاد نشستم که با صدای آقا جون نیشم بسته شد.

- آیه!

- ب ... بله آقا جون.

سرشو بلند کرد و با غروری که توی چشمش موج می زد زل زد به چشمای من و گفت:

- از این به بعد شهاب هر روز میاد خونه ی ما. برای این که با هم حرف بزنین و بیشتر همدیگر رو بشناسین.

آهی کشیدم و سرمو تگون دادم.

- البته آیه خانوم اگه دوست دارین شما هم می تونین بیان خونه ی ما!

نگاهی به آقا جون کردم که نگاهش و با اخمی به شهاب دوخت.

- نه این جا راحت ترم.

- پس برای شناخت خودتون بهتره بیشتر با هم حرف بزنین. تو که مشکلی نداری؟

نگاهش رو به من دوخت. از جام بلند شدم. دوست داشتم داد بکشم و بگم: آقا جون من که اینو نمی خوام پس شناخت واسه چیه؟ ولی

صدامو توی دلم خفه کردم و رو به اون مرد پر غرور گفتم:

- هر چی شما بگین آقا جون. با اجازه من برم به اتاقم.

منتظر حرف بقیه نمودم و با قدم های بلند از پله ها بالا رفتم. وارد اتاق شدم. خودم و روی تخت انداختم و چشممو بستم. قطره اشکی از

گوشه ی چشمم سرازیر شد.

- خدایا صبر بده.

نگام خیره به صفحه ی تلویزیون بود که فیلم عاشقانه ای گذاشته بود. پدر اجازه نمی داد دختر به عشقش برسه! دختر هم زار می زد و گریه می کرد. ولی پسر فیلم لبخندی روی لبش بود و دستشو روی قلبش که تیر خورده بود گذاشت. پدر دختر هم تو کار پسر مونده بود! پسر نگاهی به دختر کرد و بعد چشماشو برای همیشه بست! دختر هم سرشو روی خاک پسر گذاشت و اون هم دیگه هیچ وقت بلند نشد! اون جا بود که پدر دختر به عشق این دو پی برد و وسط دو قبر رو بوسید. هق هق گریه ام بالا رفته بود که دستمالی جلوم قرار گرفت. نگاهی به عزیز کردم که با ناراحتی نگاهم می کرد.

- وای عزیز دیدی چه بابای بدجنسی بود؟

عزیز ناراحت کنارم نشست و دستی روی سرم کشید.

- این جور آدمها مثلاً با این کاراشون صلاح بچه هاشونو می خوان! ولی نمی دونن با این کاراشون زندگیشون و دارن نابود می کنن! زندگی که اون ها با عشق میخوان شروع کنن ...

عزیز آهی کشید و نگاهش و به آهنگ تیتراژ پایانی فیلم دوخت. لبخند تلخی زد.

- این فیلم ها رو که نشون میدن گاهی واقعیت داره و بعضی وقت ها هم زاییده تخیلات هست. ولی این فیلم ها با واقعیت شروع می شه. زندگی همینه گلم! بزرگ ترها از غرورشون نمی گذرن. حتی اگه پای عزیزترین شخص زندگیشون وسط باشه. وقتی می بینی گلت داره جلو چشمات پر پر می شه و نمی تونی هیچ کاری انجام بدی، حس می کنی عشق نفرین شده است! نگاهی به چشمام کرد.

- ولی هیچ وقت به مقدس بودن این احساس شک نکن! عشق اون قدر مقدسه که به پاکی اون پیدا نمی شه. ولی عشق باید عشق باشه نه دروغ!

سرمو تکون دادم.

- می دونم عزیز! شاید همه بگن عشق فقط تو کتاب ها یا فیلم هاست، ولی به نظر من عشق توی وجودمون هست! مثلاً عشق شما به من، به آقا جون!

عزیز خنده ای کرد و نیشگونی از بازوم گرفت. خودمو به عزیز چسبوندم.

- عزیز جونم شما از کجا فهمیدی که عاشق آقا جونین؟ بعد چطور فهمیدین که آقا جون همون شریک زندگی شماست؟

لبخندی روی لب عزیز قرار گرفت. انگار برگشت به همون زمان.

- اون زمانی که ما زندگی می کردیم همین جوری بدون نگاه ما رو شوهر می دادن! ولی حاجی (پدرم) این قدر مرد دنیا دیده ای بود که گفت: "حرف، حرفه دخترم."

تک دخترش بودم! عزیز دردونش بودم! وقتی که رفته بودم مدرسه این آقا جونت سر راهم سبز شد. وقتی اون جا نگاهم به نگاهش افتاد دلم لرزید. دست و پام خشک شد! فقط نگاهم به اون چشم ها بود. لبخندی به روم زد که دیگه داشتم غش می کردم! عزیز دستشو روی دستم گذاشت.

- دخترم وقتی می فهمی با بودن اون دیگه کسی بهت صدمه ای نمی رسونه؛ وقتی می فهمی یک تکیه گاه محکم داری که با هیچ بادی نمی لرزه و همیشه کنارت هست؛ اون موقع است که می فهمی آره خودشه! همون که یک عمر منتظرش بودی تا بیاد. همونی که منتظر بودی دل و ایمانت رو بهش ببازی!
- لبخندی زدم.
- احساس خوبی نه؟
- چی؟! عشق رو می گی؟
- سرمو تکون دادم که عزیز دستی روی سرم کشید.
- عشق وصف شدنی نیست! شاید روزی عاشق بشی بدونی چی می گم!
- از جاش بلند شد نگاهمو بهش دوختم.
- عزیز پس چرا می گن عشق درد داره؟! سختی داره؟! عزیز مکثی کرد و به طرفم برگشت.
- چون عشق واقعاً درد داره! سختی داره! هیچ وقت عشق رو با دوست داشتن مقایسه نکن. چون این دو خیلی با هم متفاوتن! لبخندی زدم که عزیز چشمکی زد.
- ولی یک چیزی هست! تو عشقی که دیوونگی نباشه اون عشق نیست! لبخندی زد و وارد آشپزخونه شد. از جام بلند شدم و پشتش وارد آشپزخونه شدم.
- عزیز منظور حرفتون چی بود؟
- عزیز به قابلمه نزدیک شد و در اون رو باز کرد. بوی خورش قیمه توی آشپزخونه پیچید. بعد از چشیدن قیمه بطرفم برگشت.
- آیه چرا توی شهاب دنبال عشق نمی گردی؟ شاید اون همون شخصی باشه که منتظرش هستی. اخمی کردم که عزیز ادامه داد:
- شاید شهاب تکیه گاهت باشه؟
- تکیه ام رو به دیوار کنار در دادم و نگاهمو به عزیز دوختم.
- عزیز نگ ...
- نه آیه جان! می دونم آدم خود شیفته ای هست! ولی بشناسش گلم. این مرد قراره مرد زندگیت باشه!
- آهی کشیدم.
- عزیز من این احساس رو بهش ندارم! وقتی نگاش می کنم دلم نمی لرزه! برعکس یک احساس دیگه بهم دست میده. یک نوع نفرت عمیق! شما می گین تکیه گاه ولی هر وقت اون کنارمه نمی تونم بهش تکیه کنم؟! احساس می کنم بیشترین صدمه رو اون به من می زنه!
- عزیز لبخند تلخی زد.
- خودت رو ضعیف نکن مادر. همیشه قوی باش.
- لبخندی زدم. خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ خونه این اجازه رو به من نداد. اخم کردم.
- بفرمایین داماد خود شیفته هم تشریف آوردن!

عزیز خنده ای کرد.

- برو مادر درو باز کن.

- من، اصلاً، بنده حالا می رم تو اتاقم بعد از نیم ساعت بیرون میام.

بدون حرفی از آشپزخونه خارج شدم و به طرف اتاقم رفتم. با وارد شدنم خودمو روی تخت انداختم. یاد حرفای عزیز افتادم. هر وقت از

عشق و غرور حرف می زد تلخی و ناراحتی و توی چشماش می دیدم؟! آهی کشیدم و به یاد شهاب افتادم. اخمی روی پیشونیم نشست. با

یادآوریش هم حالم بد می شد. به سقف خیره شدم. ازدواج با شهاب و آخر خط می دونستم! بعد از نیم ساعت از جام بلند شدم. بعد از

تعویض لباسم پایین رفتم که نگاه شهاب رو روی خودم دیدم. اخمی کرد!

- سلام.

سرمو تکون دادم و سلامی کردم که فقط خودم صداش رو شنیدم. روی مبل کنار عزیز نشستم. عزیز به بهونه ی سر زدن به غذا به

آشپزخونه رفت و من و شهاب رو تنها گذاشت.

- حالت چطوره؟

یک تای ابروم ناخودآگاه بالا رفت. امروز چه مهربون شده بود! اخمی کردم.

- اگه شما رو نبینم بهتر می شم.

شهاب خنده ای کرد.

- نه انگار مهربونی به تو نیومده!

- پس مهربونی نکن! چون اصلاً بهت نمیاد!

- نه می بینم توی این یک هفته زبونت هم نیش دارتر شده!

جوابی ندادم و نگاهمو به جای دیگه ای دوختم. سنگینی نگاهشو روی خودم احساس کردم ولی به طرفش برنگشتم.

- می دونی پسرها بیشتر شیفته ی دخترایی می شن که بهشون کم محلی می کنن؟

با همون اخم صورتمو به طرفش برگردوندم. شرارتی توی نگاهش بود.

- وقتی نه من، نه شما از هم خوشمون نمیاد چرا میاید این جا؟

شهاب شونه اش رو بالا انداخت.

- خب به هر حال بعد از چند ماه میریم زیر یک سقف. باید عادت کنیم دیگه!

آهی کشیدم.

- متأسفانه باید شما رو تحمل کرد.

شهاب پوزخندی زد.

- ولی می دو ...

- بچه ها نهار حاضره بلند شین بیاین.

موقعیت حرف عزیز واقعاً عالی بود. لبخندی زدم که شهاب با اخمی نگاهم کرد. شونه ای بالا انداختم و پشت میز نشستیم. شهاب رو به روم نشسته بود و نگاهم می کرد. اخمی کردم که پوزخندی روی لبش نشست. با بودن شهاب نمی تونستم درست غذا بخورم. با غدام بازی می کردم که صدای عزیز رو شنیدم که گفت:

- چیزی شده پسرم؟

نگاهمو به شهاب دوختم که با عصبانیت نگاهش به من بود. با تعجب نگاهش کردم که رو به عزیز کرد و گفت:
- نه خانوم اسفندیاری.

هنوز با تعجب نگاهش می کردم که نگاهشو مستقیم به چشمم دوخت.

- آیه ناهارت رو خوردی بیا بیرون کارت دارم!

و از پشت میز بلند شد و بیرون رفت.

- چه کار کردی، این طور رم کرده بود؟

شونه ای بالا انداختم.

- وا... منم تو کار این یارو موندم!

- بلند شو دختر برو بین چی کارت داره.

با ترس نگاهی به عزیز کردم.

- می گم عزیز نکنه بخواد بلایی سرم بیاره هان؟

عزیز خنده ای کرد.

- برو دختر، بادمجون ...

-، داشیتم عزیز؟

عزیز خنده ی بلندی سر داد که از جام بلند شدم و از ساختمون خارج شدم. معلوم نیست چی کارم داشت؟ نگاهی به اطراف کردم که شهابو ایستاده کنار استخر دیدم. با قدم های آروم به طرفش رفتم. با شنیدن صدای قدم هام با عصبانیت به طرفم برگشت. با دیدن قیافه سرخش یک قدم عقب رفتم!

- واقعاً مشکل تو با من چی می تونه باشه؟!

با تعجب نگاهش کردم که یک قدم به من نزدیک تر شد و من هم دو قدم به عقب رفتم.

فریاد زد:

- بچه بازی راه انداختی دختره ی خیره سر؟ منم مثل تو خیلی از این بازی مسخره خوشم نمیاد می فهمی؟!

زبونم قفل شده بود. فقط نگاهم به قیافه عصبی شهاب بود.

- چیه، چرا این طور نگام می کنی هان؟! نکنه برای جلب توجه توی غدام لفلل می ریزی که غذا زهرمارم بشه؟ یا این که می خوای بهت توجه کنم؟

- یک تای ابروم بالا رفت. فلفل ... غذا ...؟! انگار به خودم اومده باشم نگاهمو به ساختمون دوختم. لبخندی روی لبم قرار گرفت. صدای عزیز توی سرم تکرار شد. "خودتو ضعیف نشون نده!" اخی کردم و نگاهمو به شهاب دوختم.
- صداتو بیار پایین.
- قدم عقب برداشته رو جلو اومدم و رو به روش ایستادم.
- وقتی نه تو از من خوشتر میاد نه من از تو این مسخره بازی رو چرا تمومش نمی کنی؟! بعدش تو جنبه ی خوردن غذای تندو نداری! اون رو پای جلب توجه من نذار! من هیچ علاقه ای برای جلب توجه ندارم!
- پوزخندی زدم و ادامه دادم:
- بهتره دیگه تو خونه ی من صدات رو برای من بالا نبری آقای شیدایی!
- پشتم و بهش کردم اما هنوز قدمی برنداشته بودم که با صدای شهاب به طرفش برگشتم.
- شهاب پوزخندی زد.
- بهتره حرفای منو هم بشنوی خانوم کوچولو!
- خیره نگاهش کردم که نگاهش رو به ساختمون دوخت.
- فکر کردی عاشق چشم ابروت شدم اومدم خواستگاریت؟! یا شاید فکر کردی که مجبورم کردن؟! قدمی به طرفم برداشت. خواست دستشو دراز کنه و به گونه ام دست بزنه که یک قدم ازش فاصله گرفتم.
- من هیچ علاقه ای به این چیزا ندارم! من همون روز که برای نامزدی رسمی اومدم می خواستم عقدت کنم. می دونی چرا؟! با تعجب نگاهش کردم. خنده ی بلندی سر داد و اشاره ای به اطراف و ساختمون کرد.
- برای این! برای اون شعبه ها! برای تک دختر خاندان اسفندیاری که هیچ احدی نمی تونه بهش نزدیک بشه جز من!
- پوزخندی زدم.
- خواب دیدی خیر باشه که به من نزدیک بشی!
- این خواب رو دیدم که این جا ایستادم!
- مطمئن باش این خواب هیچ وقت حقیقت پیدا نمی کنه!
- منو خوب نشناختی کوچولو!
- پوزخندی زدم و از بالا به پایین نگاهش کردم.
- نه می بینم که شما خیلی اعتماد به نفس قوی دارید. ولی بهتره از این رویا در بیاید که این خونه و ثروت بابا بزرگم حتی خود من مال تو نیستیم و نخواهم بود!
- اوایل فکر می کردم که با بچه طرفم؟
- اخم کردم و گفتم:
- بدون که با یکی که از تو بیشتر عقل داره طرفی!
- شهاب پوزخندی زد.

- پس بهتره خبر هیجان انگیزی بهت بدم که بال در بیاری!

منم پوزخندی زدم و گفتم:

- حتماً می خوام از شرت خلاص شم!

شهاب اخمی کرد.

- برای دو ماه دارم میرم مسافرت کاری!

پوزخندی زدم.

- پس واقعاً برای دو ماه از شرت خلاص می شم؟

- به همین خیال باش. بعد از اون می خوام عقدت کنم تا ثابت بشه شهاب می تونه چه کارهایی انجام بده!

- به همین خیال باش آقا شهاب!

شهاب اخمی کرد.

- نه انگار با زبون خوش نمی شه با تو صحبت کرد.

قدمی نزدیک شد. دستشو بالا آورد که با فریاد انگشت اشارم رو به طرفش گرفتم.

- مواظب باش که دستت به من نخوره. کسی که حالا این جا ایستاده از یک راه دیگه از شرت خلاص می شه! چیه فکر کردی هر غلطی می

تونی بکنی؟

یک قدم به شهاب نزدیک شدم.

- بار آخرت باشه برای من نقشه می کشی آقای شیدایی! حالا تشریف ببرین بیرون!

شهاب که از اون یک قدم من عقب رفته بود اخمی کرد. خواست حرفی بزنه که سکوت کرد و با همون اخم از کنارم گذشت. به طرف در

رفت مکثی کرد و به عقب برگشت.

- خانوم کوچولو بعد از دو ماه توی خونم می بینمت!

پوزخندی زدم.

- فعلاً از این خانوم کوچولو کم آوردی آقا بزرگه! تا دو ماه دیگه ببین چی می شه!

شهاب با عصبانیت حیاط رو دور زد و از خونه خارج شد. از عصبانیت می لرزیدم. متنفر بودم از این شخصی که آقا جون برای من انتخاب

کرده بود. پوزخندی زدم. مرد با خدایی هست! نگاهی به آسمون کردم.

- خدایا این شخصی بود که آقا جون ازش حرف می زد؟

با یاد آوری نقشه های شهاب اخمی کردم. مردک عوضی! نگاهمو به ساختمون دوختم که عزیز رو چایی به دست کنار پنجره خیره به خودم

دیدم. نگاهش حرفای زیادی داشت ولی هیچ حرفی نمی زد. آهی کشیدم و نگاهمو به آب استخر دوختم. چه رازی توی نگاه همه بود و

کسی حرفی از اون نمی زد؟!

کلافه از این طرف به اون طرف سالن می رفتم. روزی که منتظرش بودم رسیده بود. صبح زود از خواب بیدار شده بودم و منتظر جواب کنکور بودم. خدا، خدا می کردم قبول شده باشم. چقدر ذکر صلوات فرستاده بودم. دو هفته ای از رفتن شهاب می گذشت. هیچ دلم براش تنگ نشده بود. برعکس احساس امنیت می کردم. انگار به آرامش ابدی رسیده باشم. با صدای عزیز از فکر بیرون اومدم و نگاهش کردم.

- سرم رفت! بیا بشین! سرگیجه گرفتم! چرا این قدر بال بال می زنی؟

- چشمکی به عزیز زدم و با استرسی که توی صدام بود گفتم:-

عزیز امید من به همین دانشگاه و جواب کنکوره!

- می دونم عزیز. با بال بال زدن تو که چیزی درست نمی شه!

- وای عزیز دارم سکنه می کنم.

عزیز خنده ای کرد.

- خدا نکنه عزیزم. بیا ببین شاید جواب ها اومده!

نگاهم به ساعت افتاد. از جا پریدم و لپ تاپ رو روی میز گذاشتم و وارد سایت شدم. خبری نبود. آهی کشیدم!

- وای عزیز نیومده!

عزیز خنده ای کرد.

- دختر این جا کجاست اومدی؟ برو اون قسمت.

با اشاره عزیز به جایی که گفته بود نگاه کردم. با اخمی به طرف عزیز برگشتم.

- آخه عزیز این که تبلیغه. چی رو نگاه کنم؟

عزیز خنده ای کرد که زنگ خونه زده شد. عزیز بلند شد و از ساختمون خارج شد. لپ تاپ رو گذاشتم روی زمین و نشستم. باید خودمو جمع و جور کنم. روی زمین به عادت همیشه دراز کشیدم که عزیز بالای سرم ایستاد.

- روی زمین چه کار می کنی دختر؟!

- دارم خودم رو آرام می کنم عزیز جون.

عزیز خنده ای کرد.

- بیا برو ببین اومده؟ من دلم روشنه قبول شدی.

خنده ای کردم و روی زمین نشستم. لپ تاپ رو روی پاهام گذاشتم. تمام اطلاعات رو وارد کردم. دل تو دلم نبود. کم کم اشک توی چشمم جمع شد و صفحه رو تار می دیدم.

- نیست عزیز، نیست!

عزیز دستشو روی شونم گذاشت.

- عزیزم آرام باش. بذار صفحه باز بشه!

همون موقع صفحه ای باز شد. دستی به چشمم کشیدم و نگاهمو به صفحه دوختم. با حالت شوک زده نگاهم به صفحه ای بود که اسم من روی اون ثبت شده بود. آره اسم من بود! آیه اسفندیاری. من قبول شده بودم! از خوشحالی جیغی کشیدم و از جام بلند شدم. اون قدر هیجان داشتم که صدای خرد شدن لپ تاپ هم از هیجانم کم نکرد.

- عزیزم قبول شدم. من قبول شدم!

عزیز با خنده نگاهش به من بود و سرش و با تأسف تکون می داد.

- وای عزیز. باورم نمی شه!

شروع به بالا و پایین پریدن کردم. سوتی زدم که با صدای خنده ی بلند عزیز نگاهمو به او دوختم.

- بهت تبریک می گم دخترم. حالا چی قبول شدی؟

جیغی کشیدم.

- همون چیزی که می خواستم، روانشناسی. وای دارم بال در میارم.

عزیز اشاره ای به من کرد.

- آره دارم می بینم!

دور خودم چرخیدم.

- کجا قبول شدی؟

- تهران. تهران قبول شدم.

عزیز لبخندی زد ولی نگرانی رو از تو چشمش می خوندم.

- این جا چه خبره؟!

با صدای آقا جون خشکم زد. موهامو که دورم ریخته بود رو پشت گوشم بردم. نگاهی به آقا جون کردم که روزنامه به دست با اخمی

نگاهش به من بود. عزیز نگاهی به من کرد و ریز، ریز شروع به خندیدن کرد.

- س ... سلام آقا جون.

آقا جون سرشو تکون داد و روی مبل یک نفره سلطنتیش نشست. اخمی کرد و نگاهشو به من دوخت.

- چرا این قدر صداتون بالا بود؟ صداتون توی کوچه هم شنیده می شد!

انگار تازه یادم اومده باشه جیغ خفه ای کشیدم و جلوی دهنمو گرفتم. عزیز لبخندی زد و رو به آقا جون و گفت: - دخترم روانشناسی

تهران قبول شده!

برقی در چشمان آقا جون روشن شد. ولی خیلی زود اون برق خاموش شد. باز هم غرور و سردی جاش رو در چشمان آقا جون باز کرد.

آقا جون دستی به ریش سفیدش کشید.

- تهران؟!

سرمو تکون دادم که آقا جون خونسرد روزنامه رو باز کرد و شروع به خوندن کرد. با ناراحتی نگاهی به عزیز کردم که با لبخندی چشمکی به من زد. هیجانم فروکش کرده بود. لبخند بی جونی به عزیز زدم و به طرف پله ها راه افتادم. به عقب برگشتم نگاهی به هر دو کردم و با سرعت به اتاقم پناه بردم. کنار پنجره ایستادم و آهی کشیدم. لبخند تلخی به لب آوردم و در دل گفتم:

"آقاجون کی خوشحال شده که این بار دوم باشه؟"

قطره اشک مزاحم روی گونم ریخت که تقه ای به در خورد و عزیز وارد اتاق شد.

- آیه دخترم؟

نگاهی به عزیز کردم.

عزیز اخمی کرد.

- اصلاً خبر رو بهت نمی گم!

همین طور نگاهش کردم که نزدیک شد و با انگشت اشارش اشکی که از چشمام ریخته بود رو پاک کرد.

- اومدم بهت بگم بخاطر قبولی دانشکده آقاجون شام بیرون دعوتمون کرده.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. شاد شدم.

- آقاجون دعوت کرده!

- وا! مادر نکنه شنواییت رو از دست دادی؟ من هم که همین رو گفتم!

لبخند پهنی زدم.

- نه شوکه کننده بود!

عزیز روی تخت نشست.

- آره وا... حق با توهه! فکر کن وقتی به من گفت: "دوست دارم من چقدر شوکه شدم."

خنده ای کردم.

- جون من! آقاجون کی به شما گفت دوست دارم؟

عزیز لبخندی زد و گونه اش سرخ شد.

- شب حجله.

دیگه نتونستم جلوی خندمو بگیرم. با صدای بلند شروع کردم به خندیدن. عزیز اخمی کرد.

- حیا کن دختر. خجالت نمی کشی؟ اسم حجله رو آوردم می خندی! دخترم دخترای قدیم. حداقل شرم و حیا داشتن!

با خنده تکیه ام رو به گوشه ی پنجره دادم.

- پس عجب شبی بوده اون شب!

... - آره م

انگار که فهمید منظورم چی بود بالش روی تختمو به طرفم پرت کرد که جا خالی دادم. هنوز می خندیدم که عزیز لبشو به دندون گرفت.

- بی حیا.

با دیدن خنده ی من از جاش بلند شد و به طرف در رفت.

- ممنونم عزیز.

به طرفم برگشت و لبخند مهربونی زد.

- هیچ وقت ناراحتی به قلب مهربونت راه نده. چون تموم خوشی ها جلوش کم میارن این جواری خودتو از بین می بری!

سرمو تکون دادم که عزیز از اتاق خارج شد. با لبخند نگاهمو از پنجره گرفتم و خودمو روی تخت انداختم. از همون جا به آسمون آبی

چشم دوختم. از خدا برای همه ی چیزهایی که به من هدیه کرده بود تشکر کردم. لبخندی زدم.

- راضیم به رضای تو خدا!!

چادرمو مرتب کردم و از ماشین پیاده شدم. عزیز به طرفم برگشت و لبخندی زد. چشمکی به عزیز زدم و پشت سر آقا جون راه افتادیم.

رستوران با صفایی بود. روی تخت نشستیم. نگاهمو به اطراف چرخوندم. همیشه این جا رو دوست داشتم. جای سنتی بود. بوی دود قلیون و

کباب توی فضا پیچیده بود. نگاهی به آقا جون کردم که مشغول حرف زدن با عزیز بود. بعد از سفارش غذا از جام بلند شدم که نگاه عزیز و

آقا جون به من افتاد.

- میرم دستامو بشورم.

عزیز لبخندی زد.

- برو عزیز زود برگرد.

لبخندی زدم و بدون حرف دیگه ای به طرف جای مورد نظرم رفتم. هر وقت به این رستوران می اومدیم جای مخصوصی داشتیم. کنار دو

درخت که جوی آبی از بین اون ها رد می شد ایستادم. دستمو توی آب فرو کردم. سردی آب باعث شد بلرزیم. آب سرد رو به صورتم

پاشیدم که با صدای خنده ی چند نفر دستمو از آب بیرون کشیدم و به طرف اون ها برگشتم. نگاهم به دختر پسرهایی افتاد که با تمسخر

نگاهم می کردن. دختر سیگار رو از دست پسر گرفت و به لبش نزدیک کرد.

- چیه؟ به چی نگاه می کنی؟

سرمو با تأسف برای دختر تکون دادم. دختر دیگه ای خنده ای کرد و سیگار رو از دست دوستش گرفت.

- شنیدم چادری ها آدما رو سر به راه می کنن درسته؟!

هر دو دختر خنده ای کردن که دختر اولی ادامه داد:

- شنیدم دخترایی مثل شما بوی قورمه سبزی میدن اینم درسته؟!

صدای خنده ی جمع بلند شد. اخمی کردم و خواستم از اون جا دور بشم که احساس کردم کسی به طرفم میاد. قدمی به عقب برداشتم.

صدای همون دختر اولی به گوشم رسید. چادرمو بین دستاش گرفت و بو کشید. چادرمو از دستش بیرون کشیدم و خواستم از کنارش رد

شم که صدای دختر رو از پشت سرم شنیدم.

- حق با من بود نگار!

دیگه داشتم از بوی گندش بالا می آوردم. باز هم صدای خنده جمع بلند شد. خیلی عصبانی بودم. چادر رو بالا گرفتم و بو کشیدم. اما بویی نمی داد!

بیشتر عصبی شدم. زیر لب غر غر می کردم. چادرمو مرتب کردم که با صدای آخ گفتن شخصی قدم هام آهسته شد. به طرف صدا برگشتم که صدای پاره شدن چادرم به گوش رسید. لیمو به دندون گرفتم.

با ترس به پسری که سرش پایین بود نگاه کردم. دستشو روی مچ دست چپش گذاشت و چادرمو بالا گرفت. نگاهم به چادر پاره شده افتاد. آهی کشیدم که نگاهم به ساعتی افتاد که شکسته و روی زمین افتاده بود. جیغ خفه ای کشیدم و دستمو روی دهنم گذاشتم.

- وای! من ... من واقعاً شرمنده ام!

پسر اخمی کرد و یک قدم به من نزدیک شد. باز بوی شکلات تلخ به مشام رسید. خم شد و ساعت رو از روی زمین برداشت. سرشو تکون داد و بدون حرفی برگشت.

- آقا من واقعاً معذرت می خوام!

پشتش هنوز به من بود. دستی بین موهای کشید و بدون این که به طرف من برگرده گفت:

- مهم نیست یک ساعت ضرر کردم.

به راهش ادامه داد که مکثی کرد و ادامه داد:

- مواظب اون چادرت هم باش کوچولو، توی دست و پاست و بدون حرف دیگه ای رفت.

نمی دونم چرا احساس می کردم این حرف رو قبلاً هم شنیدم! به جای خالیش نگاه کردم و شانه ای بالا انداختم که دستی روی شانه ام قرار گرفت و با ترس به عقب برگشتم.

- وای عزیز ترسوندیم!

- دختر کجا رفتی؟

- هیچی رفتم دستمو بشورم.

عزیز لبخندی زد که نگاهش به چادرم افتاد.

- چه بلایی سر چادرت آوردی؟!

آهی کشیدم و سرمو تکون دادم.

- آخ عزیز. دست رو دلم نذار. گیر کرد به ساعت یک بنده ی خدا و ساعتش شکست. چادر من هم پاره شد.

- فدای سرت عزیزم. خودم یکی دیگه برات می دوزم. حالا بریم شام بخوریم که آقا جون منتظره.

با عزیز راه افتادیم و به طرف جایی که آقا جون نشسته بود رفتیم. غذاها روی میز چیده شده بود اما آقا جون دستی به بشقابش نزده بود. با دیدن ما سرشو به طرف بشقاب برگردوند و شروع به خوردن کرد. لبخندی زد و رو به روش نشستیم. می دونستم منتظر ما بوده. شب خوبی بود، اگر رفتار و حرف های اون دختر و پاره شدن چادرمو در نظر نمی گرفتم. بعد از شام به خونه رفتیم. دوست داشتم توی اون هوا

پیاده روی کنم. ولی خودم بهتر می دونستم که امکان نداره! جلوی آینه ایستادم و نگاهی به خودم توی آینه کردم. موهای مشکی براقمو که روی صورتم ریخته بود رو کنار زدم. نگاهی به صورتم کردم.
- چطور همه می گن شبیه مادرم هستم ولی هیچ شباهتی به مامان ندارم!؟
خودمو روی تخت انداختم و گردنبنند رو توی دستام گرفتم. چشمامو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

رو به روی آقاجون ایستاده بودم. این پا اون پا می کردم که نگاهم به چشم غره ی عزیز افتاد. آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو باز به آقا جون که مثل همیشه زیر لب ذکر می خوند دوختم.
- آقاجون؟
آقاجون با اخم نگاهم کرد. از ترس نگاهمو به عزیز دوختم. لبخندی زد و اشاره ای به آقا جون کرد.
- دختر می خوای حرف بزنی یا فقط می خوای بایستی و نگام کنی؟
سرمو به حالت نه تکون دادم که آقاجون اخم وحشتناکی کرد.
- چرا سرتو تکون می دی؟ حرفتو بزنی!
خواستم سرمو تکون بدم که این بار عزیز اخمی کرد.
- آیه؟
آهی کشیدم. نفسمو حبس کردم و تند شروع کردم به حرف زدن.
- آقاجون می خواستم زودتر پیام بگم ولی نشد. اصلاً زبونم نمی چرخید بهتون بگم. ولی ثبت نام دانشکده شروع شده. شما خودتون گفتین قبول شدم اجازه ی ادامه تحصیل رو بهم می دید. آقاجون برای رسیدن به این جا زحمت کشیدم. چشمامو باز کردم و نگاهمو به چشمان آقا جون دوختم.

- زحمت کشیدم که قبول شدم من می خوام ...

آقاجون از جاش بلند شد. از ترس یک قدم عقب رفتم و نگاهمو به آقاجون دوختم. تسبیحشو بین انگشتاش چرخوند و به طرف اتاق کارش رفت. بین چارچوب در ایستاد و بدون اینکه برگرده گفت:
- فردا به طرف تهران حرکت می کنیم.

بعد هم وارد اتاق شد و درو بست. با تعجب نگاهمو به در بسته دوختم. باورم نمی شد که آقاجون گفت: "فردا حرکت می کنیم!"
جیغی از شادی کشیدم و عزیز رو بوسیدم که عزیز خنده ای کرد.
- تو برو وسایلت رو جمع کن. من هم میرم یک سر به آقا جونت می زنم.

سرمو تکون دادم و نگاهی به در بسته ی اتاق کار آقاجون کردم. آهی کشیدم و به طرف اتاقم رفتم. وارد که شدم روی زمین دراز کشیدم و نگاهمو به سقف دوختم. به آقاجون فکر کردم. چرا به من اجازه نمی داد وارد اتاق کارش بشم؟! پوفی کردم و نگاهی به اطراف اتاقم انداختم. دلم خیلی برای این جا تنگ می شد. دستمو زیر سرم بردم که در اتاق باز شد و عزیز وارد اتاق شد.

- دختر مگه تو تخت نداری که روی زمین دراز می کشی؟

با خنده نشستم و به عزیز نگاه کردم.

- روز زمین که دراز می کشم آروم میشم.

عزیز روی تخت نشست و نگاهم کرد.

- فردا منم همراهت میام. دو روز کنارت می مونم و برمی گردم!

با خوشحالی دستامو بهم زد.

- آخ جون. وای عزیز باورم نمی شه آقاجون راضی شده!

عزیز لبخندی زد.

- منم باورم نمی شه که داری از پیشم میری.

اشک توی چشمش جمع شد. لبخندی زد و بغلش کردم. همیشه آغوشش برای من پر از مهربونی بود. بوی تن عزیز و به ریه هام فرو بردم.

- خیلی دوستون دارم عزیز!

عزیز منو به خودش فشرد.

- منم دوست دارم عزیزم!

چمدون به دست رو به روی در خونه ی سفید رنگی ایستادیم. صبح زود راه افتادیم و تازه به تهران رسیده بودیم. تهران همون جوری بود که در موردش شنیده بودم! آقا جون خیره به اون خونه نگاه می کرد. تکیه ام رو به ماشین دادم که پیرمردی با عجله به آقا جون نزدیک شد. با تعجب به عزیز نگاه کردم.

- این مرد سراپدار این خونه است.

نگاه دقیقی به چشمای عزیز کردم. به خونه خیره شده بود. وقتی به طرفم برگشت برق اشکو توی چشمش دیدم.

- چیزی شده عزیز؟

عزیز سرشو تکون داد و باز نگاهش و به ساختمون دوخت. شانه ای بالا انداختم و نگاهمو به خونه دوختم.

- عزیز این جا خونه کی بوده؟

لبخندی روی لب عزیز قرار گرفت و نگاهش رو به چشمم دوخت.

- این خونه دانشجویی که ...

- ماه بانو!

حرف عزیز نیمه رها شد و نگاهش رو به آقاجون دوخت. کلید رو به در انداخت. خبری از اون مرد نبود. چمدونمو از روی زمین برداشتم و پشت سر عزیز به راه افتادم. نگاهی به آقاجون کردم. بعد از این که درو باز کرد از ما فاصله گرفت و به طرف ماشین رفت!

- بیا داخل دیگه دختر.

- عزیز آقاجون نمی یاد؟!

عزیز نگاهی به آقاجون کرد که سوار ماشین شده بود. لبخند غمگینی زد.

- نه آقا جونت هیچ وقت وارد این خونه نمی شه!

- چرا؟

عزیز بدون این که جوابم رو بده وارد شد. باز نگاهی به آقا جون کردم که ماشینو روشن کرد و رفت. وقتی وارد خونه شدم بوی گل یاس همه جا رو پر کرده بود. لبخندی روی لبم نقش بست. نگاهی به باغچه کردم که گل های خشک شده حسابی توی ذوقم زد. آهی کشیدم و نگاهم به گلهای یاس افتاد. بوته یاس هنوز خشک نشده بود.

- وقت برای دید زدن زیاد داری بیا داخل آیه.

سرمو تکون دادم و وارد شدم.

- عزیز این جا چرا این قدر بی روحه؟

دستشو روی گونه ام کشید و لبخند تلخی زد.

- چون نوزده ساله که روح از این خونه رفته!

با تعجب نگاهی به اطراف کردم.

- چرا مگه خونه ی کی بوده؟

عزیز آهی کشید و چادرشو از سرش برداشت. منتظر بودم عزیز حرفی بزنه ولی باز هم سوالم بی جواب موند. نگاهی به اطراف کردم. این خونه یک خونه تکونی حسابی لازم داشت. روی تموم میز صندلی ها گرد و غبار نشسته بود. ولی در کل خونه ی نقلی زیبایی بود. یک خونه فانتزی! نگاهم به عزیز افتاد که به در بسته ی اتاقی خیره شده بود. دستش روی در اتاق بود. به طرفش رفتم و دستمو روی شانه اش گذاشتم.

- عزیز؟

عزیز از در فاصله گرفت و با چشمای به اشک نشسته نگاهم کرد. بهش نزدیک تر شدم که دو قدم به عقب رفت.

- عزیز جونم چی شده؟!

سرشو تکون داد و اشاره ای به اتاق کرد.

- اون ... اون اتاق مال توئه! من میرم استراحت کنم.

و بدون حرف دیگه ای وارد اتاق بغلی شد و در رو بست.

با تعجب به در بسته اتاق عزیز نگاه کردم. خواستم در رو باز کنم که در قفل بود. با نگرانی به در زدم.

- عزیز ... عزیز جونم حالت خوبه؟

صدای ضعیف عزیز به گوشم رسید.

- آره یه کم خستم. تو برو استراحت کن.

- عزیز جونم خوبین؟

- آره عزیزم نگران نباش.

چیزی نگفتم و وارد اتاقی که عزیز رو به روش ایستاده بود شدم. اتاق به رنگ یاسی رنگ بود و از رنگش می شد فهمید که قبلاً اتاق یک دختر بوده. چمدونم رو گوشه ی اتاق گذاشتم و نگاهی به اطراف اتاق کردم. چشمم به پنجره افتاد. با لبخندی به طرف پنجره نزدیک شدم و بازش کردم. باز هم بوی گل یاس وارد اتاق شد. احساس خوبی داشتم. انگار زندگی من می خواست تغییر کنه. چشممو بستم و دستامو باز کردم و هوای بهاری و مهمون ریه هام کردم.

نگاهی به دانشجوهای دختر و پسر کردم. هر کدام یا اخم کرده بودن یا برق شادی رو توی چشماشون می شد دید. نگاهم به آقاجون بود که با موبایلش صحبت می کرد. لبخندی روی لبم نشست. خوشحال بودم که کنارمه. خانمی که پشت میز بود ورقه ای رو به دستم داد.

- شنبه کلاس ها شروع می شه. این هم چک لیست انتخاب واحدتون.

لبخندی زدم و تشکر کردم. به طرف آقاجون برگشتم وقتی منو دید با شخص پشت تلفن خداحافظی کرد و گفت:

- کارت تموم شد؟

- بله. گفتن شنبه کلاس ها شروع می شه.

آقاجون سرشو تکون داد.

- بقیه سوالات رو پیرس من کنار ماشین منتظرتم.

و بدون حرفی برگشت و رفت. نفسمو پر صدا بیرون دادم. گشتی توی محوطه دانشکده زدم و به طرف در خروجی رفتم. نگاهی به اطراف انداختم که با دیدن ماشین آقا جون قدم هام رو سریع تر برداشتم. در جلو رو باز کردم و سوار شدم. نگاهی به آقاجون کردم که بدون حرفی ماشینو روشن کرد. از پنجره به بیرون نگاه کردم. دوست داشتم حالا می تونستم با هیجان با آقاجون از دانشکده و حال و هوای خودم صحبت کنم. ولی هیچ وقت جراتش رو نداشتم. برای همین همیشه سکوت رو به حرف زدن با آقاجون ترجیح می دادم. به خودم که اومدم دیدم به خونه رسیدیم. درو باز کردم و پیاده شدم. نگاهی به آقاجون کردم که از جاش تکون نخورد. این دو سه روزی که تهران بودیم آقاجون هیچ وقت وارد خونه نشده بود! خداحافظی زیر لبی کردم و خواستم درو ببندم که با صدای آقاجون خم شدم و نگاش کردم.

- بله آقاجون!

آقاجون پاکتی رو به طرفم گرفت و بدون این که به طرفم برگرده گفت:

- این مبلغ فعلاً دستت باشه. هر دو هفته هم مبلغی به حسابت حواله می کنم. پاکت رو از دستش گرفتم.

- ممنون آقاجون.

آقاجون سرشو تکون داد و دستی به ریش یک دست سفیدش کشید.

- ببین دخترجون آگه بهت فرجه ی ادامه تحصیل دادم به خاطر ماه بانو بود و بخاطر شیدایی که نمی خواستم فکر کنه دختر بی سوادی عروسشون شده! ولی این رو بدون که با رفتنت به دانشکده راه دیگه ای رو شروع کردی! راهی که معلومات علمیت رو بالا ببره نه چیز دیگه ای! به خواست شماها من این ازدواج رو عقب انداختم. ولی مطمئن باش با کوچک ترین چیزی که انتظار نداشته باشم و به گوشم برسه، هم باید فکر ادامه تحصیل رو از ذهنت بیرون کنی، هم این که با شهاب ازدواج کنی. تو باید از حالا شهاب رو همسر خودت بدونی! گلوم خشک شده بود. آقاجون هیچ وقت حرفی نمی زد ولی اگر حرفی هم می زد این قدر تلخ بود که ...

لبخند تلخی روی لبم نشست. سرمو بی اراده تکون دادم که آقاجون ادامه داد:

- من و ماه بانو برای یکی دو ماه شاید هم کمتر بخاطر عهدی که بستیم داریم به زیارت خونه ی خدا می ریم. تا برگشتن ما هر مشکلی داشتی می تونی از وکیلیم آقای سالاری یا از شیدایی پدر شهاب کمک بگیری!

چیزی نگفتم، فقط خیره نگاهش کردم. شاید یک نگاه پر محبت نصییم می شد ولی حتی در اون چشمان پر غرور چیزی به اسم احساس دیده نمی شد. راست ایستادم که صدای آقاجون و شنیدم.

- به ماه بانو بگو وسایلش رو جمع کنه تا حرکت کنیم!

باز هم چیزی نگفتم. به طرف در خونه به را افتادم و اجازه دادم باز قطره اشک مزاحم روی گونه ام سرازیر بشه. با چادرم اشکی که ریخته بود رو پاک کردم و وارد خونه شدم. به در تکیه دادم و نگاهمو به اون حیاط بی روح دوختم که صدای عزیز منو متوجه خودش کرد.

- آیه مادر چرا پشت در ایستادی بیا تو دیگه؟!

به طرف عزیز رفتم و خودمو تو آغوشش انداختم. عزیز منو به خودش فشرد.

- عزیز من تو زندگی چی کم دارم؟

عزیز منو از خودش جدا کرد و دستی روی گونه ام کشید. لبخندی زد و بوسه ای روی چشمم زد. می دونستم دیگه نباید سوالی که جوابی نداشت رو پپرسم. بوی خوش زرشک پلو به مشام رسید و لبخندی روی لبم نشست.

- به به، عزیز چه کردی!

عزیز لبخندی زد.

- می دونستم دوست داری گفتم آخرین روز برات کاری کرده باشم.

اشک توی چشمم جمع شد و به عزیز نگاه کردم.

- داری میری عزیز؟

باز هم همون لبخند مهربونش رو تکرار کرد و دستمو گرفت.

- هر کس یک روز میره عزیزم.

عزیز و بغل کردم.

- از این حرفا نزنین عزیز، دلم می گیره!

- بهت گفتم غم به دلت راه نده. شادی تو از بین می بره. پس چرا غمو راه می دی؟

بوی مهربون عزیز رو با ولع بلعیدم و نگاهی به چشماش کردم. لبخندی زد.

- آقاجونت کجاست؟

- اووم، بیرون منتظر شماست.

گفت: به ماه بانو بگو آماده باشه حرکت می کنیم.

عزیز خنده ای کرد و بوسه ای به پیشونیم زد.

- آیه با اومدن تو به این جا یک فرصت بزرگ توی زندگی نصیب شده! این که متکی به خودت باشی! باید زندگی کنی دخترم زندگی کن!

خودت رو بشناس! تو حالا بزرگ شدی باید سعی کنی رو پای خودت بایستی! برای خودت باش و برای این زندگی ارزش قائل باش! حالا نه

من هستم نه آقاجونت! فقط خودت هستی و خودت!

با ترس نگاهش کردم.

- ولی عزیز من تنهایی می ترسم عزیز!

عزیز دست های لرزوم رو بین دستاش فشرد و لبخندی زد.

- آیه ترس رو از دلت دور کن. با ترس جلو نرو چون ادامه دادنش سخت میشه! با قلبت جلو برو. به خواسته ات ایمان داشته باش! به

خودت ایمان داشته باش! تو دختر قویی هستی و می دونم از پس خودت بر میای! دلم گرم شد و لبخندی روی لبم قرار گرفت.

باز هم عزیز رو بغل کردم که صداس در اومد.

- بسه دیگه بچه!

با صدای زنگ ساعت از عزیز جدا شدم. عزیز به طرف چوب لباسی کنار در رفت و چادرشو برداشت و سر کرد. من هم به آشپزخونه رفتم

و کاسه آب رو به دستم گرفتم و از آشپزخونه خارج شدم. همراه عزیز از خونه خارج شدیم. نگاهی به ماشین آقاجون کردم و لبخندی زد.

عزیز به طرف ماشین رفت و در رو باز کرد. مکثی کرد و به طرف خونه برگشت. نگاه عمیقی به خونه انداخت و قطره اشکی از گوشه ی

چشماش سرازیر شد.

- آیه؟

- جونم عزیز!

عزیز نگاهشو به چشمام دوخت.

- این خونه رو از نو بساز. روح زندگی رو به این خونه برگردون!

سرمو تکون دادم که باعث شد اشک های عزیز روی گونه اش سرازیر بشه. عزیز سوار ماشین شد و ماشین حرکت کرد. با حرکت ماشین

آب رو پشت سرشون پاشیدم. لبمو به دندون گرفتم. وارد حیاط شدم و اجازه دادم هق هق گریه ام سر باز کنه. صورتم و بین دستام پنهون

کردم.

- خدایا از کدوم حکمت باید گله کنم. از کدوم یکی؟

سرمو به در حیاط تکیه دادم و نگاهی به اطراف کردم. صدای عزیز در گوشم پیچید. "آیه این خونه رو از نو بساز. روح زندگی و به این خونه برگردون!"

چشمامو بستم. نه نباید می شکستم! باید قوی باشم! همون طور که این خونه رو از نو می سازم. باید خودم و هم از نو بسازم! باید یک آیه شاد از خودم بسازم. چشمامو باز کردم و به طرف خونه راه افتادم. با باز شدن در بوی غذای عزیز به مشامم خورد. به طرف آشپزخونه رفتم و غذا رو برای خودم کشیدم. همون طور که غذا می خوردم نگاهم به خونه بود. باید درستش می کردم. چند تا کارگر می گرفتم که همه ی در و تخته ها رو درست کنن. بعد از اینکه بشقابم رو شستم نگاهی به حیاط کردم و لبخند شادی زدم. باید چند تا گل هم این جا بکارم. حوضو تمیز کنم. با همون لبخند برگشتم که نگاهم به پاکتی که آقاجون داده بود افتاد. پاکتو برداشتم و بازش کردم. چشمام با دیدن مبلغ داخل پاکت گرد شده بود.

- اینا که خیلی بیشتر از اون چیزیه که فکر می کردم!

دستمو زیر چونه ام زدم. یک نگاه به خونه کردم و یک نگاه به پول ها. موهامو کنار زدم. باید بعضی از اثاثیه رو عوض می کردم. روی زمین دراز کشیدم. دیگه تنها بودم همون طور که عزیز گفت: "باید برای خودم زندگی می کردم و از نو خودم و این خونه رو می ساختم." خودکار کاغذی از کیفم بیرون آوردم و شروع کردم چیزهایی که باید می خریدم رو نوشتن. به لطف عزیز آشپزخونه وسایلش کامل بود. برای آشپزخونه چیزی لازم نداشتیم. وقتی لیستم کامل شد لباس راحتی پوشیدم و شروع کردم به تمیز کردن خونه. نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای شکم به خودم اومدم. ولی گشنگی به این خونه ی تمیز می ارزید! حال و حوصله ی غذا درست کردن و نداشتیم. خودمو روی مبل انداختم و از خستگی زیادی چشمامو بستم.

با صدای زنگ در از جا پریدم نگاهی به ساعت کردم. ساعت هشت صبح رو نشون می داد و با تعجب چشمام رو مالوندم! چادر گل دارم و سر کردم. از در خارج شدم. صدای زنگ هنوز هم می اومد. با سرعت به طرف در رفتم و اون رو باز کردم. با تعجب به دختری که کاسه ای به دست داشت و نگاهم می کرد نگاه کردم.

- ببخشید ولی فکر کنم خونه رو اشتباه اومدید!

دختر خنده ای کرد.

- سلام مهری هستم. همسایه ی رو به رویی. براتون آش آوردم.

لبخندی زدم و کاسه ی آش رو از دستش گرفتم.

- خیلی ممنون بفرمایید داخل.

مهری دستاش و به هم زد.

- واقعاً می تونم پیام تو!

با همون لبخند سرمو تکون دادم که مهری به عقب برگشت و به پسری که به ماشین تکیه داده بود نگاه کرد.

- خب آرش دیدی گفتم می تونم این خونه رو بینم! حالا برو.

آرش اخمی کرد و با تکون دادن سرش برای من سوار ماشینش شد.

- شرط یادت نره همسر گرامی!
- آرش بوقی زد و از کوچه خارج شد. مهری داخل اومد و نگاهی به اطراف کرد و با شادی به طرفم برگشت.
- وای نمی دونی چقدر دلم می خواست این خونه رو ببینم! این دو سالی که این جا بودم از پنجره همیشه به این خونه نگاه می کردم. اول اومدیم این خونه رو بخریم ولی گفتن این خونه فروشی نیست! من هم از خیرش گذشتم ولی دوست داشتم پیام و ببینمش. خیلی قشنگه! لبخندی زدم.
- ولی هنوز تمیز نیست. باید چند تا کارگر بیارم همه چی رو عوض کنن.
- مهری خنده ای کرد.
- خیالت تخت اون با من. بذار زنگ بزنگم برات کارگر ردیف کنم.
- موبایلش رو در آورد و شماره ای گرفت و اجازه اعتراض رو به من نداد. به داخل خونه دعوتش کردم و خودم به آشپزخونه رفتم میز صبحونه رو آماده کردم. دو لیوان چایی ریختم. برگشتم که مهری رو دیدم ایستاده و خیره به آشپزخونه نگاه می کنه. لبخندی زدم.
- بفرمایید صبحونه.
- مهری با دیدن میز چشماش برقی زد.
- دستت درد نکنه اصلاً صبحونه نخوردم. از روزی که فهمیدم صاحب اصلی خونه اومده دلم می خواد پیام اما نمی شد. یا خونه فامیل دعوت بودیم یا آرش نمی داشت! می گفت: "زشته مگه فوضولی و از این حرفا."
- خنده ای کرد.
- می دونم فوضولم. ولی چی کار کنم دست خودم نیست.
- خنده ای کردم که اشاره ای به چادرم که هنوز روی سرم بود کرد.
- راحت باش. این جا نا محرمی نیست! من چشم ناپاک فقط به شوهرم دارم!
- خنده ای کردم و چادرمو از سرم برداشتم. چشمان مهری برقی زد.
- دقیقاً چهره ی شرقی داری. دختر چشم ابرو مشکی با موهای مشکی. آخی راستی اسمت چیه؟
- آیه.
- نازی اسمتم قشنگه.
- نگاهی بهش کردم.
- تو هم با نمکی.
- آره آرش همیشه می گه.
- خنده ای کردم.
- چند وقته ازدواج کردی؟
- مهری لبخندی زد.

- من و آرش دو سالی می شه ازدواج کردیم. هم دانشگاهی بودیم. آقا یک دل نه صد دل عاشقم شد. من رو هم عاشق خودش کرد. حالا هم که این جاییم.
- لبخندی زدم که لقمه ای به طرفم گرفت.
- حالا تو بگو شوهر یا نامزدی چیزی داری؟
- لقمه رو از دستش گرفتم که یاد شهاب افتادم. آهی کشیدم و نگاهمو به مهری دوختم.
- شوهر که نه. ولی یکی به اسم نامزد دارم. دقیقاً نمی دونم چی کارم می شه؟! مهری با تعجب نگاهم کرد.
- یعنی چی؟! خواستم چیزی بگم که زنگ خونه به صدا در اومد.
- بلند شو که کارگرا اومدن!
- لبخندی به روش زدم که از آشپزخونه خارج شد.
- بیا دیگه.
- تو برو من لباسمو عوض می کنم میام.
- سرشو تکون داد و از در خارج شد. به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس روسریمو از پشت بستم و از اتاق خارج شدم. به حیاط رفتم که نگاهی به مهری کردم که رو به روی آرش ایستاده بود. آرش سرشو به حالت سلام تکون داد که مهری به طرفم برگشت.
- اومدی. خب بگو باید چی کار کنن؟
- سرمو تکون دادم و به طرف کارگرا برگشتم و لبخندی زدم.
- سلام.
- پیرمردی جلو اومد.
- سلام دخترم. بگین از کجا شروع کنیم؟
- لبخندی زدم که نگاهم به یکی از کارگرای کم سن و سال افتاد. تازه سیلش در اومده بود. خستگی از صورتش می بارید. لبخندی زدم.
- اول شما بگین صبحونه خوردید؟
- چشمان پسرک درخشید. پیرمرد نگاهی به چشمام کرد.
- ممنونم دخترم. شما بگو از کجا شروع کنیم؟
- لبخندی زدم و به طرف خونه به راه افتادم.
- بفرمایین داخل تا من چایی می ریزم شماها چند لقمه ای بخورید.
- به طرف آرش و مهری برگشتم که با لبخندی نگاهشون به هم بود. با صدای بلندی رو به هر دو گفتم:
- آقا آرش، مهری جون شما هم بیاید.

وارد که شدم به طرف آشپزخونه رفتم. خدا رو شکر کردم که لیوان به حد کافی برای چایی داشتم. سفره ای برداشتم و به حال رفتم. سفره رو که پهن کردم همه داخل اومدن. پسرک با دیدن سفره نگاه مشتاقش رو به من دوخت که لبخندی زدم.

- بیا کمکم کن سفره رو کامل کنیم.

پسرک سرشو تکون داد. که مهری هم به کمکم اومد. با هم سفره رو انداختیم و دور اون نشستیم.

نگاهی به جمع کردم که سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم. به طرف نگاه برگشتم که چشمان خندان مهری رو روی خودم دیدم. چشمکی به روم زد که با لبخندی لقمه ای رو به طرفش گرفتم.

- یاد بگیر آرش!

لقمه رو از دستم گرفت. آرش چشم غره ای به مهری رفت. مهری خنده ای کرد. بعد از خوردن صبحونه سفره رو جمع کردیم. همون پیرمرد که سید محسن صداش می زدند با لبخند مهربونی به طرفم برگشت.

- خب دخترم حالا بگو چی کار کنیم؟

لبخندی زدم.

- می خوام در و پنجره ها رو عوض کنم. یک حس حال دیگه ای به این خونه بدم.

- باشه دخترم. ما شروع می کنیم.

مهری جلو اومد.

- عمو جون لطفاً همه چیز رو تغییر بدید. بعضی از جاهای خونه رنگ دیواراش عوض شده! دستشویی ها تعمیر می خواد! برق ساختمون هم یک تعمیر اساسی می خواد!

با تعجب نگاهش کردم که آرش با خنده سرشو زیر انداخت و از خونه خارج شد. مهری نگاهی به من کرد و شانه اش رو بالا انداخت.

- خب به من چه! خونه رو زیر و رو کردم!

خنده ای کردم و سرمو تکون دادم. رو به سید محسن گفتم:

- خونه مال شما هر کاری که دوست دارین بکنین.

سید محسن رو به شاگرداش گفت:

- شنیدید که خانوم چی گفتن! شروع کنید وسایل ها رو ببرین بیرون. باید کار رو شروع کنیم.

سید رو به همون پسرک کرد و گفت:

- آقا علی چرا ایستادی پسرم زود باش.

لبخندی زدم و نگاهی به علی کردم.

- عموجون، علی آقا باید به من کمک کنه حیاط رو درست کنیم.

- شما چرا دخترم، ما خودمون همه ی کارها رو می کنیم؟

به طرف در رفتم.

- نه عمو جون حیاط مال من! شما به کارتون برسین.

کارها شروع شده بود. اون خونه سوت و کور حالا پر از سر و صدا بود. حتی با تماس عزیز هم دست از کار نکشیدم. نگاهی به حیاط کردم که خیس خیس بود و مهری و آرش در حال آب بازی بودند. علی پسرک پونزده ساله هم با اون ها شریک شده بود. نگاهی به چهره های خندونشون کردم و وارد خونه شدم. چایی برای همه ریختم و به تک تک اون ها تعارف کردم و باز وارد آشپزخانه شدم که برای ناهار چیزی درست کرده باشم. همون طور که ناهار درست می کردم به آرش و مهری فکر کردم. یک دنیا با هم تفاوت داشتن! مهری پر صدا و شیطون بود ولی آرش آروم! اما با هر شیطنت مهری آرش لبخندی می زد و چشماش از شادی می درخشید. عشق رو از دور هم می شد از چشمای هر دوی اون ها دید.

آهی کشیدم و نگاهمو به سید محسن که به شاگرداش دستور می داد دوختم. از حرف های علی فهمیده بودم که سید محسن خانوادش رو توی زلزله از دست داده. علی که پسر همسایه سید محسن بوده توی مغازه ی سید مشغول به کار بوده و این جوری کمک خرج خانوادش بود. فکر کردم علی باید مثل همه ی پسر بچه های پونزده ساله سر یک کلاس درس نشسته باشه ولی به جای اون داره برای شکم خانوادش کار می کنه.

با صدای مهری به خودم اومدم.

- ای دستت طلا! الان نشسته بودم به آرش می گفتم چقدر گشمنه!

- با اون ورجه ورجه ای که تو کردی اگه نمی گفتمی گشمنه ای شاخ در آورده بودم!

مهری اخمی ساختگی کرد.

- بابا بچه که بودم کاری نمی کردم. حالا خودمو خالی می کنم.

خنده ای کردم.

- کاملاً مشخصه دخترم.

مهری نیشگونی از بازوم گرفت و سرشو به طرف قابلمه خم کرد و بو کشید.

- چه بویی داره. وای آیه دلم ضعف رفت.

- عزیزم اگه نمی گفتمی شاخ در می آوردم!

مهری با دهانی باز نگاهی به آرش کرد و نگاهشو به من دوخت. با دیدن نگاهش به خنده افتادم.

- بیا، بفرما مهری خانوم مگه بهت نگفتم!

مهری چشم غره ای به من رفت و دست به کمر رو به آرش گفت:

- ببینم آرش تو گشنت نیست؟

- نه عزی ...

با دیدن اخم مهری دستاشو بالا برد.

- آقا من تسلیم، من گشمنه. آیه خانوم چی داریم واسه نهار؟

خنده ای کردم.

- زن ذلیل من بودم که می ...

خودم با دیدن اون نگاه مهری حرفم رو خوردم و سرمو با درست کردن سالاد گرم کردم که با خنده ی آرش و مهری خودم هم به خنده افتادم.

سید محسن وارد آشپزخونه شد.

- خب دخترم ما می ریم بعد از نهار باز میایم.

- کجا برین من نهار درست کردم؟

- ممنون دخترم جمعیتمون زیاده میریم.

اخمی کردم.

- مگه من می ذارم برید! غذا زیاد درست کردم. تعارف می کنید عمو؟

- تعارف که ...

ای بابا عمو جون مال مفتی دیگه!

با این حرف مهری همه لبخند زدیم و ادامه دادم:

- تا شما استراحت کنید ما هم سفره رو انداختیم.

سید لحظه ای ایستاد و نگاهی به چشمام کرد و بدون حرف دیگه ای خارج شد. نگاهی به آرش و مهری کردم که در گوش هم پیچ می کردند.

- زمزمه ی عاشقانتون تموم شد بشقابا رو بیارید بیرون!

- چشم نداری عشقو مون رو ببینی آیه؟

- آئی! راست گفتم. حالا بجنب.

آرش خنده ای کرد و سرشو داخل یکی از کابینت ها کرد. با خنده غذا رو کشیدیم. سفره رو به دست آرش دادم که برای سید محسن و شاگرداش توی هال بندازه.

- من و مهری این جا می خوریم فکر کنم خوب نباشه که ...

- راست می گه، آرش تو هم برو همون جا نهار بخور.

آرش لبخندی زد و از آشپزخونه خارج شد. به حیاط رفتم که علی رو در حال بو کردن گل یاس دیدم. نزدیکش شدم.

- علی نهار آماده است.

علی به طرفم برگشت و لبخندی زد.

- چه بوی خوبی داره!

نگاهی به گل یاس کردم.

- این گل یاسه. گل مورد علاقه ی من.

شاخه ای رو چیدم. وسط دستم لهش کردم و اونو کف دست علی زدم.

- این گل بعضی از فصل ها هست. بوی خوبی داره و بوش خیلی می مونه. کف دستتو بو کن.

علی کف دستشو بو کرد.

- بوش خوبه نه؟

علی سرشو تکون داد که لبخندی روی لبم نشست. با صدای مهري به طرفش برگشتم.

- شما دو تا بیاین ناهار بخورین. من دیگه نمی تونم صبر کنم!

خنده ای کردیم و با علی وارد شدیم. نگاهی به سفره کردم. جای نشستن نبود. دست علی رو گرفتم و با هم وارد آشپزخونه شدیم.

- مهري مهمون نمی خوای؟

مهري لبخندی به علی زد.

- دست گلت درد نکنه. تو که بخاری ازت بیرون نیامد همین علی آقا با ما حرف بزنه خوبه.

خنده ای کردم و روی صندلی نشستم. بشقابو برای علی پر کردم و جلوش گذاشتم که لبخندی زد و شروع به خوردن کرد. با لبخندی

نگاهش کردم که مهري رو به علی کرد و گفت:

- علی مگه تو نباید حالا مدرسه باشی؟

علی سرشو به زیر انداخت.

- اوایل می رفتم. اما از وقتی مامانم دیگه نمی تونه کار کنه من به جاش کار می کنم.

- چرا نمی تونه کار کنه!؟

علی با ناراحتی نگاهی به مهري کرد و لبخند تلخی زد.

- چون هر وقت کار می کنه قلبش درد می گیره برای همین دیگه نمی تونه کاری کنه!

- یعنی قلبش ضعیفه؟

علی چیزی نگفت و نگاهشو به من دوخت.

- خیلی خوشمزه است!

لبخندی زدم.

- نوش جونت.

مهري خواست چیزی بگه که ابرومو بالا بردم تا حرفی نزنه. نگاهی به علی کردم که سرشو زیر انداخته بود و مشغول خوردن بود. بعد از

خوردن ناهار هر کدوم مشغول شدیم. کارها تا شب طول کشید و بقیه کارها به روز بعد موکول شد.

سید محسن موقع خداحافظی به طرفم برگشت و لبخند مهربونی زد و گفت:

- ممنونم دخترم.

لبخندی زدم.

- خسته نباشی عمو جون.

سید محسن سرشو تکون داد و از در خارج شد. علی دستشو برام تکون داد که صداش زدم:

- علی یک لحظه بیا.

علی به طرفم برگشت نگاهی به من کرد.

- دستتو باز کن.

علی دستشو باز کرد که گل های یاس رو توی دستاش ریختم و لبخندی زد.

- اینو بده مامانت بذاره توی اتاقش.

علی با لبخندی نگاهم کرد و بدون حرفی از من فاصله گرفت و رفت که به عقب برگشت و گفت:

- فردا می بینمت آیه.

سرمو تکون دادم که نگاهم به مهری افتاد که جلوی در خونشون ایستاده بود و نگاهم می کرد.

- برو داخل دیگه.

- تو نمیای مهری؟

- برو دختر. یک روز نیست با من آشنا شدی از شوهرم دورم کردی!

خنده ای کردم.

- دیوونه ای به خدا.

داخل اومدم و درو بستم که صداش رو از پشت در شنیدم.

- خاک تو سرت یک خداحافظی می کردی!

با صدای بلندی خندیدم و وارد خونه شدم. نگاهی به اطراف کردم. این خونه دو روز دیگه کار داشت تا درست بشه. نفسمو پر صدا بیرون

دادم. خودم و به اتاق رسوندم. روی تخت دراز کشیدم و به امروز فکر کردم. به علی که با این سن زحمت می کشه که مادرش راحت باشه.

به سقف خیره شدم توی یک روز مهر علی به دلم نشست بود. اون صداقت چشماش اون غم. بلند شدم و رو به روی آینه قدی ایستادم اون

غم توی چشمای منم بود. ولی علی برای اون غم خیلی کم سن و سال بود.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.:::

از کنار باغچه فاصله گرفتم و با پشت دست عرق پیشونیم رو پاک کردم. با صدای شاد علی به طرفش برگشتم.

- وای آیه خیلی خوشگل شده!

لبخندی بهش زد که نگاهم به مهری افتاد که هندونه رو توی حوض انداخت. حوضی که حالا تمیز، تمیز شده بود. نگاهمو به خونه دوختم

که گارگرا اونو رنگ می کردن. چقدر این دو روز زود گذشت! آهی کشیدم و نگاهمو باز به علی دوختم که با خوشحالی به باغچه نگاه می

کرد. کنارش ایستادم.

- میدونی، بدون تو نمی تونستم باغچه رو به این قشنگی درست کنم.

- واقعا! ولی تو همه این کارا رو کردی؟

- ولی گل ها رو تو انتخاب کردی.
- با خوشحالی نگاهم کرد که صدای داد مهری ما رو متوجه خودش کرد.
- یک ساعته دارم نگاه به این حوض می کنم ماهی که نداره؟ مگه من دیروز به تو نگفتم ماهی بگیر؟
- با اخم نگاهم کرد که خنده ای کردم.
- چرا میزنی حالا! میرم می گیرم برای خونه هم مقداری وسیله می خوام.
- پس عجله کن. راستی با ماهی قرمز بر می گردی خونه.
- ببینم مگه نارنجی نباید باشه؟
- آیه!
- با داد مهری من و علی به خنده افتادیم. وارد خونه شدم بعد از این که لباسمو عوض کردم چادرمو سر کردم. وارد حیاط شدم که علی و مهری داشتن سر باغچه بحث می کردن.
- باز چی شده؟
- مهری خانم می گن جای گل ها باید عوض بشه.
- مهری دستشو به کمرش زد و با اخمی نگاهشو به علی دوخت.
- چطور به من میگی مهری خانم ولی به این آیه نمی گی؟
- خنده ای کردم.
- اولاً توی باغچه ی من و علی دست کاری نکن. دوماً به تو چه آخه.
- حیفا از من که اومدم کمک تو ورپریده.
- خنده ای کردم و چادرمو درست کردم که علی نگاهشو به من دوخت.
- می خواوی تنهایی بری؟
- مهری نگاهی به علی کرد و گفت:
- تو مردی، برو کمکش کن دیگه.
- می خواوی کمکت کنم؟
- لبخندی زدم.
- نیکی و پرسش علی! بدو بریم که زود برگردیم.
- هر دو به طرف در حیاط رفتیم.
- تو رو خدا یک تعارف نکین منم همراهتون پیام.
- نه مهری جون آدم اضافی نمی خوام.
- با لنگه کفشی که به طرفم پرت می شد درو بستم. علی خنده ای کرد که نگاهش کردم و چشمکی زدم. در سکوت قدم می زدیم که به طرف علی برگشتم. نگاهش به پسر مدرسه ای بود که کتاب به دست به طرف خونه حرکت میکرد.

- علی کلاس چندمی؟
- علی سرشو زیر انداخت و آهی کشید.
- حالا باید می رفتم اول دبیرستان.
- سرمو کج کردم.
- دوست داری بری مدرسه؟
- کیه که دوست نداشته باشه! ولی نمی تونم مامان و تنها بذارم. اگه من کار نکنم کی می خواد پول اجاره خونه رو بده؟
- بابات کجاست؟
- نمی دونم اگه می دونستم هم اسمش و نمی آوردم. تنها کسی که ما رو به این روز انداخت بابام بود.
- چرا این حرف رو می زنی هرچی باشه باباته؟
- علی اخمی کرد و گفت:
- اون بابای من نیست! کسی که مامانم و به خاطر زن دیگه ای بندازه توی کوچه بابا نیست. کسی که به پسرش حرومزاده بگه بابا نیست.
- لبخند تلخی زدم و دستی روی سرش کشیدم.
- می خوام یک معامله داشته باشیم.
- با تعجب نگاهم کرد.
- چه معامله ای؟
- ابرویی بالا انداختم.
- اول بریم وسیله ها رو بگیرم آخر وقت بهت میگم.
- علی سرشو تکون داد و وارد مغازه شدیم. با دستی پر وارد خونه شدیم که نگاهم به سید محسن افتاد که وسایلش رو جمع می کرد و مهری
- با خنده برای سید چیزی رو تعریف می کرد.
- سلام عمو جون.
- سید محسن به طرفم برگشت و لبخندی زد.
- سلام دخترم. رفته بودی خرید؟
- لبخندی زدم.
- با اجازه شما با علی آقا رفته بودیم خرید.
- مهری گفت:
- همون چیزی که گفته بودم و خریدی یا نه؟
- اخمی کردم.
- بیا بگیرش. یک ساعت داشتیم دنبال سفارش خانوم می گشتیم.
- مهری جیغی زد و پلاستیک ها رو از دستم گرفت و با علی وارد خونه شدند. با لبخندی به طرف سید محسن برگشتم.

- کارا تموم شد؟
- سید محسن دستی بین موهاش کشید.
- کارهای تعمیرات درست شده ولی هنوز چند تا کار دیگه مونده. چند روزی طول می کشه و نگاهی به باغچه انداخت.
- باغچه خیلی قشنگ شده آدم رو سر حال میاره.
- به لطف علی این طور شده تنهایی که نمی شد کاری کرد.
- پسر خوبیه خیلی باهات صمیمی شده. همیشه میاد در مغازه میگه: "کی می خوایم بریم خونه ی آیه رو درست کنیم؟" لبخندی زد.
- پسر آقاییه. به بودنش عادت کردم.
- به طرفم برگشت و نگاهم کرد. نگاهش عجیب بود سرشو تکون داد و به طرف شاگرداش برگشت.
- بچه ها آماده هستید تا حرکت کنیم؟
- همه حاضر کنار در ایستاده بودند. علی با خنده کنار مهری ایستاد که به طرف سید محسن برگشت.
- عمو جون با اجازه شما علی این جا باشه من و مهری می رسونیمش خونه.
- نه آقا جون زحمتتون میشه.
- مهری نگاهی به سید محسن کرد و گفت:
- ای بابا زحمتی نیست خیالتون راحت.
- سید محسن نگاهی به علی کرد که علی سرشو به زیر انداخت و سید محسن با یک خداحافظی از در خارج شد. به طرف مهری برگشتم که دستشو بالا برد و منم با خنده دستم و به دستش زدم. علی با تعجب نگاهم می کرد که مهری به طرف در رفت و گفت:
- تا من به آرش می گم تو هم اون قابلمه رو بردار که بریم.
- سرمو تکون دادم. نگاهم به علی بود که با تعجب به من زل زده بود. داخل رفتم و قابلمه ی غذایی که آماده کرده بودیم و برداشتم و بیرون اومدم. علی جلو اومد و قابلمه رو از دستم گرفت و گفت:
- جریان چیه؟
- درو قفل کردم و به طرفش برگشتم.
- داریم میریم خونتون.
- علی با چشمان گرد شده نگاهم کرد.
- خونه ی ما ولی اون جا که ...
- یادته درباره یک معامله باهات حرف زده بودم؟
- ولی اون معامله چه ...
- آرش وارد حیاط شد و گفت:
- به به، می بینم که همگی آماده شدید.

علی نتونست حرفشو کامل کنه و با ناراحتی سرشو زیر انداخت. آرش ابرویی برام بالا انداخت که قابلمه رو از علی گرفتم و به دستش دادم.

- من باهات صحبت می کنم تا مهری بیاد.

به طرف علی برگشتم و لبخندی زدم.

- ناراحتی من پیام خونتون؟

علی سرشو تکون داد.

- نه، نه من همچین حرفی نزدم ولی ...

نگاهی به خونه کرد و آهی کشید و سرشو زیر انداخت.

- اون جا جای تو نیست.

دستم زیر چونه اش بردم و سرشو بالا گرفتم و نگاهمو به چشماش دوختم. لبخندی زدم.

- علی خونه بزرگ و کوچیک نداره. خونه ی تو یک مادر داره که چشم انتظار پسرش هست. اما این جا کسی منتظر من نیست. می خوایم بریم دور هم غذایی خورده باشیم. دور سفره ای که مادری کنارش نشسته باشه چه فرقی داره خونه بزرگ باشه یا کوچک؟

اشاره ای به قلبش کردم.

- مهم قلب آدماست علی آقا.

علی لبخندی زد که با صدای مهری هر دو به طرفش برگشتیم.

- ای بابا بریم دیگه.

سوار ماشین شدیم که آرش نگاهی به علی کرد.

- علی آقا ممنونم که هوای خانوم ما رو این چند روز داشتی الحق که مردی.

علی لبخندی زد و نگاهشو از پنجره به بیرون دوخت. سکوت ماشین و سر و صدای مهری پر کرده بود. علی فقط برای دادن آدرس چند کلمه ای صحبت کرد. از پنجره نگاهمو به بیرون دوختم. واقعاً عزیز راست گفته بود با اومدنم به این جا باید برای خودم زندگی کنم ولی فهمیده بودم که نه تنها برای خودم بلکه برای کسانی که کنارم بودن هم باید زندگی می کردم. با توقف ماشین و سر و صدای مهری به خودم آمدم.

- پیاده شو آیه رسیدیم.

با خنده پیاده شدم که نگاهم به علی افتاد که با ناراحتی کنار آرش ایستاده بود. کنارش ایستادم و مقداری خم شدم و لبمو به گوشش نزدیک کردم.

- سرتو با افتخار بالا بگیر چون این جا رو تو با عرق خودت سر پا نگه داشتی.

علی نگاهم کرد که چشمکی زدم. علی ضربه ای به در زد که صدای زنی به گوش رسید.

- علی رسیدی ماما نگران شدم دی ...

با باز شدن در و دیدن ما حرفش نصفه موند و نگاهشو به ما دوخت.

مثل همیشه مهری با لبخند جلو رفت و گفت:

- سلام مامان علی مهمون نمی خواهید؟ و بدون تعارف داخل شد. خنده ای کردم و نگاهمو به چشمان زن دوختم.
- معذرت می خوام این مهری ما سریع خودمونی میشه شما ببخشید.
- زن لبخندی زد و نگاهشو به علی دوخت.
- سلام مامان لیلا ... این آیه است.
- زن چشماش درخشید نزدیک شد و گونه ام رو بوسید.
- پس تو آیه ای. علی خیلی از تو تعریف میکنه.
- مهری با اخمی ساختگی گفت:
- پس من چی؟
- آرش خنده ای کرد.
- خودم تعریف رو می کنم عزیزم.
- خنده ای کردیم که علی رو به آرش و مهری گفت:
- مامان لیلا ایشون هم آقا آرش و خانوم مهری هستند.
- مهری با همون اخم مشتت به بازوی علی زد و ادامه داد:
- بچه مگه نگفتم بگو مهری یا مهری جون؟
- ای بابا چه فرقی می کنه؟
- حتما فرق می کنه دیگه چطور به آیه میگي.
- لیلا خانم خنده ای کرد و ما رو به داخل دعوت کرد. نگاهی به اطراف کردم خونه ی نقلی بود که فقط یک هال داشت. نه اتاقی در اون بود و نه آشپزخونه ای. نگاهی به علی کردم که با ناراحتی گوشه ای نشست. لیلا خانوم با لبخند کنار پسرش نشست.
- شرمنده ام اگر می دونستم میاید شامی چیزی حاضر می کردم.
- لبخندی زدم.
- شام چرا، همین دور همی بهتره. تازه آش دست پخت مهری رو آوردیم می خوریم.
- آش زن من خوردن داره لیلا خانم.
- مهری لبخند گشادی زد که آرش سرشو با تأسف تکون داد و مشتت که از طرف مهری به دستش زده شد باعث شد لبخند بزنه.
- برای خودت تأسف بخور آرش خان.
- خنده ای کردم و نگاهمو به لیلا دوختم که آرش با نگاهش فهموند که شروع کنم.
- لیلا خانم؟
- جانم عزیزم.
- می دونم که ما حق دخالت توی زندگیتون رو نداریم ولی می تونم پیرسم بیماری شما چیه؟
- لیلا نگاهی به علی کرد و سرشو زیر انداخت.

- قلبم ضعیفه. دیگه نمی تونم تو خونه ها کار کنم.
- با ناراحتی نگاهش کردم که آرش با سرش اشاره کرد که ادامه بدم.
- لایلا خانوم چرا علی مدرسه نمیره؟
- علی اخمی کرد.
- مدرسه م ...
- لایلا با نگاهش اجازه حرف زدن رو به علی نداد و نگاهشو به من دوخت.
- با این حرفات می خوای به کجا برسی دخترم؟
- می خوام معامله ای باهاتون بکنم.
- لایلا با تعجب نگاهم کرد.
- معامله! چه معامله ای؟
- این بار آرش بود که جواب داد و گفت:
- من توی شرکتیم به یک منشی احتیاج دارم. این طور که شنیدم شما هنوز بیکارید.
- من، من که نمی تونم کار کنم مادر؟! آرش لبخندی زد.
- شما فقط پشت میز نشستید و جواب تلفن ها رو می دید.
- علی سریع جواب داد.
- خوب من به جای مامان کار می کنم مشکلی که نیست؟
- چرا مشکلی هست.
- علی با تعجب نگاهم کرد که لبخندی زدم.
- تو باید بری مدرسه و تعطیلاتم می تونی بری تو مغازه سید محسن کار کنی.
- نگاهمو به مهری دوختم که مهری لبخندی زد.
- نوبتی هم باشه نوبته منه.
- لایلا و علی نگاهشون رو به مهری دوختند.
- طبقه ی بالای خونه ی ما خالیه ما هم دنبال همسایه خوبی مثل شما می گردیم اگه راضی باشید ...
- علی اخمی کرد.
- ما محتاج شماها نیستیم خودمون ...
- اخمی کردم.
- بچه جون این حرفا چیه که می زنی؟ بهت گفتم که تو با عرق خودت به این جا رسیدی پس تا آخرش همین طوره.
- پس از این کارا چه منظوری دارید؟

- بی منظوره علی. این کارها رو ما برای خودمون انجام می دیم. مادرت اجاره خونه رو به تو میده و تو هم می ری مدرسه بعد هم اون سه ماه تعطیلی نصف حقوقت رو به من میدی.

- آیه ...

لبخندی زد.

- آیه بی آیه.

به طرف لیلا برگشتم که با چشمای گریون نگاهم می کرد.

- من همیشه آرزوم بود یک بردار کوچک تر از خودم داشته باشم. خدا علی رو سر راه من قرار داد. چی می گین شما این معامله رو قبول دارید؟

لیلا لبخندی زد.

- تا آخر عمر مدیون همتون هستم.

مهری خنده ای کرد.

- ای جونم پس همسایه شدیم رفت.

خنده ای کردم که آرش سرشو با تأسف تکون داد. نگاهم به چشمان مشتاق علی افتاد. لبخندی زد و با هم اون شب و به آخر رسونیدم. وقتی سرمو روی بالش، روی تخت اتاقم گذاشتم به امروز فکر کردم. امروزی که اون شادی رو تو نگاه اون مادر و پسر دیده بودم. از کاری که من، آرش و مهری کردیم راضی بودم. بیشتر از همه ممنون آرش و مهری بودم که برای این کار کمک کرده بودند. علی از اون روز باید زندگی جدیدی رو شروع می کرد، یک زندگی پر از شادی. یاد نگاه آخر لیلا و علی افتادم که علی کنارم نشست و نگاهی به چشمام کرد و گفت:

- ممنونم آیه خیلی ازت ممنونم.

با نگاهی به چهره های شاد اون ها چادرمو روی سرم درست کردم که آرش به طرفم برگشت.

- آیه می خوای پیام برسونمت؟

خنده ای کردم.

- بابا مگه اولین روز مدرسه است؟ دانشجو شدم دیگه!

- این طوری خیالم راحت.

اشاره ای به مهری کردم که در حال غر زدن به کارگرا بود.

- نه داداش. تو مواظب خانمت باش امروز به قتل نرسه.

آرش خنده ای کرد.

- پس مواظب خودت باش وقتی رسیدی تک بزنی خیالم راحت باشه.

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم.

از خونه که خارج شدم قدم زنان به دوستانی که به تازگی پیدا کرده بودم فکر کردم. دوستان عزیزى که خیلی زود با اون ها صمیمی شده بودم. عزیز هم از صمیمیت زیادی ما تعجب کرده بود!

ولی مهر و محبتی که بین اون ها احساس می کردم دلم رو شاد می کرد. با بودن کنار اون ها لبخند همیشه روی لب هام بود. دستمو برای تاکسی بلند کردم بعد از گفتن آدرس حرکت کردیم. از پنجره به رفت و آمد مردم نگاه می کردم. امروز اولین روز دانشگاه بود ولی جای این که برای خودم خوشحال باشم، برای علی خوشحال بودم که اولین روز مدرسه اش بود. یاد ذوقی که موقع خریدن لوازم مدرسه کرده بودم افتادم. آهی کشیدم. اون قدر توی ناز و نعمت بودم که متوجه اطرافم نمی شدم که بینم چه کسانی اطرافم محتاج هستند. با صدای راننده به خودم اومدم.

- خانوم نمی خواید پیاده بشید؟

سرمو تکون دادم و با دادن کرایه پیاده شدم.

نسیم خنکی به صورتم خورد و لبخندی به لبم آورد با قدم های آهسته وارد دانشکده شدم. نگاهمو به اطراف چرخوندم. حیاط دانشکده از سر و صدای دخترها و پسرها شلوغ شده بود.

کلاسورمو به آغوش فشردم و تمام هیجانم رو سر کلاسور خالی کردم که با تنه ی شخصی با زانو به زمین افتادم.

از درد لبمو به دندون گرفتم که دختری با تأسف خم شد و کلاسورمو برداشت و با ناراحتی نگاهم کرد.

- وای، خوبی شما؟ ببخشید حواسم نبود!

دستم گرفت و بلندم کرد. خم شدم شلوارمو تکوندم که دختر کلاسورمو بین انگشتاش فشرد و با همون نگاه غمگین به من خیره شد.

- شرمنده به خدا داشتم فرار می کردم برای همین خوردم به تو.

از درد اخمی کردم و دستمو به طرف کلاسور دراز کردم که دختر یک قدم به عقب رفت.

لبخندی زدم.

- کلاسورمو میدی؟

دختر با دیدن کلاسور توی دستش لبخندی زد و کلاسور رو به طرفم گرفت و با نگرانی نگاهی به من کرد.

- خوبی؟

لبخندی زدم.

- ممنون خوبم.

دختر نگاهی به ساعتش کرد و باز هم با نگرانی به من نگاه کرد. می خواست مطمئن بشه سالم خوبه.

- من واقعاً ...

- چقدر تعارف می کنی اتفاقی بود که گذشت.

دختر خنده ای کرد.

- پس من رفتم.

و با عجله از نگاهم دور و دورتر شد. لبخندی زدم و به طرف کلاس به راه افتادم. نگاهی به ورقه ی توی دستم کردم. کلاس صد و چهار، کلاس روانشناسی عمومی.

با دیدن شماره کلاس لبخندی زدم و وارد کلاس شدم که همه ی سرها به طرف من برگشت. نگاهم بین جمعیت چرخوندم که یک جای خالی پیدا کردم خواستم به طرف میز برم که یادم اومد با آرش تماس نگرفتم!

با عجله گوشی رو از جیب مانتوم در آوردم و شماره ی آرش و گرفتم با خوردن یک بوق گوشی رو قطع کردم و روی صندلی نشستم، که نگاه خیره ای رو احساس کردم. به طرف نگاه برگشتم که پسر با دیدن نگاه من سرشو زیر انداخت و مشغول صحبت با دوستش شد. با و بیره ی گوشی نگاهی به پیامی که اومده بود کردم. با دیدن شماره ی آرش لبخندی زدم.

"- "اگه پنج دقیقه ی دیگه زنگ نمی زدی با مهری می اومدیم دانشکده!

و شکلک خنده ای گذاشته بود. گوشی رو توی جیب مانتوم گذاشتم که با اومدن استاد همه بلند شدیم.

با تعجب نگاهی به استاد کردم. جوون تر از استادهایی بود که تعریفشون رو شنیده بودم! به قول مهری "همه ی استاداها پیرمرد ریش سفیدن."

با یاد آوری حرف های مهری خنده ام رو خوردم و روی صندلی نشستم. استاد نگاهی به دانشجوها کرد و لبخندی زد.

- می بینم که امسال جمعیت دانشجوها زیاد شده! بینم نکنه کنکور آسون بوده؟

همه به خنده افتادن که استاد با ابروی بالا رفته نگاهشو به پسری دوخت.

- به به آقای موسوی شما هم این جایی؟!

پسر لبخندی زد و تکیه اش رو به صندلی داد.

- چی کار کنم استاد بدون شما نمی شد ادامه داد.

- بله کاملاً مشخصه!

بعد هم رو به دانشجوها لبخند گرمی زد و گفت:

- مجد هستم. استاد روانشناسی عمومی و سی و یک سالمه.

یکی از پسرها وسط حرف استاد پرید و گفت:

- استاد ماشااا... هزار ماشااا... چشمم کف پاتون انگار نه انگار یک سال پیرتر شدید؟

استاد دستی بین موهای خوش حالتش کشید و خنده ای کرد.

- محمودی تو هم این جایی! پسر نکنه درس من رو افتادی باز اومدی این جا هان؟!

محمودی خنده ای کرد.

- داشتیم استاد!

استاد هم لبخندی زد و گفت:

- بله که داشتیم! بچه ها اونایی که این محمودی رو نمی شناسن، بهتر بدونید که پسر درس خونیه. ولی به دلایلی که ...

اخمی کرد.

- افتادن دیگه!

محمودی با همون خنده دستی به شونه ی موسوی کشید.

- معرفت استاد، معرفتمون زیاد بود.

استاد سرشو تکون داد و به طرف دانشجوها برگشت.

- شوخی کافیه. امروز روز اوله و بهتون سخت نمی گیرم. من همیشه این طور مهربون نیستم. قوانین خاص خودمو برای درس دادن دارم.

نه دوست دارم از این درس خسته بشید و نه این که بی خیال باشید. نمره اضافه به هیچ کس نمیدم، نمره ورقه ها رو رد می کنم. باید با

سعی و پشت کار خودتون نمره بیارید. مثل این آقا (اشاره ای به محمودی کرد) نمی خوام باز به دلیل معرفت این جا باشید.

محمودی سرشو زیر انداخت.

حالا همه ساکت شده بودند و به استاد نگاه می کردند. نه به چند دقیقه پیش که همه رو خندوند، نه به حالا که صدایی از هیچ کس بیرون

نمی اومد!

استاد مجد مرد قد بلندی بود. مشخص بود ورزشکاره. هیکل ورزیده ای داشت با دید برادری خوشتیپ بود. خوبی استاد جوون همینه که

دخترهای کلاس خودشون رو بهش بچسبونن و پسرها غصه بخورن. نمی دونم از کی نگاهم به استاد خیره بود که با نگاه خیره ی استاد

سرمو زیر انداختم. با صدای یکی از دخترها سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

- استاد؟

استاد به طرفش برگشت و نگاهش کرد.

- بله!

دختر لبخند پر عشوه ای زد.

- اسم کوچیکتون رو نگفتید؟!

استاد بدون اینکه چیزی بگه ورقه ای رو از روی میز برداشت.

- خب بچه ها یکی یکی اسم هاتون رو روی این ورقه بنویسد.

محمودی از آخر کلاس گفت:

- استاد می خواید من بنویسم؟

- اسم تو رو می خوام چی کار؟

بچه ها خنده ای کردند.

- استاد، شما خودتون گفتید بنویسد؟!

- من گفتم بنویسید، نگفتم که تو بنویس!

استاد خنده کنان در حال کل کل با محمودی به میز من نزدیک شد و ورقه رو روی میز جلوی من گذاشت. نگاهمو به استاد دوختم که خیره

به چشمام نگاه کرد.

- اسمت رو بنویس، ورقه رو دست به دست کنید.

با این حرفش سرشو بالا گرفت و چشم غره ای به کسی رفت. سرمو برگردوندم که نگاهم به محمودی افتاد که چشمکی به استاد زد. استاد اخمی کرد و سر جاش برگشت.

بسم ... رو بالای صفحه نوشتم و با شماره ی یک، اسم رو روی برگه نوشتم. ورقه رو به بغلی دادم. نگاهمو به طرف استاد برگردوندم که در حال قدم زدن توی کلاس بود. آخرین نفر که اسمش رو روی ورقه نوشت اونو به استاد داد. استاد با دیدن ورقه لبخندی زد و به طرف میزش رفت.

- ماشاا... جمعیت نیست که، لشکر مغوله!

بچه ها به خنده افتادن که باز سنگینی نگاه محمودی رو روی خودم احساس کردم. با اخمی به طرفش برگشتم که با خسته نباشید استاد و وقت کلاس تموم شده، همه از کلاس خارج شدند. رفته رفته کلاس خالی و خالی تر شد. با خارج شدن همه استاد به طرفم برگشت.

- خانوم اسفندیاری تشریف نمی برید بیرون؟

سرمو زیر انداختم.

- استاد من منتظرم شما برید بیرون.

- ولی خانوم من منتظرم شما اول برید!

نگاهی به استاد کردم.

- من که نمی خوام برم بیرون!

استاد گیج نگاهم کرد.

- چرا؟

لبمو به دندون گرفتم.

- چون ساعت دیگه همین جا کلاس دارم.

استاد خیره نگاهم کرد و با صدای بلند خندید. به طرف در رفت که مکتی کرد و با چشمان خندون نگاهم کرد.

- خسته نباشید خانوم اسفندیاری.

و از کلاس خارج شد. انگشتمو گاز گرفتم و یکی به سرم زدم. آبروت رفت آیه. بهت طعنه زد. یعنی خانوم این وظیفه شماست به من بگید

خسته نباشید. تو امروز به جز خیره شدن کاری دیگه ای کردی، که خسته باشی؟!

آهی کشیدم که همون دختر که به من خورده بود وارد کلاس شد. با دیدن من لبخندی زد و کنارم روی صندلی کنارم نشست. دستشو به

طرفم دراز کرد.

- سلام من سانیا هستم همونی که بهت خوردم.

لبخندی زدم.

- منم آیه هستم.

- آیه خانوم خوشبختم از آشنایت. البته بابت اون برخورد معذرت می خوام.

دستشو فشردم و چشمکی زدم.

- پیش میاد. اسم جالبی داری!

سانیا ابرویی بالا انداخت.

- نگو تو رو خدا. می دونی همه می گن که اسم من و داداشم مثل همه. ولی باور کن هیچ اخلاقمون مثل هم نیست. به جون خودم.

خنده ای کردم.

- من باورت دارم.

- ای، مگه تو داداشم رو دیدی؟!

- نه! ولی این طور که تو داری از خودت تعریف می کنی مطمئنم اون مثل تو نیست.

سانیا خنده ای کرد.

- آفرین آفرین!

- راستی اون موقع از کی فرار می کردی؟

سانیا موهاشو که از مقنعه بیرون زده بود رو کنار زد و لبخندی زد.

- وای، فکر کردم اصلاً نمی پرسی!

خنده ای کرد.

- داشتم از داداشم فرار می کردم. خیلی رو ماشینش حساسه. منم در ماشینش رو محکم بستم و فرار کردم. نمی دونی چه حالی میدید سانیا

رو بجزونی. البته تو خانواده فقط من این طور دیوونه بازی در میارم. همه میگن تو هر خانواده ای یک دیوونه ای وجود داره! باور کن

راست گفتن من خانواده خودمو دیدم، برای همین دارم بهت می گم. من دو تا داداش دارم که یکیشون مجرده، یکیشون تازه ازدواج کرده.

یک آبی بزرگ تر از خودم دارم که اونم ازدواج کرده. بنده هم آخریم برای همین دیوونه شدم البته مامانم این طور می گه.

با چشم های گرد شده نگاهمو به سانیا دوختم. اون قدر تند حرف زده بود که شوکه شده بودم!

- شجره نامه خانوادگیت رو می دادی!

سانیا محکم به گونه اش زد.

- وای، نکنه باز داشتم کار همیشگی رو می کردم؟

سرمو با تعجب تکون دادم که سانیا با اخمی تکیه اش رو به صندلی داد.

- حالا چی گفتم؟!

خنده ای کردم و به صورت ملوسش چشم دوختم.

- فقط اسم مامان و بابات رو یادت رفت.

سانیا با خنده ی من لبخندی زد و سرشو به زیر انداخت.

- به خدا تقصیر من نیست. هیجان زده که می شم همین طور حرف می زنم.

صدای محمودی توجه هر دومون رو جلب کرد.

- با این اخلاق گند تو دیگه آبرویی نمونده.

سانیا اخمی کرد و نگاهشو به محمودی دوخت. مدامو که روی میز بود رو برداشت و به طرفش انداخت که محمودی خنده ای کرد و شکلکی برای سانیا در آورد و گفت:

- وحشی.

با تعجب نگاهمو به اون دو تا دوختم. سانیا با چشمان ریز شده نگاهشو به محمودی دوخت.

- ای بابا این طور نگام نکن شب کابوس می بینم! کتابم یادم رفته بود برای همین اومدم.

سانیا چشم غره ای به او رفت.

- زود بردار برو دیگه، منتظر دعوت نامه ای؟

محمودی اخمی کرد.

- سانیا تو هم مثل این فامیلت دهنتم داره هرز میره ها!

سانیا یک تای ابروش رو بالا انداخت و خنده ای کرد.

- جداً! بذار این خبر به گوش این فامیل که میگی برسه، بینم همین طور جوابشون رو میدی یا نه؟!

محمودی با خنده کتابشو از روی میز برداشت و رو به سانیا کرد و گفت:

- تو که گیر من می افتی بچه پررو.

- مهرداد جان، پسرداری عزیز، انگار تنت می خواره؟

محمودی یا همون مهرداد از کلاس با ترسی ساختگی بیرون پرید که خنده ام رو مهار کردم. سانیا با دیدن خنده ی من لبخندی زد و

دستشو زیر چوونش برد و به من خیره شد. خنده هام تموم شد و ابرویی برای سانیا بالا انداختم.

- به چی این طور نگاه می کنی؟!

سانیا نگاهشو به تخته دوخت.

- داشتم به خنده هات نگاه می کردم، با نمک می خندی آدم دوست داره فقط نگاهت کنه.

لبخندی زدم.

- محمودی پسر دایی توئه؟

خنده ای کرد.

- متأسفانه بله. یک خر مگس اضافی.

- چرا همچین میگی؟

- فقط من نمی گم که! سانیا و بقیه هم همین رو میگن. زیادی یار دوسته.

- مگه بده؟

- بد که نیست، اما خیلی خوبم نیست. دوست باید خوب باشه که به دل بچسبه نه چیز دیگه.

خنده ای کردم که چند نفر از دانشجوها وارد کلاس شدند و باز کلاس شلوغ شد. با بودن سانیا اون روز به خوبی گذشت.

خسته کلیدو توی در انداختم و وارد خونه شدم. حالا دیگه اون خونه، بی روح نبود. نگاهی به خونه ای که از نو ساخته بودم کردم. رنگ آمیزیش امروز تموم شده بود و واقعاً زیبا شده بود. بدون اینکه چادرمو از سرم بردارم به طرف حوض رفتم و آب سردشو به صورتم پاشیدم که صدای زنگ خونه به صدا در آمد.

- بله.

- باز کن این درو دختر.

- با خنده به طرف در رفتم.

- خونه زندگی نداری همیشه این جا پلاسی؟

- درو باز کردم که مهری با اخمی منو کنار زد و خودش وارد شد.

- زر نزن. تنهایی تو خونه پوسیدم. تو هم از خدات باشه میام پیشت.

- درو پشت سرم بستم و به طرفش برگشتم که شالشو از روی سرش برداشت.

- حالا نگفتی چرا مزاحم من شدی؟

- اومدم ناهار درست کنم.

- یک تای ابروم رو بالا دادم و با هم وارد شدیم که چادرمو از روی سرم برداشت.

- خونتون چیزی نداری که اومدی این جا غذا درست کنی؟!

- مهری مشتی به بازوم زد که خنده ای کردم.

- زهرمار، اومدم تو استراحت کنی من غذا درست کنم.

- خم شدم و گونه اش رو بوسیدم.

- تو چرا زحمت می کشی گلم!

- مهری لبخندی زد.

- زحمت چیه! آرشم از سر کار میاد این جا.

- پس بگو تو چرا مهربون شدی!

- خنده ای کرد.

- پس چی فکر کردی!

- بذار لباسمو عوض کنم میام پیشت.

- دست و صورتت رو هم بشور بیا. حالمو بد کردی با این صورت نشسته.

- زبونی برایش در آوردم و بعد از این که لباس هام رو عوض کردم و دست و صورتمو شستم کنارش رفتم. در حال قاچ کردن گورجه فرنگی ها بود. روی صندلی نشستم و نگاهش کردم.

- از لیلا جون چه خبر؟

- امروز رفت سر کار. الهی بمیرم علی هم این قدر خوشحال بود.

لبخندی زدم.

- همیشه خوشحال باشه. توی اون خونه راحتن؟

- آره. منم خیالم راحت شد خدایی.

- چرا؟

مهری لبخندی زد و سیب زمینی ها رو جلوم گذاشت.

- پوست بکن ببینم.

لبخندی زدم که ادامه داد.

- خوشحالم، بخاطر این که دوست نداشتم خونم رو بدم به دختر خاله آرش.

با تعجب نگاهش کردم که موهاشو پشت گوشش زد.

- شوهرش هیزه. خودشم چشمش دنبال شوهرای مردمه. زیاد ازشون خوشم نیامد. اصلاً می دونی من خیلی با کسی رابطه ای ندارم. اصلاً از

آدمای خود شیفته خوشم نیامد.

- تو که اخلاقت عالیه. باورم نمی شه با کسی رابطه نداشته باشی!

مهری لبخندی زد.

- خانواده آرش زیاد از من خوششون نیامد. ولی خدایی مادرشوهر و پدرشوهر خیلی خوبی دارم. ولی خاله هاش از من خوششون نیامد.

اخمی کردم.

- غلط کردن تو به این ماهی اصلاً ولشون کن خودم هستم.

- می دونی آیه من خیلی زود مامان و بابام رو از دست دادم. حتی خواهر برادری نداشتم که دلم بهشون خوش باشه زندگی من با آرش

خلاصه می شه. من محبت و عشق رو توی آرش دیدم.

لبخندی زدم.

- آرش مرد خوبیئه.

مهری با مهربونی نگاهم کرد.

- تو هم دختر مهربونی هستی. اولین بار که دیدمت مهترت به دلم نشست. نمی دونم منی که هیچ وقت با کسی دوست نمی شدم چرا با تو

این قدر صمیمی شدم! آرش می گه چون معصومیت خاص آیه تو رو شیفته خودش کرده. مثل آبجی خودش دوستت داره.

- منم مثل داداش دوستش دارم.

- برای خودم هم عجیبه آیه چرا این قدر با تو صمیمی شدیم! تو دلت صافه. به قول آرش آیه وارد زندگی علی شده که اونو شاد کنه. برای

همین آرش کمکت کرد.

- از تو و آرش خیلی ممنونم.

- برعکس ما از تو ممنونیم که اومدی همسایه رو به رویی ما شدی.

لبخندی زدم و گونه اش رو بوسیدم.

- امروز دانشگاه چطور بود؟
- وای، باورت نمی شه مهری احساس بزرگ شدن می کردم!
- دختر به این گندگی فکر می کنی بچه ای؟! خنده ای کردم.
- نپر وسط احساسات خفته ی من!
- صدای خنده ی مهری بالا رفت و زیر قابلمه رو کم کرد.
- نمیری تو با احساسات خفته ی خودت.
- مسخره، اصلاً به تو نمی گم. میرم به آرش میگم. مهری اخمی کرد.
- هوی مواظب باش ها. به شوهرم زیاد نجسبی که من می دونم و تو! دستمو بالا بردم.
- آقا من تسلیم.
- با کسی هم توی دانشگاه آشنا شدی؟
- با یادآوری سانیا لبخندی روی لبم نشست.
- نمی دونی با یک اعجوبه ای مثل خودت آشنا شدم. مهری به طرفم خیز برداشت که با خنده از آشپزخونه خارج شدم.
- من اعجوبه ام هان؟
- به پشت مبل رفتم و با خنده نگاهش کردم. اخم هاش بیشتر درهم رفت. ابرویی برایش بالا دادم که کفشش رو از پاش بیرون آورد.
- وایسا ورپریده تا آدمت کنم. خنده ای کردم که کفشش رو به طرفم پرت کردم. به سرم خورد، خنده ای کرد که صدای زنگ بلند شد.
- حتماً آرشه. سرم رو مالوندم.
- بمیری دردم گرفت. مهری خنده ای کرد.
- حقته.
- مهری بیرون رفت و منم به اتاق رفتم تا روسریم رو سر کنم. با آمدن آرش باز هم خنده و شوخی شروع شد. خوشحال بودم از این که کسایی که دوستشون داشتم دورم بودند.
- بعد از رفتن اون ها علی به دیدنم اومد و از روزی که توی مدرسه گذرونده بود گفت. از روز پر هیاهویی که آرزو داشت.
- آهی کشیدم و لوله آب رو بستم و خیره به گل های حیاط نگاه کردم.

با عجله وارد کلاس شدم و با نبودن استاد نفس راحتی کشیدم، که با اشاره ی سانیا یک تای ابروم رو بالا دادم به طرفش رفتم که با صدای استاد مجد لبم رو به دندان گرفتم.

- خانوم اسفندیاری این وقت کلاس اومدن نیست!

سر به زیر به طرفش برگشتم و با ترس نگاهمو به نگاهش دوختم که با اخمی نگام کرد.
سرمو زیر انداختم.

- استاد کاری واس ...

سرگیجه داشتم و نتونستم حرفمو ادامه بدم. تکیه ام رو به میز دادم.

- انگار حالتون خوب نیست؟

سرمو تکون دادم که استاد اشاره ای به صندلی کرد.

- لطفاً دیگه تکرار نشه.

باز هم سرمو تکون دادم و روی صندلی نشستم. سنگینی نگاه استاد رو روی خودم احساس می کردم ولی سرمو بالا نگرفتم. جزومو بیرون آوردم. سانیا سرشو به گوشم نزدیک کرد.

- آیه خوبی؟

نگاهش کردم و لبخند بی روحی زدم و سرمو باز به طرف جزوه برگردوندم.

- کجا بودی که دیر کردی؟

با یاد آوری جایی که بودم آهی کشیدم. دست هام هنوز می لرزید. هنوز اونو توی جیب مانتوم حس می کردم. چطور ممکن بود همچین اشتباهی کنم! نباید پیش می اومد. هنوز کلمه ها و نوشته ها جلوی چشمم بود. چطور می تونستم ثابت کنم اون چیزی که نوشته اشتباهه؟
من، من هنوز ...

با مشتتی که به بازوم خورد از افکار خودم بیرون اومدم و نگاهمو سر درگم به سانیا دوختم.

- چته؟

- خانوم اسفندیاری تو کلاس نیستید؟!

سانیا سرشو تکون داد که نگاهمو به استاد دوختم و از جام بلند شدم.

- اجازه هست من برم؟

استاد اخمی کرد.

- پس اومدنتون به کلاس برای چی بود؟

اشاره ای به در کرد.

- من هیچ بی نظمی رو توی کلاس قبول نمی کنم. بفرمایید، بار دیگه هم حالتون بده نباید کلاس و وقت کلاس رو نگیرید.

سرمو تکون دادم تا جلوی اشک هایی که می خواست سرازیر بشه رو بگیرم. با سرعت از کلاس خارج شدم با خارج شدنم اشک مزاحم از چشمم سرازیر شد. هنوز از کلاس دور نشده بودم که صدای استاد رو از پشت سرم شنیدم. به طرفش برگشتم که با دیدن صورت خیس از اشکم شوکه شد! نه نمی خواستم ضعیف باشم. نمی خواستم ضعفم رو به دیگران نشون بدم. بدون حرفی یک قدم به عقب رفتم و شروع به دویدن کردم.

با رسیدن به خیابون سوار تاکسی که ایستاده بود شدم که صدای داد راننده بلند شد.

- خانوم مسا ...

با دیدن حالت من چیزی نگفت و نگاهشو برگردوند.

- کجا میرید؟

با دست های لرزون کارت می رو به طرفش گرفتم که نگاهی به کارت کرد و ماشینو به حرکت در آورد. دستمو روی جیب مانتوم کشیدم. اونو بیرون آوردم با دیدنش آهی کشیدم و بازش کردم صفحه اول اسم و مشخصات خودم بود ولی صفحه دوم، اشکم باز روی صورتم سرازیر شد این اسم کی بود؟ چشممو بستم که صدای همون زن توی گوشم تکرار شد.

- خانوم یعنی چی اشتباه شده! وا... دوره ی آخر زموئه! اومده به من می گه که چرا اسم شوهرمو نوشتید؟ با صدای بوق ماشین چشممو باز کردم که باز چشمم به شناسنامه و اون اسم افتاد. بستمش و توی دستم فشردمش. آخه چطور ممکن بود اشتباه کرده باشن! با صدای راننده به خودم اومدم.

- خانوم رسیدیم.

با حساب کردن کرایه پیاده شدم و نگاهی به ساختمون انداختم. آهی کشیدم و قدمی به جلو برداشتم که با تنه ی شخصی به دیوار چسبیدم. نگاهی به مردی که با عجله دور می شد کردم. دستشو بالا برد.

- ببخشید.

آهی کشیدم و همون جا ایستادم. نگاه خیره ام به دیوار رو به رو بود. این جا اومده بودم چی کار کنم؟ آقا جون خودش گفت: "مشکلی داشتی می تونی از آقای سالاری کمک بگیری."

موبایلم رو بیرون آوردم و شماره آقای سالاری رو گرفتم. با خوردن یک بوق جواب داد.

- الو. سلام آقای سالاری؟

- بله بفرمایید.

- اسفندیاری هستم. نوه ی حاج رضا اسفندیاری.

- بله، بله. خوب شد تماس گرفتید. خودم کار مهمی باهاتون داشتم.

آهی کشیدم.

- من هم کار مهمی با شما داشتم.

- بفرمایید دخترم.

خواستم حرفی بزنم که صدای گریه زنی از اون طرف به گوشم رسید!

- مسعود، پسر من؟

- خانوم آروم بگیر.

- سیخ ایستادم.

- آقای سالاری اتفاقی افتاده؟

- شرمنده دخترم. پسر من خارج از کشور تصادف کرده، باید هر چه زودتر خودمون رو برسونیم اون جا.

- خدای من!

- برای همین می خواستم زنگ بزنگم که بگم من دارم میرم. کارت چی بود دخترم؟

- هیچی، هیچی. برید به سلامت. انشا... حال پسر تون هم خوب بشه.

- ممنونم دخترم.

بدون حرف دیگه ای قطع کردم. کف دستم عرق کرده بود. نگاهی به شناسنامه کردم که هنوز بین دست هام بود. باید چی کار می کردم؟

به آقا جون بگم؟ قطره اشکی از چشمم چکید اگه به اون می گفتم باور می کرد یا تهمت می زد؟ همون طور که اون زن به من تهمت زد.

تهمت این که دارم دروغ می گم. اگه به آقای سالاری می گفتم، حتماً به آقا جون می گفت.

زانو هام لرزید و روی پله ها نشستم. نمی دونم چقدر گذشته بود که با خاموش شدن چراغ ها به خودم اومدم. نگاهی به ساعت کردم خیلی

دیر شده بود! با سستی از جام بلند شدم. از خستگی توان ایستادن نداشتم. با دیدن تاکسی دستمو تکون دادم که جلوی پام ایستاد و سوار

شدم.

با تنی خسته کلید رو توی در انداختم و وارد شدم. زانو هام خم شد و روی زمین افتادم. خسته تر از اون بودم که باز به اسم توی شناسنامه

فکر کنم همون جا خوابم برد.

با صدای پی در پی زنگ در خونه چشمامو به سختی باز کردم. روی زمین نشستم و نگاهمو به ساعت دوختم که عدد ده رو نشون می داد!

دستی به چشمم کشیدم که نگاهم به شناسنامه افتاد. داغ دلم تازه شد. آهی کشیدم که باز صدای زنگ من و به خودم آورد. به سختی از

جام بلند شدم هنوز لباس های دیروز تنم بود. به طرف در حیاط رفتم و اونو باز کردم که صورت سرخ شده مهری جلوی روم قرار گرفت.

- کدوم گوری بودی تو؟

لبخندی زدم و کنار رفتم تا داخل بیاد.

- بفرمایید. تو رو خدا دم در بده.

مهری تابی به گردنش داد.

- نه مرسی نیام داخل.

سرمو از در بیرون کردم و نگاهمو به آسمون دوختم. مهری با تعجب نگاهم کرد!

- خل شدی به سلامتی؟!

- نه بابا دارم نگاه می کنم امروز خورشید از کدوم طرف در اومده که تو داخل نمیای؟!

مهری اخمی ساختگی کرد و به داخل هلم داد.

- دختره ی چشم سفید. داری واسه من تو کوچه سرک می کشی، ها!

خنده ای کردم و تکیه ام رو به در دادم.

- خب آیه جون، اومدم باهات خداحافظی کنم.

با تعجب نگاهش کردم.

- خداحافظی!

مهری موهای چتری اش رو درست کرد و لبخندی زد.

- بابا واسه همیشه که نه!

- پس چی؟!

- داریم ...

- مهری بیا مامانم کارت داره.

مهری با عجله به طرف آرش رفت که حرفش نیمه کاره موند. آهی کشیدم و نگاهی به هر دو کردم. چقدر خوشحال بودند. بی غم، بی

غصه. آرش با دیدن نگاهم لبخندی زد و به من نزدیک شد.

- سلام آبجیه گلم.

لبخندی زدم. عاشق کلمه آبجی گفتنش بودم.

- سلام داداشی.

آرش اخمی کرد.

- دیشب کجا بودی که دیر اومدی خونه؟

با یاد آوری دیشب باز هم وجودم پر غم شد. باید با شناسنامه چی کار می کردم؟

- آیه؟

- رفته بودم واسه شناسنامه.

- آهان همونی که گمش کردی.

سرمو تکون دادم که لبخندی زد.

- کاش تو هم میومدی. از بس مهری از تو به مامان گفته مامان مشتاق دیدارته.

- منم همین طور. ولی می دونی که نمی تونم درس و دانشگاه رو رها کنم بیام.

- آره می دونم.

نگاهی به مهری کردم که هنوز در حال خندیدن بود.

- یعنی واقعاً این دو تا آبروی هر چی مادرشوهر با عروسه رو بردن!

خنده ای کردم.

- چیه حسودیت می شه؟

آرش خنده ای کرد و سرشو تکون داد.

- من برم که این دو تا حرفاشون تموم نمی شه!

لبخندی زد.

- مواظب خودتون باشید.

آرش به طرف ماشین رفت، ولی باز به طرفم برگشت.

- تو هم مواظب خودت باش. مشکلی داشتی حتماً زنگ بزن.

نگاهش کردم که باز به طرف ماشینش رفت. باید درباره مشکلم به آرش می گفتم.

- آرش ...

آرش به طرفم برگشت که چهره ی شاد مهری رو دیدم. نه نمی تونستم بگم، اگه سفرشون خراب می شد چی؟ اگه فکر دیگه ای درباره ی

من می کردن چی؟ بعد از نوزده سال تازه دوست های خوبی پیدا کرده بودم. نه نمی تونستم، نمی تونستم بگم. لبخندی زد.

- رسیدید زنگ بزید نگران نباشم.

آرش لبخندی زد و سرشو تکون داد و سوار شد. مهری با تکون دستی خداحافظی کرد و سوار شد. با حرکت ماشین به داخل رفتم و کنار

شناسنامه زانو زدم. بازش کردم که موبایلم زنگ خورد. با دیدن شماره سانیا دکمه سبز رو فشردم.

- آیه؟

موبایل رو از گوشم جدا کردم.

- کجایی تو؟ بین چقدر از دیشب تا حالا زنگ زدم!

- بابا چرا داد می زنی آرام تر.

- ای، ببخشید چطوری تو؟

آهی کشیدم.

- خسته ام.

- چی شده مریضی؟ دیروزم تو دانشگاه حالت بد بود!

- نه چیزیم نیست.

- دیروز تو دانشگاه دنبالت گشتم کجا بودی؟

- زود اومدم خونه خیلی کار داشتم.

- آخی نازی. می خواستی به شوهرت برسی؟

- نگاهی به شناسنامه کردم و پوزخندی زد.

- آره تو فکر کن این طور بوده.

سانیا خنده ای کرد.

- سانیا؟

- جانم.
- چطور می تونم یک آدمی رو پیدا کنیم؟
- این که کاری نداره زنگ بزنی ۱۱۸.
- واقعاً!
- صدای خنده ی سانیا توی گوشی پیچید.
- نه دیوونه. حالا دنبال کسی می گردی؟
- آره.
- آیه جان من بعداً باهات تماس می گیرم.
- و بدون حرفی گوشی رو قطع کرد. با تعجب به موبایل نگاه کردم و اونو گوشه ای انداختم. باز شناسنامه رو باز کردم و نگاهی به صفحه دوم اون کردم. به اسمی که اون طور دگرگونم کرده بود چشم دوختم و زیر لب اسم رو خوندم.
- نام همسر: آراسب فرهودی.

- نگاه خسته ام به استاد بود، ولی تمام حواسم به شناسنامه ام بود. چطور می تونستم اون مردی که تا حالا ندیدمش رو شوهر خودم بدونم؟ باید دنبال مردی بگردم که مجهول بود! مردی که ناخواسته اسمش توی شناسنامه ام حک شده بود.
- آهی کشیدم نگاهمو به جزوه دوختم که خالی از هر نوشته ای بود. از کجا باید شروع می کردم؟ از کجا باید دنبالش می گشتم؟ پوزخندی زدم. حتماً به گفته ی سانیا "از ۱۱۸ آدرسش رو بگیرم!"
- با خسته نباشید استاد به خودم اومدم. وسایلم رو جمع کردم که نگاهم باز به شناسنامه ای که داخل کلاسورم بود افتاد.
- با صدای محمودی به خودم اومدم.
- خانوم اسفندیاری؟
- به طرف محمودی یا همون مهرداد برگشتم.
- بله!
- نگاهی به من و بعد به اطرافش کرد و خیره به چشمم شد. ناخودآگاه یک تای ابروم بالا رفت. با تعجب نگاهش کردم.
- ببخشید کاری داشتید؟
- بله بله، می خواستم بگم که ...
- نگاهشو به اطراف چرخوند.
- جزوه تون رو می دید به من؟
- آهی کشیدم. در کلاسورم رو بستم.

- شرمنده آقای محمودی. امروز اصلاً جزوه ننوشتم.
- چرا؟!

اخمی کردم دیگه باید به همه جواب پس می دادم!

- چون نتونستم بنویسم.

نگاه نگرانشو به من دوخت.

- اتفاقی براتون افتاده؟

با تعجب نگاهش کردم.

- نه! چرا همچین فکری می کنید؟

- چون توی این سه روز همه اش تو فکر هستید. رنگتون پریده حواستون به درستون نیست.

ابروهام بیشتر در هم رفت و سرمو به زیر انداختم. یعنی این قدر تو خودم بودم که مهرداد هم فهمیده بود!

بدون این که جوابش رو بدم از کلاس خارج شدم.

سر درد بدی داشتم. سه روز گذشته بود و من هنوز پیداش نکرده بودم. توی این سه روز خواب نداشتم. غذا هم از گلویم پایین نمی رفت.

اگه به آقا جون می گفتم هیچ وقت حرفم رو باور نمی کرد و زنده ام نمی گذاشت. اگه به عزیز بگم، نه نمی تونستم. عزیز بی خود نگران

می شد و از سفرش می زد.

آهی کشیدم که با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم. نگاهی به ماشینی که بوق می زد کردم که شیشه ی ماشینی پایین اومد. با تعجب

نگاهمو به استاد مجد دوختم.

- خانوم اسفندیاری یک ساعته دارم بوق می زنم حواستون کجاست؟

سرمو زیر انداختم.

- شرمنده استاد تو فکر بودم.

استاد اخمی کرد.

- مگه خیابون جای فکر کردنه؟

- نه متوجه نشدم کی به خیابون رسیدم.

- خیلی خب. بیا سوار شو تو خیابون خوب نیست.

نگاهی به استاد کردم.

- ممنون استاد مزاحم نمی شم.

- این حرفا چیه! بفرمایید سوار شید، مزاحمتی نیست.

حال و حوصله تعارف رو نداشتم. ولی دوست هم نداشتم سوار ماشینی استاد بشم. اگه کسی ما رو با هم می دید چی؟ آهی کشیدم و بی

حوصله رو به استاد گفتم.

- استاد می شه برید؟

استاد با تعجب نگاهم کرد که صورتمو بر گردوندم.

- می خوام قدم بزدم. دوست ندارم کسی منو توی ماشین شما ببینه، معذرت می خوام.

استاد سرشو تگون داد. عینک آفتابیش رو روی چشمش زد.

- بله حق با شماست.

و بدون حرف دیگه ای گازش رو گرفت و با سرعت دور شد. شانه ای بالا انداختم. قدم زنان به راه افتادم، کلاسورمو به سینه ام فشردم.

آخه آراسب کیه که من باید دنبالش بگردم؟ اسمش که برام بد بیاری آورده خدا به داد خودش برسه.

روی صندلی توی پارک نشستم و نگاهمو به بچه های در حال تاب بازی کردن دوختم. کاش همون بچه می موندیم. بی غم، بی غصه، توی

بازی خودمون غرق می شدیم. توجهی به اطراف نداشتیم. فقط به این فکر می کردیم فردا چه بازی بکنیم. نه مثل من دنبال شوهری که

ندارم بگردم! آهی کشیدم.

- آه پرسوزی می کشی دخترم؟

با تعجب به طرف پیرمردی که کنارم نشسته بود برگشتم. چطور متوجه نشده بودم که کسی کنارم نشسته! پیرمرد لبخندی زد روزنامه اش

رو کنارش گذاشت. سرمو به زیر انداختم و گفتم.

- ببخشید متوجه نشدم که شما این جا نشستید!

پیرمرد همون لبخند مهربونش رو تکرار کرد.

- متوجه شدم.

و نگاهشو به بازی بچه ها دوخت. باز آهی کشیدم که همون سوال رو تکرار کرد. سوالی که خودم جوابش رو نمی دونستم.

- نگفتی چرا آه پرسوز می کشی؟

نگاهی به پیرمرد کردم. احساس خوبی به اون داشتم! دوست داشتم به کسی بگم دردم توی این سه روز چیه. اما نمی تونستم، نمی شد.

لبخند تلخی زدم.

- زندگی بازی های بدی با ما می کنه.

- شاید خودمون زندگیمون رو به بازی می گیریم که این طور بد باشه.

- نمی دونم. شاید حق با شما باشه دیگه نمی دونم چی درسته چی اشتباه!

- تو جوونی باید از جوونیت لذت ببری.

لبخند تلخم رو تکرار کردم.

- ولی همه ی لذت های زندگی من به جای این که شیرین باشه داره تلخ می شه.

پیرمرد روزنامه رو به طرفم گرفت.

- یک نگاهی به این روزنامه بنداز زندگی تو خیلی هم شیرینه. ولی زندگی مردمی که این جا نوشته تلخ تر از اون چیزی هست که تو فکر

می کنی.

نگاهی به پیرمرد کردم که با همون لبخند روزنامه رو به طرفم گرفته بود. روزنامه رو از دستش گرفتم که از جاش بلند شد.

- از زندگی هیچ وقت گله نکن. همین زندگی به ما درس میدهند که بهتر زندگی کنیم. زندگی هم با کل تلخی هاش شیرین می شه. یک لذت فراموش نشدنی و به یاد موندنی.

و بدون حرف دیگری رفت. حرفش لبخندی رو روی لبام ظاهر کرد حق با پیرمرد بود چرا باید از زندگی گله کرد؟!
به رفتنش نگاه کردم غم عجیبی در چشماش بود. آهی کشیدم و نگاهی به روزنامه توی دستم کردم و نگاهمو به صفحه حادثش دوختم. با دیدن خبری که توی روزنامه نوشته بود با ناراحتی نگاهی به بچه ها کردم.

حق با پیرمرد بود، اون ها زندگی تلخ تری داشتند. کسانی که خانواده و زندگیشون رو توی زلزله از دست داده بودند.
سرمو تکون دادم و صفحه رو عوض کردم. چیز جالبی نداشت روزنامه رو کناری گذاشتم و از جام بلند شدم چادر روی سرمو که کج شده بود رو درست کردم که چادرم بین صندلی گیر کرد. خم شدم درش بیارم که چشمم به نوشته ای افتاد. (شرکت معماری فرهودی نیاز به منشی).

با تعجب نگاهمو به اون دوختم فرهودی؟!
نفسم در سینه حبس شده بود. نور امیدی توی دلم روشن شد شاید اون نباشه! هزار تا فرهودی توی این دنیا هست ولی ...
بدون فکر دیگه ای موبایلمو از جیبم بیرون آوردم و شماره رو گرفتم. بعد از خوردن پنچ بوق ناامید چشمم رو به موبایل دوختم که صدای مردی توی اون پیچید.

- بله بفرمایید!

پاهام شروع به لرزیدن کرد چشمام تار می دید با صدای لرزونی گفتم.

- ب ... بخ ... شید. آقای ف ... رهو ...

- بله! آراسب فرهودی هستم بفرمایید.

زانو هام خم شد و روی زمین نشستم. صدای الو الو گفتنش در گوشی پیچیده بود. موبایل رو قطع کردم و نگاهی به دستان لرزونم کردم. از جام بلند شدم و دوان دوان به طرف خروجی پارک به راه افتادم.

کلافه بودم. نمی دونستم بایدچی کار کنم! طول و عرض خونه رو طی می کردم و بعد با کلافگی نگاهمو به موبایل می دوختم. یعنی زنگ بزمن بهش بگم؟ اون وقت چی بگم؟ کلافه دستی به موهای پریشونم کشیدم و روی زمین نشستم. هنوز نگاهم به موبایل بود. آهی کشیدم.
بگم چی؟ آقا شما شوهر منی باید با من بیای بگی که شوهرم نیستی؟!
به سرم زدم. آخه این قدر دنبالش می گشتم چرا فکر نکردم باید چی بهش بگم! روی زمین دراز کشیدم. چیزی نمی گم فقط شناسنامه رو می گیرم جلوش و می گم، به خدا این ها تو رو شوهر من کردن.

از حرف خودم خندم گرفتم. باید کاری می کردم. نگاهی به ساعت کردم و سریع موبایل رو برداشتم. نگاهم به شماره بود، باید تماس می گرفتم. باید کاری می کردم. دکمه رو فشار دادم و موبایلو به گوشم نزدیک کردم. با خوردن دو بوق جواب داد.

صدای خندش توی گوشم پیچید.

- الو.

زبونم نمی چرخید حرف بزمن که باز صداش تکرار شد.

- الو!

آهی کشیدم. که با صدای هیجان زده ای گفت:

- فکر کردم نفسم نمی کشی! خب بفرمایید. یک ساعته دارم الو الو می کنم. پشت خطی پس حرف بزنی.

سکوت کرد و حالت صداش رو تغییر داد.

- ببینم نکنه مزاحم تلفنی هستی؟

سیخ نشستم و گفتم:

- نه به خدا! نه من ...

-، تو که دختری؟!

- بله ...

سکوت کردم. باید چی می گفتم؟ آهی کشیدم که باز گفت:

- مزاحم نیستی! پس کی هستی؟

موهای پریشونم رو پشت گوشم بردم. باید می گفتم. باید حقیقت رو می گفتم.

- ببخشید آقای فرهودی من شماره شما رو از روزنامه برداشتم. همون آگهی که دنبال منشی می گشتید. م ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که گفت.

- بله بله. خوب شد زنگ زدید. شما فردا می تونید بیاید. سر ساعت هشت شرکت باشید.

و بدون هیچ حرفی یا خداحافظی گوشی رو قطع کرد.

با تعجب نگاهی به موبایل کردم. این پسر دیوونه بود یا کلاً کم داشت! آخه مهلت می دادی حرف بزنی!

ای خدا نکنه این دیوونه باشه؟ وای نکنه یک نفر دیگه گوشی رو برداشته باشه؟ توی فکر بودم که صدای شکم بلند شد. دستی به شکم

کشیدم. حوصله درست کردن شامو نداشتم. ظهر هم از شادی پیدا کردن آقای آراسب غذا نخوردم.

همون طور که خودش گفت: "باید هشت شرکت باشم."

خسته از جام بلند شدم و به حیاط رفتم. کنار حوض نشستم و به رقص ماهی ها نگاه کردم. باد موهامو به بازی گرفته بود. حس خوبی

داشتم. شاید به خاطر این بود که می تونستم از شر این اسم حک شده خلاص بشم. لبخندی زدم و بوی گل یاس رو به مشام کشیدم که

زنگ در به صدا در اومد. با تعجب از جام بلند شدم و به داخل رفتم. چادرمو سر کردم و به طرف در به راه افتادم. هنوز به در نرسیده بودم

که مشتکی به در زدن. با چشمای گرد شده درو باز کردم که علی با خنده کاسه ای رو به طرفم گرفت.

- این چیه؟

- شله زرده. نمی دونم دقیق چی می گن؟ اونی که دارچین و زعفران داره.

- خنده ای کردم و گوشش رو گرفتم.
- این چه طرز در زدنه، هـان؟! -
- آی آی، ول کن. می خواستم قیافتو این طوری ببینم.
- خنده ای کرد که پس گردنی به سرش زدم که دستی به موهاش کشید.
- موهامو خراب کردی! یک ساعته داشتم درستش می کردم.
- خنده ای کردم و باز موهاشو به هم ریختم که از در بیرون رفت و وسط کوچه ایستاد.
- تو که از مهری بدتری!
- زبونی برایش در آوردم.
- من که خوبم! اگه مهری بود کچلت می کرد.
- خنده ای کرد.
- اینو راست گفتی.
- با صدای یکی از دوستاش سرشو تکون داد که با تعجب نگاهش کردم.
- داری جایی میری؟
- لبخندی زد.
- آره. با دوستام میریم سینمایی، دختر بازی، جایی دیگه.
- اخمی کردم که چشمکی زد.
- شوخی کردم بابا. همون طور که می گی "نباید به ناموس مردم نگاه کرد. والا به ناموست نگاه می کنن."
- لبخندی زدم و نگاهی به دوستش کردم که کنار تیر برق ایستاده بود.
- پول داری؟
- سرشو زیر انداخت.
- من میرم دیگه. تو هم برو داخل زشته دم در ایستادی.
- لبخندی زدم. عاشق غیرت مردونه ی داداش کوچیکم بودم. می دونستم پول تو جیبش نیست و هر طور شده با بهونه ای از زیر بار سینما رفتن فرار می کنه.
- صبر کن برم واست پول بیارم. زشته با دوستات میری بیرون.
- اخمی کرد.
- نه لازم ندارم.
- لبخندی زدم.
- مجانی که نمی خوام بهت بدم! فردا باید بیای خونه به این باغچه برسی و حیاط رو تمیز کنی.
- چیزی نگفت فقط نگاهم کرد.

- صبر کن برم پول واست بیارم.

با سرعت وارد خونه شدم. کاسه شله زردو روی میز گذاشتم و از کیفم پول برداشتم. با همون سرعت از در خارج شدم. علی تکیه اش رو به دیوار داده بود. پولو به طرفش گرفتم که قدر شناس نگاهم کرد. به طرف بیرون هلش دادم.

- تشکر هم برای بعد. باید برم شله زرد بخورم. هنوز سرد نشده مواظب خودت باش. خیلی دیر نکنی که من و لایلا جون نگران بشیم. لبخندی زد.

- ممنونم آجی.

و دوان دوان به طرف دوستش رفت. خوشحال از اینکه شادش کرده بودم وارد خونه شدم. با دیدن کاسه چشمام برق زد خدا خیرت بده لایلا جون. به طرف کاسه حمله کردم. انگار صد سال بود که چیزی نخورده بودم! بعد از اینکه سیر شدم سری به درس های عقب مونده ام زدم. بعد از ساعتی خوندن و جزوه نوشتن روی زمین به خواب رفتم.

با صدای زنگ ساعت به سختی چشمامو باز کردم. کمرم درد می کرد. هی این عزیز می گه "تو که تخت داری رو زمین نخواب!" ولی کو گوش شنوا.

کش و قوسی به بدنم دادم خدا رو شکر که امروز بعد از ظهر کلاس داشتم. خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم. به طرف حموم رفتم، دوشی گرفتم. به طرف آشپزخونه می رفتم که پام به میل گیر کرد و افتادم روی زمین. خنده ام گرفته بود نگاهی به ساعت کردم که عدد ده رو نشان می داد.

خنده ام محو و محوتر شد روی زمین نشستم صداهای توی گوشم تکرار شد. "ساعت هشت دفتر باشید."

جیغی کشیدم و از جام بلند شدم. هشت! حالا که ده بود! تند تند مانتو و چادرمو پوشیدم. وسط حیاط یادم اومد روسری سرم نیست. دیگه داشت اشکم در می اومد به طرف خونه دویدم و از چوب لباسی شالی که آویزون بود رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم. علی با دیدنم لبخندی زد که همون طور که می دویدم گفتم:

- فعلاً نه علی دیرم شده.

دستم برای تاکسی بلند کردم. از شانس بد من حتی تاکسی هم نبود! با خودم درگیر بودم که ماشینی کنار پام ترمز کرد. بی توجه به اینکه ماشین شخصیه سوار شدم.

- آقا هر چه سریع تر برو به این آدرس.

نگاه پر تعجب مرد رو روی خودم احساس کردم که بدون حرفی پاشو روی پدال گاز گذاشت. تا رسیدن به مقصد خدا خدا می کردم که دیر نشده باشه. آهی کشیدم دیر که شده بود! با ایستادن ماشین پیاده شدم و به راننده گفتم.

- ببخشید چقدر شد؟

مرد لبخندی زد.

- من کرایه نمی خوام. مسافر کش نیستم!

با تعجب نگاهش کردم سرشو برگردوند.

- در رو ببندید که باید برم.

با تعجب در ماشین رو بستم که با سرعت تمام دور زد و دور شد.

لبخندی روی لبم نشست که با تنه زدن شخصی به خودم اومدم. بوی تلخ شکلات به مشام رسید. مرد همون طور که پشتش به من بود دستش رو بالا برد.

- ببخشید.

صداش برام آشنا بود! این صدا رو جایی شنیده بودم! چادرمو درست کردم که یادم اومد برای چی اومدم. بی خیال چادر شدم و به طرف در دویدم نگاهی به آسانسور کردم.

ای خدا، این پسره ی دیوونه نگفت طبقه ی چند؟!

دیگه داشت اشکم در می اومد. همین طور خیره به در آسانسور نگاه می کردم و تکیه ام رو به دیوار داده بودم. اشک توی چشمم جمع شده بود که صدای شخصی منو متوجه خودش کرد. نگاهمو به پیرمردی که رو به روم بود دوختم.

- اتفاقی افتاده دخترم؟

نگاهی به سر تا پای پیرمرد کردم و خوشحال به طرفش رفتم. معلوم بود که سراپداره.

- سلام پدر جان طبقه ی آقای فرهودی ...

- بله بله. طبقه ی چهارم، طبقه ی آقای مهندس.

خوشحال سرمو تکون دادم که لبخندی زد. تشکری کردم و دکمه ی آسانسور و زدم. با ایستادن آسانسور و باز شدن در خودمو به داخل پرت کردم. شماره طبقه رو زدم. چادر روی سرمو مرتب کردم که در باز شد. نفسمو بیرون دادم و با قدم های بلند خودمو به میز رسوندم.

با تعجب نگاهی به اطراف کردم. شرکت توی سکوت کامل فرو رفته بود! هنوز نگاهم به اطراف بود که پسری از اتاق خارج شد، اما پشتش به من بود و متوجه من نشد.

- ببخشید ...

با سرعت به طرفم برگشت که احساس کردم گردنش رگ به رگ شد! با تعجب نگاهشو به من دوخت. چشماشو ریز کرد و نگاهم کرد. دستام شروع به لرزیدن کردند.

- من ... من ...

پسر اخمی کرد که بغضم گرفت. می خواستم گریه کنم، که پسر قدمی به من نزدیک شد. از ترس دو قدم به عقب رفتم.

- به خدا من دیشب زنگ زدم. خودتون گفتید ساعت هشت بیاید شرکت! نمی دونم شما بودید یا یکی دیگه؟ ولی به خدا گفتید پیام شرکت! می دونم دیر کردم اونم نه چند دقیقه، سه ساعت.

پسر اول با تعجب نگاهم کرد و بعد چشماش از خوشحالی درخشید. لبخند پهنی زد و گفت:

- تو استخدامی.

- هان!

با تعجب نگاهش کردم این چی گفت؟ استخدامم! مگه برای کار اومدم؟! با آوردن اسم کار دستمو توی کیفم فرو بردم و شناسنامه ام رو بیرون آوردم و به طرفش گرفتم. با تعجب نگاهی به شناسنامه کرد، که گفتم:

- این شناسنامه ی منه آقای فرهودی. به خدا من خیلی به کمک شما ...

شناسنامه رو از دستم گرفت و لبخندی زد.

- شناسنامه که نمی خواد! من الان فرم استخدام رو براتون میارم.

و وارد همون اتاق شد. اخمی کردم. آخه اجازه بده حرفم رو کامل کنم! به طرف اتاق رفتم که بیرون اومد و ورقه ای رو به طرفم گرفت.

- خب تا شما این فرم رو پر کنید من به شما توضیح میدم کار شما این جا چی هست. کار شما فقط جواب دادن به تلفن هاست و تاریخ

قراردادها رو به من گوش زد کنید.

دستمو بالا آوردم و وسط حرفش پریدم.

- آقا، شما آراسب فرهودی هستید؟

باز هم همون لبخند پهنش رو زد.

- بله خودم هستم!

باورم نمی شد پیداش کرده بودم! حالا رو به روم بود. لبخندی زدم و اشاره ای به شناسنامه کردم.

- خدا رو شک ...

با زنگ خوردن گوشی موبایلش من و به سکوت دعوت کرد و اونو جواب داد.

- اومدم اومدم. نه، نه، پیدا کردم. رو به رو ایستاده، باشه.

نگاهی به من کرد و موبایل رو خاموش کرد و گفت:

- شما فرمو پر کنید استخدام شدید.

و بدون حرفی به طرف در رفت. پشت سرش رفتم.

- آقای فرهودی؟!

ولی بی توجه به حرف من خارج شد. با تعجب به رفتنش نگاه کردم. حتی اجازه نداد من حرف بزنم! نگاهی به ورقه ی توی دستم کردم.

آخه شناسنامه منو چرا بردی؟ روی صندلی نشستم و سرمو بین دستام گرفتم. آخه این کی بود؟ چشمامو بستم.

لبخند خوشگلی داشت! سرمو تکان دادم آخه این چه فکریه که دارم می کنم؟! سرخورده از جام بلند شدم. نگاهی به ساعت کردم. وقت

نداشتم باید می رفتم که به کلاسم برسم.

آهی کشیدم و از اون جا خارج شدم. باید فردا باز می اومدم. پامو به زمین کوبیدم. آخه نداشت حرف بزنم! هی می گه استخدامی،

استخدامی. از حرصم جیغ خفه ای کشیدم و از اون شرکت کوفتی بیرون اومدم.

با اخمی نشسته بودم و ناخنامو می جویدم و به سانیا که پر حرفی می کرد نگاه می کردم. حتی نمی دونستم داره چی می گه! صورت آراسب

جلو چشمام بود ولی نمی دونستم چرا صورتش پشت هاله ای پنهون شده! شاید زیاد به صورتش دقت نکردم. ولی خنده هاش، با یاد آوری

خنده هاش لبخندی زد. ولی خیلی زود لبخندم به اخمی تبدیل شد. چرا نداشت حرف بزدم؟ اصلاً چرا شناسنامه ی منو با خودش برد! البته بهتر شد حالا بازش می کنه متوجه می شه. ولی اگه فکر دیگه ای می کرد چی؟ نه واسه چی فکر دیگه ای بکنه!

با دستی که پشت دستم زده شد از جا پریدم. سانیا اخم کرده بود و نگاهم می کرد.

- یک ساعته دارم برای خانوم حرف می زنم. اما نمی دونم تو چه فکریه که داره ناخنشو می خوره؟

- خب چرا می زنی؟

- حق دارم! ناخنی برات نمونده!

اخمی کردم که با نگرانی نگاهم کرد.

- آیه سه روزه تو خودتی! امروزم که اومدی باز تو خودتی و داری ناخنو می خوری چی شده؟! آهی کشیدم. حق داشت. از وقتی از اون شرکت کوفتی زد بیرون همه اش توی فکر شوهر شناسنامه ایم هستم. اگه به سانیا می گفتم چه فکری در مورد من می کرد! با مشتکی که به بازوم خورد دوباره به خودم اومدم.

- آه، سانیا تو چرا منو می زنی؟

سانیا خنده ای کرد.

- ورپریده باز رفتی تو هیروت!

دستمو زیر چونه ام بردم که سانیا دستشو روی دستم گذاشت.

- چته آیه به من بگو؟! نگاهش کردم که سرشو زیر انداخت.

- می دونم اون قدر صمیمی نشدیم که تو از مشکلاتت به من بگی، ولی باور کن خیلی دوستت دارم. نمی دونم چرا ولی مثل خواهرم سامیه برام عزیزی. مشکلی داری به من بگو باهم حلش می کنیم. بعضی کارها رو تنهایی نمی تونی درستش کنی.

لبخندی زد حرفاش آروم کرده بود. شاید حق با اون بود. من نمی تونستم به تنهایی کاری کنم. دهنمو باز کردم که چیزی بگم که با سلام استاد مجد سکوت کردم. استاد نگاهی به جایی که ما نشسته بودیم کرد و اخمی کرد. از روزی که اون حرف ها رو بهش زده بودم و سوار ماشینش نشدم سرسنگین شده بود!

با اخمی نگاهم کرد. سانیا شانه ای بالا انداخت.

- ایـش، معلوم نیست چی شده این قدر اخم می کنه!

سرمو زیر انداختم.

- سگ گازش گرفته، هار شده بدبخت.

سانیا خنده ی ریزی کرد و سرشو زیر انداخت که با صدای استاد هر دو از جا پریدیم. استاد با همون اخم نگاهمون کرد.

- بفرمایید بیرون خانوم ها. کلاس من جای خنده نیست.

- آخه ما ...

اشاره ای به در کلاس کرد.

- وقت منو بیشتر از این نگیرید. لطفاً بیرون.

سانیا کیفشو برداشت و اشاره ای به من کرد که بلند بشم. کلاسورمو برداشتم و از جلوی چشمان حیرت زده ی مهرداد از کلاس خارج شدیم. استاد حتی سرشو بالا نگرفت. سانیا با اخمی نگاهش به رو به رو بود و حرفی نمی زد که رو به روش ایستادم.

- مقصر من بودم معذرت می خوام.

سانیا لبخندی زد و دستی به شانه ام زد.

- فدای سرت. حال کلاس رو امروز نداشتم دمت گرم.

لبخندی زدم و راه افتادیم که گفتم:

- نمی دونم چطور متوجه شد داریم می خندیم!؟

- چون داشت نگاهمون می کرد.

با تعجب نگاهش کردم که لبخندی روی لبش نشست.

- این استادم عجیبه ها!

سانیا خنده ای کرد و شکلکی در آورد.

- روانیه!

خنده ای کردم و از دانشگاه خارج شدیم. سانیا به طرفم برگشت و لبخندی زد.

- خب از درس که انداختیم کار دیگه ای با من نداری؟

ابرویی برایش بالا انداختم.

- نه مواظب خودت باش.

- تو هم همین طور.

و باز وارد دانشگاه شد. با تعجب نگاهش کردم چرا داره بر می گرده؟ به رفتنش نگاه کردم و شانه ای بالا انداختم. دستی برای تاکسی بلند کردم که از خوش شانسی من تاکسی نبود. خسته شده بودم از این که کنار خیابون ایستاده بودم و برای همین پیاده راه افتادم.

تو افکار خودم غرق بودم که از کنار میوه فروشی رد شدم. قدم های رفته رو برگشتم و وارد میوه فروشی شدم. برای خونه خرید کنم بد نیست، از هر نوع میوه ای پنج تا دونه برداشتم. من که میوه نمی خوردم. فقط می خواستم توی خونه باشه. پاکت به دست از مغازه خارج

شدم. می خواستم از خیابون رد بشم که با دیدن ماشینی که کنار پام ترمز کرد نفسم توی سینه حبس شد.

نگاهم به آسفالت خیابون بود که کفش های اسپرتی توجهم رو جلب کرد به اون ها خیره شدم. صداهای گنگی به گوشم می رسید! نگاهمو از کفش ها گرفتم و بالا تر رفتم. جین مشکی، بالاتر رفتم پیراهن سفید و کت چرم مشکی، بالاتر فک مرد تکون می خورد. اما چی می گفت

نمی دونستم؟! بالاتر که رفتم نگاهم خیره شد به دو تیله خاکستری که می درخشید. دو چشمی که ...

با تکون های دستی به خودم اومدم و نفسمو بیرون دادم زن برای بار دوم تکونم داد.

- شوکه شده آقا، حواستون کجا بود؟

نگاهی به زن و بعد به همون چشم ها کردم که چشمام گرد شد و با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد گفتم:

- آقای فرهودی!

آراسب که در حال آروم کردن زن بود به طرف من برگشت و با چشمان ریز شده نگاهم کرد.
باز هم صدای زن و شنیدم.

- دخترم خوبی؟

سرمو تکون دادم که لبخندی روی لب آراسب نشست.

- ای، این که تویی! تو آسمون ها دنبالت می گشتم رو زمین زیر ماشین پیدات کردم!

- وا، چی می گی پسرم؟!

- ای بابا، خانوم دارم احوالشون رو می پرسم دیگه!

- خوب پسرم این طوری احوال کسی رو می پرسن؟ این خدای نکرده کجا زیر ماشین تو رفته بود؟
آراسب یک تای ابروش رو بالا برد.

- خانوم جلوی ماشینم که بود!

زن خواست چیز دیگه ای بگه که وسط حرفشون پریدم.

- اگه ماشین به من خورده بود چیزیم نمی شد! اما حالا با حرف های شما دو تا یک اتفاقی میفته.

زن باز به گونه اش زد و گفت:

- دختر زبونتو گاز بگیر تو به این جونمی.

خواستم چیزی بگم که آراسب پاکت میوه ها رو از دستم گرفت و رو به همون زن گفت:

- شما بفرمایید. من حواسم به این دختر هست که دیگه از این حرفا نزنه. دختر به این جوونی حیفه.

زن سرشو با تأسف تکون داد و از خیابان رد شد. نگاهی به آراسب کردم که پاکت میوه ها رو روی صندلی عقب گذاشت و اشاره ای به من کرد.

- می خوای همین طور وسط خیابون بایستی! بیا سوار شو تا نرفتی زیر ماشین.

و خودش به حرف بی مزه اش خندید و سوار شد. حاج و واج داشتم نگاهش می کردم که با بوق ماشین پشت سر ماشین آراسب با عجله سوار شدم.

با حرکت ماشین لبمو به دندون گرفتم من چرا سوار شدم! مگه چی کاره ام بود؟ سرمو تکون دادم چی می گی آیه اون شوهرته. چشمم از حرف توی دلم گرد شد. ——— این کجا شوهر منه؟ اون هیچ کاره ی منه. اون، اون ... نمی دونم ولی شوهرم نیست. دوباره لبمو

به دندون گرفتم حالا چرا جلو نشستم؟!

- تــــو یهو کجا غیبت زد؟!

با صدای دادی که زد از جا پریدم و با ترس نگاهش کردم! با دیدن ترسم خنده ای کرد.

- ترسیدی؟!

سرمو تکون دادم که راست نشست و به رو به رو خیره شد. اخمی نشست بین ابروهاش.

- این کارا چه معنی داشت؟ اون چی بود؟

با تعجب نگاهش کردم که یاد شناسنامه افتادم یعنی فهمیده؟ نکنه فکر بدی درباره ی من کرده!

- وای، فکر بدی نکنید. به خدا اشتباه شده. من خودمم که دیدم شوکه شدم. اصلاً همچین دختری نیستم برای همین اومدم بهتون زنگ زد
که شما اجازه حرف ...

باز هم وسط حرفم پرید و لبخندی زد.

- نفس بکش، مگه دنبال کردن؟ تو چرا فرم استخدام رو پر نکردی؟ وقتی ورقه خالی رو دیدم شوکه شدم! من دختری مثل تو رو برای
شرکت می خوام.

وا رفتم. این چی می گفت، من چی می گفتم! داشتم نگاهش می کردم که ادامه داد.

- پایین ساختمون بار داشتیم، باید برسیشون می کردم و می فرستادم انبار. وقتی اومدم بالا دیدم نیستی! بعدم فرمو دیدم که خالی بود!
به طرفم برگشت که من به جاش از ترس به جلو خیره شدم که تصادف نکنیم.

- ببین خانوم، من واقعاً به منشی مثل شما احتیاج دارم. کسی که بتونم بهش اعتماد کنم. تو هم که ...
اشاره ای به چادر و سر و وضعم کرد، که اخمی کردم. دستپاچه شد.

- نه، نه. فکر بد نکن. خیلی از دخترها میان فقط برای خوش گذرونی. حالا چی می گی راضی هستی؟
نگاهشو به جلو دوخت که آهی کشیدم. سرمو زیر انداختم.

- ببینید آقای فرهودی من به دل ...

ماشینو گوشه ای نگه داشت و به طرفم برگشت با مظلومیت نگاهم کرد.

- حقوق خوبی میدم. من واقعاً به یک منشی نیاز دارم. می دونم می خوای بگی این همه منشی چرا گیر دادی به من؟ واقعاً خودمم نمی دونم!
ولی من حالا سخت به یک منشی احتیاج دارم. فعلاً تو منشی من باش بعد اگر کسی اومد راحت می تونی بری.
چشماس برقی داشت که نمی دونستم چطور توصیفش کنم! آهی کشیدم.

- آقای فرهودی!

با همون مظلومیت نگاهم کرد.

- قبول کن. من واقعاً محتاجم.

منی دونستم چی بگم. چطور بهش می گفتم که من برای چیز دیگه ای اومدم. نگاهش کردم ولی حرف دیگه ای از دهنم خارج شد!
- قبوله. اما ...

باز هم وسط حرفم پرید و اجازه نداد.

- ای، دستت درد نکنه.

موبایلش رو از جیبش بیرون آورد و شماره شخصی رو گرفت و ماشینو به حرکت در آورد. با ترس نگاهش کردم. این واقعاً دیونه شده!
آخه چه کسی موقع رانندگی با موبایل صحبت می کنه!؟

- آرسام تموم شد. هر کس برای مصاحبه اومده، بگو بره که منشی پیدا شد.

با لبخندی نگاهم کرد که با ترس به رو به رو نگاه کردم. با تعجب نگاهم کرد و به آرسامی که پشت تلفن بود گفت:
- آره مورد تأییده. تو نمی خواد غصه بخوری.

با ترس به ماشینی که از کنارم با سرعت گذشت نگاه کردم که آراسب موبایل رو توی جیبش گذاشت.
- تو چرا رنگت پریده؟

نگاهش کردم و کمر بندمو بستم.

- شما چرا این قدر بی احتیاط رانندگی می کنید!

- خیالت تخت. من دست فرمونم حرف نداره.

- بله بله، کاملاً مشخصه!

لبخند پهنی زد که تمام دندان هاش مشخص شد و نگاهشو به رو به روخت. تو حال هوای خودم بودم که با صداش از جا پریدم.
- راســــــــــــتی؟

ای درد نگیری شوهر شناسنامه ای که زهره ام رو ترکوندی. نگاهش کردم که فرمون رو چرخوند.

- خودتو معرفی نکردی؟

یک تای ابرومو بالا دادم.

- یعنی شما به خاطر این ...

باز هم پرید وسط حرفم.

- می خواستم هیجاننش رو زیاد کنم.

با اخمی نگاهش کردم. چند ماهه به دنیا اومده معلوم نیست؟ دست به سینه نشستم و گفتم:

- اسفندیاری هستم. آیه اسفندیاری.

سرشو تکیه داد و گفت:

- منم که می شناسی. آراسب فرهودی.

نگاهی بهش کردم. آه، اگه نمی شناختم بهتر می شد. نگاهی به کلاسور توی دستم کردم که با تعجب به طرفش برگشتم.

- من نمی تونم منشیتون باشم!

آراسب با تعجب به طرفم برگشت.

- چرا!؟

- آخه من دانشگاه دارم این طور که معلومه شما منشی تمام وقت می خواهید!

آراسب نفسشو به بیرون فوت کرد.

- دختر چرا آدمو سخته میدی؟ این که کاری نداره می تونی وقت کلاس هات رو به من بگی هر وقت کلاس داشتی نیای.

باید درباره ی شناسنامه بهش می گفتم. باید دلیل رو می گفتم. اومدم حرفی بزنم که به طرفم برگشت.

- خب، خیلی تو خیابون دور زدم آدرستو می گی؟

- با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:
- آگه می شه همین جا نگه دارید من خودم می رم.
- حرفش من تو رو خدا. تعارفم نکن که اصلاً تعارفی نیستم.
- سرمو تکون دادم و توی دلم گفتم تعارفی نیستی که اجازه نمیدی حرفی بزنم! سرمو به طرفش برگردوندم و آدرسو دادم.
- سکوتی ماشین رو در بر گرفته بود که نگاهم به آراسب افتاد که تکون می خورد. یک تایی ابرومو بالا دادم که باز هم تکون خورد. کلافه دستی بین موهاش کشید. شانه ای بالا انداختم که باز هم تکون خورد با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- اتفاقی افتاده؟
- به طرفم برگشت و لبخندی زد.
- فکر کردم اصلاً نمی پرسی!
- حالا که پرسیدم چیزی شده؟
- چشماش درخشید و مظلومانه نگاهم کرد.
- من چشمم اون هلوی توی پاکتو گرفته. می شه یکی بدی من بخورم؟
- با چشم های گرد شده نگاهش کردم و پقی زدم زیر خنده. به خاطر یک هلو چه مظلوم شده بود! به طرف پاکت ها که پشت گذاشته بود خم شدم و دو تا هلو در آوردم و به دستش دادم. با علاقه اون هلو رو خورد که دهنم آب افتاد. اولین هلو رو که تموم کرد هلوی دیگه رو به دستش دادم که با لبخندی گرفت و گفت:
- تو نمی خوری خیلی شیرینه ها؟!
- لبخندی زدم و به رو به رو خیره شدم.
- اهل میوه خوردن نیستم.
- جداً! پس چرا میوه خریدی؟
- شانه ای بالا انداختم.
- نمی دونم. فقط می خواستم توی خونه میوه باشه. همین جا نگه دارید لطفاً.
- آراسب نگاهی به اطراف کرد.
- این جا؟
- آره، همین جا. تو این کوچه خونمه.
- ماشینو نگه داشت و به طرفم برگشت.
- خوب چه کاریه بذار می رسونمت در خونه!
- از ماشین پیاده شدم که اون هم پیاده شد و در عقب رو باز کرد.
- دوست دارم تا خونه پیاده برم.
- سرشو با لبخندی تکون داد و کیسه های میوه رو به دستم داد که کیسه ی هلو رو به طرفش گرفتم.

- این واسه ی شما.

آراسب خنده ای کرد و کیسه رو از دستم گرفت و گفت:

- من کلاً بی تعارفم.

لبخندی زدم.

- مشخصه. خداحافظ.

قدمی به عقب برگشتم و پشتمو به آراسب کردم. هنوز چند قدمی دور نشده بودم که صدایش رو شنیدم.

- آیه خانوم؟

به طرفش برگشتم که هلویی در دستش بود و نگاهش به من.

- فردا که میاید؟

سرمو تکون دادم که خنده ای کرد و گازی به هلو زد.

- فردا که کلاس نداری؟

- فردا، نه کلاس ندارم.

- پس هشت شرکت باشید و برنامه کلاس هات رو هم بیار.

سرمو تکون دادم که سوار ماشین شد و من هم وارد کوچه شدم. با بوقی دور شدنش رو احساس کردم. چهره اش خیلی برام آشنا بود. آهی

کشیدم، رفته بودم برای چه کاری و دارم چه کاری می کنم! کنار در خونه ایستادم و کلیدو توی در انداختم.

با باز شدن در بوی گل یاس به مشام رسید بوی خیسی حیاط. وارد شدم با دیدن حیاط خیس ممنون علی شدم. همون طور که خواسته بودم

کارها رو انجام داده بود.

چادر و روسریمو انداختم روی زمین و خودمو به حوض رسوندم. آب یخ رو به صورتم زدم و کنار حوض نشستم. دارم چی کار می کنم

چشمامو بستم که نگاه شادش توی نگاهم جون گرفت و لبخندی روی لبم نشست.

- دیوونه بود یا بچه؟

نگاهی به ساختمون شرکت کردم. دارم چی کار می کنم؟ یعنی کارم درسته! چرا من این جام؟! لمبو به دندون گرفتم. چرا قبول کردم؟ حالا

که به این جا رسیدم پشیمون بودم! من برای کار دیگه ای اومده بودم نه این که منشی شرکت بشم. سرمو تکون دادم باید بهش می گفتم،

باید کمکم می کرد تا اسمش از تو شناسنامه ام پاک بشه.

چادرمو باز و بسته کردم و راه افتادم که چادرم کشیده شد و آخ کسی بالا رفت. با چشمان گرد شده به عقب برگشتم که آراسب با اخمی

نگاهش رو به ساعتش دوخته بود.

- ای بابا! تازه درستش کرده بودم. دوباره خرابش کردی!

با چشمان گرد شده نگاهش کردم. دوباره، منظورش چی بود؟ به جای آراسب خم شدم و از روی زمین ساعتش رو برداشتم و نگاهش کردم که لبخندی روی لبش نشست.

- انگار قسمته من و تو این طور با هم ملاقات کنیم!

- من متوجه نمی شم!

آراسب با همون لبخندش چادرمو که روی دستش بود رو رها کرد و به طرف آسانسور رفت. همون طور که پشتش به من بود گفت:

- مواظب چادرت باش کوچولو. آخرش کار دستت میده.

سیخ ایستادم. این، این کلمه رو شنیده بودم ولی کجا؟ به طرفش برگشتم که کنار آسانسور منتظرم ایستاده بود. با قدم های بلند خودمو به آراسب رسوندم و وارد شدیم. بوی تلخ شکلات توی آسانسور پیچیده بود. نگاهی به آراسب کردم که نگاه خیره اش به ساعت توی دستم بود. نگاهی به ساعتش کردم که لبخندی زد.

- این ساعت برام عزیزه ها. میری درستش می کنی.

با تعجب نگاهش کردم که با دیدن حالت پر تعجب من به خنده افتاد.

- می دونی از وقتی که دیدمت همه اش در حال تعجیبی!

سرمو تکان دادم.

- نه، نه. هیچم این طور نیست من ...

با باز شدن در آسانسور حرفم نصفه موند. با وارد شدن ما پسری رو به روی ما قرار گرفت که از ترس دو قدم به عقب رفتم. آراسب اخمی کرد.

- چرا مثل جن زده ها میای بیرون؟

پسر با یک تای ابروی بالا رفته نگاه مشکوکی به من کرد. ناخودآگاه یک تای ابروی من هم بالا رفت. آراسب مشتکی به بازوی پسر زد و به طرفی هلش داد.

- برو کنار بچه. ایستادی این جا چه کار؟

پشت سر آراسب راه افتادم ولی نگاه خیره ی اون پسر روی من بود! همین طور که نگاهش می کردم به جسم سختی برخورد کردم. آراسب با تعجب به من که به او خورده بودم و بعد به اون پسر نگاه کرد!

- آراسم، جن زده شدی؟ چرا این طور نگاهش می کنی؟

ابروهام بالا رفت. آراسم همون که دیروز داشت باهاش حرف می زد. آراسم از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد که از ترس به پشت آراسب رفتم.

آراسب اخمی کرد، که آراسم سیلی به گوش آراسب زد. با تعجب نگاهش کردم که آراسب دستنی روی گونه اش گذاشت.

- دمت گرم پسر این همونه دیگه؟

و لبخندی زد. با دهانی باز به آراسم نگاه می کردم که آراسب لگدی به پایش زد.

- حالا چرا می زنی!؟

- می خواستم از شوک پیام بیرون.
- مرده شوره شوکه شدن تو رو ببرم! نمی گی دکور صورتمو خراب می کنی؟
- آرسام خنده ای کرد و خودشو روی صندلی انداخت. آراسب به او نزدیک شد و باز لگدی به پای آرسام زد و کنارش نشست.
- بینم هنوز مهندس ها نیومدن؟
- آرسام دست به سینه نشست و نگاهشو به من دوخت و لبخندی زد.
- نه. خودت بهشون گفتی که ساعت نه همه این جا باشن!
- آراسب سرشو تکون داد که نگاهش به من که با دهانی باز و با تعجب به اون دو نگاه می کردم افتاد. از جاش بلند شد و به من نزدیک شد.
- کنارم ایستاد و به طرف آرسام برگشت.
- خب آرسام، این هم همون آیه هست که بهت گفتم.
- نگاهشو با همون لبخند به من دوخت.
- آیه این هم بردار بزرگم آرسام، سرپرست مهندس ها.
- نگاهی به آرسام کردم. یعنی این بردار شوهرم بود؟ لبخندی روی لبم نشست و سرمو براش تکون دادم.
- خوشبختم.
- آرسام از جا پرید و رو به روم ایستاد که باز پشت آراسب سنگر گرفتم که آرسام به خنده افتاد.
- مرض. چرا مثل جن زده ها شدی امروز؟
- بابا می خواستم بگم منم خوشبختم آیه خانوم.
- لبخندی زدم.
- خوب اون طورم می تونستید بگید.
- آراسب خنده ای کرد.
- اون طور هیچانش کم تر بود.
- هر دو خنده ای کردند که برای خودم فاتحه ای فرستادم. خدایا به دادم برسه که بین دو تا خل و چل گیر افتادم. آراسب من و به طرف میزم راهنمایی کرد و تمام کارهایی رو که باید انجام می دادم رو توضیح داد.
- همون طور که آرسام گفته بود ساعت نه همه کارکنان وارد شدند. در اتاق آراسب که رو به روم بود باز بود و اونو در حال حرف زدن با تلفن می دیدم. دستمو زیر چانه ام زدم و نگاهمو به آراسب دوختم.
- این اصلاً کاری هم می کنه؟ سنگینی نگاهمو احساس کرد که سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد. یک تای ابروش رو بالا داد. حرکتی به حالت ندادم که لبخندی زد و با لب چیزی مثل حوصلت سر رفته گفت که سرمو تکون دادم که اشاره کرد وارد اتاقش بشم. از خدا خواسته وارد اتاق شدم که گفت:
- در رو هم ببند.
- نگاهش کردم و در رو نصفه بستم که با تعجب نگاهم کرد.

- در رو ببند دیگه!
- سرمو زیر انداختم.
- این طور راحت ترم.
- با تعجب نگاهم کرد که اشاره کرد نزدیک بشم. شانه اش رو بالا انداخت و ورقه ای رو به طرفم گرفت.
- حالا که حوصله ات سر رفته این و برای من تایپ کن تا خیلی سر نره.
- سرمو تکون دادم که گفت:
- این رو تایپ کنی بهت بستنی میدم.
- لبخندی روی لبم نشست که خنده ای کرد اما زود خنده اش رو قورت داد و اخمی کرد.
- ببینم به کسی چیزی بگی ها. این بستنی هم دارم میدم برای اون هلوهای که بهم دادی و قبول کردی منشی من بشی.
- با همون لبخند به طرف در رفتم که با یاد آوری شناسنامه ام به طرفش برگشتم.
- آقای فرهودی؟
- با اخمی نگاهم کرد که لبمو به دندون گرفتم.
- آقای فرهودی شنا ...
- وسط حرفم پرید و گفت:
- آقای فرهودی بابامه. من آراسب هستم!
- با دهانی باز نگاهش کردم و گفتم.
- خب چه فرقی می کنه؟
- فرقش این جاست که اون بابامه من منم!
- لبخندی زد.
- خب آقا آراسب.
- آراسب ابروش رو بالا انداخت.
- فقط آراسب.
- اخمی کردم.
- ولی این طور خیلی خودمونی می شه.
- آراسب شانه ای بالا انداخت و تکیه اش رو به صندلی داد.
- به قول خودت چه فرقی می کنه، حالا آراسب باشه یا آقا؟
- با گیجی نگاهش کردم که تقه ای به در خورد و بعد از اون آراسم وارد اتاق شد. نگاهش که به من افتاد لبخندی زد.
- اون تلفن خودشو کشت از بس زنگ خورد!

وای بلندی گفتم و از اتاق خارج شدم. خودمو به تلفن رسوندم. صدای خنده ی آرسام به گوشم رسید. لبخندی زدم و گوشیه جواب دادم. بعد از اون زنگ چند بار دیگر هم تلفن زنگ خورد. فکر نمی کردم که کار منشی گری اون قدر سخت باشه! داشتم ورقه ای که آراسب داده بود رو تایپ می کردم که یاد شناسنامه ام افتادم.

دستم روی میز گذاشتم و به اون ها خیره شدم. که موبایلم زنگ خورد نگاهی به شماره کردم. با دیدن شماره ی عزیز لبخندی روی لبام نشست. دلم براش تنگ شده بود. با هیجان دکمه پاسخ رو زدم.

- سلام عزیز جون. وای نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود!

ولی به جای صدای مهربون عزیز صدای پر از تحکم و پر غرور آقاجون در گوشه پیچید.

- سلام.

- س ... سلام آقا جون خوب هستید!

- ممنون. زنگ زدم که بگم آقای سالاری رفتند مسافرت.

- بله خودشون بهم گفتند!

- ببین دختر، آقای شیدایی گفتن بهتره هر چه زودتر شماها عقد کنید.

نفسم توی سینه حبس شد عقدا! ولی آقا جون اجازه فکر زیادی رو نداد و گفت:

- با درس خودندن تو مشکلی ندارن. حالا عقد می کنید بعد از اتمام درست عروسی می گیرید.

بغض بزرگی به گلوم چنگ انداخت. لمبو به دندون گرفتم تا از ریختن اشک هام جلوگیری کنم.

- تا یک ماه دیگه، که ما از سفر برمی گردیم خودت رو آماده کن.

قطره اشک مزاحم از چشمم چکید که صدای مهربون عزیز توی گوشه پیچید.

- آیه عزیزم.

قطره اشک رو از گونه ام پاک کردم که باز صداش توی گوشه پیچید.

- دخترم!

- عزیز؟ دلم برای آغوش تنگ شده عزیز.

صدای پر از غم عزیز در گوشه پیچید.

- دخترم من ...

- می دونم عزیز می دونم. باید برم صدام می زنند.

آهی کشید.

- مواظب خودت باش آیه ناامید نباش.

پوزخندی زدم!

- دوستت دارم عزیز.

بدون حرفی گوشیه قطع کردم. سرمو روی میز گذاشتم. دیگه امیدی نبود هیچ امیدی نبود.

آهی کشیدم باید هر چه زودتر کار شناسنامه ام رو درست می کردم. غم بزرگی در دلم نشسته بود. نگاهی به کیبورد کردم و آخرین کلمه رو تایپ کردم که آراسب و آراسام رو به روم ایستادن با ترس نگاهی به هر دوی اون ها کردم که با لبخند پهن و دندون نما نگاهم می کردند با تعجب به هر دو گفتم:

- چرا این طور لبخند می زیند؟!

آراسام لبخندی زد که آراسب خنده ای کرد و گفت:

- آخه یک ساعته داریم صدات می زنیماً اصلاً حواست نیست؟!

دستی به پیشونیم کشیدم و با ناراحتی نفسمو بیرون دادم.

- ببخشید سرم گرم تایپ کردن بود.

- بله مشخصه.

نگاهی به هر دو کردم که هنوز رو به روم ایستاده بودند.

- نمی خواید چیزی بگید؟!

- مثلاً چه چیزی؟!

با دهانی باز نگاهشون کردم که آراسام سرشو با تأسف برای آراسب تکون داد و از پله هایی که آخر راهرو قرار داشت پایین رفت. به طرف آراسب برگشتم.

- مگه صدام نمی کردید؟!

- خب آره!

- خب؟!

- آهان تایپ کردی؟

سرمو تکون دادم.

- بله فقط پرینتتس مونده.

- باشه پس پرینتتس کن بیارش برای من. اما حالا می خوام برم بیرون کار دارم. هر کس زنگ زد می دونی که باید چی کار کنی؟

- بله.

لبخندی زد و سرشو تکون داد و از میز فاصله گرفت که از جام بلند شدم.

- آقا آراسب.

به طرفم برگشت و نگاهم کرد. سرمو زیر انداختم. باید می گفتم. وقتم کم بود. باید می گفتم.

- چیزی شده؟!

سرمو بالا گرفتم و خیره به نگاه خاکستریش شدم. غمی دلمو چنگ می زد احساس خفگی می کردم.

- ش ... شناس ... نامه ام.

- آره، آره تو ماشین گذاشتم یادم رفت بهت بدم.

- با ناراحتی نگاهش کردم.
- آقا آراسب من باید حقیقتی رو به شما بگم.
- آراسب با ابروی بالا رفته نگاهم کرد.
- حقیقت! چه حقیقتی؟
- آهی کشیدم. نمی دونم چرا دلم پر از غم شده بودم. صدای آقا جون و عزیز تو سرم تکرار شد. غمگین تو نگاهش خیره شدم که با تعجب نگاهم کرد. نگران قدمی به جلو اومد.
- آیه چیزی شده؟ چه حقیقتی؟
- شناسنامه من نمی دو ...
- آراسب عجله کن زنگ زدن که گرفتن، باید بریم.
- چشمان آراسب برقی زد و با سرعت به طرف آراسام رفت. نگاهش کردم. باز داشت می رفت. باز حرفمو کامل نگفته بودم و داشت می رفت.
- آقا آراسب.
- مکثی کرد و به طرفم برگشت. نمی دونم تو نگاهم چه چیزی دید که گفت:
- آخر وقت منتظرم باش میام.
- با تکون دادن سرم قطره اشکی از چشمام چکید که آراسب بی حرکت ایستاد.
- آراسب کجا موندی؟
- آراسب به طرف آراسام نگاه کرد و به طرفم برگشت.
- منتظرم باش میام.
- رفتنش رو نگاه کردم. می مونم، می مونم تا بیای. روی صندلی نشستم و به جای خالیش خیره شدم. سرمو بین دست هام گرفتم. صدای آقا جون توی سرم تکرار شد. "یک ماه دیگه آماده باش."
- یعنی تو همین یک ماه باید آماده باشم! ولی من تازه داشتم زندگی می کردم! تازه داشتم رنگ خوشبختی رو می دیدم! تازه برای خودم دوستایی پیدا کرده بودم. خیسی قطره اشکو روی دستم احساس کردم. لبخند تلخی زدم. آره شاد بودم اگر شناسنامه ام رنگی نمی شد! اگر شهابی نبود! و خیلی اگرهای دیگه. ولی باز هم شاد بودم. اما خسته ام خسته از ...
- دخترم نمی خوام بری؟
- نگاهمو بالا آوردم و به مش سلیمون سرایدار نگاه کردم. مگه چند ساعت گذشته بود که باید می رفتم؟! نگاهی به ساعت کردم. هفت بود با تعجب نگاهی به مش سلیمون کردم.
- چه زود گذشت!
- لبخند پدرانہ ای زد.
- کجا زود گذشت دخترم! شاید اولین روزت بوده این قدر تو کار غرق بودی اصلاً متوجه نشدی!

- سرمو تکون دادم.
- بله حق با شماست.
- نگاهی به در بسته ی اتاق آراسب کردم و آهی کشیدم.
- آقای فرهودی نیومدن؟
- مش سلیمون نگاهمو دنبال کرد و گفت:
- نه دخترم. انگار کار مهمی داشتن چون با آقا آراسام خیلی عجله داشتند.
- از جام بلند شدم و آهی کشیدم. ولی کار من مهم تر بود! کار من به زندگیم بستگی داشت! خودش گفت میام! اما نیومد!
- غمگین از شرکت خارج شدم که با صدای مش سلیمون ایستادم و به طرفش برگشتم.
- دخترم صبر کن زنگ بزنگ تاکسی تلفنی بیاد این وقت شب ماشین گیرت نیامد.
- سرمو تکون دادم و تکیه ام رو به دیوار دادم. آراسب نیومده بود. قولی که داده بود رو فراموش کرده بود! نگاهی به خیابون خالی کردم و پوزخندی زدم. هیچ کس رو حرفش نبود هیچ کس.
- شما با آقا آراسب فامیلید؟
- با صدایش از جا پریدم.
- ببخشید. ترسوندمت دخترم.
- لبخندی زدم.
- خواهش می کنم. چی گفتید متوجه نشدم؟
- گفتم نسبتی با آقا آراسب دارید؟
- با تعجب نگاهش کردم.
- نه چطور؟!
- مش سلیمون لبخندی زد.
- آخه خیلی صمیمی هستید. اون طور که دیروز با عجله آقای مهندس اومدن گفتن شما کجا رفتید شک کردم که شاید ...
- وسط حرفش پریدم.
- نه، نه. هیچ نسبتی نداریم من اصلاً ایشون رو نمی شناسم.
- ولی خیلی صمیمی هستید؟!
- با حرصی لبمو گزیدم.
- بله ایشون خیلی صمیمی هستند.
- با اومدن تاکسی سوار شدم. اگه حالا آراسب جلو چشمم بود مطمئن بودم خودم می کشتمش. آخه مرد حسابی خیلی وقت نیست همدیگر رو می شناسیم این جووری برخوردار می کنی؟ اما چرا خیلی وقته، فقط دو روزه.

ای خدا این پسر از کجا توی زندگی من اومده. صورتمو بین چادرم گرفتم. ای خدا چرا نیومد؟ من یک ماه بیشتر وقت ندارم فقط یک ماه. آراسب کجایی تو گفتم میام. پس چرا نیومدی تا من رو از این مشکل آزاد کنی!

- خانوم رسیدیم.

سرمو از بین چادر بیرون آوردم که راننده با تعجب نگاهم کرد.

- خانوم اتفاقی افتاده؟

می خواستم سرمو تکون بدم، بگم آره زندگی بد کرده باهام ولی به جاش اخمی کردم. دیگه نمی خواستم کسی به این زودی ها خودی نشون بده. کرایه رو حساب کردم و بدون حرفی پیاده شدم و به طرف خونه به راه افتادم. خسته بودم نیاز به جایی داشتم که آروم بشم، آروم آروم.

کلیدو توی در انداختم که با صدای لیلاجون به طرفش برگشتم.

- آیه!

لبخند خسته ای زدم.

- سلام لیلاجون.

جواب لبخندمو با لبخندی داد.

- دیر کردی عزیزم! آگه از این دیرتر می اومدی علی خونه رو، رو سرم خراب می کرد.

سرمو زیر انداختم.

- با یکی از دوستانم درس می خوندم، برای همین دیر شد.

آهی کشیدم. دیگه خجالت می کشیدم با این دروغ ها به چشمش نگاه کنم. دستشو روی شانم گذاشت.

- خسته ای، برو استراحت کن.

- پس علی کجاست؟!

لیلا جون همون طور که منو به طرف خونه هل می داد گفت:

- از بس غیرتی شد که آیه چرا دیر کرده، خوابش برد.

خنده ای کرد و وارد خونه شدم. صدای خوب بخوابی رو از پشت در شنیدم و در رو بستم. همون جا پشت در نشستم و زانو هامو بغل کردم. چشمامو روی هم گذاشتم. فقط این جا راحت بودم این جا آروم بودم. بوی گل یاس رو مهمون ریه هام کردم. در دل نالیدم از این که چرا آراسب به حرفام گوش نکرد. از این که چرا آقاجون به جای من تصمیم می گیره. از این که چرا قوی نیستم. از خودم گله داشتم. از جام بلند شدم و کنار حوض ایستادم. با آب سرد وضو گرفتم و همون جا به نماز ایستادم. همون طور که با خدای خودم راز و نیاز می کردم اشک هام هم روی گونه ام سرازیر می شد. نمی دونم چقدر گذشته بود که با خدا راز و نیاز می کردم ولی هر چقدر که بود دیگه آروم بودم. آروم آروم. لبخندی روی لبم نشست. کنار حوض نشستم. خدا رو شکر نمازهای قضاومو هم خوندم. چقدر این روزها از خدا دور شده بودم. ولی حالا احساس نزدیکی می کردم. روی تختی که کنار حوض گذاشته بودم و روی اون فرش انداخته بودم دراز کشیدم و نگاهمو به ستاره ها دوختم و چشم هامو بستم.

عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و نگاهمو به باغچه دوختم. از کارم راضی بودم. موهامو پشت گوشم بردم به داخل برگشتم. نگاهی به ساعت کردم. نه، نه نباید به برگشتم به شرکت فکر کنم. چشمامو از ساعت گرفتم و به آشپزخونه رفتم. شیرینی که روی میز بود رو در دهانم گذاشتم و باز نگاهمو به ساعت دوختم که سریع نگاهمو گرفتم. نه نمیرم. چطور اون گفت میام اما نیومد من هم نمیرم، بر نمی گردم. مثل دیوونه ها با خودم حرف می زدم که صدای زنگ تلفن منو از جا پروند. دستمو روی قلبم گذاشتم که تند می زد و جواب تلفن رو دادم.

- آیه!

با صدای جیغ مهری لبخندی روی لبم قرار گرفت و گوشو از گوشم فاصله دادم.

- دلــــم واست تنگ شده آیه.

خنده ای کردم.

- حنجره ات پاره نشد اون وقت؟

- خاک بر سرت که لیاقت نداری!

- دل منم واست تنگ شده مهری.

- وظیفه اون دل خرابته که، دل تنگم باشه.

خنده ای کردم.

- به همین خیال باش.

- چه خبر؟ بی من خوش می گذرونید؟

یاد روزهام افتادم و پوزخندی زدم.

- اصلاً! جای شماها خیلی خالیه.

- خودمم می دونم.

- کی برمی گردی؟

مهری آهی کشید.

باور کن اوایل که می اومدم این جا دوست نداشتم بر گردم ولی حالا که تو هستی، علی و لیلجون هستند دوست دارم زودتر بیام.

روی مبل نشستم و نگاهمو به دیوار دوختم و در دل گفتم خبر نداری مهری، منم دیگه رفتنی شدم. یک ماه دیگه شاید هیچ وقت نبینمت

هیچ وقت.

آهی کشیدم.

- پس چرا بر نمی گردی!؟

- چی بگم وا...؟! این خاله ی آرش افتاده رو تخت بیمارستان باید این جا باشیم تا حالش خوب بشه. پیرزن خرفت نمی میره!

- وا! مهری چی داری می گی؟ واسه خودت خوب نیست درباره مردم این طور صحبت می کنی.
مهری خنده ای کرد.

- کوفت، به مریضی مردم می خندی؟! بعد دعا می کنی زودتر بمیره!
صدای خنده هاش بیشتر و بلندتر شد.

- ای زهرمار نگیری آیه کلی خندیدم. آخه این پیرزن سنش از جد منم زیادتره! عمر نوح داره لامصب!
خنده ای کردم.

- زشته یکی می شنوه.

- نه بابا تو دستشویم، کی می خواد بشنوه؟!
خنده ام بلندتر شد.

- اون جا چی کار می کنی؟!

- خب دارم با تو صحبت می کنم.

- جای دیگه ای نبود؟

- لیاقت تو همین جاهاست.

- مهری قطع می کنم ها!

- ایــــش، بی جنبه! چه خبر از علی و لیلاجون، همه خوبن؟

- آره سلام دارن. علی که دلش برات تنگ شده می گه "مهری نیست نمی دونم با کی کل کل کنم؟"
مهری خنده ای کرد.

- الهی فداش بشم. منم دلم کل کل با علی رو می خواد.

- دیوونه، آرش چطوره؟

- اونم خوبه. همه اش می گه "کاش نمی اومدیم الان اون جا بودیم."

- حق داره دیگه. این خاله ی پیرش کی می خواد بمیره راحتمون کنه؟
مهری خنده ای کرد.

- خجالت بکش آیه. آرزوی مرگ یک انسان پیر و خرفت رو داری؟!

- همه اش تقصیر توئه.

- آیه من برم که خیلی وقته تو این دستشویم. می ترسم فکر بدی بکنن.
خنده ای کردم.

- بوی گند کاری هات تا این جا هم میاد.

مهری از پشت تلفن جیغی کشید که گوشی رو قطع کردم. بعد از قطع تلفن خودمو از میل سر دادم و روی زمین دراز کشیدم. چشمامو بستم که لبخند آراسب توی چشمام جون گرفت! اخمی کردم و چشمامو باز کردم و با خودم تکرار کردم، نیومدی! نیومدی.

آهی کشیدم و بلند شدم تا برای ناهار چیزی درست کنم. بعد از درست کردن املت از آشپزخونه خارج شدم، حال خوردنش رو نداشتم. در رو باز کردم که نسیم ملایمی وارد خونه شد. به در تکیه دادم، دیگه نمی خواستم فکر کنم. نه به آراسب، نه به کس دیگه ای، نه به یک ماه بعد که بدبخت می شدم. نمی دونستم باید چی کار کنم خسته از فکر کردن بودم. به حیاط رفتم تا اونو تمیز کنم. سرگرم تمیز کردن حیاط شدم تا از سردرگمی بیام بیرون. خسته وضو گرفتم و به نماز ایستادم مهر رو بوسیدم که یاد شناسنامه افتادم. راست نشستم. نمی تونستم که بدون شناسنامه باشم! بلند شدم چادرمو روی سجاده انداختم. آماده از خونه بیرون زدم. باید با شناسنامه برگردم. ولی اون طور با آراسب رو به رو می شدم!

این طوری بهتر بود می تونستم حقیقت رو بهش بگم. بگم که چرا اومدم سراغش. عزمو جزم کردم و تاکسی گرفتم و به شرکت رفتم با پیاده شدنم مش سلیمون با تعجب نگاهم کرد.

- دخترم این موقع چرا اومدی؟!

- با آقای فرهودی کار داشتم.

- دخترم وقت کاری که تموم شده!

آهی کشیدم. نگاهی به آسمون کردم که تاریک شده بود. دیر رسیده بودم! داشتم برمی گشتم که مش سلیمون صدام زد.

- دخترم گفتی با آقای فرهودی کار داشتی؟

- به طرفش برگشتم.

- بله!

- هستن. امروز کلافه بود گفت: "کارا عقب افتاده. هنوز شرکتن."

با خوشحالی به داخل رفتم که مش سلیمون صدام زد.

- بله!

- دخترم از پارکینک برو در این طرف قفله.

سرمو تکون دادم.

- دخترم من دارم می رم تو هم به آقا آراسب بگو که این در رو هم قفل کنه.

سرمو تکون دادم و با حالت دو به طرف پارکینگ رفتم. از تاریکی پارکینگ به خودم لرزیدم. جلوتر رفتم. دارم چی کار می کنم؟ یعنی من

می تونم با یک مرد نامحرم تنها این جا باشم؟ قدمی به عقب برداشتم. نه نمی تونستم، این اجازه رو نداشتم. برگشتم. باید می رفتم. هنوز

قدمی برنداشته بودم که صدای فریاد شخصی رو شنیدم.

- بزیندش.

با تعجب ایستادم و برگشتم که باز صدا اومد.

- نمی خوام زنده بمونه پسره ی عوضی، اومدی جای منو بگیری؟

صدای فریاد شخصی از درد بلند شد. قدم هام تندتر شد و نزدیک و نزدیک تر رفتم. چند نفر شخصی رو می زدند. جیغ خفه ای کشیدم که دست نگه داشتند و به طرف من برگشتند. چند قدم به طرفم اومدن که از ترس جیغ بلندتری کشیدم. اما نزدیک تر شدند که چشم هامو بستم و شروع به جیغ زدن کردم که قدم ها از من دورتر شدند.

چشمامو باز کردم. کسی نبود ولی صدای ناله ی شخصی میومد. جلوتر رفتم. قدم هام از ترس می لرزید. یک دلم می گفت فرار کن تو این جا چی کار می کنی، ولی یک دلم می گفت برو ببین شاید کمک بخواد! دوباره ناله ای کرد و بعد از اون فریادی از درد کشید که قدم هام رو تندتر کردم و خودمو بالای سرش رسوندم.

- آقا ... آقا خوبید؟

مرد سرشو برگردوند با دیدن صورتش ضربان قلبم کند شد. دست هام شروع به لرزیدن کرد. اشک توی چشمام جمع شد.

- آراسب!

آراسب انگار صدامو شناخت ناله ی خفه ای کرد. اشکم روی گونه ام ریخت. نه، نه این آراسب نبود! صدای ناله اش بیشتر شد که هق هق گریه ام بالا رفت.

- آراسب!

صدایی نداد! کتشو گرفتم و تکونش دادم که ناله ای کرد. از سرش خون میومد با گریه گفتم:

- بیدار شو بگو چی کار کنم؟ آراسب!

صدای خفه اش رو شنیدم که گفت:

- را ... نن ... دگ ... ی ... ب ... یم ... ارس ... تا ... ن.

- آره، آره راست میگی! باید بریم بیمارستان.

از جام بلند شدم اشک هامو پاک کردم. کلید روی ماشین بود. در عقب ماشینو باز کردم به طرف آراسب که روی زمین افتاده بود برگشتم روش خم شدم.

- آراسب بلند شو بیا سوار شو.

چشماش رو نیمه باز کرد اما دوباره بست. با ترس تکونش دادم.

- آراسب!

ناله ای کرد روی زمین نشستم و گریه رو سر دادم.

- آخه دیوونه من نمی تونم بلندت کنم. بلند شو آراسب تو رو خدا بلند شو.

اما حرفی جز ناله نمی زد. نگاهی به آراسب کردم که تکون نمی خورد. آیه بلندش کن. فعلاً فکر این که نمی تونی بهش دست بزنی رو نکن. اون حالش بده داره می میره. سکوت پارکینگ، رو صدای ناله ی آراسب و گریه من می شکست. اشکامو پاک کردم و دست لرزونم رو جلو بردم و با هر سختی که بود بلندش کردم و سوار ماشین شدیم. اشک هام همون طور سرازیر می شد. دستام از خون آراسب رنگین بود. پشت فرمون نشستم و ماشینو روشن کردم. هق هق گریه ام سکوت ماشینو می شکست. دعا می کردم بلایی سرش نیاد.

- خدایا نجاتش بده نذار چیزیش بشه.

گریه می کردم. به بیمارستان که رسیدیم پیاده شدم و با گریه وارد بخش شدم به پرستاری که اون جا بود گفتم:
- خانوم، خانوم حالش بده. تو رو خدا بیاید حالش بده.

- آروم باش عزیزم!

فریادی کشیدم.

- خانوم اون داره می میره! شما حرف از آرومی می زنید؟

با فریاد من دکتری جلو اومد که بدون اون که نگاهش کنم کتشو گرفتم و اونو به طرف ماشین بردم. در عقب رو باز کردم. دکتر با دیدن آراسب که خونین عقب افتاده بود چیزی گفت که نفهمیدم، فقط به آراسب نگاه می کردم که صورتش از خون سرخ شده بود. اونو روی برانکار گذاشتند. بی صدا همراه برانکار می رفتم که دستی اجازه جلو رفتن رو به من نداد. خیسی اشکو بار دیگه روی گونه ام احساس کردم. دیگه توان ایستادن نداشتم. نگاهی به پرستار کردم که دهنش تکون می خورد اما صداشو نمی شنیدم. منو به کنار صندلی برد و روی اون نشوند. چیزی گفت و دوان دوان دور شد که نگاهمو باز به طرف دری که آراسب در اون بود برگردوندم. دستمو به طرف گردنبندهم بردم و چشمامو بستم.

:::این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است:::

چشمام بسته بود و دستم هنوز زیر روسری و در حال لمس کردن گردنبندهم بود. دعایی زیر لب زمزمه می کردم. صورت خونین آراسب از جلو چشمام دور نمی شد. دستام می لرزید لرزشی که از دیدن آراسب در اون حال به من دست داده بود. باز هم اشک روی گونه ام سرازیر شد که با شنیدن قدم هایی که نزدیک می شدند چشمامو باز کردم. نگاهم به آراسم افتاد و باز اشکام سرازیر شد. آراسم با دیدنم تعجب کرد.

- آیه خانوم!

با آوردن اسمم زن و مردی که کنارش ایستاده بودند نگاهشون رو به من دوختند. چشمان زن مثل ابر بهار می بارید و در آغوش مرد قرار گرفته بود. من هم آغوش گرم می خواستم. آغوش عزیز رو می خواستم. آراسم به من که خیره نگاهش می کردم نزدیک شد و جلوی پام نشست. هنوز دستم زیر روسریم بود و پلاکمو لمس می کردم. نگاهمو به آراسم دوختم. چشماش قرمز بود.

- آیه خانوم چی شده شما می دونید؟!

نگاهش کردم، نمی دونم توی صورتش دنبال چی می گشتم. دنبال یک آشنا! دنبال یک چیز مشترک! اما چی بود نمی دونستم! فقط می دونستم که دارم دنبالش می گردم. آراسم کلافه دستی توی موهاش کشید و عصبی گفت:

- آیه خانوم چه بلایی سر آراسب اومده؟!

با آوردن اسم آراسب چانه ام لرزید. تنم لرزید باز هم اشکام سرازیر شد. صورت خونین آراسب جلوی چشمام قرار گرفت.

- آراسب ... آراسب رو داشتن می زدند. اون، اون فقط ناله می کرد. اونو داشتن می کشتن. داشت از سرش خون می ریخت.

حق هق گریه ام بالا رفت که مادش هم با من شروع به گریه کرد که ادامه دادم.

- آراسب، آراسب خونی بود. سرش خونی بود، صورتش خونی بود.

دستامو بالا آوردم و نگاهمو به اون ها دوختم. خون های آراسب خشک شده روی دست هام بود. آراسام با دیدن دستم عصبی بلند شد که صورتمو بین دستام پنهون کردم. گریه ام بلندتر شد و گفتم:

- من ... من ... نمی خواستم ... این طور ... من فقط برای ...

گریه اجازه حرف زدن رو به من نداد. نمی تونم صورت خونین آراسب رو فراموش کنم، نمی تونم. با قرار گرفتن دستی روی شانه ام دستمو از روی صورتم کنار زدم که در آغوش امنی جای گرفتم. آغوش امنی که بوی مادر رو می داد. مادری که حالا فرزندش توی اتاق عمل بود. گریه ام به سکسکه تبدیل شده بود که پرستاری از همون اتاق بیرون اومد.

با دیدن پرستار همه به طرفش رفتیم که دو قدم به عقب رفت! همه منتظر به پرستار چشم دوخته بودیم که چیزی بگه. اما او با اخمی به ما نگاه می کرد. آراسام با عصبانیت رو به پرستار گفت:

- می خواید همین طور فقط ما رو نگاه کنید؟!

پرستار قدمی جلو اومد که باز آراسام رو به پرستار گفت:

- خانوم برادرم ...

پرستار وسط حرفش پرید.

- آقای محترم، دکتر خودشون میان وضعیت بیمار و شرح میدن.

و بدون حرفی از کنار ما گذشت. آراسام عصبی دستی توی موهاش کشید که پدرش دستشو روی شانه اش گذاشت.

- آراسام آروم باش.

آراسام نگاهی به پدرش کرد.

- باعث بانی این کار رو زنده نمی گذارم بابا.

آقای فرهودی اخمی کرد و اشاره ای به مادرش کرد. با آمدن دکتر باز به طرفش رفتیم. دکتر لبخندی از خستگی زد که خانوم فرهودی با گریه ی خوشحالی روی صندلی نشست. آقای فرهودی جلو رفت و گفت:

- فرزام! پسرم آراسب؟

دکتر دستی روی شانه ی آقای فرهودی گذاشت.

- حالش خوبه عموجون. خطری تهدیدش نمی کنه.

آقای فرهودی دکتر رو در آغوش گرفت. نفس راحتی کشیدیم و نگاهی به آراسام کردم که با دکتر به انتهای راهرو می رفتند. کنار خانوم فرهودی نشستیم. نگاهش کردم که با چشمان به اشک نشسته اش نگاهم کرد. چشماش هم مثل آراسب خاکستری بود و مثل چشمان آراسب آشنا بود. دستمو توی دستش گرفت که لبخندی زد و گفتم:

- اون خوبه. خیالتون راحت باشه.

خانوم فرهودی سرشو تکون داد و نگاهشو به شوهرش دوخت که با لبخندی نگاهمون می کرد.

- فرهاد گفتن کی پسر مو میارن توی بخش؟

- آرسام رفته پیرسه.

نگاهشو به من دوخت.

- دخترم تو هم برو دست هات رو بشور.

با تعجب به دستام نگاه کردم. حق با پدر آرسام بود. از جام بلند شدم. نگاه خیرشون رو احساس می کردم. با یادآوری خوب بودن حال

آرسام لبخندی روی لبم نشست. در رو پشت سرم بستم. دستمو زیر آب گرفتم. دستم از خون های آرسام پاک و پاک تر می شد.

نگاهی به خودم توی آینه کردم. رنگ سفیدم به زردی می زد. چشمام قرمز شده بود. مژه هام خیس خیس بود. مشتی آب به صورتم زدم.

باز نگاهمو به آینه دوختم. گونه هام از گریه سرخ شده بود. آهی کشیدم و دست از نگاه کردن برداشتم و بیرون اومدم.

به طرف پدر و مادر آرسام رفتم. آقای فرهودی با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- گفتن چند ساعت دیگه می برنش بخش.

لبخندی زدم.

- انشا... که حالشون بهتر بشه.

آقای فرهودی سرشو پدرانۀ تکون داد. به طرف خانوم فرهودی رفتم و کنارش نشستم.

- شما که حالتون خوبه؟

خانوم فرهودی لبخندی زد و نوازش گونه دستی به صورتم کشید و سرشو تکون داد که از جام بلند شدم. دیگه جای من اون جا نبود. آهی

کشیدم و نگاهمو به در راهرویی که آرسام رو داخل اون برده بودند دوختم. کاش می دیدمش. آه دیگه ای کشیدم و به طرف پدر و

مادرش برگشتم.

- با اجازتون من دیگه برم.

آقای فرهودی نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- صبر کن به آرسام بگم برسونتت.

لبخندی زدم.

- نه ممنون. مزاحم آقا آرسام نمی شم.

- این حرفا چیه دخترم صبر کن به آرسام می گم.

- چپو به من بگید!؟

با صدای آرسام به عقب برگشتم که آقای فرهودی به آرسام گفت:

- خب شد اومدی. داشتم می گفتم که آیه خانم رو ببری خونشون دیر وقته دیگه.

آرسام نگاهی به من کرد.

- ولی ایشون نمی تونن جایی برن!

با تعجب نگاهش کردم. خواستم چیزی بگم که آقای فرهودی کارمو آسون کرد.

- چرا نمی تونه جایی بره؟
- آرسام با لبخندی کنار مادرش نشست، اما اون لبخند به اخمی تبدیل شد و گفت:
- چون باید به پلیس بگه چه اتفاقی افتاده.
- ولی من اصلا قیافه شون رو ندیدم!
- ولی اون ها شما رو دیدن. شما فقط می تونید بگید که چی دیدید.
- سرمو تکون دادم که خانوم فرهودی نگاهی به من انداخت و رو به آرسام گفت:
- چه کاریه خسته است. بذار فردا میاد به پلیس می گه.
- آرسام نگاهی به من کرد و گفت:
- نه نمی شه.
- خانوم فرهودی اخمی کرد که آقای فرهودی رو به او گفت:
- پسر درست حرف بزن بینم چه خبره؟
- آرسام دست به سینه نشست و نفسشو بیرون داد.
- ایشون نمی تونن تنها باشن.
- اخمی کردم.
- یعنی چی؟
- خانوم فرهودی مشتت به بازوی او زد که آرسام اخمی کرد.
- ای بابا، مادر من چرا می زنی؟!
- درست حرف بزن بینم چه خبره؟!
- خوب ممکنه جونش در خطر باشه! برای همین دارم می گم اون هایی که آراسب رو زدن هر کسی که بودن آیه خانوم رو دیدن. اون ها فکر می کنن که ایشون هم اون ها رو دیده. برای همین می گم که نمی تونن برن خونه.
- با تعجب نگاهش کردم که آقای فرهودی رو به آرسام گفت:
- کیا؟
- پدر من، من چه می دونم! فقط زنگ زدند تهدید کردند. برای همین احسان گفت که اجازه ندم تنهایی جایی برن.
- روی صندلی وا رفتم. نگاهمو به آرسام دوختم.
- احسان کیه؟
- پسر عمومه و پلیسه. اون به من گفت نذارم تنها باشید.
- لبمو با دندون گزیدم.
- پس حالا من باید کجا برم؟ نمی تونم که همه جا با شما باشم!
- خب میای خونه ما.

- چــــی؟!؟

با اخمی نگاهمو به آرسام دوختم. این ها درباره ی من چه فکری کردن؟ با عصبانیت از جام بلند شدم.

- یعنی چی؟ من چرا باید پیام خونه ی شما؟ من که کاره ای نیستم. اون ها چرا بخوان به من صدمه برسونن؟!؟

آرسام شانه اش رو بالا انداخت و رو به من کرد و گفت:

- منم همین حرف رو زدم. گفتم نمی شه که بیرمتون خونمون! ولی به من گفتن برای این که جای امنی باشید خونه ما بهترین جاست. اخم هام بیشتر درهم رفت.

- شما از کجا مطمئنید اون جا امنه؟

آرسام اخمی کرد و از جایش بلند شد و با صدای بلندی گفت:

- منم همچین علاقه ای ندارم یک غریبه بیاد خونم. ولی فعلاً مجبورید و ما هم مجبوریم. به شما به خاطر جون برادرم مدیونم. نمی تونم بذارم بی گناه صدمه ای به شما برسه.

قدمی به جلو برداشتم و مثل خودش صدامو بالا بردم.

- ولی نمی شه من بلند شم پیام خونه شما! یعنی نمی گید منم برای خودم زندگی دارم، درس دارم، دانشگاه دارم! این مسخره بازی ها چیه!

- این مسخره بازی نیست. خانوم یک نگاهی به اطراف بنداز. چند ساعت پیش رو یادت میاد؟ چه اتفاقی افتاده بود یادت نیاد توی چه

حالی بودی؟! یعنی می خوای همین اتفاق برای خودت بیفته؟ اون موقع تو به داد آراسب رسیدی اما کی به داد تو می رسه؟!؟

دستم از خشم می لرزید. حق رو به آرسام می دادم اما خونه ی اون ها هم نمی تونستم بمونم.

- من خودم می تونم از خودم محافظت کنم.

- آره، یک دختر تنها می تونه از خودش محافظت کنه!

اشاره ای به راهرو کرد و فریاد زد:

- بفرما برو. ولی بلایی سرتون اومد لطفاً نندازید گردن من.

- آرسام بس کن.

- چرا بس کنم بابا؟ حرف حساب حالیش نمی شه. انگار دارم واسش قصه ی شب می گم!

با عصبانیت به طرفم برگشت.

- ببین خانوم کوچولو جونت در خطر.

پرستاری از اتاق خارج شد و با اخمی نگاهشو به ما دوخت.

- چه خبره بیمارستان رو گذاشتید رو سرتون! مگه نمی دونید این جا بیمارستانه؟

پوفی کردم که من و آرسام با هم گفتیم:

- نمی گفتید هم می دونستیم بیمارستانه.

هر دو نگاهی به همدیگه کردیم که پرستار باز گفت:

- خوبه می دونید این جا بیمارستانه و اون رو گذاشتید رو سرتون!

خانوم فرهودی از جاش بلند شد و به پرستار نزدیک شد. دستشو روی شانه ی پرستار گذاشت و به طرف ما برگشت و با اخمی نگاهشو به من و آرسام دوخت.

- هر دوتون برید تو حیاط بیمارستان. همین حالا.

از جذبه ی نگاهش سرمو زیر انداختم که خانوم فرهودی با پرستار از کنار ما رد شدند. با رفتن اون ها باز نگاهمو به آرسام دوختم. خواستم چیزی بگم که آقای فرهودی گفت:

- شنیدید که چی امر کردند. هر دوتون حیاط بیمارستان.

آرسام بدون حرفی به راه افتاد که آقای فرهودی نگاهی به من کرد و اشاره کرد تو هم همین طور. آهی کشیدم و با اون ها به حیاط بیمارستان رفتم. روی صندلی نشستم و به بخت بدم نالیدم.

اول که شهاب رو وارد زندگیم کردند. بعد شناسنامه رو سیاه کردند. بعد آراسب رو آوردند. حالا دیگه یکی که حتی منو نمی شناسه قصد جونمو داره. نگاهی به آرسام کردم که در حال حرف زدن با پدرش بود. سرمو تکون دادم. حالا هم باید برم خونه کسی که اسمش اشتباه توی شناسنامه ام حک شده. نگاهی به آسمون کردم. خدا خودت بگو ادامه اش چی می شه؟

- خب! حالا به من بگید چی به چیه؟

با صدای خانوم فرهودی از فکر بیرون اومدم و از روی صندلی بلند شدم. خانوم فرهودی لبخندی زد.

- بشین دخترم راحت باش.

و با اخمی به طرف آرسام برگشت.

- بار آخرت باشه صداتو روی یک خانوم بلند می کنی.

آرسام دستی بین موهاش کشید و سرشو زیر انداخت. خانوم فرهودی کنارم نشست و نگاهی به آرسام کرد.

- بعداً معذرت خواهی می کنی. حالا به من بگو این اتفاق ها چیه داره میفته؟

آرسام آهی کشید.

- من که گفتم مامان جان من از چیزی خبر ندارم. احسان و آراسب خبر دارن.

- اگه خبر نداری پس تو از کجا می دونی که احسان و آراسب خبر دارن؟!

- مامان!

خانوم فرهودی اخمی کرد.

- آرسام ازت سوالی پرسیدم درست جواب منو بده.

- چی بگم مامان وقتی چیزی نمی دونم!

خانوم فرهودی نگاهی به شوهرش کرد و از جاش بلند شد و رو به روی آرسام ایستاد.

- چیزی نمی دونی که برادرت تو بیمارستان افتاده و تا حد مرگ زدنش؟! چیزی نمی دونی که می گی این دختر جونش در خطر و باید

بیاد پیش ما که واسش غریبه ایم و حتی چیزی از ما نمی دونه بمونه؟! تو چیزی نمی دونی که احسان و آراسب می دونن؟! چیزی نمی دونی

پس این ها چیه که می دونی؟

ابروهام بالا رفته بود و نگاهم به آرسام و مادرش بود. حق با خانوم فرهودی بود. این همه چیز می دونه اما می گه نمی دونم! آرسام نگاهشو به مادرش دوخت و گفت:

- مامان!

- آرسام من پسر م روی تخت بیمارستانه. چیزی رو داری پنهون می کنی؟

صداش پر از غم بود. با ناراحتی نگاهمو به خانوم فرهودی دوختم که اشک می ریخت. خواستم از جام بلند شم و به طرفش برم که آقای فرهودی همسرشو در آغوش گرفت و با اخمی به آرسام که غمگین سرشو به زیر انداخته بود نگاه کرد و گفت:

- برو به احسان بگو بیاد.

- نیازی نیست خودم اومدم.

همه نگاه ها به طرف احسان برگشت. با تعجب به شخصی که اومده بود نگاه کردم که به آرسام نزدیک شد.

- احسان این جا چه خبره؟!

احسان لبخندی زد.

- خیر سلامتی زن عمو.

آقای فرهودی اخمی کرد.

- احسان؟

احسان تعظیمی کرد.

- شرمنده نمی تونم چیزی بگم.

اخمی کردم و جلو رفتم.

- یعنی چی؟

آرسام با اخمی نگاهم کرد. خواست چیزی بگه که احسان به طرفم برگشت و ابرویی بالا انداخت.

- شما اون موقع شرکت چی کار می کردید؟!

با سوالی که پرسیده بود شوکه شدم. نگاهی به احسان انداختم که دقیق توی صورتم خیره شده بود. نگاه آرسام مشکوک شده بود.

- من ... من خب ...

آرسام پوزخندی زد که باز احسان سوالش رو پرسید:

- دلیل این که امروز سر کار نیومدید چی بود؟!

قدمی به جلو اومدم که قدمی به عقب رفتم.

چرا دیشب شما اون ساعت از شرکت خارج شدید؟

دهنم از تعجب باز مونده بود!

- من ... من ...

آرسام اخمی کرد و کنار احسان ایستاد.

- چرا آراسب به این زودی شما رو انتخاب کرد؟ دلیل اومدن شما به شرکت چی بود؟
- قطره اشکی از ترس روی گونه ام سرازیر شد. نگاهی به آقا و خانوم فرهودی کردم. نگاهشون تغییر کرده بود! قدمی به عقب برداشتم که روی نیمکت افتادم.
- جواب سوال ما سکوت نیست خانوم!
- سرمو زیر انداختم.
- من متهم نیستم.
- از کجا معلوم که شما همدست نباشید؟
- اخمی کردم و سرمو بالا گرفتم.
- از اون جایی که من آقا آراسب رو آوردم بیمارستان.
- احسان و آراسام پوزخندی زدند که آراسام گفت:
- برای رد گم کردن و این که کسی به شما شک نکنه فکر خوبییه!
- با خشمی از جام بلند شدم و نگاهمو به هر دو دوختم.
- من اصلاً آقا آراسب رو نمی شناسم. دو سه روز بیشتر نیست که من با ایشون آشنا شدم. آقا آراسب خودشون از من خواستند که توی شرکتشون کار کنم. چرا من بخوام آسیبی بهشون برسونم؟!
- به شما نمی خوره این قدر خودمونی بشید کسی رو که دو سه روز نیست می شناسید، به اسم کوچیک صدا کنید؟
- آهی کشیدم و در جواب حرف احسان گفتم:
- اون از من خواسته بود. خود آراسب از من خواسته بود.
- اخمی کردم و نگاهمو توی چشمش دوختم و ادامه دادم:
- منظورتون چیه؟
- احسان پوزخندی زد.
- منظور من کاملاً واضحه خانوم. اما خودتون نمی خواهید بدونید!
- من هیچ کاری با شما ندارم و نداشتم. داشتم زندگیمو می کردم.
- ولی شما ...
- با صدای بلند رو به آراسام کردم و گفتم:
- من این جا متهم نیستم!
- احسان خواست چیزی بگه که دکتر یا همون فرزام دوان دوان با خوشحالی به طرفشون اومد.
- آراسب به هوش اومده.
- آراسام با تعجب به طرف فرزام برگشت.
- به این زودی؟!!

آقای فرهودی مشتتی به بازوی پسرش زد و هر چهار نفرشون پشت سر فرزام راه افتادند. غمگین روی صندلی نشستم و صورتمو بین دستام پنهان کردم. من متهم نیستم. من فقط برای زندگی خودم وارد زندگی آراسب شدم. آراسبی که فقط اسمش منو به اون رسوند تا این لکه رو از تو شناسنامم پاک کنم. سرمو بلند کردم، دلم هوای گریه کرده بود. تهمت های آراسام و احسان در گوشم تکرار می شد. از جام بلند شدم. باید از اون جا خارج می شدم از این بیمارستان خارج می شدم. دوان دوان به طرف خروجی بیمارستان رفتم. نگاهی به خیابون کردم هیچ ماشینی دیده نمی شد. آهی کشیدم و به اون طرف خیابان به راه افتادم که چراغ ماشینی روشن شد و نور مستقیم اون به چشمام خورد. دستمو سایه بان چشمام کردم و نگاهمو به ماشین دوختم که صدای گازش سکوت خیابون رو شکست. قدمی برداشتم که دنده عقب گرفت و رو به روم ایستاد و گاز داد. با تعجب نگاهی به ماشین کردم. نورش به چشمام می خورد و نمی تونستم درست ببینم چه کسی توی اون ماشین نشسته. حرکتی کردم که ماشین به سرعت به طرفم حرکت کرد و چشمام گرد شد. نگاهم به ماشینی بود که به من نزدیک می شد. با صدای آراسام که به طرفم می دوید به طرفش برگشتم.

- برو کنار.

با فریادی که زد به خودم اومدم و باز به ماشینی که با سرعت به طرفم میومد چشم دوختم.

- آی ه، برو کنار.

ماشین نزدیک و نزدیک تر می شد که احساس کردم یکی منو به طرفی پرت کرد که ماشین لایی کشان از کنار ما گذشت.

نگاهی به آراسام کردم که نفس زنان روی آسفالت خیابون دراز کشیده بود. احسان خودشو به ما رسوند.

- شماها خوبید؟

آراسام سرشو تکون داد که احسان نگاهشو به من دوخت.

- شما خوبید؟

اخمی کردم و نگاهمو به آراسام که روی زمین افتاده بود دوختم.

- حالا چرا با اسم کوچیک منو صدا زدید؟

آراسام و احسان با تعجب به هم نگاه کردند و پقی زدن زیر خنده که آراسام با خنده اشاره ای به او کرد.

- فکر کنم ضربه ای چیزی به سرش خورده؟

اخمی کردم و از جام بلند شدم و نگاهی به انتهای خیابون کردم که خبری از هیچ ماشینی نبود. آراسام از جاش بلند شد. لباس هاش رو

تکون داد و رو به احسان گفت:

- خودشون بودن؟

- شکی نیست. حتماً خودشون بودن که می خواستن زیرش بگیرن.

با تعجب به هر دو نگاه کردم.

- کی؟ چی؟ کیا بودن آخه؟

- شما فعلاً بیاید داخل بعداً براتون توضیح می دیم.

اخمی کردم.

- کجا پیام؟ نگاهی به ساعت کردید؟ باید برم خونه.

احسان قدمی به طرفم برداشت و گفت:

- جونت در خطر دخترونه جون.

- نه. من چیزی نمی دونم با اون اشخاصی هم که من رو متهم می دونن ن ...

آرسام با صدای بلندی رو به من کرد و گفت:

- دختر تو ناخواسته وارد این بازی شدی. اون ها که این رو نمی دونن. چند لحظه پیش رو یادت رفت؟ می خواستن بکشنت؟

من هم صدامو بالا بردم.

- آره دیدم. برادر شما هم منو داشت زیر ماشینش می گرفت که به این جا رسیدم. بسه دیگه چی از جونم می خواهید؟

- پس برو چرا این جا ایستادی! مگه نمی خواستی بری پس برو. چیزی که از ما کم نمی شه برعکسش خانواده شما غصه تون رو می خورن

ما که ...

احسان وسط حرفش پرید.

- بسه!

قدمی از اون ها فاصله گرفتم و آهی کشیدم و با ناراحتی به هر دو چشم دوختم.

- به خدا من ...

- می دونم خانوم می دونم. فعلاً بیاید بریم داخل تا مشخص بشه چی به چیه.

سرمو زیر انداختم که قطره اشکی از چشمم سرازیر شد. اون دو جلو راه می رفتن و من سر به زیر پشت سرشون راه می رفتم. نگاهی به

ساعت کردم. مگه وقت ملاقات تموم نشده پس این ها کجا می رفتن؟! هر دو وارد اتاقی شدند که با صدای خنده ی آقا و خانوم فرهودی

من هم با تعجب پشت سرشون وارد شدم. پرستار لبخندی زد و رو به آراسب گفت:

- مسکن زدم که دردتون کمتر باشه.

خانم فرهودی با همون لبخند گفت:

- ممنونم دخترم.

پرستار لبخندی به همه زد و از اتاق خارج شد. خانوم فرهودی با دیدن من پشت آرسام جلو اومد که قدمی به عقب رفتم. هنوز نگاه های

اون ها رو فراموش نکرده بودم. قطره اشکی از چشمم سرازیر شد که خانوم فرهودی نزدیک تر اومد که گفتم:

- به خدا من متهم نیستم من هیچ کاره ام. من ... من ...

خانوم فرهودی منو توی آغوش گرفت که صدای بم آراسب به گوشم رسید.

- متهم؟!

به طرفش برگشتم با دیدنش آهی کشیدم! سرش باندپیچی شده بود. زیر یکی از چشمش کیود شده بود. چانه اش بخیه خورده بود.

غمگین نگاهش کردم که باز حرفش رو تکرار کرد.

- این وسط متهم کیه؟
- آقای فرهودی اخمی کرد و مشتت به بازوی آرسام و احسان زد و گفت:
- این دو تا.
- آرسام اخم کرد و چشماش رو بست و لبخندی زد.
- دیوونه ها. آیه جونمو نجات داده والا من اون دنیا بودم.
- خدا نکنه مامان جان!
- قربون مامان گلم برم.
- چشماش رو باز کرد و نگاهی به من کرد.
- ساعت چنده؟ وقت ملاقاتی تموم نشده؟!؟
- احسان لبخندی زد.
- پسر عموی پلیس داشتن خوبیش همینه دیگه.
- آرسام خنده ای کرد و باز نگاهش رو به من دوخت و یک تای ابروشو به سختی بالا داد.
- تو این موقع شب این جا چی کار می کنی؟
- نگاهی به جمع کردم که نگاهشون به آرسام بود. آهی کشیدم و نگاه خیره ام رو به دو تا تیله ی خاکستری چشماش دوختم. که آرسام گفت:
- نمی تونه جایی بره.
- چرا! بلایی سرش اومده؟
- آرسام روی مبل گوشه ی اتاق نشست و پاشو روی هم انداخت و رو به آرسام کرد و گفت:
- بلایی که نه. ولی داشت بلا سرش می اومد همین پنج دقیقه پیش.
- خانوم فرهودی نگاهی به آرسام کرد و گفت:
- چه بلایی؟!؟
- این بار احسان بود که جواب می داد.
- همون افراد می خواستن با ماشین زیرش کنند.
- خانوم فرهودی اخمی کرد.
- مقصر شما دو تایید. همچین این طفل معصوم رو اون پایین ترسوندید و این قدر سوال کردید که من هم بهش مشکوک شدم.
- احسان خنده ای کرد.
- زن عمو نگاهتون چیز دیگه ای می گفت ها!
- با مشت آقای فرهودی به بازوش خنده اش رو خورد.
- زن منو مسخره می کنی؟

احسان دستشو به حالت تسلیم بالا برد و روی مبل کنار آرسام نشست که آراسب نگاهی به جمع کرد و گفت:

- هنوز من نفهمیدم، آیه این جا چی کار می کنه؟ چرا نمی بریدش خونه؟!

آقای فرهودی کنارش رفت و جریان رو برایش توضیح داد که اخم هاش در هم رفت. به سختی روی تخت نشست و نگاهشو به آرسام و احسان دوخت.

- یعنی بیاد خونه ی ما؟!

هر دو سرشونو تکون دادند که آراسب با اخم های درهمش رو به اون ها گفت:

- یعنی واقعاً خرین یا خودتون رو زدید به خریت؟!

- چرا؟!

- چرا چی احسان؟ یعنی یک دختر رو برداریم ببریم خونمون؟! نمی گی برای خودش زندگی داره، خانواده داره، نمی شه همین طور برش داشت بردش!

نگاهی به آراسب کردم. یعنی واقعاً حرف حق رو باید از دهن آدم عاقل شنید. با لبخندی نگاهمو به اون دو دوختم که به آراسب نگاه می کردند.

- یعنی فکر هم نمی کنید شماها؟!

- حرفای تو درست. ولی نمی تونیم که تنهاتش بذاریم ممکنه بلایی سرش بیارن.

- مگه مملکت بی قانونه که این حرف ها رو می زنی! بلند شو دو تا مأمور بذار برایش تا خونش رو زیر نظر بگیرن. احسان لبخندی زد.

- یعنی می گی من به این فکر نکردم؟

- اگه فکر کردی پس چرا داری میاریش خونه ی ما؟

- حرف هات درست اما نمی تونم ریسک کنم.

نگاهی به هر دو کردم که به فکر فرو رفته بودند و گفتم:

- اما من نمی تونم پیام جایی که نمی شناسم.

نگاه آراسب به طرف من دوخته شد. سرمو زیر انداختم.

- من ریسکش رو قبول می کنم. شما که می تونید چند نفر رو کنار خونه بذارید پس بذارید.

سرمو بالا گرفتم و نگاهمو به آراسب دوختم که لبخندی زد و رو به احسان گفت:

- ایشون رو ببرید خونه شون. به دو نفر از بچه هات بگو که هواشو داشته باشن.

احسان تکیه اش رو به مبل داد و ابروشو بالا انداخت.

- نه نمی تونم.

این بار خانم فرهودی معترض گفت:

- چی رو نمی تونی؟

احسان نگاهی به جمع کرد که به او خیره شده بودند و ادامه داد:

- خب ما هر جایی نمی تونیم با ایشون باشیم!

- یعنی چی؟

- یعنی چی نداره آراسب! یعنی این که باید ایشون هر جا میرن، هر کاری که می کنن زیر نظر باشن. یکی باید تو خونه باهاش باشه.

من و آراسب با هم گفتیم:

- چرا؟

هر دو نگاهمون با هم گره خورد. که احسان با حرفش شوکه ام کرد.

- چون شک به شماست و شما متهم می شید.

اخمی کردم.

- آخه چرا؟ شما خودتون گفتید من ناخواسته وارد این بازی شدم!

- من گفتم ولی باورش سخته! شما خیلی زود بدون فکر منشی یک شرکت شدید! شمایی که این قدر پول تو حسابتون هست! اون روز دیر

از شرکت خارج شدنتون و دیر به شرکت رفتنتون! درست همون وقتی که هیچ کس توی شرکت نبود و رسیدنتون وقتی که داشتن آراسب

رو می زدند؟!

اخمی کردم.

- من نمی خواستم این طور بشه. من ...

آراسب وسط حرفم پرید و رو به احسان گفت:

- احسان این حرف ها چیه می زنی؟ من خودم ازش خواستم که منشی شرکت بشه!

احسان لبخندی زد و رو به من کرد.

- درسته تو خواستی. اما دیر رفتنتون از سر کار و نیومدنشون سر ...

- با این حرفاتون می خواید به کجا برسید؟

- به حقیقت.

اخم کرده نگاهمو به آراسب دوختم که نگاهم می کرد. نکنه آراسب هم به من شک داشت؟ احسان از جاش بلند شد. کتشو درست کرد و

با لبخندی رو به همه گفت:

- خب من برم خونه دیگه.

- احسان ...

احسان اخمی کرد و دستشو بالا آورد که آراسب سکوت کنه. رو به خانوم فرهودی که با ناراحتی نگاهش به من بود گفت:

- زن عمو شما یک مهمون چند روزه دارید. اجازه هست بیارمش پیش شما که ...

خانوم فرهودی دستمو گرفت و در دستش فشرد که نگاهمو به چشماش دوختم و زمزمه وار گفتم:

- من متهم نیستم.

خانم فرهودی سرشو تکون داد و رو به احسان گفت که قبول کرده. احسان رو به من گفت:

- فردا با آرسام میرید وسایلتون رو از خونه برمی دارید.

با ناراحتی نگاهش کردم که جوابش فقط اخم بود. بعد از خداحافظی از اتاق خارج شد. سکوت بدی در اتاق پیچیده بود. هر کس توی فکری بود و من در فکر بدبختی که نصیبم شده بود. یک اشتباه شناسنامه ای، منو متهم کرده بود! متهمی که ناخواسته همه چیز بر علیهش بود. چطور می تونستم به اون ها بگم که من فقط برای یک شناسنامه و اشتباهی که توی اون بود وارد این بازی شده بودم. قطره اشکی رو که می خواست از چشمم سرازیر بشه با انگشت گرفتم که تقه ای به در خورد و پرستار وارد اتاق شد. با دیدن ما تعجب کرد. به تخت آراسب نزدیک شد و گفت:

- شما این جا چی کار می کنید!؟

نگاهمو به آراسب دوختم که با لبخندی به عشوه ی خرکی پرستار چشم دوخته بود. سرمو با تأسف برایش تکون دادم. که بار دیگر پرستار گفت:

- وقت ملاقاتتون که خیلی وقته تموم شده فقط یک نفرتون می تونه با بیمار بمونه.

و با این حرف باز نگاهشو به آراسب دوخت.

- این ها چرا بمونن! شما باید هوای بیمار رو داشته باشید. شما که هستید دردی نیست.

با دهانی باز به آراسب نگاه می کردم که پرستار خنده ی با نمکی کرد و سرشو زیر انداخت. آراسب با دستی که باندپیچی شده بود موهاش رو به بالا برد و چشمکی به آرسام زد که آرسام هم ریز ریز شروع به خندیدن کرد که با مثنی که خانوم فرهودی به بازوی آرسام زد آقای فرهودی هم خنده اش رو جمع کرد و از جاش بلند شد.

- خب پسر، حالا که خانوم پرستار مواظبت هستنند ما می ریم خونه.

آرسام از جاش بلند شد که خانوم فرهودی اخمی به آرسام و آقای فرهودی کرد.

- چیو پرستار مواظب پسر باشه!؟

با همون اخم نگاهشو به پرستار که نگاهش به نگاه آراسب بود دوخت و گفت:

- خانوم پرستار مریض دیگه ای نیست که احياناً باید بهش سر بنیزد!؟

پرستار با دیدن اخم خانوم فرهودی سرشو تکون داد و با سرعت از اتاق خارج شد.

سر به زیر شروع به خندیدن کردم. خدایی جذبه ای داشت برای خودش!

- بریم دیگه من فردا باید برم سر کار، کلی کار ریخته رو سرم. آراسب هم که حالش خوبه مشکلی هم نداره.

خانوم فرهودی نگاهش رو به من دوخت. آهی کشیدم و نگاهمو به آراسب دوختم.

- راست می گه شماها برید بهتره.

خانوم فرهودی اخمی کرد.

- ما بریم که تو به عشق و حالت برسی؟

آراسب خنده ی بلندی سر داد که خانوم فرهودی ادامه داد.

- خجالت بکش پسر. رو تخت بیمارستانی و دست از این کارات بر نمی داری؟!
آرسام گفت:

- مامان حالش تو همینه. مگه نه بابا؟!!

آقای فرهودی خنده ای کرد و سرشو به حالت مثبت تکون داد. که با دیدن نگاه خانوم فرهودی سرشو به طور مخالف تکون داد.
تو دلم برای خودم از دست این ها ریشه می رفتم. اما با اخم خانوم فرهودی نمی تونستم لبخندی هم بزنم.

- آرسام می مونی پیش آراسب ما هم می ریم.

آرسام اخمی کرد و رو به آراسب کرد و گفت:

- نمی تونستی بعد از رفتن ما گند کاری کنی؟ حالا بیا علاف تو شدم.
آراسب اخمی کرد.

- شیرین جان، مادر گلم من این آرسام رو می بینم حالم بد می شه. تو می خوای بذاریش پیش من بدتر می اقم سینه قبرستون!

- اینو راست می گه عزیزم. من خودم آرسام رو هر روز تو شرکت می دیدم مریض می شدم برای همین خودمو بازنشسته کردم.
آرسام با اخمی رو به مادرش برگشت.

- دیدی که مادر من. خودت شنیدی که!

خانوم فرهودی که سعی می کرد جلوی خنده اش رو بگیره نگاهی به آرسام کرد.

- حق دارن پسرم دیگه!

- مامان واقعاً که!

دیگه نتونستم تحمل کنم و شروع به خندیدن کردم که آرسام رو به من کرد و با غیظ گفت:

- بیا تو رو خدا! کاری کردید ملت به ما می خندن! اصلاً به من چه من نمی مونم.

و با این حرفش با قدم های بلند از اتاق خارج شد. همه با رفتن او پقی زدیم زیر خنده. خانوم فرهودی رو به آراسب کرد و میان خنده اخمی کرد.

- ببند نیش رو به بابات رفتی دیگه.

آراسب روی تخت دراز کشید و دستشو روی چشمش گذاشت.

- جوونن خانومم. بذار جوونی کنن و ...

با دیدن اخم خانوم فرهودی حرفشو خورد و دستی بین موهایش کشید و گفت:

- مهم نیست من می مونم پیش آراسب تا دست از پا خطا نکنه.

خانوم فرهودی لبخندی زد و دستشو به طرف من دراز کرد.

- بریم دخترم.

- نه می خوام آیه این جا بمونه.

آقا و خانوم فرهودی با تعجب به آراسب که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کردن که آراسب ادامه داد:

- می خوام برای اومدن به خونمون آماده اش کنم.
- ولی آی ...
- آراسب نگاهشو به چشمان مادرش دوخت. نمی دونم مادرش در چشماش چی دید که بدون حرفی سرشو تکون داد و بعد از خداحافظی از اتاق خارج شدند. با خارج شدنشون به خودم لرزیدم. من با یک مرد غریبه تو یک اتاق تنها بودم! مردی که خودش منو به این روز انداخته بود! از جا بلند شدم و به طرف در رفتم که صداشو شنیدم.
- کجا؟
- چیزی نگفتم و درو نیمه باز کردم و روی صندلی کنار تختش نشستم و نگاهمو به چشماش دوختم.
- شما می دونید که من خونه شما نیام.
- آراسب نگاه پر تعجبش رو از در گرفت و به من دوخت.
- چرا در رو نبستی؟
- اخمی کردم.
- این طور راحت. من خونه شما نیام.
- چرا؟
- ببینید شاید برای شما راحت باشه ولی برای من نیست. نمی تونم تو خونه کسی باشم که دو تا پسر جوون و مجرد دارن.
- آراسب یک تای ابرویش رو بالا داد.
- عجب! ببینم معلوم هست چی داری می گی؟!
- ببینید شما خودتون من رو آوردید تو شرکت می تونید تهمت ها رو از سر من بردارید.
- آراسب تکیه اش رو به بالش پشت سرش داد و نگاهم کرد.
- این درست من تو رو تو شرکت آورده بودم ولی فکر نمی کنی چرا نباید بهت شک کنم؟ دیشب اون جا چی کار می کردی؟ چرا سر کار نیومدی؟
- پوفی کردم و با اخمی نگاهش کردم.
- نکنه شما هم فکر می کنید من متهمم که این حرف ها رو می زنید؟
- ببین آی ...
- از جام بلند شدم و با صدای بلندی رو به آراسب گفتم:
- آی به نه! خانوم اسفندیاری! همین زود خودمونی شدنتون کار دست من داده. همین رفتارتون کاری کرده من متهم بشم. متهم به کار نکرده.
- آراسب لبخندی زد.
- پس اگه کاری نکردی برای چی اومده بودی شرکت؟ تلفنی هم می تونستی بگی نیام سر کار!
- لبمو به دندون گزیدم و کلافه شروع به راه رفتن کردم. آخه مگه اجازه میده حرف بزوم!

- من ... من به خاطر شناسنامه اومده بودم شرکت.
- خب می تونستی فرداش بیای بگیری!
- ایستادم و با تعجب نگاهش کردم. حق با آراسب بود. چرا من اون موقع بلند شدم رفتم شرکت؟ یعنی شناسنامه این قدر مهم بود؟!
- دیدی مشکوکی!
- ولی ... ولی من به خاطر شناسن ...
- وسط حرفم پرید و گفت:
- اگه خونه ما نیای مجبوری تو زندان آب خنک بخوری. چون شک همه به توست.
- روی صندلی نشستیم و آهی کشیدم و صورتمو بین دستام گرفتم. وای زندان! آقا جون منو می کشت. زنده ام نمی گذاشت. وای عزیز، دق می کرد. سرمو بلند کردم و به آراسب نگاه کردم که با دهانی باز نگاهم می کرد.
- همه اش تقصیر توئه. اگه به خاطر اسمت نبود من حالا داشتم تو خونه خودم کنار حوض بستنی می خوردم.
- اسم من چرا ...
- نگاهش کردم وقتش بود باید بهش می گفتم باید می گفتم و خودمو راحت می کردم.
- خب دلیل اینکه من اومدم شرکتت استخدام نبود. من می خواستم که شناسن ...
- پس چی بود؟ نکنه واقعاً باید بهت شک کنم! تو کی هستی چه کاره ای؟
- اخمی کردم.
- اجازه بده تا بهت بگم.
- آهی کشیدم.
- ببینن آقای فرهودی.
- بگو آراسب.
- مشت هامو در هم گره کردم و با خشمی نگاهش کردم.
- تو صفحه دوم شناسنامه ی من ...
- آراسب اخمی کرد.
- چی کار به شناسنامه ات دارم تو به من بگو برای چه منظور اون روز اومده بودی شرکت؟
- پوفی کردم.
- شما که اجازه نمی دید من حرف بزنم!
- باشه بگو.
- تو رو خدا وسط حرفم نپرید.
- باشه باشه، نمی پرم.

ای خدا من از دست این پسره چی کار کنم می گه نمی پرم. آهی کشیدم. دهنمو باز کردم که چیزی بگم که با اومدن پرستار نتونستم حرفمو بزنم و از روی صندلی بلند شدم و کنار پنجره رفتم. نگاهمو به آسمون دوختم و در دل نالیدم. از این که گیر چه آدمی افتاده بودم. از این که ... از این که متهم شده بودم.

صدای خنده ی پرستار رو اعصابم بود. به طرفشون برگشتم. که نگاهم به آراسب افتاد که با التماس نگاهم می کرد. یک تای ابرومو بالا دادم و اشاره کردم چیه؟

با چشم اشاره ای به پرستار کرد که منظورشو نفهمیدم. تکیه ام رو به دیوار کنار پنجره دادم و نگاهمو به اون دو تا دوختم که پرستار سرشو خم کرد که آراسب با عجله به طرفم من برگشت و لب هاش رو تکون داد که از دست پرستار نجاتم بده.

- آهان!

با صدام پرستار به طرفم برگشت و با همون عشوه ی خرکیش گفت:

- شما چیزی گفتید؟

لبخندی زدم.

- شما چیزی شنیدید؟

اخمی کرد و باز به طرف آراسب برگشت. نگاهی به آراسب کردم که به زور لبخند می زد و حرف می زد.

حقته آراسب خان بین منو تو چه دردسری انداختی حال کن حالا. واقعاً از رفتارشون خنده ام گرفته بود. پرستار می خندید و دستشو روی شانیه ی آراسب می گذاشت. ای کوفت دختره ی نجسپ. نگاه چطور داره برای من می خنده. حق داره آراسب بدبخت از دستت خسته بشه. آبروی هر چی دختره بردی. اخمی کردم و گفتم:

- کارتون تموم نشد؟

پرستار با اخمی به طرفم برگشت و سرنگ رو به طرفم گرفت.

- فقط اینو تو دستشون بزنم تمومه دیگه.

لبخند زورکی زدم. نه تو رو خدا بیا و یک جای دیگه بزن. آه، آه. داره حالمو به هم می زنه.

- ایشون همراهتون ...

آراسب لبخندی زد.

- مشخص نیست که همراهن؟!

پرستار خنده ی با نمکی کرد که دستمو به طرف دهنم گرفتم که انگار دارم بالا میارم. آراسب با دیدن حرکت خنده ای کرد که اخمی کردم. پرستار به طرفم برگشت و رو به آراسب گفت:

- تو خونتون کار می کنن؟

- کی؟

پرستار اشاره به من کرد که چشمام گرد شد. این با من بود! نگاهی به خودم کردم. من که لباس هام رو مد بود؟ فقط چادر سرم می کردم! با اخمی به طرف پرستار برگشتم که آراسب گفت:

- نه ایشون همسر آینده ام هستن.

دهنم از تعجب باز موند. خدایا این پسره تا خودش رو به من نچسبونه انگار نفس کشیدن برایش سخت می شه. با عصبانیت چند قدم به طرفشون نزدیک شدم که آخ آراسب بالا رفت.

- چی کار می کنی خانوم دستم سوراخ شد!

پرستار اخمی کرد و بدون حرفی از اتاق خارج شد. با خنده به طرفش رفتم.

- پرستار کار منو آسون کرد.

آراسب اخمی کرد و رو از من گرفت و دراز کشید. با خنده ازش فاصله گرفتم و به طرف پنجره برگشتم. نگاهی به حیاط بیمارستان کردم که در تاریکی فرو رفته بود. به طرف آراسب برگشتم که به خواب رفته بود. آهی کشیدم کار من فقط آه کشیدن بود. نه این حاضر می شد حرفم رو بشنوه نه من می تونستم چیزی بگم. البته اگه وسط حرفم نمی پرید!

چشمامو بستم و باز آهی کشیدم. یک ماه بیشتر وقت نداشتم باید تو همین یک ماه اسم آراسب رو از تمام زندگیم پاک می کردم. با شنیدن صدای اذان چشمام رو باز کردم و بعد از وضو به نماز ایستادم. در حال سجده و دعا بودم که سنگینی نگاه آراسب رو روی خودم احساس کردم. سجاده رو بوسیدم و از خدا صبر و کمک خواستم.

با اخمی نگاهمو به آراسب که به آرومی صبحونه می خورد دوختم. آه، آه. اینم که عین این دخترا آروم آروم داره می خوره. چشمامو برایش ریز کردم که نگاهم کرد.

- چیه؟ چرا این طور نگام می کنی خوشگل ندیدی؟!

پشت چشمی برایش نازک کردم که حساب کار دستش اومد.

- تموم نشد صبحونه ی شاهانتون؟

لبخند دندون نمایی زد. خدایا این کجاش رو آدم رفته؟!

- نه دیگه آخراشه.

از جام پریدم که لقمه تو گلویش پرید و به سرفه افتاد.

- یک ساعته داری صبحونه می خوری! ای بابا مگه شکم شما چقدر جا داره؟

آراسب که سرفه هاش تمام شده بود اخمی کرد و سینی رو کنار کشید و دست به سینه نگاهم کرد.

- خب بیا تموم شد.

روی صندلی کنار تختش نشستم که گفت:

- تو می دونی من مریضم باید هوامو داشته باشی؟

اخمی کردم.

- ای بابا. خودتون گفتید از اوضاع خانوادم می گم! شما هم که اصلاً حرف نمی زنید!
- آراسب خنده ای کرد که با دیدن اخم من خنده اش رو خورد.
- باشه باشه. خوب تو خانواده ما فقط منم ... مامان ... بابا
- آقای فرهودی!
- آراسب خنده ای کرد.
- خب چیه گفتم بخندیم!
- بله. کلی خندیدم حالا می شه بگید!
- خانواده ما خانواده کم جمعیتیته. یعنی ما چهار نفر میشم. مامانم که شیرین جون عزیز و سردار خانواده است. کسی نمی تونه رو حرف مامان حرف بزنه. بابا فرهاد هم که عاشق مامان ما روی حرفش حرف نمی زنه. ولی همیشه هوای بچه هاشو که ما باشیم داره. تنها بچه هاشونم من و آرسام هستیم که آرسام پسر ارشد خانواده است.
- اشاره ای به سرش کرد.
- اون بالا هم کم داره. اعصاب معصاب حالیش نیست. رو همه چیز حساسه. زود به آدماعتماد نمی کنه.
- سرمو تکون دادم.
- خب حق دارن.
- ولی من برعکسم. آدمارو تو نگاه اول می شناسم. زود هم باهاشون صمیمی می شم. شایدم به قول شیرین جون اینم از اخلاق خارجه که گیرم اومده.
- با تعجب نگاهش کردم.
- خارجه؟
- آره دیگه. من یک ده سالی خارجه بودم. یکسالی بیشتر نیست که برگشتم ایران.
- با ناراحتی نگاهش کردم.
- یعنی دختری تو خانواده ندارید؟
- آراسب ابرویی بالا انداخت و لبخندی زد.
- خیالت راحت یک سیریش به قول آرسام همیشه میاد خونمون، دختر خالمه.
- دلم گرم شد سرمو تکون دادم و گفتم:
- خب اونایی که این بلا رو سرتون آوردن کی بودن؟
- این دیگه خصوصی بود!
- صورتمو به حالت مسخره ای کج کردم.
- شما که از دار و ندار زندگیت رو گفتی دیگه چی خصوصی مونده؟
- آراسب خنده ای کرد.

- راست می گی ها!
- خب حالا بگید این ها کین؟
- این ها دشمنای من بودن.
- ای چه جالب! خوب شد گفتید. من نمی دونستم. داشتم فکر می کردم برای شوخی داشتن شما رو تا حد مرگ می زدن!
- الان مسخره ام کردی دیگه، آره؟
- سرمو با تأسف تکون دادم و زیر انداختم که متوجه خنده ام نشه. با تقه ای که به در خورد از جا بلند شدم و چادرمو روی سرم مرتب کردم. نگاهی به در نیمه باز کردم که کسی وارد نشده بود.
- حتماً خشکش زده دم در بیچاره!
- و شروع به خندیدن کرد. نگاهمو به آراسب دوختم. خنده ام گرفته بود ولی سعی در نگه داشتن خندم داشتم. بار دیگه تقه ای به در زدن که آراسب ابرویی بالا انداخت.
- نه بابا، با ادبه هر کس که هست منتظره ما بهش بگیم بیاد داخل خوشم اومد.
- به طرف در نگاه کردم.
- بفرمایید!
- ولی باز هم کسی وارد نشد. آراسب مشکوک به در نگاه کرد که باز هم تقه ای به در خورد.
- بفرمایید تو رو خدا دم در بده. دارید خجالتمون می دید با این همه ادبتون.
- خنده ای کردم که آراسب اخمی کرد و لبشو مثل خانوم ها به دندون گرفت که زشته نخند.
- با این کارش خنده ام بیشتر شد که باز هم تقه ای به در خورد من و آراسب با تعجب نگاهی به هم کردیم که آراسب گفت:
- فکر کنم سمعک هاشو یادش رفته!
- آره فکر کنم همین طور باشه!
- با تقه ای دیگه ای که به در خورد به طرف در رفتم که آراسب صدام زد.
- آیه؟
- اخمی کردم.
- چند بار به شما بگم خ ...
- ولمون کن تو رو خدا.
- سرمو با تأسف تکون دادم که گفت:
- نکنه تو بری در رو باز کنی بعد همین دزدا باشن بگیرن بیرنت؟
- با دهانی باز نگاهش کردم. خدا نکنه روزی آراسب به کسی دلگرمی بده! شیطونه می گفت کفشت رو در بیار بزن تو سرش. انکار نگاهمو خوند که چشماشو مظلوم کرد.
- خوب حالا نزن، در رو باز کن که این آدم با شعور و با ادب زیر پاش درخت سبز شد.

- با این حرفش باز تقه ای به در خورد که در رو باز کردم. که کسی از جلو چشمم رد شد و با صدای بلند گورومپ و آخ روی زمین افتاد. چشممو بستم.
- با صدای خنده ی بلند آراسب یکی از چشممو باز کردم که ببینم کدوم آدم بدبختی زمین افتاده که با صدای پرستار چشمم گرد شد!
- آقای دکتر شما رو زمین چی کار می کنید؟
- نشستن کاشی ها رو تمیز می کنن، خیلی به نظافت اهمیت میدن!
- خنده ی بلندی کرد که پرستار هم با آراسب شروع به خندیدن کرد.
- بین خجالت و خنده گیر افتاده بودم. با نگرانی به دکتر یا همون فرزام که روی زمین افتاده بود نگاه می کردم که با چشم غره ای که رفت خنده ی پرستار ماسید و با سرعت از اتاق خارج شد.
- حالتون خوبه دکتر؟
- دکتر سرشو تکون داد و از جاش بلند شد. سرمو از خجالت به زیر انداختم که آراسب گفت:
- فرزام تو این همه با ادب بودی و من نمی دونستم؟
- فرزام به تخت او نزدیک شد و با تعجب یک تای ابروشو بالا داد و گفت:
- چطور؟
- یک ساعته داشتی در می زدی! هر چی می گفتیم بیا تو انگار سمعک هات رو جا گذاشته بودی؟
- رو آب بخندی. داشتم با موبایل صحبت می کردم که پرت شدم تو اتاق.
- آراسب خنده ای کرد و نگاهشو به من که دندونمو به لبم گرفته بودم که خنده ام در نیاد دوخت و سرشو تکون داد.
- آراسب که خنده اش تموم شده بود لبخندی زد و رو به فرزام گفت:
- حالا کی مرخص می شم؟
- تو یک روز بیشتر نیست این جایی؟
- حال نمی کنم با بیمارستانتون. پرستاراش جذبه ندارن.
- فرزام خنده ای کرد و مشتت به بازوش زد. با اخمی به آراسب نگاه کردم. پسره ی هیز جذبه ندارن! دیشب من بودم گل می گفتم و گل می شنیدم با ناموس مردم؟
- به پرستارهای بیمارستان من نگاه نکنی ها. خجالت نمی کشی تو این حال افتادی دست از دختر بازی بر نمی داری؟
- سرمو با تأسف تکون دادم. این آراسب خدایی نکرده در حال مرگ هم باشه فکر نکنم دست از دختر بازی برداره.
- حالا خیال ما رو راحت کن بگو کی مرخصم؟
- فرزام تو جلد پزشکیش رفت و رو به آراسب با اخمی گفت:
- ضرب دیدگی هات زیاد خطرناک نیست بعد یک هفته خوب می شن. اما ضربه ای که به سرت زدن درست زدن به گیج گاهت. خیلی شانس آوردی ولی یک ضربه دیگه دقیقاً همون جا ممکنه تو رو به کما بیره یا ضربه مغزی بشی.
- اون دنیا دیگه؟

- خدا نکنه، می خوام زن دایی منو بکشه!

آراسب خنده ای کرد.

- همه چی رو گفتم، این که کی مرخص می شم رو نگفتی؟

فرزام خواست حرفی بزنه که آراسم وارد اتاق شد. بوی تلخ شکلات توی اتاق پیچید. با بو کشیدن عطر شکلات لبخندی روی لبم ظاهر شد،

که داد آراسب بالا رفت.

- مگه من نگفتم نرو تو اتاقم!

آراسم خنده ای کرد و رو به روی من ایستاد. بی توجه به داد آراسب لبخندی زد.

- خوبید آیه خانوم؟

با دهانی باز نگاهش کردم. این چقدر مهربون شده بود!

- من یک معذرت خواهی به شما بدهکارم ببخشید که داد زدم.

خواستم چیزی بگم که باز داد آراسب بالا رفت.

- مگه با تو نیستم برای من خوش و بش می کنه!

آراسم بی توجه به آراسب به طرف فرزام رفت و دستشو گرفت که فرزام گفت:

- اوه اوه، چه دوشی هم گرفتی با عطر!

- آراسم فقط ببینم عطرم تموم شده من می دونم و تو.

آراسم با لبخندی به طرف آراسب برگشت.

- خوبی داداش کوچیکه؟ بهتری حالا؟

آراسب اخمی کرد.

- چه بلایی سر ...

- دوش گرفتم باهاش. جون تو هر جا گشتم این مارک عطر رو پیدا نکردم! اون روزی رو یادم اومد که چطور اون عطر نازنینم رو شکوندی

بیشتر لجم گرفت.

نفس عمیقی کشید و لبخند بدجنسی زد.

- نفهمیدم چقدر عطر رو خودم خالی کردم.

فرزام خندید و به آراسب نگاه کرد و گفت:

- دمت گرم. کی شکوندیش!؟

آراسب لبخندی زد.

- همون روز که رفته بودیم بیرون.

- ای ول بابا. این قدر بدم میومد از بوی عطرش. سردرد می گرفتم.

- دقیقاً، منم بدم میومد.

آرسام که حرصی شده بود مشتکی به دست باندپچی شده آراسب زد که دادش به هوا رفت و شروع کردند سر به سر هم گذاشتن. این میون فرزام نصیحت پزشکی می کرد و آرسام هم از حرص جایی که آراسب ضربه دیده بود رو مورد هدف قرار می داد و ضربه می زد. آراسب هم با خنده گند کاری هایی که کرده بود رو می گفت.

از خنده روی مبل نشستیم. عین بچه دبستانی ها به جون هم افتاده بودند. با وارد شدن پرستار و دیدن اون ها، با تعجب ایستاد و نگاهشون کرد.

- آقای دکتر؟!

هر سه دست از سر به سر گذاشتن هم برداشتند و نگاهشون به پرستار که با تعجب خیره نگاهشون می کرد جلب شد. فرزام سیخ ایستاد.

- بله؟

- گفتن که اتاق عمل ...

فرزام وسط حرفش پرید و سرشو تکون داد و هر دو با عجله از اتاق خارج شدند. آرسام ساک ورزشی رو به طرف آراسب پرت کرد.

- برو زود لباسای مثل آدمیزاد بپوش از این بیمارستان بریم بیرون.

- یعنی مرخصم دیگه؟

- پ نه پ! می خواوی وسایلت رو بیارم همین جا باشی؟ تو از من هم سالم تری!

آراسب از تخت پایین پرید که من با تعجب نگاهش کردم. دهنم باز موند! ولی با اخمی که کرد نشون می داد که هنوز درد داره و سالم سالم هم نیست. شانه ای بالا انداختم که وارد دستشویی شد. به طرف آرسام برگشتم که نگاهم می کرد.

- حال متهم چطوره؟

اخمی کردم و نگاهمو ازش گرفتم.

- خیلی دوست دارید منو متهم کنید دیگه!

آرسام خنده ای کرد که دوست داشتم همین حالا از اتاق بندازمش بیرون. رو آب بخندی، انگار این و داداشش قرص خنده خوردن! دیگه حرفی بین ما زده نشد. ولی لبخند هنوز روی لباس بود. با بیرون اومدن آراسب ایستادم و جلوتر از اون ها از اتاق خارج شدم که صدای پیچ اون دو تا رو از پشت سرم می شنیدم. ولی بی توجه به حرف هاشون جلوتر راه می رفتم. بعد از پرداخت کردن حساب بیمارستان از اون جا خارج شدیم. آرسام به طرف ماشینی که اون شب آراسب رو به بیمارستان آورده بودم رفت و در اون رو باز کرد.

آراسب با دیدن ماشینش لبخند شادی زد و آرسام رو به کناری پرت کرد.

- چی کار می کنی دیوونه؟

آراسب اخمی کرد.

- ماشین خودمه! خودم رانندگی می کنم.

- برو بابا تو مثلاً مریضی ضربه دیدی!

- همین چند دقیقه پیش کی بود گفت از من هم سالم تری؟

- برو بچه من هنوز می خوام زندگی کنم.

آراسب خنده ای کرد و سویچ رو از دست او گرفت و سوار شد و رو به آراسام گفت:

- مگه من جلوتو گرفتم؟ زندگیتو بکن دیگه.

و خنده ای کرد و با سر اشاره کرد که سوار بشم. سرمو با تأسف تکون دادم و در عقب رو باز کردم و سوار شدم. مثل دو تا پسر بچه به جون هم افتاده بودند. آراسام که نشست ماشین به حرکت در اومد.

- آراسب مطمئنی داداش می تونی رانندگی کنی؟

پوفی کردم. باز شروع کردن! خدایا یکی من و از دست این دو تا نجات بده. اگه من از دست این دشمن های آراسب نمردم، حتماً از دست این دو تا می میرم.

آراسب چیزی نگفت و به رو به روش خیره شد. موبایلمو از کیفم بیرون آوردم که با دیدن شماره ی لیلاجون و تماس های بی پاسخ احمی کردم. بنده خدا رو حتماً نگران کردم. نگاهمو به بیرون دوختم. خدا می دونه چقدر نگران شده بودند. آهی کشیدم که احساس کردم راه خونه ی منو می ریم!

- داداش من می گم حالت بده نگو نه. داریم کجا می ریم؟

نگاهی از آینه به آراسب کردم که با لبخندی به من خیره شده بود.

- خوب دارم میرم خونه ی آیه.

احمی کردم. تازه معنی لبخندش رو فهمیده بودم. همچین آیه رو کش دار گفت تا حرص منو در بیاره! حیف که حالا بی خودی متهم شدم و الا حالت رو می گرفتم. آراسام مشکوک نگاهی به من و آراسب کرد.

- راست می گی! ولی تو خونشو از کجا بلدی؟

آراسب نگاهی به او کرد و لبخندی زد که آراسام یک تای ابروشو بالا داد و با خنده سرشو به طرف پنجره برگردوند. با احمی نگاهشون کردم و گفتم:

- منظور از این نگاه و خنده چی بود؟

با حرف من هر دو پقی زدن زیر خنده. وا، دیوونه شدن به سلامتی!

- کجاش خنده داشت؟

آراسب رو کرد به آراسام و گفت:

- این همون، خانوم هلوته؟ جان من این همونه!

با دهانی باز نگاهشون کردم که آراسام به عقب برگشت و گفت:

- نمی دونید اون روز که اومد خونه هی هلو هلو می کرد. هی می گفتم چته؟ می گفت: "رفتم منت کشی یکی بهم یک پلاستیک هلو داد."

خنده ای کرد و درست نشست و به رو به نگاه کرد.

- پیچم تو این کوچه؟

نگاهی به مکان آشنا کردم و لبخندی روی لبم نشست.

- همین جا نگوه دارید خودم میرم.

آراسب اخمی کرد.

- بگو کدوم کوچه؟

اخمی کردم و با دست اشاره به کوچه کردم که وارد شد. با توقف ماشین از اون پیاده شدم و با اشتیاق نگاهی به اطراف کردم. یک روز بیشتر نبود که خونه نیومده بودم ولی انگار ...

- برو دیگه، من همین جا ایستادم.

با اخمی نگاهش کردم. یعنی این آراسب وسط رویاهام می پره! پوفی کردم و وارد خونه شدم که صداشو از پشت در شنیدم.

- باز نری تو خونه با حسرت نگاهشون کنی ها!

و با این حرفش خودش و آراسام شروع به خندیدن کردند. یعنی من نمی دونم خنده هاشون مال چی بود! بدون این که نگاهی به خونه یا اطرافش کنم با عصبانیت وارد شدم. نمی دونم خودشونو چی حساب می کنن؟ خب دلم واسه خونه ام تنگ شده بود معلوم نیست تا کی باید متهم این ها باشم. آهی کشیدم و لباس های آستین بلندمو توی ساکم جا دادم. که نگاهم به قاب عکس عزیز و مامان و بابا افتاد. اگه خیلی طول کشید من چی کار کنم؟ جواب عزیز و آقا جون رو چی بدم؟ آهی کشیدم و قاب عکسو توی کیفم گذاشتم و از اتاق خارج شدم. برای دل خودم نگاهمو به اطراف چرخوندم و چشمامو بستم و از در خارج شدم. کنار باغچه ایستادم و چند شاخه گل یاس و توی دستمال گذاشتم و توی ساکم جا دادم و از خونه خارج شدم.

آراسب به ماشین تکیه داده بود و نگاهش به اطراف بود و آراسام داخل ماشین در حال حرف زدن با موبایلش بود. آراسب با دیدن من جلو اومد و ساکو از دستم گرفت.

- همه چی برداشتی؟

سرمو تکون دادم که لبخندی زد و به طرف ماشین رفت. نگاهی به خونه ی مهری و لیلا جون کردم که آراسب به طرفم برگشت.

- چرا نیای؟

- صبر کن.

به طرف در خونشون رفتم. دستمو به طرف زنگ دراز کردم که در باز شد و لیلاجون با دیدن من نگران در آغوشم گرفت.

- کجا بودی دختر؟ دلم هزار راه رفت اون موبایلم که جواب نمی دادی!

منو از خودش جدا کرد و نگاهشو به نگاهم دوخت که لبخندی زدم.

- شرمنده موبایلم رو سایلنت بود متوجه نشدم.

- حالا کجا بودی؟

سرشو چرخوند که نگاهش به آراسب افتاد که نگاهمون می کرد. نگاهشو دنبال کردم که آراسب سرشو تکون داد.

- اتفاقی افتاده؟

لبخندی زدم.

- نه لیلا جون. اومدم بگم که من چند روزی دارم میرم خونه یکی از فامیلامون.

- یعنی نیستی؟

- نه آخ ...

- آیه ...

چشمامو بستم و پوفی کردم. که آراسب با چند قدم خودشو به ما رسوند. لبخندی به لیلاجون زد و رو به من گفت:

- آیه بریم دیگه.

لیلا جون نگاهی به آراسب کرد. که چشم غره ای به آراسب که لبخند می زد رفتم.

- لیلای جون ایشون پسر ... پسر ... پسر ...

نگاهی به لیلای جون و آراسب کردم که منتظر به دهانم چشم دوخته بودند. دهنم نمی چرخید که حرفی بزنم. آب دهنمو قورت دادم که

آراسام به کمکم اومد.

- چرا شما دو تا نمیاید؟

- خب لیلای جون ما بریم. سلام علی رو برسونید بگید حواسش به باغچه باشه ما رفتیم.

و خودم ازش فاصله گرفتم و به عقب برگشتم و به آراسب نگاه کردم و رو به لیلای جون گفتم:

- لیلایجون حواستون به خودتون باشه. کاری داشتید زنگ بزنید. خداحافظ.

و بدون حرف دیگه ای سوار ماشین شدم. با نشستیم نفسمو بیرون دادم که آراسام رو به آراسب کرد و گفت:

- آراسب چرا خشکت زده بیا بریم دیگه!

آراسب سرشو تکون داد و چیزی به لیلایجون گفت و به طرف ماشین دوید.

سوار شد، بوقی زد و ماشینو به حرکت در آورد. در بین راه نگاهمو به اطراف دوخته بودم و توجهی به حرفایی که اون دو تا می زدند

نداشتم. که به کنار در بزرگی رسیدیم. آراسب بوقی زد که سرایدار در رو باز کرد و ما وارد حیاط شدیم. سرمو زیر انداختم که ماشین از

حرکت ایستاد و هر کدوم پیاده شدیم. ساکم دست آراسب بود. آراسب با لبخندی نگاهشو به مادرش دوخت. نگاهشو دنبال کردم و به

خانوم فرهودی که با لبخندی کنار در ایستاده بود رسیدم.

آهی کشیدم. زندگی یک روی دیگرش رو داشت به من نشون می داد اون هم تو خونه کسی که دنبالش می گشتم!

- چرا دیر کردید؟ نگاهی به صورتش کردم که لبخند زیبایی روی لباش قرار گرفته بود. آراسب به مادرش نزدیک شد و گونه اش رو

بوسید و نگاهی به من کرد.

- بخاطر وسایل آیه دیر شد.

اخمی کردم که آراسب خنده ای کرد و وارد خونه شد. خانوم فرهودی دستشو به طرفم دراز کرد که قدمی به جلو برداشتم و دستمو توی

دستش گذاشتم که همون لبخند مهربونش رو تکرار کرد. منو به طرف خودش کشید و در آغوش گرفت.

- مادر من، این متهمه! قاتل پسر تونم می تونه باشه!

اخمی کردم که خانوم فرهودی از من فاصله گرفت و با لبخندی به طرف آراسام رفت. آراسام با دیدن لبخند مادرش قدمی به جلو برداشت

که خانوم فرهودی با یک پس گردنی نیش بازشو بست. اما نیش من باز شد، دوست داشتم الان قهقهه بزنم.

- برو تو بینم!

آرسام با دیدن خنده ی من اخمی کرد.

- مامان زشته جلو غریبه!

خانوم فرهودی اخمی کرد که آرسام بدون این که نگاه دیگه ای به من بندازه وارد ساختمون شد. خانوم فرهودی با همون اخم به طرف من برگشت که خنده ام رو جمع کردم.

- تو چرا این جا ایستادی؟

- هان!

اخمش به لبخندی تبدیل شد. فهمید که گیج شدم. دستمو گرفت و با هم وارد شدیم که روی مبلی نشست و منو کنار خودش نشوند و دستی به گونه ام کشید.

- احسان بهم گفت که تنها زندگی می کنی!

چشمام گرد شد که با ناراحتی ادامه داد.

- من متأسفم.

با تعجب نگاهش کردم. نکنه فکر می کنه بی کس و کارم! لبخندی روی لبم ظاهر شد.

- من با مادربزرگ و پدربزرگم زندگی می کنم.

این دفعه نوبت خانم فرهودی بود که تعجب کنه.

- ولی احسان گفت که تنها زندگی می کنی و خانواده ای نداری؟!

- بله. اون ها شمال زندگی می کنند. برای چند ماهی رفتن زیارت خانه خدا.

لبخندی روی لب خانوم فرهودی قرار گرفت و دستی روی گونه ام کشید. چشماش محبت خاصی داشت محبتی که ش ...

- تو چرا این جا نشستی؟ بیا اتاقت رو نشونت بدم.

اخمی کردم. این باید وسط افکار من هم بیره! هنوز با اخمی نگاهش می کردم که خانوم فرهودی از جا بلندم کرد.

- وای من یادم رفت. بلند شو دخترم برو لباسات رو عوض کن که ناهار آماده است.

- مامان من گشمنه!

خانوم فرهودی از حرف آرسام خنده ای کرد و با قدم های بلند به طرف آشپزخانه رفت. با نگاهم بدرقه اش می کردم که احساس کردم

کسی کنارم قرار گرفت. با چشم نگاهی به سمت چپم کردم بینم کی هست که با دیدن چشمان خیره ی آراسب در چند سانتی صورتتم هین

بلندی کشیدم و با ترس دو قدم به عقب رفتم. آراسب خنده ای کرد.

- چرا ترسیدی؟

اخمی کردم.

- شما نمی تونید با فاصله بایستید؟

آراسب یک تای ابروشو بالا برد و لبخند کجی زد و بدون حرفی پشتشو به من کرد و از پله ها بالا رفت. با تعجب نگاهش می کردم. منظور

لبخندش چی بود! هنوز نگاهم به او بود که روی پله اولی به طرفم برگشت.

- بیا دیگه. الان باز صدای آرسام بالا میره.

باقدم های بلند خودمو به آراسب رسوندم که نگاهم کرد و همون لبخند رو زد.

- مامان من یک عادت داره تا همه سر سفره نباشن کسی حق دست زدن به غذا رو نداره.

- چرا؟

- چون خوشش میاد همه دور سفره جمع باشن. کنار هم مثل یک خانواده غذا بخورن.

آهی کشیدم. درست برعکس ما! آرزو داشتم یک روز آقاجون بیاد و ما هم مثل یک خانواده دور هم دور سفره غذا بخوریم. آه دیگه ای

کشیدم که آراسب کنار اتاقی ایستاد و اشاره ای به اتاقی کرد که آخرین اتاق بود و گفت:

- اون اتاق توئه. کناریش هم مامان و بابا. کنار مامان و بابا هم عزیز دوردونه که من باشم. خنده ای کرد و اشاره ای به اولین اتاق کرد که

رنگش خاکستری بود و گفت:

- و این اتاق هم اتاق آرسامه. می دونی چرا اول از همه گذاشتنش؟

نگاهش کردم که با لبخندی گفت:

- چون نزدیک پله هاست. دزدی چیزی بیاد اول از همه آرسام بره پایین بگیرتش.

خنده ای کرد که لبخندی زد. این بشر چقدر باید بی مزه بازی در بیاره. خنده اش که تموم شد نگاهی به من کرد خواست چیزی بگه که

دستی توی موهاش کشید و گفت:

- ساک وسایلت رو تو همون اتاق آخری گذاشتم. زود بیا پایین.

و بدون حرف دیگه ای از پله ها پایین رفت. به طرف اتاق آخری قدم برداشتم و درشو باز کردم.

با باز شدن در نسیم خنکی به صورتم خورد که ناخودآگاه لبخندی روی لبم قرار گرفت. قدم داخل اتاق گذاشتم و در رو پشت سرم بستم

نگاهی به اطراف اتاق کردم از تخت گرفته تا دیوار همه به رنگ یاسی و لیمویی بود.

قدم دیگه ای برداشتم و دور اتاق چرخیدم. چادرم زیر پام گیر کرد و روی زمین افتادم. از درد لیمو به دندون گرفتم و به سقف خیره شدم.

من این جا چه کار می کردم؟ اگه به گوش آقاجون می رسید چی! نمی گفت تو خونه ی غریبه که دو تا پسر مجرد داره چی کار می کنی؟

پوفی کردم از کجا معلوم مجردن! به آرسام که نمی خوره کسی رو داشته باشه ولی آراسب! مرد گنده خجالت نمی کشه معلومه صد تا

دوست دختر داره.

روی زمین نشستم و زانوهایم تو بغل گرفتم. کارم اشتباه بود نباید میومدم. هیچ کاری نکردم. آهی کشیدم که نگاهم به ساعت مچی

آراسب که دور مچم بود دوخته شد. از جام بلند شدم باز نگاهی به ساعت کردم. از همون روز که خراب شد بردم خونه درستش کردم و

دور دست خودم بستمش. باید برش می گردوندم و به صاحبش می دادم. ولی نگاهی به ساعت کردم و چشمامو بستم و نفسمو به بیرون

فوت کردم.

نگاهمو به اطراف اتاق دوختم. باید وضو می گرفتم. دیگه نمی خواستم نماز قضا بشه. خدا رو شکر اتاق خودش حموم و دستشویی داشت.

بعد از وضو خارج شدم و از ساکم جا نمازمو بیرون آوردم و دستمالی که توی اون گل یاس بود رو هم بیرون آوردم و روی جا نماز

گذاشتم. مهر رو روی گل ها گذاشتم و به نماز ایستادم.

آرامش خاصی وجودم و در بر گرفتم. در حال سجده بودم که تقه ای به در خورد و بعد از چند دقیقه ای شخصی وارد اتاق شد. مهر رو بوسیدم و زیر لب دعایی خوندم. که با صدای خانوم فرهودی به طرفش برگشت.

- قبول باشه دخترم.

با دیدن لبخندش لبخندی زدم که کنار جا نماز نشست و دستی روی اون کشید.

- قبول حق.

نگاهم کرد. یک نگاه عجیب. نگاهی که هزار معنی داشت. دستشو بالا آورد که نگاهم به گل های یاس توی دستش افتاد. لبخندی زدم که از جاش بلند شد.

- چند تاشو من بر می دارم.

لبخندی زدم.

- خواهش می کنم.

مهربون نگاهم کرد و گفت:

- تا من این ها رو تو اتاقم می گذارم تو هم آماده شو بیا بریم تا صدای آقایون در نیومده.

لبمو به دندون گرفتم.

- وای شرمنده، به کل یادم رفت.

- دشمنت شرمنده عزیزم.

و از اتاق خارج شد. از جام بلند شدم. چادرمو از سرم برداشتم و به طرف ساکم رفتم. یک پیراهن مردونه ی آستین بلند و با دامن بلند برداشتم و به تن کردم. شال مشکیمو هم روی سرم انداختم و نگاهی به خودم توی آینه کردم. پیراهنم تا روی زانو هام بود. دامنم بلند چین دار بود. نگاهی به صورتم کردم که تقه ای به در زده شد. دل از آینه کندم و به طرف در رفتم و بازش کردم. خانوم فرهودی با لبخندی دستشو به طرفم دراز کرد و با هم از پله ها پایین رفتیم که با شنیدن سر و صدایی که از آشپزخونه می اومد خانوم فرهودی اخمی کرد.

- این پسر تحمل شکمش رو نداره! انگار نه انگار حالا سی سالشه، خجالت نمی کشه؟

با این حرفش وارد آشپزخونه شد و نگاهی به آرسام کرد که با عصبانیت به آراسب که می خندید نگاه می کرد.

- آرسام واقعاً که!

آرسام با چشمان گرد شده نگاهی به مادرش کرد. خواست چیزی بگه که آقای فرهودی با خنده دستشو روی شانه ی آرسام گذاشت.

- جوش نیار شما.

آرسام اخمی کرد و رو به من گفت:

- زود اومدید خانوم! تو رو خدا هنوز وقت بود.

آراسب با خنده رو به من گفت:

- آره، وقت بود که ما رو بخوره.

آقای فرهودی و آراسب شروع به خندیدن کردند و با شرمندگی سرمو به زیر انداختم که آقای فرهودی با لبخندی نگاهم کرد.

- بیا بشین دخترم.
- با همون شرمندگی روی صندلی خالی نشتم که آراسب بشقاب پر از برنج رو جلوم گذاشت و گفت:
- حالا ما خجالت بخوریم یا غذا؟
- با تعجب سرمو بالا گرفتم که همه نگاه ها رو خیره به خودم دیدم. آراسام اخمی کرد که دو دست به طرف سر مبارکش رفت و پس گردنی نثارش کردند. لبخندی روی لبم نشست که آراسام با اخمی نگاهی به پدر و مادرش کرد.
- دستتون درد نکنه! حداقل آبرومو نبرید.
- غذا تو بخور آراسام عزیزم.
- آراسام دست به سینه تکیه اش رو به صندلی داد و مثل پسر بچه ها لباشو غنچه کرد.
- پس گردنی خوردم اون هم نه یک دستی دو دستی، سیر شدم.
- آراسب خنده ای کرد و نیم خیز شد به طرف بشقاب آراسام و گفت:
- پس نمی خوری دیگه باشه. من که گشمنه.
- آراسام به پشت دست آراسب زد.
- برو اون ور بچه غذای خودت رو بخور.
- آقای فرهودی دستشو دراز کرد.
- نه دیگه تو گفتی سیر شدم دل درد می گیری این طوری.
- آراسام لبه ی بشقابشو گرفت.
- نه اشتها باز شد می تونم بخورم.
- نه دیگه داداش به فکر سلامتیت باش.
- راست می گه پسر دیگه کم کم داری پیر پسر می شی با شکم گنده نمی تونیم بیریمت خواستگاری.
- آراسام بشقابشو از دست هر دو کشید و اخمی کرد. قاشقشو به طرف اون ها گرفت، انگار که تفنگی چیزی جلو اون ها گرفته باشه با همون اخم گفت:
- اصلاً گشمنه. من پیر پسر به شماها چه؟ نمی دارن من به این شکم مبارکم برسم بکشید کنار.
- از خنده نمی تونستم غذا بخورم.
- خانوم فرهودی که به کار اون ها عادت کرده بود با خنده توی بشقاب آراسام غذا می ریخت. آراسام با اخمی به برادر و پدرش نگاه می کرد که باز بشقابشو ازش نگیرند.
- آراسام با دیدن بشقاب پر چشمانش برقی زد و بدون توجه به اطرافش شروع به خورن کرد که همه یقی زدن زیر خنده.
- سرمو پایین انداخته بودم داشتیم به حرکات اون ها می خندیدم که مرغ سرخ شده ای در بشقابم جا گرفت. با تعجب سرمو بالا گرفتم که خورش روی برنجم ریخته شد. نگاهی به آراسب و آقای فرهودی کردم که با لبخندی نگاهم می کردند. ناخودآگاه لبخندی زدم و سرمو زیر انداختم و شروع به خوردن کردم و دیگه تا آخر غذا سرمو بالا نگرفتم.

بعد از نهار هر کدوم از سر میز بلند شدیم و به کمک خانوم فرهودی رفتیم، لبخندی زدم و ظرف ها رو در سینک ظرف شویی گذاشتم که آرسام و آراسب وارد آشپزخونه شدند. خانوم فرهودی رو به پسرها کرد و گفت:

- آشپزخونه رو تمیز و مرتب می خوام. نینم نشستید آب بازی می کنید.

با تعجب نگاهی به خانوم فرهودی کردم که آراسب با لبخندی رو به مادرش گفت:

- مثلاً ما مهندس مملکتیم! یعنی نمی دونیم باید چی کار کنیم؟

- تو خونه ی من شما همون آراسب و آرسام هستید. نه مهندس های مملکت.

- باشه شیرین جون! امر دیگه ای نیست؟

خانوم فرهودی دستمو گرفت و با خودش کشید که در چهار چوب در مکتی کرد و به طرف اون ها برگشت که با اخمی به ظرف های کثیف نگاه می کردند.

- وای به حالتون ...

با صدای خانوم فرهودی هر دو از جا پریدن و به طرف مادرشون برگشتند.

- چرا جنی می شی مادر من!

- مامان نمیگی من هنوز عروسو نیاوردم! دخترای مردم رو ببوه می کنی ها!

- مزه نریز آراسب. تو هم همین طور آرسام.

انگشت اشاره اش رو با تهدید به طرف هر دو گرفت.

- وای به حالتون، وای به حالتون یکی از ظرف های خوشگلمو بشکنید. خودم میام ...

آراسب وسط حرف مادرش پرید.

- به خدا اون دفعه آرسام زد زیر دستم، بعد هم بشقاب توی هوا چرخید و چرخید بعد افتاد تو دست آرسام که باز آرسام پرتش کرد توی هوا، و باز چند بار دور خودش چرخید و چرخید بعد جلوی چشمای گرد شده ی من و آرسام زمین افتاد! ولی مقصر آرسام بود.

لبمو به دندون گرفتم که صدای خنده ام در نیاد. آرسام اخمی کرد و مشتی به بازوی آراسب زد.

- بشقابی که توی هوا می چرخید حتما بال در آورده بود؟! آراسب خنده ای کرد.

- ولی جون تو با حال افتاد زمین نه!

آرسام هم خنده ای کرد.

- آره، همچین پرواز کرد اما افتاد زمین! ولی لامصب صد تیکه شد!

آراسب با هیجان سرشو تگون داد.

- ولی خدایی یک روز کامل وقتمون رو گرفت تا این تیکه هاش رو از تو آشپزخونه پیدا کنیم!

هر دو خنده ای کردند. دستمو روی دهنم گذاشتم. خدایا این دو تا خل بودن یا خودشون رو زده بودن به خل بازی؟! جوری از این بشقاب شکسته حرف می زدند انگار یک پروژه ی بین المللی گیرشون اومده که این طور با هیجان دارن برای هم دیگه تعریف می کنن! اصلاً

حواسشون به صورت سرخ شده ی خانوم فرهودی نبود! با صدای داد خانوم فرهودی خنده از رو لبام ماسید که آراسب و آراسام هر دو به طرف سینک برگشتند.

- گفته باشم، یک ظرف نازنینم بشکنه من می دونم و شما دو تا.

از آشپزخونه خارج شد و دست منو هم با خودش کشید. زیر لب غرغر می کرد و به طرف شوهرش می رفت که کنترل به دست به فوتبال خیره شده بود.

- فرهاد!

آقای فرهودی با شنیدن صدای شیرین جون کنترل از دستش افتاد و با سرعت خم شد و کنترل رو برداشت و روی شبکه ی دیگه ای زد. از کارش خنده ام گرفته بود.

- داشتی چی نگاه می کردی؟

- ه... هیچی عزیزم! داشتم شبکه رو عوض می کردم.

گرمی خون رو تو دهنم احساس کردم. سرمو زیر انداختم که خنده ام دیده نشه. این قدر این لبمو گاز گرفته بودم که نخندم زخم شده بود. کنار خانوم فرهودی روی مبل نشستیم. هنوز سرم پایین بود و می خندیدم.

- حالا چی شده خانوم ما اخم کرده؟!

خانوم فرهودی مثل آتشفشان منفجر شد، دیگه نتونستم تحمل کنم و با صدای بلندی شروع به خندیدن کردم که صدای خنده ی آقا و خانوم فرهودی هم به گوشم رسید. با خنده های ما آراسام و آراسب هر دو از آشپزخونه خارج شدند.

- بگید ما هم بخندیم!

خانوم فرهودی اخمی کرد.

- تو آشپزخونه!

هر دو با دیدن اخم خانوم فرهودی با سرعت وارد آشپزخونه شدند و ما به خندیدنمون ادامه دادیم. نمی دونم کی اون طوری خندیده بودم! ولی می دونستم که هیچ وقت توی خونه ی آقاجون این طوری نخندیده بودم!

لبخندی روی لبم نشست و نگاهمو به آب استخر دوختم. ساعت از نیمه شب هم گذشته بود اما خواب به چشمم نمی اومد. آهی کشیدم و خانواده ی خودمو با خانواده ی آراسب مقایسه کردم. هر دو خانواده ی کم جمعیتی داشتیم اما خانواده آراسب گرمی یک خانواده رو

داشت. اما خانواده ی من ...

- تو هنوز نخواییدی دخترم؟

با صدای آقای فرهودی به عقب برگشتم و نگاهمو به او دوختم. خجالت زده سرمو زیر انداختم.

- نه، خوابم نمی بره.

آقای فرهودی کنارم ایستاد و نگاهشو به آب استخر دوخت.

- حتماً جات عوض شده نمی تونی درست بخوابی؟

سرمو تکون دادم و هر دو بدون حرفی به آب استخر خیره شدیم.

- من یک تشکر به تو بدهکارم دخترم.
- با تعجب نگاهش کردم که به طرفم برگشت و لبخندی زد.
- از این مدیونم که جون پسرمو نجات دادی.
- سرمو زیر انداختم.
- کاری نکردم. هر کسی به جای من بود همین کار رو می کرد.
- اما کسی جای تو نبود. پس از تو متشکرم.
- نگاهی به آب استخر کردم و آهی کشیدم.
- من برای کار دیگه ای رفته بودم شرکت. رفته بودم که شناسنامه ام رو از آقای آراسب بگیرم. وقتی اون جا رسیدم دیدم چند نفر دارن یک نفر رو می زنن! جلوتر که رفتم از ترس جیغ کشیدم. اون ها هم دست از کارشون برداشتند. واقعاً نمی دونم چرا این همه آدم از من یک نفر ترسیدن و بدون این که کاری به کار من داشته باشن فرار کردند؟! نزدیک تر که رفتم دیدم اون شخصی که ناله می کنه آقای آراسبه! من بی گناهم آقای فرهودی. من هیچ کاری با آقای آراسب نداشتم.
- نمی دونم چرا اون حرف ها رو می زدم! ولی دوست داشتم بگم که کسی متوجه بشه من متهم این بازی نبودم. من شخصی بودم که ناخواسته وارد این بازی ها شده بود. قطره اشک مزاحمو از چشمم پاک کردم.
- می دونم برات سخنه که با این عقاید بلند شی بیای خونه ی غریبه ای که دو تا پسر مجرد داره. تو دختر قوی ای هستی. می دونم واست تحمل کردنش سخنه، خیلی هم سخنه که کاری کنی خانواده ات از اومدن به این جا چیزی متوجه نشن.
- لبخندی زد.
- غصه نخور. من نمی دارم چیزی بدونن. همون روز درباره ات تحقیق کردم. تو بی گناهی، این رو همه می دونن. اما کسایی هستند که نمی خوان این رو باور کنن. می دونم ناخواسته وارد این بازی شدی اما من نمی تونستم اجازه بدم دختری به پاکی تو به زندان بره. برای همین من از احسان و آرسام خواستم که تو رو بیارن خونه ی ما. می دونم کارم اشتباه بود. نباید این جا میومدی. ولی نمی تونستم اجازه بدم که بری زندون، جای تو ... جای تو اون جور جاها نیست.
- با تعجب به طرفش برگشتم که لبخند دلگرم کننده ای زد.
- این جا، جای مطمئنه، خطری تهدیدت نمی کنه. می دونم می گی چه طور با دو تا پسر مجرد خطری تهدیدم نمی کنه؟ ولی من از خانواده ام مطمئنم.
- شما می دونید آقای فرهودی!؟
- آهی کشیدم و به آب استخر خیره شدم.
- آره. من همه چیو می دونم. تنها کسی که نمی دونه شیرینه. اون هم نمی خوام بدونه.
- با ناراحتی نگاهش کردم.
- من چرا این جام؟ شما که خیلی راحت می تونید ثابت کنید که من ...
- وسط حرفم پرید و گفت:

- درسته من می دونم. ولی این کارها دست من نیست دخترم. تو که باید قانون رو بهتر بشناسی. برای هر چیزی دلیل می خواد. من خودمم ناراحتم. باور کن دارم از درون عذاب می کشم. تو ناخواسته وارد این بازی شدی. نمی خوام ناخواسته بلایی سرت بیاد. آهی کشیدم.

- این ها کی هستن؟ چرا می خوان آقا آراسب رو بکشن؟
آقای فرهودی لبخندی زد.

- آراسب پسر سرکشیه. سرکشی هاش، فضولی هاش اون رو به این روز انداخته.
با تعجب نگاهش کردم. هیچ از حرفی که زده بود سر در نیاورده بودم. به طرفم برگشت و خمیازه ای کشید.
- من برم بخوابم. زیادی بیدار موندم. اومده بودم فوتبال ببینم. وقتی تو رو بیرون دیدم گفتم پیام این حرفا رو به تو بگم که خیالت راحت بشه.

آهی کشیدم و به رفتنش نگاه کردم. خیالم که راحت نشد هیچ، بدتر دگرگون شدم! آقای فرهودی مکثی کرد و به طرفم برگشت.
- خیالت از بابت خانواده ات راحت باشه، من همه چیزو سنجیدم که اجازه دادم تو این جا باشی. برو راحت بخواب دخترم.
سرمو تکون دادم و پشت سر آقای فرهودی وارد خونه شدم. خودمو به در اتاقم رسوندم که آقای فرهودی ایستاد و با لبخندی نگاهم کرد.
- فوتبال که نداشتی نگاه کنم، حداقل بخواب که فردا این شیرین خانوم ما نمی ذاره کسی بخوابه.
خنده ای کرد و وارد اتاقش شد. من هم لبخندی زدم و وارد اتاقی که حالا به من تعلق داشت شدم. کنار پنجره رفتم و دستمو به طرف گردنبندم بردم و اونو لمس کردم.
صدای عزیز توی گوشم پیچید که می گفت "هر چیزی حکمتی داره عزیزم." چشمامو بستم. موندم تو حکمت خدا! یعنی این زندگی همونی بود که من می خواستم! روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم.

با قدم های بلند وارد دانشگاه شدم. دیوونه ها، روانی ها، داشتن منو به کشتن می دادن! آخه دیوونه ها کی موقع رانندگی کشتی می گیره؟! اخمی کردم. از سن و سالشون خجالت نمی کشن پسرای گنده! داشتم سکنه می کردم. نزدیک بود بخوریم به دیوار! دستمو روی قلبم گذاشتم هنوز تند تند می زد. ای تو روحتون. برای من نشستن قهقهه می زند. دلم می خواست پس گردنی می زدم تو سرشون. نگاهی به آسمون کردم. خدایا عقل دادی، به چه کسایی هم دادی! داشتن بنده ی خوب تو رو می کشتن.

با دستی که به شانه ام خورد از جا پریدم و با اخمی به طرف کسی که داشت سکنه ام می داد برگشتم. سانیا با لبخند گشادی نگاهم می کرد که اخمی کردم.

- نمی تونی مثل آدم صدام کنی؟

سانیا خنده ای کرد.

- چیه میر غضب شدی امروز؟

با اخمی نگاهش کردم که با حالت تسلیم دستشو بالا برد.

- جون خودت کلی صدات کردم اما نمی شنیدی! منم مجبور شدم.

آهی کشیدم و راه کلاس رو در پیش گرفتم.

- سلام، خوبی.

سانیا خنده ای کرد.

- صبح بخیر. تازه یادت اومد سلام کنی؟

- مگه اعصاب می ذارن واسه آدم. وای نمی دونی زلزله هستن. دیروز سر این که کدومشون پنچری ماشین رو عوض کنه بحث می کردن

که منم کلی دیرم شد تا برسم جزوه ها و کتابامو که لازم دارم بردارم. نتونستم علی رو ببینم. از دیوار راست بالا میرن بعد می شینن می

خندن!

سانیا خنده ای کرد.

- درباره کیا حرف می زنی تو؟

روی صندلی همیشگیم تو کلاس نشستم و سانیا کنارم. دستمو زیر چونه ام زدم.

- درباره ی اون دو تا! وای امروز رو بگو داشتیم می اومدیم دانشگاه با ماشین دخترا رو که دیدن انگار گنجی چیزی پیدا کردن! انگار زمین

رالی بود! من بدبخت که سخته کرده بودم. وسط خیابون واسه من دعوا راه انداخته بودن. اوف، آخه کی وسط خیابون می شینه بحث می کنه

که چی؟ "دختره منو نگاه می کرد، اون می گفت: نه منو نگاه می کرد."

جیغی کشیدم که سانیا شروع کرد به بلند خندیدن و بچه هایی که توی کلاس بودند به طرف ما برگشتن. نیشگونی از بازوی سانیا گرفتم.

سانیا میون خنده اخمی کرد.

- خب به من چه! یکی دیگه اعصابش رو داغون کرده داره ...

چشم غره ای بهش رفتم که حرفشو خورد و به رو به رو نگاه کرد.

- حالا این دو تا آدمی که اعصابت رو خرد کردن کی هستن؟

با تعجب نگاهی به سانیا کردم که به رو به رو خیره شده بود. زبونم نمی چرخید که بگم کی هستن. اصلاً چه کاره ام بودن؟!

سانیا به طرفم برگشت. خواست حرفی بزنه که استاد مهرپور وارد کلاس شد. هیچ وقت از اومدن استاد این قدر خوشحال نبودم. اما حالا

ذوق داشتم. استاد شروع به درس دادن کرد و هر کس سرش توی جزوه اش بود و در حال نوشتن، که سنگینی نگاهی رو روی خودم

احساس کردم. سرمو بالا گرفتم که چشمم به استاد مجد افتاد که کنار مهرداد ایستاده بود و نگاهش به من بود!

استاد مهرپور با دیدن استاد مجد دست از درس دادن برداشت و با ببخشدی به طرف استاد مجد رفت.

نمی دونم چی گفتن ولی فکرم درگیر بود و نگاهم خیره به ساعت آراسب. اون که دم دستم بود. دو روز از اومدن من به خونه ی آراسب

می گذشت اما هنوز نتونسته بودم درباره ی شناسنامه چیزی بهش بگم. دستی روی ساعتش کشیدم. در کنارشون احساس راحتی می کردم.

انگار خیلی سال بود که من جزیی از خانواده شون بودم! خیلی زود با آقا و خانوم فرهودی که حالا شیرین جون و عموجون صداشون می

زدم صمیمی شده بودم. این قدر زود که خودم هم شوکه شده بودم. اما مهربونی هاشون احساس صمیمیتشون این قدر منو با اون ها صمیمی

کرده بود که فرصت نکرده بودم با آراسب حرف بزنم. اگه این بچه بذاره من حرف بزنم! همیشه وسط حرفم مزه ای می پروونه بی مزه. آراسام هنوز با نگاه مشکوکی نگام می کنه. آزمون تو یک جوب نمیره ولی در کل ...

با دستی که تکونم می داد از افکارم خارج شدم.

- کجایی یک ساعته صدات می کنم؟!

با تعجب نگاهی به اطراف کردم.

- کلاس تموم شد؟! -

سانیا دستی به سرم کشید.

- آخی، دخترم خواب بودی!

اخمی کردم و دستشو پس زدم که سانیا خنده ای کرد و از جاش بلند شد.

- بلند شو، بلند شو بریم یک چایی بخوریم تا کلاس شروع نشده.

با لبخندی از جام بلند شدم و رو به او کردم.

- من میرم کلاس جا می گیرم تو هم برای من آب میوه بگیر بیار.

سانیا اخمی کرد.

- نوکر با ...

- ا، به بابام چیزی نگوها.

سانیا خنده ای کرد.

- جوش نیار حالا میرم واست می گیرم. تو هم اگه تونستی برو یک جا برای ما از بین این دخترای وحشی پیدا کن.

هر دو خنده ای کردیم. حق داشت کلاس آقای احمدی پر بود. به زور جا گیرمون می اومد. هر وقت هم می خواستیم جایی بشینیم داد و هوار دخترها بالا می رفت و پسرها شروع می کردن به خندیدن.

آقای احمدی استاد جوونی بود که با هر کلمه ای که حرف می زد لبخندی روی لبش ناخودآگاه جا خوش می کرد. این قدر خوب درسو بیان می کرد که کسی ناراضی از کلاسش بیرون نمی رفت. خیلی از دخترها می خواستن بهش نزدیک بشن، اما با اومدن همسر استاد همه ی نقشه هاشون نقش بر آب شد. من و سانیا فقط می خندیدم.

وارد کلاس شدم فقط دو تا صندلی آخر کلاس خالی بود. اون هم درست رو به روی مهرداد. پوفی کردم و روی صندلی نشستم و کیفمو روی صندلی دیگه ای گذاشتم که جای سانیا رو گرفته باشم. مهرداد با دیدنم لبخندی زد و سرشو تکون داد و سلام کرد. بی احترامی بود من سلام نکنم. سرمو برآش تکون دادم که سانیا وارد کلاس شد. با دیدنم آخر کلاس لبخندی زد و نشست که مهرداد به طرفش برگشت.

- خانوم تعارف نمی کنی!

سانیا اخمی کرد.

- گمشو برو برای خودت بگیر.

- خیلی بی ادبی سانیا!

- همینکه که هست.

و صورتشو برگردوند. مهرداد با لبخندی سرشو با تأسف تکون داد و به طرف دوستش برگشت. سانیا با لبخندی به طرف من برگشت و چشمکی زد.

می دونستم زیاد از مهرداد خوشش نیاید. دلیلش رو نمی دونستم ولی واقعاً نگاه مهرداد یک جویری بود که آدم به خودش می لرزید. نه از روی احساسات، از چیزی که توی چشماش بود می ترسیدم.

با اومدن استاد هر یک دست از حرف زدن برداشتیم و تا آخر کلاس استاد یک ریز درس داد و برای آماده شدن برای امتحان ها تشویقمون کرد. با خسته نباشید استاد سانیا کمرشو خم و راست کرد.

- بیا بریم من ماشین آوردم.

لبخندی زدم.

- مزاحم نمی شم. باید برم یک جای دیگه.

سانیا دستمو گرفت.

- بابا بی خیال. هر جا بری می برمت. ماشین که هر روز پیش من نیست.

دستمو با خودش کشید. با لبخندی نگاهش می کردم که زنگ موبایلش به صدا در اومد. نگاهی به صفحه گوشی کرد و با اخمی جواب داد.

- بله!

از من فاصله گرفت که نگاهمو به بیرون دانشگاه دوختم. دانشجوها در حال رفت و آمد بودند. ماشین ها با سرعت از خیابون می گذشتن که نگاهم به ماشینی افتاد که گوشه ی خیابون پارک شده بود. چشمامو ریز کردم و دقیق نگاه کردم که چشمام گرد شد. این، این جا چی کار می کرد! هیچ وقت نمی تونستم این ماشین رو فراموش کنم. یک تای ابروم رو بالا دادم که از ویریه موبایلم تکونی خوردم. دست تو جیب ماتنوم کردم و با دیدن شماره اش دستم به طرف چادرم رفت. همون طور که چادرمو درست می کردم جواب دادم که صداش تو گوشم پیچید.

- مواظب اون چادرت باش کوچولو.

اخمی کردم که شخصی با سرعت از کنارم گذشت. با تعجب نگاهی به چادرم کردم که افتاده بود رو دستم. صدای خنده اش رو از پشت گوشی می شنیدم. اخمی کردم. این کلمه رو از دهن یکی شنیده بودم اما یادم نمی اومد!

- کلاسات تموم شد؟

جوابی ندادم و چادرمو روی سرم درست کردم. مطمئن بودم حالا از توی ماشین داره نگاهم می کنه. گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و گفتم:

- اومدید این جا چی کار؟

- اومدم دنبالت دیگه!

- شما که وقتی ...

- آیه زود بیا که بد جا پارک کردم.

- و بدون حرفی قطع کرد. موبایلو توی دستم فشردم. تو روحت آراسب. اجازه نمیدی من حرف بزnm! شیطونه می گفت لهش کنم. نگاهی به سانیا کردم که با اخمی نزدیک می شد.
- شرمنده آیه جونم. من نمی تونم ببرمت، سانیا ماشین رو می خواد.
- لبخندی زد. آخیش خیالم راحت شد.
- نه عزیزم. اومدن دنبالم میرم.
- کی اومده دنبالت؟
- لبخندی زد.
- فضول رو بردن جهنم ...
- و با قدم های بلند از او فاصله گرفتم که صدای جیغش رو از پشت شنیدم. با خنده از دانشگاه خارج شدم و نگاهی به اطراف کردم که با بوقی چشمم به ماشینش افتاد. خودمو به ماشین رسوندم که خم شد و در جلو رو باز کرد با اخمی روی صندلی نشستم و درو بستم که با لبخندی به طرفم برگشت.
- سلام چطوری؟
- با چشمان ریز شده نگاهش کردم.
- خبریه؟
- آراسب لبخندی زد و ماشینو به حرکت در آورد.
- خبر سلامتی. چه خبری باید باشه!
- تکیه ام رو به صندلی دادم و دست به سینه نشستم.
- مگه سر کلاس درس نشستی!
- به طرفش برگشتم.
- چطور؟
- آخه این طور دست به سینه نشستی!
- اخمی کردم.
- دوست دارم مشکلی دارید شما؟ اصلاً اومده بودید دنبال من چی کار!
- آراسب شانه ای بالا انداخت.
- آخه قرار بود ما بیاییم دنبالت.
- ما!
- آره دیگه، نمی تونیم تنهات بذاریم.
- آهان!

پوفی کردم که آراسب خنده ای کرد. با تعجب نگاهش کردم که لبخند می زد. کم داره بچه با خودش میگه، می خنده! سرمو با تأسف تکون دادم که آراسب کنار کافی شاپی ایستاد. با تعجب به کافی شاپ نگاه کردم. این جا که شرکت نیست! هنوز نگاهم به بیرون بود که آراسب بوقی زد. از جا پریدم و به طرفش برگشتم که شروع به خندیدن کرد. اخی کردم. ای رو آب بخندی!

- پیاده شو.

- این جا که شرکت نیست!

- ای، جداً! من فکر کردم شرکته!

و خنده ای کرد.

- این جا اومدیم چی کار؟

- اومدیم کافی شاپ دیگه!

- خب، منم دارم می گم این جا شرکت نیست.

- ما که نباید همیشه شرکت باشیم.

چشمام گرد شد.

- یعنی می گید کافی شاپ باشیم؟

آراسب با لبخندی یک تای ابروش رو بالا داد.

- یعنی دوست داری همیشه کافی شاپ باشیم؟!

- هان!

این دیوونه شده بود یا می خواست منو دیوونه کنه؟ اخی کردم.

- آقای فرهو ...

- آراسب بگو.

- اوف ما اومدیم این جا چی کار؟

- اومدیم کافی شاپ دیگه!

سرمو با تأسف تکون دادم. شیطونه می گفت بزنی تو سرش. بی خیال، همه فکر می کنن قاتل جونشم.

- منم فهمیدم اومدیم کافی شاپ. اما چرا؟

آراسب لبخندی زد.

- آهان!

با چشمان ریز شده نگاهش کردم. نکنه اومده دوست دخترش رو ببینه منو با خودش آورده گندی که زده رو من جمع کنم؟ لمو به دندون گرفتم.

- من پیاده می شم میرم شرکت. شما به کارتون برسید.

- چرا؟

- چی و چرا؟

- چرا می خوام پیاده بری شرکت؟

اخمی کردم. فکر کنم با این اخم کردنم دیگه بین ابروم چین دار بشه.

- خب شما این جا کار دارید، من میرم شرکت.

- پیاده شو بریم تو کافی شاپ.

- چرا؟

آراسب اخمی کرد.

- گیج می زنی دختر چرا؟ بابا اون دفعه قول بستنی بهت دادم نشد بدم بخوری، حالا دارم دعوت می کنم.

دستم به طرف مقنعم بردم و درستش کردم. کی آراسب به من قول بستنی داده بود؟ تو همین فکر بودم که آراسب از ماشین پیاده شد و در طرف منو باز کرد.

- بعداً فکر کن. فعلاً پیاده شو.

نگاهی به آراسب کردم که مظلومانه نگاهم می کرد و پیاده شدم. با هم وارد کافی شاپ شدیم. آراسب میز وسط کافی شاپ رو انتخاب کرد و صندلیو برام بیرون کشید و خودش رو به روم نشست. نگاهی به اطراف کافی شاپ کردم که پر بود از دختر و پسرهای جوون. لبخندی زدم. انگار که خودم پیر بودم!

- به چی این طور لبخند می زنی؟

نگاهش کردم و شانه ام رو بالا انداختم.

- جای شلوغیه!

آراسب لبخندی زد.

- آره، اکثراً دوست دخترامو میارم این جا.

اخمی کردم که خنده ای کرد و دستشو دراز کرد به طرف صورتم که خودمو عقب کشیدم و با تعجب نگاهش کردم.

- دارید چی کار می کنید؟

آراسب که دستش توی هوا خشک شده بود رو به عقب برگردوند و شانه ای بالا انداخت.

- می خواستم اخمات رو باز کنم!

- چرا؟

آراسب لبخندی زد.

- آخه یا همیشه اخم می کنی یا پنج دقیقه یک بار آه می کشی!

آهی کشیدم که آراسب با هیجان به طرف من نگاه کرد و گفت:

- دیدی، دیدی گفتم!

- خب، حالا انگار قله فتح کرده بچه پرو!

- با حرفی که زدم چشمم گرد شد و محکم زدم به دهنم که آراسب بلند بلند شروع به خندیدن کرد. همه برگشته بودن ما رو نگاه می کردند که از خجالت سرمو زیر انداختم.
- این روی دیگه هم داشتی و ما نمی دونستیم؟
- بیخشید بلند فکر کردم.
- بابا بی خیال، می تونی راحت باشی.
- نگاهی به آراسب کردم که با لبخندی نگاهم می کرد.
- همین بی خیالیتون کار دست من داده که حالا من این جام.
- آراسب به جلو خم شد و گفت:
- تو ناراحتی که ...
- وسط حرفش پریدم و مثل خودش رو میز خم شدم.
- نباید باشم؟ نباید ناراحت بشم که نمی تونم خونه خودم برم؟!
- آراسب خواست حرفی بزنه که بستنی ها روی میز گذاشته شد. با تعجب به بستنی ها نگاه کردم. کی ما سفارش دادیم که این ها بستنی ها رو آوردن! پیشخدمت تعظیمی کرد و گفت:
- سفارش همیشگی، آقای فرهودی.
- ممنون.
- با دهانی باز به آراسب نگاه می کردم که اشاره کرد که بستنیم رو بخورم. به طرف بستنی خم شدم و قاشقو به دهنم بردم. مزه ی کاکائو، که تلخ بود باعث شد لبخندی روی لبم ظاهر بشه. قاشق دیگه ای در دهنم گذاشتم.
- خیلی از بستنی خوشت میاد؟
- لبخند شادی زدم و سرمو تگون دادم و گفتم:
- آره خیلی دوست دارم.
- آراسب لبخندی زد.
- نمردمو لبخند خوشگلنتو دیدم!
- بستنی پرید تو گلومو به سرفه افتادم. آراسب دستشو جلو آورد که به کمرم بزنه که با چشمان گرد شده خودمو کنار کشیدم.
- داری چی کار می کنی؟
- آراسب به من که سرفه ام بند اومده بود نگاه کرد.
- می خواستم سرفه ات رو بند بیارم!
- تو نامحرمی نباید به من دست بزنی.
- آراسب با تعجب نگاهم کرد. انگار که اصلاً همچین کلمه ای به گوشش نرسیده بود. گیج نگاهم کرد.
- دختر تو عجیبی!

- نه، اصلاً! من عجیب نیستم. خیلی ها مثل من هستند و شاید هم بدتر.

- اوهم شاید راست می گی.

لبخندی زدم که دقیق نگاهم کرد. دست زیر چانه ام زدم و به آراسب نگاه کردم.

- آیه اون روز چی می خواستی به من بگی؟

یک تای ابروم رو بالا دادم.

- کدوم روز؟

آراسب دستی به موهاش کشید و صاف روی صندلی نشست.

- اون روزی که فرداش نیومدی شرکت.

آهی کشیدم و مثل خودش تکیه ام رو به صندلی دادم و نگاهمو به دستام دوختم. از روزی حرف می زد که گفت میام. از روزی حرف می زد

که منتظرش موندم اما نیومد. سرمو بالا گرفتم و به چشمش نگاه کردم. هنوز اون برق شادی تو چشمش بود. لبخند تلخی زدم.

- چرا نیومدی؟ تا دیر وقت منتظرت موندم!

آراسب از خودمونی بودنم تعجب کرده بود! نگاهشو خیره توی نگاهم دوخت. نمی دونم غمو از چشمش خوند یا چیز دیگه ای که با ناراحتی

نگاهم کرد.

- یک پروژہ خیلی مهم اون روز داشتم. منتظر بودم صاحب اصلی بیاد که ...

- حرف من مهم تر بود.

- آیه من معذرت می خوام می دونم که م ...

سرمو تکون دادم.

- نه تو هیچی نمی دونی، هیچی. هیچ وقت اجازه نمیدی من حرف بزنم. نمی ذاری که بهت بگم اون روز چی می خواستم بگم.

آراسب غمگین نگاهم کرد. حالا اون چشمان خاکستری با دیدن نگاه غمگین من ناراحت شده بود. آهی کشیدم و دستامو توی هم گره

زدم.

- من باید بهت همون روز حقیقت رو می گفتم. بای ...

آراسب از جاش پرید. با تعجب نگاهش کردم. نکنه جنی شده! نگاهی به چپ و راست کرد و نگاهشو به من دوخت. یک تای ابروم رو بالا

دادم و با تعجب نگاهش کردم.

- آیه بلند شو.

- هان!

کلافه دستی توی موهاش کشید. دستشو به طرف دستم دراز کرد که صدای جیغ مانند دختری منو از جا پروند.

- آراسب، عزیزم!

از رو صندلی بلند شدم و ایستادم. با چشمان گرد شده نگاهمو به دختر دوختم. چقدر آشنا بود! دختر نگاهی به سر تا پای من کرد و با ایشی

که گفت به طرف آراسب رفت. آراسب نگاهی کلافه به من کرد.

- نازی این جا چی کار می کنی؟
- دختری که نازی نام داشت دستشو روی گونه ی آراسب گذاشت. آراسب با لبخندی که کلافگیش رو نشون می داد خودشو کنار کشید.
- از الناز شنیدم این جایی! خودمو رسوندم.
- جداً! ولی دیر اومدی. ما دیگه باید بریم.
- نازی اخمی کرد که من فکر کردم این قدر پودری که به صورتش زده بود از ابروهاش بریزه پایین. زوم کرده بودم رو ابروهاش که این پودرها بریزه، اما تکون هم نخورد. فقط چینی وسط ابروش نشست.
- بریم آیه.
- با صدای آراسب به خودم اومدم. سرمو تکون دادم که بریم. مگه این عفریته اجازه داد!
- اگه بذارم بری آراسب. نمی خوام یک بستنی مهمونم کنی؟
- آراسب نیشش باز شد.
- نه دیگه نازی جون. من تازه بستنی خوردم فول فولم.
- نازی به آراسب نزدیک شد که من گفتم رفت تو حلق آراسب. آراسب دستی توی موهاش کشید و نگاهم کرد که یک تای ابروم رو بالا دادم.
- آراسب نکنه داری از من فرار می کنی هان!
- آراسب سرشو تکون داد.
- مگه کسی می تونه از دست نازی خوشگله فرار کنه.
- نگاهی به نازی کردم که عین کنه به آراسب چسپیده بود. واقعاً هم کسی نمی تونست از دستش فرار کنه. لبخندی زدم و روی صندلی نشستم و نگاهمو به هر دو دوختم. سینمای مجانی گیرم اومده بود. آراسب هی از نازی فاصله می گرفت اما نازی باز هم خودش رو به آراسب می چسبوند. خنده ای کردم که نازی با اخمی به طرفم برگشت.
- چیه! به چی می خندی؟ اصلاً تو با آراسب این جا چی کار می کنی؟!
- هان، من!
- نه، پس من! آره، تو؟
- هیچی، آراسب قول بستنی داده بود، اومدیم این جا.
- نازی چشمش گرد شد و نگاهی به سر تا پای من کرد. نمی دونم ملت چه بلایی سرشون اومده که همیشه سر تا پای منو نگاه می کنن. با اخمی به طرف آراسب برگشت.
- آراسب، تو چرا با این جور آدما می گردی؟ نکنه چیز خورت کردن؟!!
- هم چشم های من هم چشم های آراسب گرد شد. چیز خور دیگه چیه این داره می گه؟ آراسب خواست چیزی بگه که با زنگ گوشیش سکوت کرد و جواب داد:
- سلام شیرین جون.

...

- بیرون.

...

- آره از دانشگاه آوردمش.

...

- باشه باشه یک لحظه صبر کن.

هنوز با چشمان گرد شده به نازی نگاه می کردم که آراسب گوشیه به طرف من گرفت.

- بیا ماما باهات کار داره.

حالا نوبت نازی بود که با چشمان گرد شده و عقابیش نگاهم کنه. اخی کردم. دختره ی پررو. چه خط چشمی هم برای من کشیده. گوشیه به گوشم نزدیک کردم و از هر دو فاصله گرفتم.

- جونم شیرین جون.

- خوبی عزیزم؟

- ممنون به خوبی شما.

- آیه جان مادر نمی خواد برید شرکت.

- چرا؟

- چرا نداره مادر. من کلی غذا درست کردم بعد از نهار برید به کارهاتون برسید.

- آهان باشه.

- پس منتظر تونم.

با شیرین جون که خداحافظی کردم به طرف آراسب برگشتم که با دیدن چیزی که می دیدم چشمام از گردی گشاد شد. این دختره تو حلق آراسب چه کار می کنه! با دهانی باز نگاهشون می کردم که دیدم صورت آراسب سرخ شده. قدمی به جلو برداشتم.

- آراسب!

هر دو به طرفم برگشتند و از هم فاصله گرفتند. آراسب با تعجب نگاهم می کرد. سابقه نداشت با اسم کوچک صداش کنم. هر دو منتظر به دهانم چشم دوخته بودند. حالا باید چی بگم. چشم هامو بستم. خدا بگم چه کارت کنه آراسب، ببین دارم دست به چه کارهایی می زنم. لبخندی زدم و چشمامو باز کردم.

- آراسب عزیزم، ماما گفت نهار خونه باشیم.

- هان!

بدبخت گیج شده بود. با تعجب نگاهم کرد که بار دیگه حرفم رو تکرار کردم.

- گفتم که ماما گفت نهار خونه باشیم.

باز هم گیج نگاهم کرد که نازی ازش فاصله گرفت. با فاصله گرفتن نازی انگار آراسب فهمید منظورم چیه. لبخندی زد و با سرعت به کنارم اوامد.

- راست می گی عزیزم! پس بریم که دیر شد.

سرمو برای نازی که شوکه ایستاده بود و ما رو نگاه می کرد تکون دادم و هر دو از کافی شاپ خارج شدیم. وقتی توی ماشین نشستیم دیگه نتونستم تحمل کنم و پقی زدم زیر خنده.

- خیلی باحال بود، قیافه هاتون دیدنی بود.

نگاهی به آراسب کردم که در حال رانندگی بود.

- آه، آه. چندش دختره مثل کنه می مونه!

با هیجان به طرف آراسب برگشتم.

- تو رو خدا دیدی چه آرایشی داشت؟ هی این خم به ابرو می آورد من فکر می کردم الان پودراش بریزه به خدا! حرفه ای پنکیک زده بود!

دستمو بالا آوردم و رو صورتم کشیدم.

- همچین مالونده بود که چسپیده بود به صورتش!

آراسب شروع به خندیدن کرد. حالا بخند کی نخند. با خنده اش خنده ای کردم.

- دمت گرم. نمی دونستم چطور باید از دستش فرار کنم.

- اییش، خوشم نیومد ازش. نازی آه آه.

آراسب خنده ی بلندتری کرد که با اخمی نگاهش کردم و با حالت تهدید انگشتمو به طرفش گرفتم.

- این آخرین باره دارم کمکتون می کنم. بار سوم خبری نیست ها.

آراسب لبخندی زد.

- ما چاکر خانم هستیم. شما امر کن.

با لبخندی سرمو به طرف پنجره برگردوندم.

- آیه!

به طرفش برگشتم.

- بله!

- می شه فقط آراسب صدام کنی؟

اخمی کردم.

- نه نمی شه!

- ای بابا تو چند لحظه پیش منو صدا کردی!

- خب اون موقع لازم بود.

- خب همیشه لازم می شه من و تو حالا دو تا دوستیم.

- کی به شما گفته اون وقت؟

آراسب اخی کرد.

- ای بابا، آیه چی می شه به من بگی آراسب؟!

- خب اون وقت چی می شه من فقط آراسب صدات نکنم؟!

- من می خوام این طور صدام کنی.

- چرا؟!

- نمی دونم، فقط دوست دارم این طوری صدام کنی.

- نمی کنم.

- باید صدام کنی.

اخی کردم و دستامو مشت کردم.

- بایدی در کار نیست.

- آراسب مظلومانه به طرفم نگاه کرد. باز هم چشمش همون برق همیشگی رو داشت.

- آیه ما دوستیم؟

- نه.

آراسب خنده ای کرد و مظلومانه تر نگاهم کرد.

- دوستیم دیگه؟

خواستم باز هم بگم نه، ولی نمی دونم از مظلومیت چشمش خوشم می اومد. لبخندی زد که آراسب خنده ای کرد.

- دیدی لبخند خوشگله رو زدی. دیدی، پس دوستیم.

سرمو تکون دادم که لبخند سرخوشی زد.

- آره، دوستیم. پس من دیگه آراسب هستم. فقط آراسب.

اخی کردم که خنده ی سرخوشی کرد. بچه ام دیوونه شد رفت! خدایا شفارش بده. به خونه که رسیدیم همه از شاد بودن آراسب شوکه

شده بودند. حتی آراسم که هیچ وقت با من حرف نمی زد از من پرسید که چی شده؟

- به طرف آراسم برگشتم.

- هیچی، از شر نازی جون خلاص شده.

آراسم چشمش گرد شد. انگار اون هم نازی رو می شناسه با تعجب گفت:

- واقعاً!

سرمو با لبخندی تکون دادم که آرسام هم خنده ی سرخوشی کرد و از جاش بلند شد. با خنده نگاهم به آرسام و آراسب بود که بی خود می خندیدند. شیرین جون و عمو با دهانی باز به هر دو نگاه می کردند. نگاهشون رو به من دوختند که چی شده؟ من هم شانه ای بالا انداختم و شروع به خندیدن کردم. انکار نمی کنم با شادی اون دو تا شاد بودم و اون خنده ها باعث خنده های شادی روی لبام می شد.

::این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است::

روز پر کاری داشتیم. هر کس مشغول کاری بود. تلفن هم هر چند دقیقه یک بار زنگ می خورد. سرمو زیر انداخته بودم و در حال تایپ یکی از معرفی نامه ها بودم، که چشمم به اسم شهاب افتاد. اسم شهاب در معرفی نامه ساخت و ساز ساختمان چه کار می کرد؟! خیره به اسمش بودم که سایه ای روی معرفی نامه افتاد. سرمو بالا گرفتم که چشمم به آرسام افتاد که بالا سرم ایستاده بود و مشکوک نگاهم می کرد. یک تای ابروم رو بالا دادم.

- تو اون معرفی نامه چی دیدی که این قدر دقیق شده بودی؟
اخمی کردم.

- وقتی دارم تایپ می کنم باید دقیق باشم.

- ولی نگاهت یک جور دیگه ای بود.

- چه جووری بود؟

- نمی دونم. ولی هر چی که بود مشکوک بود.

از جام بلند شدم و رو به او گفتم:

- شما با من مشکلی دارید؟

- باید داشته باشم؟

- این طور که معلومه شما با من مشکل دارید!

آرسام پوزخندی زد.

- بهت اعتماد ندارم. خیلی زود وارد شدی.

- با این حرف ها می خواید چه منظوری رو به من برسونید؟

- این که حواسم بهت هست.

خواستم چیزی بگم که آراسب از اتاقش خارج شد و با دیدن من و آرسام رو به روی همدیگه ابروهایش بالا رفت و با لبخندی به طرفم اومد.

- به به، می بینم که شما دو تا با هم دوست شدید!

من و آرسام اخمی کردیم و همزمان گفتیم:

- ما دوست نیستیم.

آراسب خنده ای کرد و سرشو با تأسف برای ما تکون داد.

- مثل بچه ها رفتار می کنید.

آراسام اخمی کرد و به طرف او برگشت.

- داری درس اخلاق میدی؟

- درس اخلاق نیست برادر من.

و رو به من کرد و لبخندی زد.

- اون پرونده ی شرکت الیاس رو لازم دارم.

سرمو تکون دادم.

- چشم، حالا براتون حاضرش می کنم و میارم.

به طرف اتاقش رفت که در بین چهار چوب در به طرفم برگشت.

- آیه، یک چایی هم برای من بیار.

لبخندی زد و سرمو تکون دادم که آراسب وارد اتاق شد و آراسام با پوزخندی نگاهم کرد.

- نه بابا، این طور که به نظر میای نیستی!

- منظورت چیه؟

آراسام شانۀ اش رو بالا انداخت و با همون پوزخندی که روی لبش بود وارد اتاقش شد. ناراحت به رفتنش نگاه کردم. منظورش از حرفی که

زد چی بود؟ با حرص پامو به زمین کوبیدم و در کشو رو باز کردم. پرونده شرکت الیاس رو بیرون آوردم. پسرۀ ی پررو. نه که خیلی ازش

خوشم میاد، به زمین و زمان شک داره!

با قدم های بلند وارد آشپزخونه شدم و قوری رو که روی سماور گذاشته بودم برداشتم. با یاد آوردی آراسام لبم رو گزیدم. یعنی من چه

رفتاری کردم که این طور فکر می کنه؟ لیوانی برداشتم تا چایی رو برای آراسب بریزم. ولی فکرم مشغول اون پوزخند آراسام بود.

آهی کشیدم، آخه من چی کارش کردم که این قدر از من بدش میاد؟ نگاهی به لیوان و قوری در دستم کردم. حتی نمی گه چرا این قدر از

من بدش میاد؟ پوفی کردم و سرمو تکون دادم که از افکارم خارج بشم. اخم کرده دسته قوری رو در دستم فشردم و چایی رو توی لیوانی

که در دستم می لرزید سرازیر کردم، که با حس کردن داغی چایی روی دستم جیغ خفه ای کشیدم و لیوان از دستم روی زمین افتاد و به

چند تکه تبدیل شد.

سوزش بدی در دستم ایجاد شده بود. اما سوزش قلبم بیشتر بود. چشمامو بستم. حرف آخر آراسام و پوزخندش در نگاهم جون گرفت و

اجازه دادم اشکم روی گونه ام سرازیر بشه. یعنی واقعاً از این که آراسام به من اعتماد نداشت، داشتم اشک می ریختم؟ یا برای این که فکر

دیگه ای درباره ی من می کرد، یا برای دل خودم بود که همه فکر دیگه ای در باره ی من می کنن؟ لبمو به دندان گرفتم و چشمامو روی

هم فشردم.

- این قدر ضیف نباش.

با شنیدن صدای چشم‌ها باز کردم و نگاهش کردم که روی زمین خم شده بود و خرده‌های لیوان شکسته رو جمع می‌کرد. حرفی نزدم فقط نگاهش کردم. دلیل گریه ام چی بود. چرا اشکم سرازیر شد. از حرف آرسام؟ یا برای این که درباره ی من اشتباه فکر می‌کرد؟ آراسب رو به روم ایستاد و خیره به چشم‌ها نگاه کرد.

- این دومین باره دارم چشمات رو این طور گریون می‌بینم. قدمی جلوتر آمد و غمگین نگاهم کرد.

- این غم چیه تو چشمات! چرا خودت رو برای چیزهای ساده ناراحت می‌کنی؟ تو دختر قوی ای هستی قوی باش آیه. نذار هر کس و ناکسی درباره ات فکر دیگه ای کنه. دفاع کن، حرف بزن تا بهت زور نزن. چرا خودت رو ناراحت می‌کنی؟ دستشو جلو آورد تا اشکی که روی گونه ام بود رو پاک کند که با صدای بلندی گفتم:

- دست نزن، به من دست نزن.

آراسب دستش نیمه ی راه خشک شد و به زیر انداخت. با صدای بلندی رو به او گفتم:

- می‌خوای حرف بزنم، آره! باشه حرف می‌زنم. از خودم دفاع می‌کنم می‌گم که مشکلم چیه. می‌گم ...

- این جا چه خیره؟!

نگاهی به آرسام کردم که با همون نگاه شماتت بار نگاهم می‌کرد. با همون نگاهی که آقا جون همیشه نگاهم می‌کرد. قطره اشک مزاحم باز هم از چشم‌ها سرازیر شد که نگاهم به نگاه آراسب دوختم. برق چشم‌ها حالا شاد نبود غمگین بود. ناراحت، دلخور. آراسب سرشو به زیر انداخت و به طرف در رفت که دستمو که با چایی سوخته بود رو فشردم و گفتم:

- هیچ وقت گوش نمیدی. هیچ وقت، هیچ کس توجهی به حرف این دختر نداره!

آراسب به طرفم برگشت. نگاه آرسام رنگ دیگه ای گرفت. ولی بی توجه به نگاه آرسام به آراسب چشم دوختم.

- به حرفام گوش کن و خلاصم کن از این سردرگمی.

آراسب قدم‌های رفته رو برگشت و رو به روم ایستاد و نگاهم کرد.

- تو بگو از چی خلاصت کنم؟ کدوم سردرگمی تو رو این طور کرده؟ من هستم که گوش بدم راحتت کنم. صورتمو بین دستام پنهون کردم و فریاد زدم:

- نه، می‌گی هستم که گوش بدم، اما اجازه نمیدی. نمی‌ذاری حرف بزنم، نمی‌ذاری که بگم. دستامو از جلوی صورتم برداشتم و نگاهم به آرسام دوختم.

- نداشتی اون روز بگم. برای همین همه درباره ی من فکر دیگه ای می‌کنن هم ...

- کیا؟

چشم‌ها بستم. باز پریده بود وسط حرفم، باز این کار و کرد! صدامو بلندتر کردم.

- تو، خانواده ات.

با خشمی نگاهش کردم و ادامه دادم:

- به خدا خسته ام می فهمی، خسته، خسته از این که ثابت کنم. می خوام زندگی کنم. اما باز هم یک مشکل میاد وسط. اگه تو اجازه حرف زدن به من می دادی حالا حال و روز من این نبود می فهمی این نبود.

با عصبانیت به طرف هر دو نگاه کردم.

- می خواید بدونید چرا اومدم تو این شرکت؟ بخاطر شناسنامه ام. بخاطر یک اشتباه شناسنامه ای پام به این شرکت کوفتی باز شد. من نمی خواستم وارد این بازی بشم. نمی خواستم تا این جا پیش برم که به قول شما ...

نگاه هر دو پر از تعجب بود. اخمی کردم و صدامو بلندتر کردم. اشاره ای به آراسب کردم و گفتم:

- که هر کس و نا کسی درباره ی من فکر دیگه ای کنه. من فقط اومدم به خاطر یک اشتباه شناسنامه ای. اومدم که اسم حک شده ی همسرمو پاک کنم. وارد این شرکت شدم که بهت بگم بیای و این اشتباه شناسنامه ای رو پاک کنی.

به زانو نشستم و هق هق گریه ام بالا رفت.

- اما اجازه ندادی حرف بزوم. هیچ اجازه ای ندادی. گفتم میام منتظر موندم، اما نیومدی. برای همین اون روز دیر رسیدم خونه. تصمیم گرفتم دیگه بر نگردم به این شرکت ولی یاد شناسنامه ام که افتادم باز هم وارد این شرکت شدم. می خواستم برم، اما نشد پام نکشید. نمی تونستم ناله های کسی رو نادیده بگیرم نتونستم.

نگاهی به آراسام کردم و گفتم:

- گناه من چی بود؟ این که کمک کردم کسی کشته نشه! مقصر اون اشخاصی بودن که اسم برادر شما رو تو شناسنامه ی من حک کردن.

صورتمو بین دستام پنهون کردم و به حال خودم گریه کردم. گریه ای که شاید دردش چیز دیگه ای بود.

- من یک دختره ساده بودم که تازه وارد این شهر شده بودم. بهونه ام ادامه ی درس بود. ولی در اصل می خواستم برای یک بار هم که شده برای خودم زندگی کنم برای دل خودم. اما با گم شدن شناسنامه ام زندگی یک روی دیگه ای رو به من نشون داد. یک اشتباه ناخواسته.

نگاهی به آراسب کردم.

- نام تو رو، تو زندگی من حک کرد.

پوزخندی زد و نگاهی به آراسام کردم که ناراحت به چهار چوب در تکیه داده بود.

- آقایی که به کسی اعتماد ندارید. احساس مردم، عقاید مردم، این قدر براشون مهمه که به جای بی اعتمادی اول تحقیق کنید و بشناسید.

سرمو به طرف دیگه ای برگردوندم.

- لطفاً یک نگاهی به شناسنامه ی من که دست آقای فرهودی هست بندازید. همه ی حرفام ثابت می شه. من بی گناه وارد این بازی مسخره شدم. ولی دوست دارم هرچه زودتر خلاص بشم، از این شرکت از این نگاه ها و همه چیز. درد و مشکلات منو بیشتر نکنید.

هر دو سکوت کرده بودند. راحت شده بودم. بار سنگینی از دوشم خالی شده بود. دیگه برام مهم نبود آراسام چه فکری درباره ی من می کنه. مهم این بود که دیگه راحت می شدم. از یک مشکل راحت می شدم. چشمامو بستم و با تعجب باز کردم. یعنی این همه من چیغ و داد کردم کسی صدامو نشنیده؟ آهی کشیدم، بذار همه بدونن دردم چیه. نفسمو پر صدا بیرون دادم که، لیوان آبی به طرفم گرفته شد. سرمو بالا گرفتم که نگاهم به آراسام افتاد. لیوانو از دستش گرفتم که از آشپزخونه خارج شد. خبری از آراسب نبود از جام بلند شدم و لیوان آب

رو به لبم نزدیک کردم و به سر کارم برگشتم. نگاهی به در اتاق بسته ی آراسب کردم و آهی کشیدم. چشمان غمگینش از جلو چشمام دور نمی شد. شاید بد حرف زده بودم. هنوز خیره به در بودم که با زنگ خوردن تلفن دست از نگاه کردن به در برداشتم و مشغول کار شدم. تا پایان کار نه خبری از آراسب بود نه خبری از آراسام. فقط آخر وقت آراسب کنار میز ایستاد، بدون حرفی پرونده ای رو روی میز گذاشت و از شرکت خارج شد. نگاهم به پرونده بود که آراسام هم خارج شد.

- آراسب منتظره حاضری بریم؟

از جام بلند شدم و سرمو تکون دادم. با هم به طرف ماشین آراسب رفتیم و سوار شدیم. نگاهمو از پنجره ی ماشین به بیرون دوختم. سکوت ماشین رو فقط آهنگ بی کلام می شکست. هر دوی اون ها سکوت کرده بودند و باعث این سکوت من بودم.

ناراحت دست هامو درهم گره کردم که با سوزش دستم اخمی کردم. نگاهی به دستم کردم که قسمتی از اون رنگش عوض شده بود و به سرخی می زد. لبخند تلخی روی لبم نشست شاید حقم بود. با وارد شدن ماشین به حیاط بدون حرفی پیاده شدم. وارد ساختمون شدم و سلامی کردم و با عجله از پله ها بالا رفتم. نگاه پر تعجب اون ها رو روی خودم احساس می کردم. باید باز هم خالی می شدم. وارد اتاق شدم. ناراحت بودم. چرا نمی دونستم! من که از حقیقت راحت شده بودم. پس چی دلم رو چنگ می زنه؟ چشمامو بستم که باز چشمان غمگینش جلوی چشمام ظاهر شد. با عصبانیت چادرمو از روی سرم به گوشه ای پرت کردم و خودمو روی تخت انداختم. لعنتی، آخه خودش گفت حرف بزن. خودش گفت. از روی تخت پایین اومدم و کنار پنجره روی زمین نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم که نگاهم به ساعت آراسب دور مچم افتاد. دستمو روی ساعت گذاشتم و لمسش کردم که تقه ای به در خورد. نگاهی به در کردم و زمزمه وار گفتم:

- بفرمایید.

شیرین جون با لبخندی وارد شد و با دیدن من در حالت زار و چادرم که گوشه ای افتاده بود تعجب کرد. لبخند از روی لبش ماسید.

- آیه چیزی شده؟!

باز هم اشک از چشمام سرازیر شد. چه دردم شده بود! چرا بی خود داشتم گریه می کردم! شیرین جون به من نزدیک شد و آغوشش رو برام باز کرد. با دیدن آغوشش دلم هوای آغوش مهربون عزیز رو کرد. بی حرفی در آغوشش پناه بردم و گریه ام بیشتر شد.

- چی شده عزیزم؟ چرا گریه می کنی؟

نمی دونم. نمی دونستم چرا داشتم گریه می کردم ولی می دونستم دلم هوای گریه کرده. دلیلش رو نمی دونستم یا خودم نمی خواستم که بدونم. دست های شیرین جون مادرانه روی سرم کشیده می شد و هق هق گریه ام رو بالاتر برد.

- گریه کن خالی شی. نذار تو دلت بمونه که به بغض تبدیل شه. خودتو خالی کن عزیزم.

شیرین جون منو بیشتر به خودش فشرد و نوازش گونه دستشو روی سرم کشید. بعد از این که گریه هام به سکسکه تبدیل شد شیرین جون منو بلندم کرد و به طرف تخت برد. لبخند مهربونی زد.

- استراحت کن عزیزم.

گونه ام رو بوسید و به طرف در رفت. ناراحت به رفتنش نگاه کردم و گفتم:

- من معذرت می خوام شیرین جون.

شیرین جون به عقب برگشت و همون نگاه مهربون رو به من دوخت.

- تو باید ما رو ببخشی دخترم. شبت خوش.

و از اتاق خارج شد. نگاهمو به سقف دوختم. آروم شده بودم دیگه ناراحت نبودم. ولی ته دلم هنوز از چیزی ناراحت بودم. از چیزی که سعی می کردم باور نکنم.

خسته از فکر کردن از جام بلند شدم و بعد از تعویض لباس هام از اتاق خارج شدم. با دیدن چراغ های خاموش نگاهی به ساعت کردم ساعت از نیمه شب هم گذشته بود. از ساختمون خارج شدم و کنار استخر رفتم. نگاهمو به آب زلال استخر دوختم و آهی کشیدم. دست هام رو بغل کردم و ناراحت سرمو به زیر انداختم.

- منم این جا که میام آروم می شم.

از جا پریدم و به طرف آرسام که روی صندلی کنار استخر نشسته بود برگشتم. خواستم برگردم که صدای آرسام متوقفم کرد.

- آیه؟

به طرفش برگشتم. دومین بار بود که این طور بدون پسوند صدام می کرد. آرسام از روی صندلی بلند شد و به کنار استخر رفت و نگاهشو به آب دوخت. قدم های رفته رو برگشتم و من هم نگاهمو به آب استخر دوختم.

- معذرت می خوام.

با تعجب به طرفش برگشتم که ادامه داد:

- از این که تهمت زدم بهت معذرت می خوام. از این که اجازه دادم همچین فکر بیهوده ای درباره ات بکنم معذرت می خوام.

آهی کشیدم.

- شاید حق داشتید.

صدای آرسام ناراحت شد و نگاهشو به اطراف چرخوند.

- نه حق با من نیست.

دستی بین موهاش کشید.

- من به آدم ها بی اعتمادم. به هیچ کس جز خانواده ام اعتماد ندارم. از اعتماد کردن به آدم ها می ترسم.

آهی کشیدم. می دونستم براش سخته. می خواستم حرفی بزنم که گفت:

- یک بار، به یکی از دوستام اعتماد کردم و فرستادمش که آراسب رو از مدرسه بیاره، اما ای کاش نمی کردم. ای کاش هیچ وقت به اون

اعتماد نمی کردم. وقتی که جسد خونی آراسب رو دیدم که کنار همین استخر افتاده بود روح از بدنم جدا شد. دیدن داداشت در اون حال

اون هم برای یک دشمنی که از بچگی مونده و چندین سال ازش گذشته، ولی فراموش نشده سخت بود.

سکوت کرد سکوتی که هزاران سوال در اون بود. نگاهش کردم که لبخند تلخی زد.

- اگه به تو بی اعتماد شدم دلیلش همون بود. چون باز آراسب رو توی اون حال روی تخت بیمارستان دیدم. احساس می کردم چون به تو

اعتماد کرده بودم این بلا سرش اومده.

به طرفم برگشت و به چشمام خیره شد. چشماش غم داشت، غمگین بود. همون طور که به چشمام خیره بود گفت:

- تو راست گفتی. به جای بی اعتمادی باید بشناسم. من تو رو دیر شناختم وقتی شناختم که ...

حرفی نزد شرمنده سرشو به زیر انداخت دوست نداشتم شرمنده باشه. همون آرسام سرسخت بیشتر بهش می اومد. لبخندی زدم و نگاهش کردم. نگاهشو به من دوخت و لبخندی زد.

- منو می بخشی؟

سرمو تکون دادم. خیلی وقت بود بخشیده بودمش. شاید اگه این حرفاشو هم نمی شنیدم باز هم می بخشیدمش. آهی کشیدم و گفتم:

- آدم ها تو زندگیشون خیلی اشتباه ها می کنن. ولی به خاطر یک اشتباه به همه این طور نگاه نکن.

- می دونم، حالا متوجه خیلی از نگاه ها می شم.

هر دو لبخندی زدیم و به آب استخر خیره شدیم. دیگه حرفی نمونده بود. دیگه دشمنی نبود. بی اعتمادی نبود. اون نگاه ها نبود. ولی باز

هم یک چیز کم بود. چشم هامو بستم و بوی تلخ شکلات رو به مشامم فرو بردم و ناخودآگاه لبخندی روی لبم قرار گرفت و گفتم:

- آراسب!

آرسام با تعجب نگاهم کرد که با صدای آراسب هر دو به عقب برگشتیم.

- حرف هاتون تموم شد؟!

باز هم چشماش رو مظلوم کرده بود. همون درخشش شاد تو چشماش بود. با مظلومیت همیشگی گفت:

- من گشمنه.

آرسام خنده ای کرد و به او نزدیک شد.

- همه می گن من شکموام! تو که بدتری!

آراسب چشمکی به او زد و نگاهشو به من دوخت و لبخندی زد.

- همه دوستیم دیگه؟

خنده ای کردم.

- چیه! نکنه شک داری؟

آرسام با لبخندی نگاهم کرد که آراسب چشماشو ریز کرد و گفت:

- جون من راست بگو. من حالا زن تو ...

با دهانی باز نگاهش کردم که آرسام پس گردنی به سرش زد. آراسب سرشو مالوند.

- خب چیه؟

- زن نه شوهر.

- جدأ! ولی اسم من رفته تو شناسنامه ی آیه!

آرسام دستی به چانه اش کشید و به فکر فرو رفت که آراسب چند قدمی به من نزدیک شد که از ترس دو قدم عقب رفتم.

- راست بگو ببینم، نکنه من مست بودم اومدم باهات ازدواج کردم؟!

چشمام گرد شد.

- هان!

- خاک بر سرت آراسب. تو مست باشی که این حاج آقا راحت نمیده توی خونه!
- ها! اینو راست می گی آراسام!
- خنده ای کرد و روی شانه ی آراسام زد.
- ولی همین طوری زن دار شدم؟!
- هر دو شروع به خندیدن کردند که من با دهانی باز به هر دو که می خندیدند نگاه کردم. این چرت و پرت ها چیه که میگن! جیغی کشیدم که هر دو تا به طرفم برگشتند.
- تا خودم نکشتمتون برید داخل.
- هر دو سرشون رو زیر انداختند که نگاهم به شیرین جون و عمو افتاد که با لبخندی ما رو نگاه می کردند. شیرین جون سرشو تکون داد که منظورش رو نفهمیدم و به داخل رفت. با صدای شکم آراسب با تعجب نگاهش کردم. آراسب دستی به شکمش کشید.
- جونم بابا، گشته؟
- با این حرفش من و آراسام یقی زدیم زیر خنده. همون طور که می خندیدم گفتم:
- چرا شام نخوردی؟
- آراسب اخمی کرد.
- مگه نمی دونی! این شیرین جون ما تا همگی سر سفره نباشیم، غذا به ما نمیده!
- دست هامو به هم مالیدم و با شادی رو به اون دو تا گفتم:
- خب بریم شام بخوریم که اشتها باز شده.
- آراسام ابرویی بالا انداخت.
- اگه نمی گفتمی هم، من بدون شما می رفتم می خوردم.
- باز صدای شکم آراسب خنده رو روی لب هامون آورد.
- ای بابا صبر کن. این مامان با عموت حرفاشون تموم بشه غذا میدم بخوری.
- آراسام خنده ای کرد که من با حرص جیغی کشیدم.
- آراساب؟
- داره شوخی می کنه آیه خانم.
- دیگه پررو شده!
- آراسب خنده ای کرد و شانه اش رو بالا انداخت و به طرف ساختمان رفت. آراسام هم پشت سرش با خنده راه افتاد که لبخندی روی لبم قرار گرفت و پشت سرشون راه افتادم.

سر میز صبحونه نشسته بودم و به شیرین جون نگاه می کردم که با تلفن صحبت می کرد. آرسام خمیازه کشان وارد آشپزخونه شد و صبح به خیری گفت و روی صندلی نشست. آرسام هم با دیدن مادرش که با تلفن صحبت می کرد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- جریان چیه؟

شانه ای بالا انداختم.

- نمی دونم والا!

شیرین جون لیوان های چایی رو جلوی من و آرسام گذاشت و دوباره مشغول حرف زدن شد. عمو و آراسب خنده کنان وارد آشپزخونه شدند که عمو رو به آراسب گفت:

- خیلی پدر سوخته ای!

شیرین جون اخمی کرد و دستشو جلوی بینیش گرفت که آراسب گفت:

- این یعنی خفه شو دیگه!

شیرین جون سرشو تکون داد که یعنی آره خفه شو. خنده ای کردم که دستی دراز شد و لیوان چایی رو با لیوانی آب میوه عوض کرد. سرمو بلند کردم که نگاهم به آراسب که چایی رو به لبش نزدیک می کرد افتاد. لبخندی زدم، ممنونش بودم. داشتم فکر می کردم چطوری چایی بخورم. از چیزای گرم اصلاً خوشم نمی اومد. به خصوص چایی.

عمو و آراسب هم روی صندلی نشستند. اون ها هم نگاهشون رو به شیرین جون دوختند. آراسب به طرف ما خم شد و گفت:

- این مادر گرامی با کی صحبت می کنه؟

همه شانه ای بالا انداختند که شیرین جون با شادی به طرف ما برگشت و جیغی کشید که آرسام با جیغ مادرش چایی توی گلویش پرید و به سرفه افتاد. آراسب خنده ای کرد و به پشت آرسام زد.

- یک خبر خوب دارم!

- چقدر این خبر خوبه که نزدیک بود من خفه شم؟

شیرین جون با اخم مشتت به بازوی آرسام زد. آرسام اخمی کرد که باز شیرین جون با شادی گفت:

- شیما زنگ زد گفت که ...

آرسام پرید وسط حرف مادرش و گفت:

- نگو که باز دارن میرن مسافرت و بچه هاشو داره می فرسته پیش ما!

- دقیقاً! وای خدای من خونه شلوغ می شه.

با تعجب نگاهی به شیرین جون کردم که با ذوق این که خونشون شلوغ می شه تند تند صبحونه می خورد! نگاهم به صورت زار آرسام افتاد. این دیگه چش شده! شیرین جون رو به عمو جون کرد و گفت:

- تو که راضی هستی فرهاد؟

عمو لبخند دوست داشتنی زد و دست همسرش رو گرفت.

- هر چی تو رو خوشحال کنه منم خوشحال می کنه.

نگاهم به لبخند عاشقانه ی روی لب هاشون بود که با داد آرسام از جام پریدم.
- من ناراضیم!

صدای خنده ی آراسب اون رو عصبی تر می کرد که شیرین جون گفت:

- حالا کی نظر تو رو خواست!

- مامان، م ...

شیرین جون اخمی کرد و به طرف عمو که رو به آرسام می خندید نگاه کرد. آرسام لیوان چاییش رو سر کشید و از آشپزخونه خارج شد.
بهت زده داشتم به رفتنش نگاه می کردم که آراسب از مادرش پرسید:

- مامان شناسنامه ی من کجاست؟

خیره نگاهش می کردم که آراسب هم نگاهش رو به من دوخت و لبخندی زد.
- تا جایی که من یادمه خودت برداشتی.

- آره، ولی باز دادمش به شما که گفتید برای امر خیر لازمشم دارم.

شیرین جون به فکر فرو رفت، که با یاد آوری چیزی لبخندی زد.

- آهان راست می گی ها! اون که دسته عموته.

آراسب چشمش گرد شد و رو به مادرش گفت:

- مادر من، اون جا چی کار می کنه؟!

شیرین جون شانه اش رو بالا انداخت و جواب داد:

- دو هفته دیگه پستش می کنه.

آراسب نفسش رو به بیرون فوت کرد. می دونست بحث کردن با مادرش بیهوده است. به طرف من برگشت که غمگین نگاهش می کردم و گفت:

- آماده ای بریم؟

و خودش بلند شد. چادرمو روی سرم انداختم و رو به شیرین جون و عمو خداحافظی کردم و از آشپزخونه خارج شدم.

خبری از آراسب نبود. حتماً تو ماشین منتظر بود. از ساختمون بیرون اومدم که کنار ماشین دیدمش. به طرفش رفتم. لبخندی زد و سوار ماشین شد. در جلو رو باز کردم و کنارش نشستم. نگاهمو به آراسب دوختم که به آرومی دنده رو عوض کرد و ماشینو به حرکت در آورد.

از آراسب بعید بود سکوت کنه! با حرکت آراسب یاد آرسام افتادم و گفتم:

- آرسام با ما نمیاد؟

- نه یک جای دیگه کار داره، بعد میاد شرکت.

سرمو تکون دادم و از پنجره ی ماشین به بیرون خیره شدم.

- برای این که ثابت کنیم اسمم اشتباه تو شناسنامه ات نوشته شده باید شناسنامه ی منم باشه.

به طرفش برگشتم که کلافه دستی بین موهاش کشید.

- دو هفته ی دیگه صبر کنی شناسنامه ام میاد و ...

بقیه حرفشو خورد! هنوز نگاهم به اون بود. کلافه بود و ناراحت! لبخندی زدم و گفتم:

- صبر می کنم.

آراسب به طرفم برگشت و لبخندی زد که از ترس کمربندم رو بستم و با صدای که ترس در اون موج می زد گفتم:

- به جون خودم تو یک روز منو می کشی!

آراسب خنده ی شادی کرد و پاشو روی پدال گاز گذاشت. خوشحال شدم که همون آراسب قبلی شده بود. نگاهمو به بیرون دوختم که یاد قیافه زار آراسام سر میز افتادم و به طرف آراسب برگشتم.

- راستی، آراسام چرا از اومدن بچه های خاله تون ناراضی بود؟

آراسب خنده ای کرد.

- چون اصلاً خوشش نمیاد.

- چرا؟ به نظر من بچه ها خیلی بامزه ان. نکنه از بچه ها خوشش نمیاد؟!

آراسب با تعجب یکی از ابروهاش رو بالا داد و گفت:

- تو منظورت از بچه چیه؟

- هان! بچه کوچیک دیگه!

با خنده ی بلند آراسب فکر کنم سخته رو زدم. این چش شد دیگه! اخمی کردم که آراسب با صدایی که موجی از خنده در اون بود گفت:

- بابا، بچه های خاله ی من نره غولن!

- یعنی بزرگن؟!

- آره ماشاا... رشدشونم سریع بوده!

خنده ای کرد که لبخندی زدم.

- خب تو می گی این ها نره غولن پس چرا میان خونه شما؟

- والا این خاله ی ما هر وقت میره مسافرت میده خونه شون رو ترمیم کنن برای همین بچه هاش میان پیش ما.

لبخندی زدم.

- میرن ماه عسل دیگه؟

آراسب خنده ای کرد که ادامه دادم:

- زوج های خوشبختین حتماً؟

آراسب سرشو تکون داد که دستامو به هم گره زدم و لبمو به دندون گرفتم. من که نمی تونستم با بودن خانواده خاله ی آراسب پیش اون

ها زندگی کنم! نفسمو به بیرون فوت کردم و گفتم:

- پس من باید برم یک جای دیگه!

آراسب با تعجب نگاهم کرد.

- چرا اون وقت؟!
 - خب ممکنه ک ...
 آراسب نگاهم کرد که سرمو زیر انداختم. اخی روی پیشونیش نشست و ماشینو گوشه ی خیابون هدایت کرد و به طرفم برگشت.
 - آیه نگاهم کن!
 سرمو بالا گرفتم و به چشماش خیره شدم. چشماش می درخشید. با لبخندی نگاهم کرد.
 - تو هیچ جا نمیری.
 نگاهمو به چشماش دوختم. توی چشماش چیزی بود که دلمو لرزوند. لرزشی که باعث شد دستام بلرزه! لبخندی زد.
 - مامان اجازه نمیده تا وقتی همه چی خوب نشده و ما از شر این آدم ها خلاص نشدیم تو جایی بری. البته منم نمی دارم تو بری! این ها به قول آراسم مزاحمن.
 خنده ای کرد و راست نشست. از خنده اش لبخندی زد که ماشینو به حرکت در آورد.
 - غصه نخور، یک دختر هم سن و سال تو داره میاد. دیگه حوصله ات سر نمیره.
 با شادی به طرفش برگشتم.
 - راست میگی چه خوب شد.
 ولی با یادآوری این که من متهم هستم و تو خونشون زندگی می کنم با ناراحتی گفتم:
 - اون وقت نمی گن این دختره خونه ی شما چی کار می کنه و کیه؟!
 - غصه نخور، مطمئنم مامان یک فکری کرده.
 دیگه حرفی تا رسیدن به شرکت زده نشد. پشت میز نشستیم که آراسب نرسیده به اتاقش به طرف من برگشت.
 - امروز کلاس داری؟
 سرمو تکون دادم.
 - آره بعد از ظهر کلاس دارم.
 - پس خودم می برمت.
 لبخندی زد.
 - مگه قرار بود یکی دیگه ببرتم؟
 - آره احسان.
 با شنیدن اسم احسان از جام بلند شدم و با التماس نگاهش کردم.
 - به آقا احسان چرا زحمت بدیم! تو که هستی تو ببر ...
 آراسب چشماشو ریز کرد. فهمیده بود که از احسان می ترسم. از سوال هایی که می پرسید می ترسیدم! به خودم شک می کردم! با صدای خنده ی آراسب به خودم اومدم.
 - نه دیگه. حالا که این طور شد میگم احسان بیاد دنبالت.

— ه! بذار آقا احسان کاراشو انجام بده. چی کار به آقا احسان داری؟! -

- نه، من وقت نمی کنم. احسان میاد دنبالت.

- وا، چرا؟ اصلاً خودم میرم. چرا به شماها زحمت بدم؟

آراسب ابرویی بالا انداخت و خودکاری از روی میزم برداشت.

- نه، نمی شه تنهایی بری. میگم احسان بیاد.

روی صندلی وا رفتم. حالا باید از زیر سوال های احسان چه جوری در برم؟ آهی کشیدم و لبمو به دندون گرفتم. وای چه جوری جواب

سوال هاش رو بدم؟ معلوم نیست سوال ها رو از کجا در میاره؟ با خودم درگیر بودم که با صدای خنده ی آراسب از جا پریدم!

- نگاه کن، رنگش پریده!

و باز شروع به خندیدن کرد. اخمی کردم. می خواستم میز رو بکوبم تو سرش. صورتمو برگردوندم که گفت:

- باشه بابا قهر نکن. خودم می برمت.

- نمی خواد. با آراسام میرم.

- کوچولو خودم می برمت.

به طرف اتاقش رفت که با اخمی گفتم:

- منو مسخره کردی؟

آراسب نگاهی به من انداخت و چشمکی زد.

- صورتت سرخ شده بود، چشمت رو خوشگل تر کرده بود.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- لطفاً یک چایی برای من بیار.

و وارد اتاق شد و درو بست. با چشمان گرد شده نگاهم به در بسته بود. این آراسب چی گفت؟ شاید چیزی خورده به سرش نمی دونه داره

چی میگه! بدون فکر کردن به حرف آراسب به طرف آشپزخونه رفتم. توی لیوان همیشگی چایی ریختم و براش بردم. در زدم، با صدای

بفرمایید وارد اتاق شدم. درو کامل نبستم و به میزش نزدیک شدم. کتشو در آورده بود و داشت یکی از پرونده ها رو می خونده. سرشو بالا

گرفت و لبخندی زد. چایی رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- از فردا برو سراغ آبدارچی.

آراسب تکیه اش رو به صندلی داد.

- آبدارچی، چرا؟

- خب دیگه، تا ساعتی یک بار برات چایی بیاره.

- پس تو واسه چی خوبی؟

اخمی کردم که دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد.

- چرا می زنی؟ حالا هر چی شما بگی بانو. میرم س ...

با زنگ خوردن تلفن حرفشو نیمه رها کرد و تلفن رو برداشت.

- بله؟

...

- بله خودم هستم!

...

- بله فرهودی؟ آراسب فرهودی!

با ابروی بالا رفته نگاهی به تلفن کرد و نگاهشو به من دوخت.

- دیدی، تو صورتم قطع کرد!

خنده ای کردم.

- دستش درد نکنه.

آراسب اخمی کرد که گفتم:

- تو چرا اسمت رو کامل میگی؟

آراسب شانه ای بالا انداخت.

- خب می خوام با، بابا و آرسام اشتباه نگیرم.

- آخه این طوری هم نمی شه!

آراسب خنده ای کرد.

- اگر این طوری نمی کردم که اشتباه می شد!

چشمامو ریز کردم که یکی خودشو توی اتاق انداخت! به عقب برگشتم که آرسام اخم کرده خودشو روی مبل انداخت. با تعجب نگاهش

کردم که آراسب شروع به خندیدن کرد. آرسام با اخمی نگاهش کرد.

- زهرمار، به چی می خندی تو؟

آراسب خنده کنان ابرویی بالا انداخت.

- به حال تو.

آرسام پاهاشو روی هم انداخت و کلافه شروع به تکون دادن اون ها کرد.

- آراسب دارن میان! تو که می دونی من خوشم نیاد از ای ...

- جونمی جون، چه شود. من دلم برای یک فیلم سینمایی کل کل تنگ شده بود.

آرسام پاکت دستمال کاغذی روی میز رو برداشت و به طرف آراسب پرت کرد.

- به جون خودم می گیرم خفت می کنم آراسب.

نگاهی به آرسام کردم که به فکر رفته بود.

- خب مگه چی شده؟

آرسام از جاش بلند شد.

- چی شده؟ زلزله می خواد بیاد! خونه خراب کن می خواد بیاد! رو اعصاب که راه میره هیچی، تازه خودش تنها هم نیست! اون داداشه مرموزشم هست!

لبمو به دندون گرفتم که از حالت آرسام خنده ام نگیره. سرمو زیر انداختم. خوش به حال آراسب که راحت می خندید. آرسام دوباره خودشو روی مبل انداخت که آراسب با خنده ای گفت:

- حالا کی میان؟

آرسام دوباره از جاش بلند شد.

- کی میان؟ اون ها که همیشه آمادن برن خونه ی ملت! آخه کسی نیست به این خاله ی ما بگه تو این سنت ماه عسل رفتنتون واسه چیه؟ دوباره نشست و با عصبانیت پاشو تکون داد. بدبخت چقدر حرص می خورد! نگاهی به آراسب کردم که از خنده قرمز شده بود.

- نگفتی کی میان؟

آرسام دوباره جنی شد و از جاش پرید. فشاری به لبم آوردم که خنده ام نگیره. آرسام با حرص نگاهی به آراسب کرد.

- میگم که این ها آماده باشن همین امروز میان.

کلافه طول و عرض اتاق رو بالا و پایین رفت و دوباره روی مبل نشست. آراسب گفت:

- خوبه ک ...

باز هم از جا پرید. خنده ای کردم و نگاهمو به آراسب دوختم. می دونستم بحث این ها رو پیش می کشه که آرسام جنی بشه و از جاش بپره. انگار که بشین و پاشو بازی می کرد.

آرسام که فهمیده بود آراسب داره سر به سرش می ذاره به طرفش خیز برداشت که آراسب از پشت میزش بلند شد. بچه شده بودند! داشتن گرگم به هوا بازی می کردند! خدایا این خل و چل ها مهندس های این مملکتن؟! هر دو خسته روی مبل افتادند. که آرسام رو به من گفت:

- به خدا این ها دیوونن.

با خنده سرمو تکون دادم و گفتم:

- من پشت توام غصه نخور.

آرسام لبخندی زد و یکی به سر آراسب زد.

- یاد بگیر خاک بر سرت.

آراسب خواست چیزی بگه که وسط حرفش پریدم. می دونستم که باز این دو تا کل کل می کنن. رو به آرسام گفتم:

- میرم برات شربت چیزی بیارم. انرژی هدر رفته.

با این حرفم، آراسب یقی زد زیر خنده. آرسام با حرص نگاهم کرد که با خنده از اتاق خارج شدم. چند تا از مهندسین کنار آشپزخونه ایستاده بودند و با دیدن اون ها نیشم رو بستم و وارد آشپزخونه شدم.

خبری از شربت نبود! آبمیوه ای که برای خودم خریده بودم رو از یخچال برداشتم و توی دو تا لیوان ریختم و به اتاق آراسب رفتم. هر دو سرشونو توی پرونده ها فرو کرده بودند و مشغول بودند.

سینی رو روی میز گذاشتم و بدون حرفی از اتاق خارج شدم و به سر کارم برگشتم. با نشستنم صدای زنگ تلفن بلند شد. انگار منتظر بود که من پیام و زنگ بخوره! نمی دونم چقدر گذشته بود که درگیر کامپیوتر بودم که آراسب از اتاقش بیرون اومد. نگاهی به آراسب کردم که آماده ایستاده بود و منو نگاه می کرد! واقعاً رئیس شرکت بودن هم خوب بود! هر وقت دلت می خواست میومدی و هر وقت هم می خواستی می رفتی. هنوز نگاهش می کردم که آراسب ابرویی بالا انداخت.

- نه، انگار منتظر احسانی که بیاد ببرت!

گیج نگاهش کردم. آخه چه ربطی به احسان داشت. تو همین فکر بودم که با یاد آوری احسان و دانشگاه از جا پریدم. سریع وسایلمو جمع کردم و به طرف در دویدم که صدای خنده ی آراسب رو پشت سرم شنیدم. با اخمی به طرفش برگشتم که خنده اش رو خورد و با هم راه افتادیم. به نزدیک های دانشگاه رسیده بودیم که نگاهی به ساعت کردم و آهم در اومدم.

- فکر کنم به ساعت اول نرسی!

با اخمی نگاهش کردم.

- فکر کنی! کلاً ساعت اول تموم شده.

- ای بابا چرا اخم می کنی؟

- نرسیدم دیگه!

- به ساعت دوم که رسیدی.

پوفی کردم که آراسب باز گفت:

- حالا زود باش پیاده شو که به کلاس دومت برسی.

از ماشین پیاده شدم هنوز در رو نبسته بودم که آراسب صدام کرد، به طرفش برگشتم.

- دو ساعت دیگه میام دنبالت.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- مواظب خودت باش.

لبخندی زد.

- تو هم مواظب خودت باش کوچولو.

لبخندی زدم و در رو بستم که حرکت کرد. با چشمم بدرقه اش کردم. هنوز لبخند روی لبام بود وارد دانشگاه شدم که چشمم به استاد مجد افتاد که با اخمی نگاهم کرد. سرمو زیر انداختم و با قدم های بلند از استاد دور شدم. نفس نفس زنان وارد کلاس شدم که مهرداد با دیدنم لبخندی زد و سرشو تکون داد. روی صندلی همیشگی نشستم. نگاهی به اطراف کردم. خبری از سانیا نبود! به طرف یکی از بچه های کلاس که خوش برخوردتر از بقیه دخترا بود برگشتم و گفتم:

- نسترن سانیا رو ندیدی؟

نسترن با لبخندی به طرفم برگشت و گفت:

- نه امروز ندیدمش.

سرمو تکون دادم که نسترن انگار چیزی یادش اومده باشد گفت:

- راستی، استاد مجد گفت: "یک غیبت دیگه داشته باشی بهتره بری درسش رو حذف کنی."

با ناراحتی سرمو تکون دادم و به تخته خیره شدم. حق داشت خیلی غیبت داشتم. نگاهی به جای خالی سانیا کردم. دلم براش تنگ شده بود. همیشه هر وقت میومدم دانشگاه با دیدنش شاد می شدم. شاید با بودن اون بود که دانشگاه رو دوست داشتم. مثل خواهر نداشته ام برام عزیز بود آهی کشیدم که با اومدن استاد سرم رو زیر انداختم. کلاس برام کسل کننده بود. دوست داشتم هرچه زودتر تموم بشه. خمیازه ای کشیدم که با خسته نباشید استاد راست نشستم و وسایلمو جمع کردم و بعد از خداحافظی از کلاس خارج شدم. به طرف خروجی دانشگاه رفتم و چشمامو به اطراف چرخوندم که چشمم به ماشین آشنایی افتاد. چشمامو ریز کردم این ماشین رو جایی دیده بود؟ هنوز نگاهم به ماشین بود که با بوق ماشینی از جا پریدم. با اخمی برگشتم که صورت خندان آراسب رو دیدم. با همون اخم سوار شدم که آراسب گفت:

- میای بیرون دید می زنی چرا؟ این موبایل رو داری چرا ازش استفاده نمی کنی؟

- سلام. شما هم خسته نباشی!

آراسب خنده ای کرد و عمیق نگاهم کرد. نمی دونم تو نگاهش چی بود، ولی هر چی که بود یک جور خاصی بود. سرمو به طرف پنجره برگردوندم که ماشین حرکت کرد. تا رسیدن به خونه حرفی بین ما زده نشد. تو فکر نگاهش بودم و متوجه نشدم به خونه رسیدیم. آراسب با صدایی که خنده توش بود گفت:

- انگار اومدن که آراسم بیرونه!

نگاهشو دنبال کردم که چشمم به آراسم افتاد که با خودش حرف می زد و راه می رفت. خنده ای کردم و پیاده شدم. آراسم با دیدن ما ایستاد و نگاهمون کرد.

- اومدن!

آراسم سرشو تکون داد و گفت:

- چرا دیر کردیدی؟

آراسب خنده ای کرد.

- جون من، چند ساعته این جا ایستادی؟

آراسم اخمی کرد.

- شمارش از دستم در رفته؟

با این حرفش من و آراسب پقی زدیم زیر خنده که آراسم اخمی کرد و با عصبانیت جلوتر از ما به راه افتاد. این قدر این بچه های خاله اش رو وحشتناک توصیف کرده بود که من هم می ترسیدم باهاشون رو به رو بشم! آراسب لبخند دلگرم کننده ای زد که خیالم و راحت کرد. همگی وارد شدیم. صدای خنده از داخل به گوش می رسید، که صدای خانم فرهودی رو شنیدم که گفت:

- بیا، اومدن.

با لبخندی سرمو بالا گرفتم که با دیدن دو نفری که رو به روم بودند چشمام گرد شد! اون دو تا هم با دیدن من با تعجب نگاهم می کردند! قدمی به جلو برداشتم که با صدای جیغ شخصی که رو به روم بود دستام شروع به لرزیدن کرد.

- آیه!

با دیدن سانیا شوکه شده بودم! دست هام می لرزید. آرسام نگاهی به رنگ پریده ام کرد و قدمی به جلو برداشت که شخص دوم رو دیدم. نه، نه! این که استاد مجد بود؟ آرسام رو به روم ایستاد. نگاهی به چشمان پر از ترسم کرد و چیزی نگفت. تکون نمی خوردم فقط می لرزیدم. حالا سانیا در مورد من چه فکری می کرد؟ سرمو زیر انداختم که آراسب، آرسام رو کنار زد و رو به روم ایستاد. خیره نگاهم کرد، نگرانی رو توی چشمانش می خوندم.

- چی شده آیه؟

- حتماً از دیدن این دو تا شوکه شده! آراسب به آرسام اخمی کرد و به طرف من برگشت.

- آیه؟!

نگاهش کردم. اما باز نگاهم بر می گشت رو صورت اون دو تا. چه جوابی داشتم که بدم! چی باید می گفتم؟ من تو خونه خالشون چی کار می کردم؟ با صدای آهسته ای گفتم:

- سانیا هم کلاسیمه!

با تعجب نگاهم کرد. ترسو توی چشمام دید. این رو از چشماش می خوندم. رنگ چشماش تغییر کرد، با صدایی که آروم می کرد گفت: - تو دختر یکی از دوستای مامانی که به خواسته ی مامان برای این که تنها نباشی اومدی پیش ما و تو شرکت من به عنوان منشی کار می کنی. آیه آروم باش تو کاری نکردی که بترسی.

نگاهش کردم. اون راست می گفت من که کاری نکرده بودم. ولی سانیا نمی گفت "تو خونه ای که دو تا پسر مجرد زندگی می کنه چرا اومدی؟"، نگاهی به سانیا کردم که نگاهش مشکوک شده بود. نه این کارها برای این ها عادی بود! چیزی نمی گفتم.

- یکی به من بگه این جا چه خبره؟

- به تو چه!

از حرف آرسام سانیا اخمی کرد که لبخند رضایت بخشی روی لبان آرسام نشست. شیرین جون با دیدن حال من بلند شد و کنارم اومد که آراسب آروم به مادرش گفت:

- ترسیده! سانیا هم کلاسیشه!

شیرین جون ابروش رو بالا انداخت و با لبخندی نگاهم کرد و دستشو نوازش گونه روی گونه ام کشید.

- رنگت چرا پریده؟! ترس نداره دخترم!

و رو به سانیا و استاد مجد کرد و با لبخندی گفت:

- این هم دختر گلم آیه، که ازش تعریف می کردم.

با لبخند بی جونی به سانیا که با اخمی به آرسام نگاه می کرد نگاه کردم و نگاهمو به استاد مجد دوختم که با نگاهی که تردید در اون بود به من خیره شده بود. سانیا با حرف شیرین جون لبخندی زد و خودش رو در آغوشم انداخت و رو به شیرین جون گفت:

- وای خاله این که دوست جون جونی خودمه!

شیرین جون لبخندی زد. رو به استاد مجد سرمو تکون دادم.

- سلام استاد.

آرسام ابروهایش بالا رفت و با صدای بلندی رو به استاد مجد گفت:

- استاد؟! -

استاد مجد سرشو تکون داد و لبخندی زد.

- سلام. سانیا صدام کن. این جا که دیگه دانشگاه نیست!

سرمو زیر انداختم. نه بابا خانوادگی این طوری بودن. زود خودمونی می شدند! سرمو با تأسف تکون دادم. سانیا هم مثل کنه چسپیده بود به گردنم. دیگه داشتم نفس کم می آوردم! آراسب نگاهی به من کرد که در حال خفه شدن بودم و ریز ریز شروع به خندیدن کرد. اخمی کردم که آرسام سانیا رو از من جدا کرد.

- برو اون ور بابا، خفش کردی!

سانیا اخمی کرد.

- به تو چه!

با اخمی که آرسام کرد من قالب تهی کردم. اما سانیا بی توجه به اخم آرسام لبخندی زد و دستمو گرفت و کنار خودش روی مبل نشوند.

- وای! نمی دونی چقدر خوشحالم که تو این جایی.

گونه ام رو با صدا بوسید که آرسام و آراسب روی مبل رو به روی ما نشستند و شروع به خندیدن کردند.

- اییش حالمو به هم زدی!

- گمشو آرسام. خوبه گونه ی تو رو نبوسیدم!

- نکنه دلت می خواد بیای ببوسیم؟

- عقی! می خوام بالا بیارم!

آرسام لبخندی زد.

- منم باید برم خودم رو زد عفونی کنم که تو بیای منو ببوسی.

سانیا خواست چیزی بگه که سانیا یا همون استاد مجد وسط حرفشون پرید.

- بسه دیگه! بزرگ شدید خجالت هم نمی کشین؟

سانیا اخمی کرد و دست به سینه به مبل تکیه داد و برای آرسام خط و نشون کشید. سانیا نگاهشو به من و آراسب دوخت که از خنده سرخ

شده بودیم. آرسام اخمی کرد و مشتت به بازوی آراسب زد.

- کوفت، ببند نیشتو.

و چشم غره ای به من رفت که خنده ام رو خوردم و سرم رو زیر انداختم.

- آیه خانوم، امروز نیومدید سر کلاس؟!

سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم. هنوز دلخوری از چشمش خونده می شد! چه خودمونی هم شده؟ آیه خانوم! یادم نمیاد همچین اجازه ای

بهش داده باشم! لبخند زورکی زدم. خواستم حرفی بزنم که به جای من آراسب گفت:

- مقصر من بودم آیه به کلاس نرسید.

سانیار با چشمان ریز شده نگاهی به آراسب کرد.

- آیه؟!

آراسب لبخندی زد و نگاهم کرد.

- آره، آیه. باید هوای دوست گلم، و منشی عزیزم رو داشته باشم.

- عجب!

با چشمان گرد شده به آراسب و سانیار نگاه می کردم که پهلو سوراخ شد.

- تو چرا به من نگفتی که خونه ی خالمی؟

لبخندی زدم به سلامتی سانیا خل شده بود.

- خودمم همین چند دقیقه پیش فهمیدم که شیرین جون خالته! تو هم به من نگفته بودی که استاد داداشته؟

سانیا خنده ای کرد که آراسم سیبی رو از روی میز برداشت و گفت:

- زهر هلاهل!

سانیا اخمی کرد.

- ای بگیره تو دلت.

- فعلاً که تو رو گرفته و واگیر دارم هست!

- آراسم خودت داری شروع می کنی!

- تو چرا ادامه میدی؟

- ببینم ...

شیرین جون از آشپزخونه خارج شد و اجازه کل کل رو به اون دو تا نداد و با اخمی رو به هر دو گفت:

- خجالت بکشید! سن و سالتون دیگه از این کارها گذشته!

نگاهی به آراسب کرد.

- تو یکی ببند اون نیشو. به جای این که جلو این ها رو بگیری نشستی می خندی؟

آراسب با خنده شانۀ اش رو بالا انداخت.

- جوونی و خنده مامان من!

شیرین جون اخمی کرد که آراسب خنده اش رو خورد.

- چرا منو می خوری مادر من؟
- آراسب با اخمی به آراسم نگاه کرد و با صدای بلندی گفت:
- خجالت بکش مرد گنده! با یک دختر بچه می شینی کل کل می کنی؟
- آراسم خنده ای کرد. سانیا با شنیدن اسم دختر بچه دستمو فشرد. از درد لیمو به دندان گرفتم که سانیا گفت:
- دختر بچه! با کی بودی هر کول؟
- آراسم سرشو با حالت تأسف تگون داد.
- واقعاً راست گفתי آراسب! اصلاً متوجه نشدم.
- سانیا از جاش بلند شد که سانیار دستشو گرفت.
- سر به سر پسر بچه ها نذار که مامانشون رو صدا می کنن!
- و اشاره ای به شیرین جون کرد. سانیا با این حرف برادرش خنده ای کرد و باز کنارم نشست. آراسب نگاهی به من کرد و لبخندی زد.
- آراسم با چشمان ریز شده نگاهی به سانیار و سانیا کرد و چیزی در گوش آراسب گفت، که آراسب لبخندی زد و سرشو به حالت مثبت تگون داد. خدا روزگارمون رو به خیر بگذرونه! خدا می دونه چه نقشه ای تو سرشون دارن! بلند شدم که همه نگاه ها به طرف من برگشت! لبخندی زدم.
- می خوام برم لباس هامو عوض کنم.
- هر چهار نفر اون ها نفس عمیقی کشیدند. با تعجب نگاهشون می کردم که شیرین جون لبخندی زد و اشاره کرد که با او همراه بشم. همراه شیرین جون به طرف اتاقم رفتم که گفت:
- این چهار نفر حالا، حالا ها دارن نقشه می کشن که روی همدیگر رو کم کنن. درگیر کارهای این ها نشو که دیوونه می شی.
- خنده ای کردم که شیرین جون لبخندی زد و گونه ام رو بوسید.
- برو عزیزم استراحت کن. خستگی از صورتت می باره.
- سرمو تگون دادم و وارد اتاق شدم.
- برای ناهار صدات می زنم گلم.
- لبخندی زدم.
- به زحمت افتادید.
- بیا برو دختر تعارف رو بذار کنار.
- و به طرف پله ها رفت. لبخندی زدم و وارد اتاق شدم. کاملاً مشخصه که آراسب به مادرش رفته. اصلاً اهل تعارف نیست. این خصلتش رو دوست دارم. نمی خواد کسی که کنارش هست معذب باشه. چادر رو روی تخت انداختم و بعد از تعویض لباس به عادت همیشه روی زمین دراز کشیدم و نگاهمو به سقف دوختم. به این یک ماه فکر می کردم که قراره برای من سرنوشت ساز باشه. یک ماه فرصت کمی بود! چطور می تونستم به این زودی شناسنامه ام رو از اسم آراسب پاک کنم! آهی کشیدم و چشمامو بستم که صدای موبایلم منو از جا پروند! با عجله به طرف موبایل خیز برداشتم. با دیدن اسم آرش روی صفحه ی موبایل لبخندی روی لبم نشست.

- سلام داداش!
- صدای خنده ی آرش در گوشی پیچید.
- سلام خواهر گلم! این قدر پر انرژی صدام زدی ذوق کردم!
- بایدم ذوق کنی. خوبین؟ مهری چگونه؟
- خونه پیش مامان مونده. من اومدم بیرون که به تو زنگ بزنم.
- با تعجب چهار زانو روی تخت نشستم.
- چرا بیرون؟!
- صدای پر هیجان آرش رو شنیدم که گفت:
- دارم بابا می شم آیه. دارم بابا می شم.
- واقعاً!
- اخمی کردم. حرفاش رو مرور کردم. چی گفت؟!
- یک بار دیگه بگو چی گفتی؟
- آرش با صدای بلند تری داد زد، که مجبور شدم موبایل رو از گوشم دور کنم.
- داری عمه می شی. دارم بابا می شم!
- از خوشحالی جیغی کشیدم و روی تخت ایستادم.
- وای خوشحالم آرش. باورم نمی شه!
- دوباره جیغی کشیدم که آرش خنده ای کرد.
- منم باورم نمیشه! مهری گفت اگه بفهمی این قدر خوشحال می شی! واسه همین گفت بهت زنگ بزنم بگم.
- از ذوق زدگی زیاد دارم پس می افتم!
- تو رو خدا همچین کاری نکن آیه که حوصله نعش کشی ندارم!
- جیغی کشیدم.
- آرش!
- ما هفته دیگه داریم بر می گردیم.
- جون من! داری راست می گی!
- به جون تو.
- و باز صدای خنده آرش بود که در گوشی پیچید.
- من دیگه باید برم. شب مهری بهت زنگ می زنه.
- باشه آرش منتظرم. مهری رو از طرف من ببوس.
- من نبوسم کی ببوسه؟

خنده ای کردم، خداحافظی کرد و منتظر جواب نمود و تماس رو قطع کرد. نگاهی به موبایل کردم. این هم خل شد رفت! جیغی کشیدم. باورم نمی شه مهری داره مامان می شه! اشک توی چشمم جمع شده بود که تقه ای به در خورد و صدای نگران آراسم به گوشم رسید!

- آیه؟!

با عجله از تخت پایین پریدم. شال سفیدمو روی سرم انداختم و به طرف در رفتم. در رو باز کردم که نگاه نگران آراسب رو دیدم! با تعجب نگاهش کردم که با صدای آراسم نگاهمو از چشمان آراسب گرفتم و به آراسم دوختم.

- حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم.

- آره! چطور؟

- پس چرا جیغ می کشیدی؟ داشتیم می رفتیم تو اتاق، که صدای جیغ تو ...

خنده ای کردم. قطره اشکی که از شادی عمه شدن و خاله شدن از چشمم سرازیر شده بود رو از گوشه چشمم پاک کردم و رو به هر دو که با نگرانی نگاهم می کردند گفتم:

- چیزی نیست. یک خبر خوبی شنیدم از هیجان زیادی جیغ کشیدم.

هر دو نفس حبس شدشون رو بیرون دادن. آراسم دستی بین موهاش کشید.

- دیوونه، فکر کردم اتفاقی برات افتاده!

لبخندی زدم. همون طور که با خودش حرف می زد وارد اتاقش شد. نگاهی به آراسب کردم که به دیوار تکیه داده بود و نگاهم می کرد.

- یک لحظه ترسیدم. گفتم نکنه اومدن تو خونه و بردنت!

خنده ای کردم.

- نه بابا! کی جرات می کنه وقتی دو تا بادیگارد کنارم هست نزدیکم بشه!

آراسب با خنده سرشو تکون داد و قدمی به من نزدیک شد و رو به روم ایستاد.

- همیشه عادت داری وقتی خوشحالی گریه کنی؟

با چشمان گرد شده نگاهش کردم. لبخند مهربونی زد. دستشو بالا آورد که روی صورتم بذاره که دو قدم به عقب رفتم و به در که پشت

سرم بسته بود خوردم. دست آراسب بین راه خشک شد. نگاهی به من کرد و دستش و بین موهاش کشید و همون لبخند رو تکرار کرد.

- حالا به ما نمی گی اون خبر خوب چی بوده؟

با خوشحالی دو قدم عقب رفته رو جلو اومدم و دست هامو به هم کوبیدم.

- خبر بارداری یکی از دوستانم رو بهم دادن.

بالا و پایین پریدم. دستام رو به هم کوبیدم و خنده ی شادی کردم.

- باورم نمی شه، مهری داره مامان می شه! نمی دونی چقدر خوشحالم. کلی وسایل واشش می گیرم. عروسک، ماشین.

باز هم خنده ای کردم و رو به آراسب گفتم:

- هفته ی دیگه دارن میان. خدا رو شکر که ...

- با یادآوری اتفاقاتی که افتاده بود خنده از روی لب هام محو شد. نفسمو به بیرون فوت کردم و با ناراحتی نگاهمو به آراسب دوختم. نگاهم کرد و گفت:
- چی شده؟
- من که نمی تونم برم پیششون!
- سرمو زیر انداختم و آهی کشیدم.
- کاش موقعیم این طوری نبود. یعنی ...
- کی گفته نمی تونی بری؟
- سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم. چشماش مثل همیشه می درخشید.
- خودم می برمت.
- راست می گی!
- چشماشو باز و بسته کرد و چشمکی زد.
- قول مردونه میدم.
- لبخندی زدم و به چشماش خیره شدم. نگاهی که تا حالا نتونستم رازش رو کشف کنم. رنگ چشماش عجیب بود! رنگی که آرومم می کرد، رنگ آرامش! لبخند عمیق تر شد که با صدای سرفه شخصی هر دو به هم اومدیم و از هم فاصله گرفتیم. نگاهمو به سانیا ر دوختم که با تعجب به من و آراسب نگاه می کرد.
- مزاحم شدم؟
- لبخندی زدم.
- نه استاد. این حرف ها چیه!
- آراسم از اتاق خارج شد و نگاهی به ما سه نفر کرد.
- شما دو تا هنوز این جا ایستادید؟
- آراسب زود لباسات رو عوض کن بریم نهار بخوریم. بابا گشمنه.
- آراسب خنده ای کرد و دستشو روی شانه ی آراسم گذاشت.
- دارم میرم.
- همون طور که از کنارم می گذشت و به طرف اتاقش می رفت چشمکی زد و آروم طوری که فقط من بشنوم گفتم:
- قول مردونه دادم.
- لبخند دندان نمایی زدم و چشمامو باز و بسته کردم و نگاهی به آراسب انداختم. مثل خودش آروم گفتم:
- ممنون، خیلی خوبی.
- آراسب خنده ای کرد که با مشت آراسم وارد اتاق شد. آراسم نگاهی به من کرد و شانه اش رو بالا انداخت.
- دیوونه شده! داره واسه خودش می خنده!

خنده ای کردم که سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم. به طرف نگاه برگشتم که چشمم به سانیا که اخم کرده بود افتاد. تا نگاه منو به خودش دید پوزخندی زد.

- آیه بیا منو تو بریم سر میز تا آراسب آماده می شه.

بدون توجه به نگاه سانیا که جور دیگه ای نگاهم می کرد، با لبخندی به طرف آرسام رفتم. سنگینی نگاه سانیا رو از پشت سرم احساس می کردم. آهی کشیدم، باز هم یکی دیگه پیدا شده بود که فکرهای بدی در مورد من بکنه. نگاهی به آرسام کردم که به طرفم برگشت.

- هیچ از این سانیا مارمولک خوشم نمیاد!

با تعجب نگاهش کردم.

- چرا؟! -

آرسام شانه ای بالا انداخت و گفت:

- خیلی خودش رو مومن نشون میده. انگار که بهتر از اون تو دنیا نیست!

ابروهام با تعجب بالا رفت.

- نه! واقعاً!

- من مردم. امثال خودمو خوب می شناسم.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- پس تو هم مثل اونی دیگه؟

آرسام اخمی کرد که خنده ای کردم. آرسام صندلی رو برام بیرون کشید و خودش طرف دیگه ای نشست و رو به من گفت:

- این درست، ولی من هر چی باشم دیگه مثل اون خودمو ...

- مثل کی؟

آرسام پوفی کرد.

- به تو مربوط نیست بچه!

سانیا همون طور که روی صندلی می نشست شکلکی برای آرسام در آورد.

- بی ادب!

- خب داشتن در مورد یکی حرف می زدید منم شنیدم. گفتم اگه آشناست منم نظر بدم.

آرسام دست به سینه به صندلیش تکیه داد.

- به به، می خواستی نظر بدی!

سانیا زیتونی رو در دهنش گذاشت و بی خیال شانه ای بالا انداخت.

- آره بابا، باید نظر داد دیگه. حالا درباره کی حرف می زدین؟

خنده ای کردم که آرسام با چشم اشاره ای به سانیا کرد و با تأسف سرشو تکون داد.

- داداشت سانیا خان.

سانیا لبخند پهنی زد.

- سانیا ما؟!

نگاهی به من کرد که سرمو به حالت مثبت تکون دادم.

- داداش من ماهه، پاک تر از اون پیدا نمی شه. یک پسر با معرفت و با شعوره. عاشق آقای سانیا.

آرسام پوزخندی زد که از چشمان سانیا پنهون نموند.

- مرض!

- که تو گرفتی بچه.

سانیا زیتونی به طرفش انداخت که آرسام هم، همون کار رو تکرار کرد.

- خب نظرت به درد ما نخورد. به من چه!

باز هم زیتون بود که اون دو تا به طرف هم دیگه پرت می کردند. با دهانی باز به هر دو نگاه می کردم که سانیا رو به آرسام کرد و گفت:

- می دونی چیه؟

- آره می دونم. خیلی خود شیفته ای. هم تو، هم داداشت.

سانیا جیغی کشید و به طرفش خیز برداشت که آرسام به طرف دیگه ی میز رفت.

- بیا وحشی شد! حرف حق حالیت نمی شه به من چه!

به طرف سانیا رفتم و سعی در آروم کردنش داشتم که جیغی کشید و گفت:

- وحشی خودتی! می دونی چیه تو به سانیا حسودی می کنی، چون از تو بهتره.

آرسام قهقهه ای زد که باز سانیا به طرفش خیز برداشت. خدایا من بین این دو تا دیوونه چی کار می کنم؟ سانیا رو نرسیده به آرسام گرفتم

که خم شد و از روی میز بشقاب زیتون رو برداشت و تمام زیتون ها رو به طرف آرسام پرت کرد. آرسام جا خالی داد و زیتون ها به سر و

صورت سانیا که تازه به میز نزدیک می شد برخورد کرد. سانیا دستشو روی دهنش گذاشت و آرسام خنده کنان از کنارمون رد شد و

گفت:

- انگار زیتون ها هم فهمیدن که داداش گرامیت چقدر آشغاله!

لبمو به دندون گرفتم و به اون دو تا نگاه کردم. سانیا اخمی کرد. نگاهشو با اخم به من و سانیا دوخت و با فریاد گفت:

- خجالت بکشید. بچه شدید؟

... - به خدا سانیا

با دادی که سانیا کشید چشمامو بستم.

- حرف نباشه سانیا! حرف نباشه!

با صدای آراسب که خیلی خونسرد بود چشمامو باز کردم. آراسب با لبخند دستی روی شانه ی سانیا گذاشت.

... - صداتو بیار پایین. می خواستن رو آرسام بریزن که

- بریزن نه بریزه آراسب. آیه ی بیچاره که داشت جلوی اینو می گرفت روی من نریزه.

سانیار اخم هاش رو بیشتر درهم کرد که آراسب لبخند مهربونی زد و رو به من و سانیا که اشک در چشماش جمع شده بود گفت:
- بشینین، الان مامان میاد می گه چی شده؟

آراسب روی صندلی نشست و صندلی کناریش رو کنار کشید و اشاره ای به من کرد که بشینم. لبخندی زدم، قدمی به جلو برداشتم که سانیار به جای من روی صندلی نشست! آراسب با ابروی بالا رفته به سانیار نگاهی کرد و شانه اش رو بالا انداخت. من هم شانه ای بالا انداختم و بی خیال کنار سانیا رو به روی آراسب نشستم. شیرین جون با عصبانیت گفت:
- زیتون ها رو کی ریخته؟!

سانیا نگاهی به شیرین جون کرد و دستشو به طرف چشماش برد. همون طور که چشماش رو می مالید اشاره ای به آراسب کرد که آب میوه رو به طرف دهنش می برد. شیرین جون اخمی کرد.
- آراسام!

آب میوه توی گلوی آراسام پرید و شروع به سرفه کرد. سانیا بلند شد و چند ضربه ای به پشت آراسام زد. این آراسام بیچاره کمرش نشکنه خوبه! با هر ضربه ای که سانیا می زد من چشمامو می بستم.
- بابا نزن! دست نیست که چکشه!

سانیا یکی محکم تر به پشتش زد و چیزی در گوشی به آراسام گفت که آراسام اخمی کرد و سانیا با لبخندی سر جاش برگشت. آراسام همون طور اخم کرده نگاهی به مادرش کرد.

- مامان، از من سیر شدی بگو! داشتی خفم می کردی! این دختر خواهرت هم داشت کمرمو می شکوند!
شیرین جون اخمی کرد و اشاره ای به زیتون ها کرد که آراسام سرشو با تأسف تکون داد.
- من به این بزرگی، می خوره همچین غلطی کرده باشم؟!

شیرین جون اخمی کرد و پشت چشمی برای آراسام نازک کرد. آراسب همون طور که می خندید دستشو به طرف ظرف غذا برد که ناخنک بزنه، اما با ضربه ای که شیرین جون به دستش زد مظلوم به مادرش نگاه کرد.
- خب گشمنه مامان!

- صبر کن بابات بیاد.

آراسام اخمی کرد.

- مادر من، اگه بابای من تا دو ساعت دیگه نیاد باید گشمنه بمونیم؟

- خاک بر سرت! مثلاً پسر بزرگ کردم!

با شنیدن صدای عمو همگی به طرفش برگشتیم. عمو سلامی کرد و گونه ی شیرین جون رو بوسید. لبخندی روی لبم نشست. همیشه از این حرکت خوشم می اومد. عشق باید برای همیشه باشه نه فقط روزای اول آشنایی یا ازدواج. با لبخندی به طرف آراسب نگاه کردم که ابروش رو بالا انداخت. با تعجب یک تای ابرومو بالا انداختم که لباسو غنچه کرد و نگاهی به اطراف کرد که کسی متوجه نباشه. با چشمان ریز شده نگاهش می کردم. خدایا این چرا لباسو این طوری کرده؟ با بوس هوایی که فرستاد چشمام گرد شد و به سکسکه افتادم. آراسب خنده ای کرد. همون طور که سکسکه می کردم اخم کردم. پسره ی بی حیا خجالت نمی کشه! منو باش می گفتم چرا این لباسو این طور غنچه کرده!

آراسب هنوز می خندید. چشم غره ای بهش رفتم که نگاهم به سانیا افتاد. اخمی کرد. تو دیگه چی می گی! خدایا یعنی منو باید می آوردی بین این ها؟

- چرا غذا نمی خوری؟

خواستم جواب سانیا رو بدم که آراسب به جای من گفت:

- تو پیشش نشستی اشتهاش کور شده.

سانیا چنگال رو توی دستش فشرد. می دونستم دلش می خواد چنگال رو تو چشم آراسب فرو کنه. خودمم بعضی وقت ها دلم می خواد همین بلا رو سر آراسب بیارم. نگاهی به بشقابم کردم، دستی دراز شد و بشقاب رو از جلوم برداشت. با حسرت نگاهش کردم. من گشتمه این بشقاب رو کجا می بریدی؟ نگاهم به دست آراسب افتاد. بشقابم رو پر از پلو کرد و جلوم گذاشت. لبخندی به روش زد که چشمکی زد. اخمی کردم و بدون توجه به حرف های بقیه شروع به خوردن کردم. تا به خودم اومدم دیدم بشقابم خالی شده. دور دهنمو با دستمال پاک کردم و رو به شیرین جون گفتم:

- دستت درد نکنه شیرین جون. خیلی خوش مزه بود.

شیرین جون لبخندی مادرانه زد.

- نوش جونت عزیزم.

از پشت میز بلند شدم و به حال رفتم. روی مبل رو به روی تلویزیون نشستم. امروز ظرف شستن نوبت عمو و شیرین جون بود. لبخند عمیقی زد. عشق و عاشقی هاشونم جلوی ما بود! آراسب که با لبخندی به حرکات پدر و مادرش نگاه می کرد. ولی آراسب اخم می کرد و می گفت "زشته جمع کنین خودتونو." آراسب بیچاره چشم و گوش بسته بود، اما این آراسب، بی حیایی رو هم رد کرده! همیشه شیرین جون از دست آراسب می نالید. ولی هر چی که بود خیلی گل بود. خنده ی سرخوشی کردم.

- واقعاً گریه های مردم خنده داره؟!

با شنیدن صدای سانیا از جا پریدم. جیغ خفه ای کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

- ترسیدی؟!

لبمو به دندون گرفتم و سرمو تکون دادم. سانیا خنده ای کرد که اخمی کردم. یک معذرت خواهی هم نمی کنه! حالا اگه من سخته می کردم و می موندم رو دست عزیز چی؟! نگاهی به سانیا کردم که با خنده نگاهشو به من دوخته بود.

- ترسوندن آدمای باید خیلی براتون خنده دار باشه!

سانیا دست به سینه نشست و اخمی کرد.

- دقیقاً. مثل شما که گریه های مردم براتون خنده داره!

با تعجب نگاهش کردم که اشاره ای به تلویزیون کرد. نگاهمو به تلویزیون دوختم که قسمتی از فیلم رو نشون می داد که دختره رو جسد پدرش داره گریه می کنه. با ناراحتی نگاهمو به دختر دوختم و سرمو زیر انداختم.

- من به این نمی خندیدم. تو فکر دیگه ای بودم.

- دستشو به چانه اش کشید و آهانی گفت. هر دو سکوت کرده بودیم. هیچ دوست نداشتم این سکوت بشکند و من با سانیار هم کلام بشم. آهی کشیدم، چرا کسی نیادا!
- بهتون خبر دادن یک غیبت دیگه داشته باشید درستون حذفه؟
- نگاهش کردم. توی چشمش یک تکبر خاص بود! یک چیزی که نمی تونستم درست تشخیص بدم.
- بله بچه ها ...
- سانیار پوزخندی زد و اجازه ادامه حرف زدن رو به من نداد و گفت:
- انگار فهمیدم سرت کجا گرم بوده که وقت کلاس اومدن رو نداشتی؟
- دهم از تعجب باز موند. نگاهمو به چشمش دوختم.
- منظور تون چیه؟
- سانیار شانه ای بالا انداخت.
- خودت بهتر می دونی.
- با عصبانیت از جام بلند شدم و نگاهش کردم که با همون پوزخند نگاهم می کرد.
- شما فکر می کنید خیلی دانایید؟ از استاد جماعت همچین چیزی بعیده!
- پس از دانشجو جماعت این جور چیزها بعید نیست؟!!
- ببینید آقای مجد، هیچ خوش ندارم ...
- سانیار هم از جاش بلند شد که یک قدم به عقب رفتم. حرف در دهنم ماسید. سانیار از بالا به پایین نگاهم کرد.
- نه تو ببین. من دخترای امثال تو رو خوب می شناسم. از اون نگاه های گاه و بی گاهت تو کلاس، صمیمیتت با سانیا و لبخندهای معنی داری که به مهرداد می زنی.
- همتون از یک قماشید. همین آراسب، آخرش تو رو مثل بقیه ی آشغالا میندازه بیرون.
- این چی می گفت! منو از کدوم قماش می دونست؟ اشک توی چشمم جمع شده بود. صدای شکستن قلیمو به وضوح شنیدم. دستام می لرزید. نگاهی به چشمان پر از دلخوری و پر از خشمش کردم که ادامه داد:
- در موردت چه فکری می کردم و تو چی در اومدی! نگاه های کثیفت رو به همه می دوزی ولی برای ما مومن بازی در میاری؟
- قدمی به جلو اومد که به عقب رفتم. باز هم پوزخندی نشست روی لبش.
- با همه راه میای، با ما هم راه بیا. نمره پایان ترم رو بهت میدم.
- جلوی دهنمو گرفتم. دیگه جلوی اشکامو نگرفتم، اجازه دادم سرازیر بشه. چقدر تحقیر شده بودم، چقدر! سرمو زیر انداختم.
- حرف دهنتمو بفهم سانیار!
- با صدای آراسام قدمی به عقب برداشتم ولی برنگشتم که نگاهش کنم. آراسام نگاهی به من کرد و با صدایی که خشم در اون بود رو به سانیار گفت:
- آدمی به کثیفی تو ندیدم! آشغال تویی که همه رو از جنس خودت و اطرافیانت می بینی.

انگشت اشاره اش رو به طرف سانپار گرفت که دیگه نموندم ببینم آرسام چی می گه. سرمو زیر انداختم و از سالن خارج شدم. مهر کثیف بودن رو بهم زده بودند. مهری که این طور داغونم کرده بود. اشک هام همون طور سرازیر می شد که به شخصی برخورد کردم. بی توجه به کسی که بهش برخورد کرده بودم به طرف استخر دویدم. صدای قدم های کسی رو از پشت سرم می شنیدم. ولی دیگه برام مهم نبود، هیچی مهم نبود.

- آیه!

چشمامو بستم. دوست داشتم برگردم و بگم آیه مرد. آیه رو شما کشتین. آیه ای که قرار نبود تو زندگیش خوشی ببینه! آیه ای که بدبخت تر از همه هست و می مونه. صداشو از پشت سرم شنیدم که گفت:

- آیه چی شده؟

اومد رو به روم ایستاد. سرمو زیر انداختم. صداش غمگین شده بود. غمگینی که دل منو سنگین می کرد. همون صدای غمگینی که ... آیه سرت رو بالا بگیر.

نمی تونستم. نمی خواستم سرمو بالا بگیرم. نمی خواستم دیگه با دیدن چشماش آروم بگیرم. هق هق گریه ام بالا رفت. دست هاش به طرفم دراز شد که خودمو کنار کشیدم. با صدای بلندی گفت:

- می گم نگام کن آیه.

با صدای دادش زانو هام خم شد. هق هق گریه ام بالاتر رفت. صدای سانپار، توهین هاش، همش تو گوشم می پیچید. آراسب رو به روم زانو زد و با صدایی که دلمو می سوزوند گفت:

- آیه نگام کن. چی شده؟

می خواستم آزاد باشم. می خواستم خونه خودم باشم. می خواستم آرامش بگیرم. سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم. خیره شدم به خاکستری چشماش. غمگین نگاهم کرد.

- چرا غم؟ چرا اشک؟!

آهی کشیدم.

- می خوام آزاد باشم. می خوام آروم باشم آراسب.

- تو آزادی، آیه!

وسط حرفش پریدم.

- می خوام برم آراسب. از بند این شناسنامه خلاصم کن. بذار از این یک قلم، قلبم آروم بگیره.

سرشو زیر انداخت. کلافه بود. دستی بین موهاش کشید. سرمو زیر انداختم و باز اجازه ی سرازیر شدن اشکامو دادم.

- می ... خوا ... م ... آروم باشم.

آراسب از جاش بلند شد و کلافه دور خودش چرخید و رو به من گفت:

- بلند شو بریم.

با تعجب سرمو بلند کردم و نگاهش کردم که نگاهشو از من گرفت.

- برو کنار ماشین، من میرم چیزی بیارم تنت کنی.
بدون حرف دیگه ای از من فاصله گرفت. با خستگی از جام بلند شدم و با پاهای لرزون به طرف ساختمون به راه افتادم. دوست نداشتم جایی برم. فعلاً آرامش می خواستم. با صدای داد آراسب سیخ ایستادم. آراسب در چهارچوب در ساختمون ایستاده بود. هنوز متوجه من نشده بود که رو به روش ایستادم. دستی بین موهاش کشید و به عقب برگشت و با صدای عصبی رو به سانیا گفت:

- پا رو دم من نذاری بهتره. نذار حرمت ها بشکنه.
برگشت و سرشو بالا گرفت که نگاهش به من افتاد. شعله های خشم رو توی چشماش می دیدم. شعله ها خاموش شد! نگاهش سرد شد! لبخندی زد و پالتویی رو به طرفم گرفت.

- بیا بپوش سرده.
پالتو رو از دستش گرفتم که از کنارم رد شد و به طرف ماشینش رفت. با تعجب نگاهش کردم که با بوقی که زد به خودم اومدم و پالتو رو پوشیدم و به طرف ماشین دویدم. با این طور بیرون رفتن راحت نبودم. می خواستم برگردم. آهی کشیدم و سرمو زیر انداختم که گفت:
- منم به آرامش نیاز دارم آیه. جایی که میریم کسی نیست، معذب نباش.

سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم که به رو به رو خیره شده بود. نگاه خیره ام رو حس کرد. به طرفم برگشت و لبخند غمگینی زد. خم شد و از داشبورد پلاستیکی بیرون آورد و به طرفم گرفت. با تعجب نگاهی به پلاستیک کردم. گریه ام بند اومده بود. حالا بیشتر کنجکاو بودم و متعجب! پلاستیک رو از دستش گرفتم و بازش کردم. با دیدن چادری داخل پلاستیک با تعجب و با چشمای گرد شده سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم، که لبخندی زد.

- می خواستم کادوش کنم. این به خاطر قبول کردن دوستی تو با آراسامه و به خاطر این که به ما اعتماد کردی.
دلم گرفت اشک باز از چشمم سرازیر شد. آراسب فرمون ماشین رو بین انگشت هاش فشرد و به رو به رو خیره شد. بدون حرفی چادر رو از پلاستیک بیرون آوردم و روی سرم انداختم. آراسب آهی کشید. سوار شدم و حرکت کرد. نگاهمو به ساختمون دوختم. نگاهم به آراسام افتاد که دست هاش رو توی جیبش کرده بود و به ستون تکیه داده بود و نگاهش به ماشین بود، سانیا هم کنارش ایستاده بود. آهی کشیدم که آراسب نفس عمیقی کشید و دنده رو عوض کرد. نگاهش کردم که توی سکوت رانندگی می کرد. این سکوت به خاطر من بود! به خاطر منی که ...

با صدای موبایل آراسب دست از فکر کردن برداشتم و به بیرون خیره شدم.

- می شنوم!

....

- حواسم هست. چیزی نمی شه.

...

بچه نیستم احسان! می تونم از خودم مواظبت کنم.

....

- کنارم نشسته.

...

صدای آراسب بلند شد و با عصبانیت گفت:

- نه دیوونه نشدم. خودم می دونم چی بده چه خوب.

...

- احسان دیگه هیچی نگو، هیچی.

و موبایل رو قطع کرد و روی صندلی عقب انداخت. نگاهش کردم که دستی بین موهاش کشید.

- الان می رسم.

چیزی نگفتم. فقط نگاهش می کردم. اما برنگشت و نگاهم نکرد! به طرف پنجره برگشتم و نگاهم به بیرون دوختم. موبایل چند بار دیگه زنگ خورد، اما نه من توجهی کردم نه آراسب. چشمامو بستم. باز صدای سانیار رو می شنیدم که به من توهین می کرد! چشمامو باز کردم و به رو به روم خیره شدم. با توقف ماشین آراسب از ماشین پیاده شد و اشاره کرد که پیاده شم. باد سردی به صورتم خورد و لبخندی روی لبم ظاهر شد. نگاهی به آراسب کردم که نگاهش به صورتم بود و لبخند می زد. چشماش می درخشید! همون درخششی که همیشه می دیدم. به راه افتاد و من هم پشت سرش راه افتادم. به پرتگاهی نزدیک شدیم. از ترس یک قدم به عقب رفتم که آراسب لبخندی زد.

- نترس بیا جلو!

به طرف پرتگاه برگشت. با دیدن لبخندش دلگرم شده بودم. قدم های عقب رفته رو جلو اومدم و کنارش ایستادم. به شهر زیر پام خیره شدم. آراسب چشماش رو بست و دست هاشو از هم باز کرد. دو نفس عمیق کشید که لبخندی زدم. من هم چشمامو بستم و دو نفس عمیق کشیدم که آروم بگیرم. لبخندی روی لبم نشست. چشمامو باز کردم.

- همیشه لبخند بزنی بیشتر بهت میاد.

چشماشو باز کرد و نگاهم کرد. این چطور با چشمای بسته منو دیده بود؟ چشمکی زد و روی زمین نشست. نگاهش کردم که لبخندی زد و اشاره کرد کنارش بشینم. اخمی کردم و با فاصله نشستم. نگاهم به اطراف دوختم. توصیف کردن اون جا واسم سخت بود. ولی آرامشی که اون جا داشت منو هم آروم کرده بود. لبخندی زدم و به شهر خیره شدم. نه من حرفی می زدم نه اون. هر دو سکوت کرده بودیم. انگار که اونم مثل من نا آروم بود! آهی کشیدم، یعنی من چطور می رفتار کرده بودم که سانیار درباره ی من این فکر رو کرده بود؟! قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید که با صدای آراسب به طرفش برگشتم.

- یعنی این قدر حرفاش رو باور داشتی که داری اشک می ریزی؟

غمگین نگاهش کردم که نگاهشو به چشمام دوخت.

- می دونی تو خودت اجازه میدی که اون همچین حرفی بزنه. نمی دونم چی بهت گفته، نمی خوام هم بدونم.

اخمی کرد و نفسش رو به بیرون فوت کرد.

- همین قدر می دونم که حرفی که زده اشکات رو در آورده. این قدر خودت رو ضعیف نشون نده آیه. نذار هر کسی که میاد یک چیزی بهت بگه. اشکات رو حروم چیزهای بی خودی نکن چون ارزش نداره.

با لبخندی نگاهم کرد و چشمکی زد.

- این مرواریدها رو بذار برای روز مبادا، وقتی من مردم.

اخمی کردم که خنده ای کرد.

- جون خودم که نباشه، جون آرسام خیلی ها دوست دارن زنده نباشم.

- چرا؟! کیا؟

- دوست دخترام. جون تو تا منو با خواهرشون یا دختر خالشون می بینن این ناخاشونو عین پنجه ی گربه که آماده برای حمله باشه بیرون میارن.

خنده ای کردم.

- حفته. باید همین کار رو با تو بکنن.

- دستت درد نکنه دیگه! همینو کم داشتم که تو به من بگی! هیچ ازت انتظار نداشتم!

خنده ای کردم و صورتمو به طرف شهر برگردوندم. چشمامو بستم. نفس عمیقی کشیدم. به آرامش رسیده بودم. آرامشی که اون موقع بهش نیاز داشتم. آراسب راست می گفت خودم اجازه داده بودم که سانیا از این حرف ها بزنه حرفایی که هیچ حقیقت نداشت. نگاهی به آراسب کردم که اون هم به شهر زیر پاش خیره شده بود. ممنونش بودم از این که به روم نیاورده بود و از این که گذاشته بود آروم بشم و فراموش کنم. کنار آراسب از حس بد بودن بیرون اومده بودم و شادی توی دلم نشسته بود. آراسب چشمکی به من زد که اخمی کردم و اون با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد. با خنده اش لبخندی روی لبم نشست و به شهر خیره شدم.

با حرص پاهامو تکون می دادم و به پله ها نگاه می کردم. نگاهی به ساعت کردم. هنوز ساعت آراسب دستم بود. با دیدن ساعت لبخندی روی لبم نشست ولی با دیدن عقربه های ساعت از روی مبل بلند شدم و به طرف پله ها رفتم. آخه چرا نمی شه من تنها برم! پامو محکم به زمین کوبیدم که دردم گرفت این آراسب هم اول صبح برای توییخ رفته بود پیش احسان! با اخمی به بالای پله ها نگاه کردم. آرسام هم یک ساعته رفته آماده بشه. آه، مثل دخترا آماده می شه! دوباره برگشتم روی مبل نشستم. سانیا هم که رفته بود دانشگاه، سانیا رو هم با خودش برده بود. منو هم آدم حساب نکرده بود! با دیدن آرسام که از پله ها پایین می اومد از جام پریدم.

- می خواستی دیرتر بیای.

آرسام با تعجب نگاهم کرد و لبخندی دندون نمایی زد.

- تو رو یادم رفته بود!

- آرسام!

صدای خنده ی آرسام بلند شد که شیرین جون از آشپزخانه خارج شد. با دیدن ما دو تا با تعجب نگاهمون کرد.

- شما دو تا هنوز این جایید؟!

لب و لوچمو آویزون کردم و رو به شیرین جون گفتم:

- پسر گلتون یک ساعته داشتن آماده می شدن!

شیرین جون نگاهی به آرسام کرد که با لبخندی داشت منو نگاه می کرد و گفت:

- به جای اینکه دخترمو نگاه کنی زود برسونش دانشگاه.

آرسام خنده کنان پایین اومد و بعد از خداحافظی با شیرین جون از ساختمون خارج شدیم که آرسام رو به من گفت:

- خواهر لوس ما در چه حاله؟

لبخندی زد. اولین بار بود که آرسام به من می گفت خواهر! نگاهش کردم. احساس خوبی بهش داشتم. اون طور که دیشب به خاطر من رو

به روی سانیا ایستاد و از من دفاع کرد دل گرم کرده بود. جواب لبخندم رو با لبخندی داد.

- به خوبی داداشه گلم، خوبم.

آرسام در ماشینو برام باز کرد و خودش هم سوار شد. هر دو از خونه خارج شدیم که رو به آرسام گفتم:

- فکر کنم حالا آقا احسان مخ آراسب رو تلیت کرده!

آرسام خنده ای کرد و سرشو تکون داد.

- نه بابا! نمی دونستم تو هم از این حرف ها بلدی؟

لبخند پهنی زد و شروع به خندیدن کردم.

- احسان دیشب خیلی عصبی شده بود! حق هم داشت. جون هر دو تاتون در خطر، به خصوص آراسب.

با دهانی باز نگاهش کردم.

- چرا؟ آخه چرا آراسب؟!

آرسام لبخندی زد و شانه اش رو بالا انداخت. اخی کردم.

- این شونه بالا انداختن یعنی این که نمی گم دیگه!

سرشو تکون داد که یعنی آره. شیطونه می گفت کچلش کنم. به بیرون نگاه کردم که گفت:

- هر دو تایی نیاز داشتین یک ذره دور از خونه باشید.

با تعجب به طرفش برگشتم.

- آراسب وقتی عصبی می شه کسی جلوشو نمی تونه بگیره. آروم کردنش خیلی سخته. دیشب هم که اون طور ...

زیر چشمی نگاهم کرد که آهی کشیدم و به رو به رو خیره شدم.

- آقا سانیا هم ...

نمی دونستم چی بگم؟ دوست داشتم هر چی از دهنم در میاد بارش کنم. اما سکوت کردم و لمبو به دندون گرفتم که آرسام خنده ای کرد.

- راحت باش. خودم از این بشر خوشم نیامد.

با مظلومیت نگاهش کردم.

-یعنی راحت باشم؟

- اوهوم.

به طرف آرسام نگاه کردم و با یادآوری حرف های دیشب سانیار اخمی کردم.

- این پسر خاله ی مثلاً فهمیده ی شما که خیلی نفهم تشریف دارن ...

جیغی از حرص کشیدم و دست هامو مشت کردم.

- آه، آه از این سانیار چقدر بدم میاد. عقده ای جا نماز آبکش. مردک نفهم. واه واه، برگشته به من می گه تو این طور تو اون طور! خودم

کچلش می کنم. تیکه تیکه اش می کنم. تیکه هاشو بر می دارم می ریزم روی آسفالت خیابون که تریلی از روش رد بشه همچین ...

با خنده ی بلند آرسام به خودم اومدم و دستمو روی دهنم گذاشتم. وای بدبخت شدم! جلو پسرخالش نشستم چی گفتم! آرسام از خنده سرخ شده بود.

- بابا ایول! وحشی هم که هستی؟

خنده ام رو خوردم و به جاش اخمی کردم که با دیدن خنده آرسام من هم خنده ام گرفت و با او شروع به خندیدن کردم. آرسام ماشینو

جلوی دانشگاه نگه داشت. پیاده شدم و خداحافظی کردم که گفت:

- آیه به حرفای کسی توجه نکن. تو دلت صاف صافه به اون ایمان داشته باش.

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم.

- مرسی داداشی.

لبخندی زد. لبخند عمیقی که خوشحالیش رو نشون می داد.

- برو مواظب خودت باش خواهر کوچیکه.

چشمامو باز و بسته کردم که یعنی چشم. با خداحافظی از آرسام وارد دانشگاه شدم. سانیا با دیدنم از بین چند تا دختر بلند شد و خودشو به

من رسوند. با ناراحتی نگاهم کرد که لبخندی زدم.

- ببینم امروز خورشید از کدوم طرف در اومده که تو بغلم نکردی!؟

سانیا نگاهم کرد و لبخندی زد و خودشو در آغوشم انداخت و گفت:

- خیلی گلی آیه.

- تو هم گلی عزیزم.

از هم فاصله گرفتیم که نگاهم کرد و گفت:

- من بابت سانیار معذرت می خوام.

چشمکی زدم و با لبخندی گفتم:

- بی خیال دیگه. هر چی بوده گذشته.

سانیا دوباره بغلم کرد و منو به خودش فشرد. لبخندی زدم و ازش جدا شدم و روی نیمکت زیر درخت نشستیم که سانیا گفت:

- دیشب خیلی ناراحت شدم خدا رو شکر خاله با عمو متوجه نشدند. اون وقت نمی دونم چی می شد؟ فکر نمی کردم سانیار همچین حرفایی

بزنه!؟

دستشو فشردم و لبخندی زدم. نمی خواستم حرفای دیشب رو به یاد بیارم. سرمو زیر انداختم که ادامه داد:

- آراسام و آراسب خیلی دوست دارن.

با تعجب نگاهش کردم که لبخندی زد.

- خیلی هم هوا تو دارن! دیشب که آراسام ازت دفاع کرد ...

لبخندی زد و نگاهشو به رو به رو دوخت.

- راستشو بگم. این طور که ازت دفاع کرد حس خوبی بهم دست داد. فکر نمی کردم برای آراسام چیزی یا کسی به جز خانواده اش مهم

باشه! ولی دیشب به من ثابت شد که اون آدمی که به همه نشون میده نیست.

لبخندی زد و نگاهش کردم. چیزی توی چشماش می درخشید. چیزی مثل محبت، عشق، نگاهشو به من دوخت و چشمکی زد و شکلکی

در آورد و با هیجان گفت:

- وای آیه دیشب خیلی ترسیدم.

- چرا؟!!

- وقتی آراسب اون طوری اومد داخل و از خاله پالتو خواست و خاله رفت بالا، با اخم بنی اسرائیلی رو کرد به ما و گفت «کار کی بوده؟» من

که خفه خون گرفته بودم، آراسام هم نگاهش رو به سانپار دوخت. نمی دونی آراسب سرخ شد. آراسب که عصبی بشه دیگه کسی جلوشو

نمی تونه بگیره. همچین به سانپار نگاه کرد که من گفتم می زنه لهش می کنه بی داداش می شم.

خنده ی بلندی کرد که منو هم به خنده انداخت.

- من باورم نمی شه! آراسب عصبی هم می شه؟!!

- به این قیافه نگاه نکن. بیشتر از همه مهرداد از دست آراسب کتک خورده.

چشمام گرد شد.

- واقعا؟!!

- آره بابا. بلند شو بریم کلاس که حالا استاد میاد.

لبخند پهنی زدم.

- استاد یا داداشت؟

بلند شد و دستشو تکون داد. هر دو به طرف کلاس راه افتادیم. واقعاً از سانپا و مهربونی هاش خوشم می اومد. شاید هر کسی به جای سانپا

بود دیگه با من حرف هم نمی زد. چقدر تفاوت بود بین سانپار رو سانپا!

با اومدن سانپار کلاس در سکوت فرو رفت. به طرف میزش رفت و نگاهشو به جایی که نشسته بودم دوخت. با دیدن نگاهش اخمی کردم و

سرمو زیر انداختم. با شروع شدن درس دیگه سرمو از جزوه بالا نیاوردم که حتی نگاهی بهش بندازم. نگاه خیره ی مهرداد رو از پشت

احساس می کردم ولی دیگه نمی خواستم به کسی توجه کنم. با پایان کلاس و خسته نباشید سانپار، نفس راحتی کشیدم. با سانپا از کلاس

بیرون اومدیم. دو ساعت روی صندلی نشستن واقعاً خسته کننده بود که سانپا گفت:

- سانپار می برتمون خونه.

با تعجب نگاهش کردم.

- سانیا چر!!

سانیا شانه ای بالا انداخت و به طرف بوفه به راه افتاد. پوفی کردم، تحمل این که با سانیا یک جا باشم رو نداشتم. رو به روی سانیا نشستم.

- کی به تو گفت که باید با سانیا بریم خونه؟

- خاله زنگ زد و گفت.

اخمی کردم.

- ولی من باید برم شرکت.

سانیا چایی رو به لبش نزدیک کرد و ابرویی بالا انداخت.

- خب سانیا تو رو هم می رسونه.

اخمی کردم و دست به سینه نشستم.

- ولی ...

سانیا پرید وسط حرفم و چایی رو جلوم گذاشت.

- بخور مادر.

اخمی کردم و نگاهمو به بخاری که از چایی بلند می شد دوختم.

- آراسب که رفته خارج از شهر کاری واسش پیش اومده. آراسم رفته سر ساختمون. واسه همین خاله گفت که ...

نگاهی به سانیا کردم که به پشت سرم خیره شده بود. نگاهشو دنبال کردم که چشمم به سانیا افتاد که با چشم و ابرو چیزی می گفت! با

تعجب به طرف سانیا برگشتم.

- این داداشت خل شده به سلامتی؟

سانیا خنده ای کرد و از جاش بلند شد.

- دیوونه داره می گه بلند شین بریم.

از جام تکون نخوردم که سانیا نگاهم کرد و گفت:

- بلند شو دیگه!

دستی به مقنعه ام کشیدم و چادرمو درست کردم.

- می خوام برم جایی کار دارم. شماها می تونید برین.

سانیا خیره نگاهم کرد و باز رو به روی من نشست.

- از سانیا ناراحتی؟

سرمو زیر انداختم.

- نیاید باشم! اون قدر که سانیا تحقیرم کرده!

آهی کشیدم که موبایل سانیا زنگ خورد. نگاهی به سانیا کردم.

- سانیا ره!

سانیا موبایل رو کنار گوشش گذاشت و نفسش رو بیرون داد. صدای داد و فریاد سانیا رو می شنیدم. اشک توی چشم های سانیا جمع شد. دلم براش سوخت. به خاطر من سانیا داشت سر اون داد می زد!

- داد نزن سانیا، مقصر خودتی.

باز هم صدای فریادش بود که شنیده می شد. سانیا سرشو زیر انداخت و موبایلو به طرفم گرفت. با تعجب نگاهی به موبایل کردم که به طرفم گرفته شده بود.

- می ... می خوا ...

فهمیدم بغض داره. نمی تونست درست حرف بزنه. موبایلو از دستش گرفتم و به گوشم نزدیک کردم.

- بله؟

با صدای دادش موبایلو از گوشم فاصله دادم.

- ببین خانوم وقت منو بگیر. بلند شو بیا بیرون.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

- مظلوم نمایندیت برای من فایده ای نداره. من خوب دخترای هر ...

گوشیو قطع کردم و از جام بلند شدم. سانیا سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد. موبایلو به طرفش گرفتم. ناراحت نگاهم کرد.

- آیه؟

لبمو به دندون گرفتم و موبایلو روی میز انداختم و از بوفه خارج شدم. چشمامو بستم. هوا رو مهمون ریه هام کردم تا جلوی شکستن بغضم رو بگیرم. نه آیه گریه نکن. همون طور که آراسب گفت «ارزش نداره»، همون طور که آراسام گفت ...

ولی بی فایده بود اشک از چشمام سرازیر شد. دوان دوان به طرف خروجی دانشگاه دویدم. بی توجه به صدای سانیا که صدام می زد می دویدم. من هر جایی نیستم! چطور سانیا این شخصیت رو به من چسبونده! چطور! از دانشگاه خارج شدم چادرم روی شانم افتاده بود. آراسب کجایی؟ چشمامو بستم. دلم نمی خواست گریه کنم. بوی تلخ کاکائو به مشامم رسید و صدای کسی که حامی من بود گوشمو نوازش داد.

- مواظب چادرت باش کوچولو.

لبخندی روی لبم نشست.

- آراسب!

صداشو نزدیک گوشم شنیدم.

- جان آراسب؟

چشمامو باز کردم. رو به روم ایستاده بود با همون لبخند مهربونش. غمگین خیره به چشمام شد.

- باز هم ک ...

- آیه؟

با صدای سانیا هر دو نگاهمون رو به او دوختیم. با دیدن آراسب، نفس نفس زنان لبخندی زد. لبخندی به روش زدم که سانیا کنارش ایستاد. با دیدن سانیا قدمی به عقب برداشتم و به طرف آراسب برگشتم که با اخمی نگاهش به سانیا بود. خوشحال بودم که اومده. لبخندی زدم و به نیم رخش چشم دوختم.

- شماها برید. من و آیه خودمون میایم.

صداس از عصبانیت و خشم می لرزید. پوزخند سانیا رو می تونستم تجسم کنم. ولی مهم نبود. دیگه واسم مهم نبود. اشک چشمامو پاک کردم که آراسب نگاهشو به من دوخت. با دیدن نگاهم اخم هاش باز شد و لبخندی زد. جوابشو با لبخندی دادم که چشمکی زد. - به خاطر این لبخندت یک بستنی مهمون منی.

- هم ... همون ... جایی ... که ن ... ازی ... خانوم ... بود؟

صدام می لرزید. دستام می لرزید. نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت:

- اون جا پاتوق دوست دخترامه.

خنده ای کرد که منم خندیدم. در ماشینو برام باز کرد. دیگه بر نگشتم بینم سانیا چطور نگاهم می کنه. مهم این بود که این جا نبود. مهم این بود که حالا لبخند رو لبامه و آراسب باعث اون لبخنده.

با خنده نگاهی به آراسب کردم که رو به روم نشسته بود. قاشقی از بستنی رو در دهنم گذاشتم که خنده ای کرد.

- بذار یکی دیگه بگم حال کنی.

خودش خندید و من هم از خنده ی بی خودیش خنده ام گرفت.

- به یارو میگن بچت حشیش می کشه! میگه حشیش چیه؟ میگن یه چیزیه که آدم می کشه و میره تو فضا. شب پسرش میاد خونه و یارو بهش میگه اصغر، حشیش می کشی؟ پسره میگه نه بابا، چطور مگه؟ یارو میگه خفه شو پدرسگ، مردم تو آسمون ها دیدنت!

خنده ی بلندی سر دادم که همه ی سرها به طرف ما برگشت. سرمو زیر انداختم. گونه ام از خنده درد می کرد. آراسب نگاهی به جمع کرد و سرشو با تأسف برای من تکون داد.

- خجالت داره! جلو همه با صدای بلند می خندی دختر! بذار بریم خونه.

دستمال های روی میز رو به طرفش پرت کردم که خنده ای کرد.

- دست بزنم داری!

- آراسب!

- بیا یکی دیگه واست بگم بخندی. این قدر آراسب، آراسب نکنی.

خنده ای کردم.

- نمی خواد، نگو.

- بذار این آخریه دیگه.

بدون این که منتظر جواب من بمونه خنده ای کرد و ادامه داد:

- غضنفر به دوست دخترش می گه میدونی فرق تو با بز چیه؟ دوست دخترش قهر می کنه میره! اونم داد می زنه بیا بابا فرقی ندارین که خنده ای کردم که ابرویی بالا انداخت.

- این یکی بی مزه بود خندیدی ها!

- اخمی کردم و شانه ای برآش بالا انداختم.

- مسخره. حتما همین کارها رو با دوست دخترات می کنی؟

آراسب چشمکی زد و ظرف بستنیم رو از جلوم برداشت و شروع به خوردن بستنی کرد. با دهانی باز نگاهم به ظرف بستنیم بود که آراسب گفت:

- پس فکر می کنی چطور از دستشون نجات پیدا می کنم؟

با اخم نگاهی به آراسب کردم و دستمو به طرف ظرف بستنیم دراز کردم.

- بدش من! پررو.

آراسب خنده ای کرد و بستنی رو به طرف خودش کشید و ابرویی بالا انداخت. می خواستم باز از دستش بیرون بکشم که موبایلش زنگ خورد. موبایلو از جیبش بیرون آورد. همون طور که ظرف بستنی توی دستش بود لبخندی زد.

- هیچی نگو که صاحبمون زنگ زده!

با تعجب نگاهش کردم. صاحبمون دیگه کیه؟! موبایل رو جواب داد.

- گوشم با توئه؟

...

آراسب چشمکی به من زد و ظرف بستنی رو به طرفم گرفت.

- رفته بودم دنبالش. حالا پیش منه.

...

خنده ای کرد.

- جوش نیار احسان جان، شیرت خشک می شه عزیزم.

لبخندی زدم و بستنیم رو تا آخر خوردم که آراسب بلند شد و به من اشاره کرد که بلند شدم. بلند شدم و چادرمو درست کردم و هر دو از کافی شاپ بیرون اومدیم.

- تو مکان عمومی که نمی تونن به ما حمله کنن!؟

با تعجب نگاهش کردم که دزدگیر ماشین رو زد و خودش جلوتر از من به راه افتاد. نگاهی به اطراف کردم. یعنی ممکن بود حالا به هر دوی ما حمله کنن؟ با این فکر به خودم لرزیدم و با قدم های بلند خودمو به ماشین رسوندم و سوار شدم. آراسب با ابروی بالا رفته نگاهم

کرد. با تعجب نگاهش کردم.

- برو که حالا بهمون حمله می کنن.

آراسب خنده ای کرد و ماشین رو به حرکت در آورد. موبایلو به گوشش نزدیک کرد.

- ای بابا! احسان ولمون کن دیگه!

و موبایلو قطع کرد و دست من داد. لبخندی زد.

- حق داری از این احسان بترسی. چقدر سوال می پرسه!

خنده ای کردم که چشمکی زد. جواب چشمکش رو با لبخندی دادم. دستی بین موهایش کشید و گفت:

- زندگی شاید آن لبخندی ست، که دریغش کردیم

زندگی زمزمه ی پاک حیات ست، میان دو سکوت

زندگی، خاطره ی آمدن و رفتن ماست

لحظه آمدن و رفتن ما، تنهایی ست

من دلم می خواهد

قدر این خاطره را دریابیم.

لبخندی زد و ماشینو به حرکت در آورد. نگاهمو به آراسب دوختم.

- سهراب سپهری بود نه؟

آراسب خنده ای کرد و سرشو تکون داد. با تعجب نگاهش کردم که آراسب نگاهشو به من دوخت.

- چیه! چرا این جورى نگام می کنی؟

- هیچی، همین طوری.

- نکنه واست عجیبه که من ...

پریدم وسط حرفش و به طرفش برگشتم.

- آره! بهت نمی خوره که ...

حرفمو کامل نکردم و لبمو به دندون گرفتم. آراسب نگاهم کرد و لبخندی زد و جمله ام رو کامل کرد.

- با احساس باشم؟!

لبخندی زد که نگاهشو به چشمام دوخت و ماشین رو گوشه ای پارک کرد.

- می دونی آیه، ما مردها شاید بیشتر از شما زن ها با احساس باشیم، ولی هر چی احساس و مهربونی داریم پشت این غرور بی خودمون

پنهون می کنیم، که کسی از احساس ما چیزی ندونه و ازش سو استفاده نکنه. مرد تمام احساسش رو پای یک شخص می ریزه. فقط یک نفر

که تمام زندگیشه. سرشو جلوی سه نفر خم می کنه و اون ها رو ستایش می کنه.

چشماش می درخشید، مثل ستاره ها! تمام احساس و محبتش رو توی چشماش ریخته بود. واسم عجیب بود که مردی این طور با احساس

باشه و از احساسش این طوری حرف بزنه! نگاهش کردم و گفتم:

- جلوی سه نفر؟!

چشماش رو بست و سرشو تکون داد.

- آره، سه نفر. سه نفری که حاضره هر کاری براشون بکنه.

سرمو کج کردم و نگاهش کردم.

- اون سه نفر کیان؟

آراسب لبخندی زد.

- یکی خداهش، دومی مادرش، و سومی ...

- و سومی؟

سرشو به طرف خیابون برگردوند و ماشین رو روشن کرد. جوابش رو کامل نکرده بود! فقط با لبخندی به رو به رو خیره شده بود. خیلی دوست داشتم بدونم سومی کی می تونه باشه! ولی می دونستم آراسب تا خودش نخواه چیزی به من نمی گه. سرمو به طرف پنجره برگردوندم و گفتم:

- همه مردها این طور نیستن!

آراسب چیزی نگفت. هر دو سکوت کرده بودیم. نگاهمو به مردم دوخته بودم و به روز خوبی که با آراسب داشتم فکر می کردم. روزی که سانیا برام خرابش کرده بود. آهی کشیدم، یعنی این من بودم که این قدر با یک جنس مخالف صمیمی شده بودم! چشمامو بستم و در دل نالیدم. احساس خوبی به آراسب داشتم! همین دیوونه ام می کنه. آرامش رو با آراسب احساس می کنم! خیلی راحتی می تونه آروم کنه! با صدای آراسب چشمامو باز کردم و نگاهمو به آراسب دوختم. اون چی داشت که آروم می کرد؟ چی داشت که با بودنش لبخند روی لبام می نشست؟ هنوز نگاهم به آراسب بود که لبخندی زد و دستشو جلو آورد که به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم. آراسب دستشو مشت کرد و پایین انداخت.

- پیاده شو بانو که رسیدیم.

با تعجب به بیرون نگاه کردم. این قدر تو فکر بودم که متوجه نشدم کی رسیدم! هر دو پیاده شدیم و به طرف آسانسور رفتیم. هنوز در آسانسور بسته نشده بود که دستی در آسانسور رو نگه داشت و مردی بین در قرار گرفت. مرد با دیدن من و آراسب لبخندی زد و گفت:

- اجازه هست؟

آراسب سرشو تکون داد که مرد وارد شد. نگاهم به مرد بود. چهرش برام آشنا بود! جایی دیده بودمش! مرد سنگینی نگاهمو احساس کرد. سرشو به طرفم برگردوند. نگاهمو ازش نگرفتم. مطمئن بودم اونو جایی دیدم! نگاهمو به چشمش دوختم. رنگ تردید رو توی اون چشم ها می دیدم! نگاهش عجیب بود. با صدای آسانسور که به طبقه ی مورد نظر رسیده بودیم نگاهمو از مرد گرفتم و پشت آراسب راه افتادم. هنوز در آسانسور بسته نشده بود که به عقب برگشتم و باز نگاهمو به مرد دوختم. مرد کلافه عینک آفتابیش رو به چشمش زد، که در آسانسور بسته شد. سرمو به زیر انداختم. کجا دیده بودمش؟

- آیه؟

به طرفش برگشتم که قدمی به من نزدیک شد.

- چیزی شده؟

نگاهمو از آراسب گرفتم و به در آسانسور دوختم. آراسب رو به روم ایستاد و باز صدام کرد.

- آیه؟! -

نگاهش کردم. نگرانی رو توی چشماش می دیدم. لبخندی زدم.

- این مرده خیلی برام آشنا بود!

آراسب با دیدن لبخندم لبخندی زد.

- برای همین داشتی با نگاهت یک لقمش می کردی؟! -

اخمی کردم و کلاسورمو به بازوش زدم.

- کجا من داشتم با نگاهم می خوردمش؟

آراسب لبخند پهنی زد.

- من که نگفتم داشتی می خوردیش!

- آراسب!

خنده ای بلندی سر داد که از صدای خنده اش آراسب از اتاقش خارج شد و با دیدن ما اخمی کرد. به طرف میزم رفتم که آراسب دست به سینه با ابرویی بالا رفته به آراسب و من نگاه کرد.

- بدون من کجا رفته بودید؟

آراسب چشمکی به آراسب زد و گفت:

- رفته بودیم جاهای خوب.

لبخندی به آراسب زدم.

- رفتیم بستنی بخوریم.

آراسب با شنیدن اسم بستنی به طرف آراسب خیز برداشت و مشتتی به بازوی آراسب زد.

- رفتی کوفت و زهرمار خوردی؟ بدون من!

آراسب خنده ای کرد.

- مگه من دلم میاد کوفت و زهرمار به خودم و آیه بدم؟

آراسب مشت دیگه ای به آراسب زد که آراسب اخمی کرد.

- خب چرا می زنی برادر من!

خودت که میری خوش می گذرونی این احسان هم میاد مخ منو تلیت می کنه.

- پس بگو درد ...

با خارج شدن احسان از اتاق آراسب، آراسب حرفشو نصفه رها کرد و با تعجب به احسان چشم دوخت. من هم با دیدن احسان لبخند روی

لبم ماسید و روی صندلی نشستم. احسان اخم کرده به آراسب نزدیک شد.

- ببینم آراسب تو گوشی رو تو صورتم قطع کردی یا شارژ موبایلت تموم شد؟

لبمو به دندون گرفتم که نگاه احسان به طرف من برگشت. با چشمان گرد شده نگاهش کردم که قدمی به من نزدیک شد. از جام بلند شدم و قدمی به عقب برداشتم.

- شما ...

چشمامو بستم و لبمو گاز گرفتم.

- به خدا من کاری نکردم. آراسب، منظورم آقای فرهودیه، منو بردن کافی شاپ تا بستنی ...

با صدای خنده ی اون سه نفر چشمامو باز کردم. آراسب تکیه اش رو به دیوار داده بود و می خندید! آراسم پیشونیش رو روی چهارچوب در گذاشته بود و می خندید! با دیدن احسان دهنم از تعجب باز موند. باورم نمی شد احسان هم نشسته بود و می خندید! اخی کردم و دستمو به کمرم زدم. آراسم با خنده رو به من گفت:

- خیلی باحال بود آیه، دمت گرم.

احسان هم با خنده گفت:

- راست می گه کلی خندیدم.

با غیظ نشسته بودم به هر دوشون نگاه می کردم که به من می خندیدن. دلکک بودم واسشون دیگه! برای همین نشستن می خندن. آراسب که اوضاع رو خراب دید دست اون دو تا رو گرفت و وارد اتاق خودش شد. با بسته شدن در اتاق آراسب دیگه نتونستم خنده ام رو نگه دارم. منم شروع به خندیدن کردم که در اتاق آراسب باز شد و آراسب با لبخندی نگاهم کرد. خنده ام رو جمع کردم که آراسب رو به من و گفت:

- فیلمی هستی برای خودت ها!

سرمو زیر انداختم که وارد اتاق شد و درو بست. لبخند سرخوشی زدم و به در بسته خیره شدم.

دستمو زیر چانم زده بودم و نگاهمو به شیرین جون دوخته بودم که مشغول درست کردن غذای مورد علاقه ی عمو بود. شیرین جون سرشو به طرف من برگردوند و نگاهشو به من دوخت.

- چیه عزیزم؟ چرا این طوری نگام می کنی!

لبخندی زد و سرمو کج کردم که عمو وارد آشپزخونه شد.

- سلام بر خانوم گلم.

شیرین جون لبخند شیرینی زد که عمو گونه اش رو بوسید. شیرین جون خجالت زده لبشو به دندون گرفت و اشاره ای به من کرد که با لبخندی نگاهشون می کردم. عمو خنده ای کرد و گفت:

- دختر جلوی چشمتو بگیر. از بس با این آراسب گشتی چشم و دلت باز شده!

خنده ای کردم که عمو چشمکی زد و باز گونه ی شیرین جون رو بوسید و با برداشتن یک خیار از ظرف سالاد از آشپزخونه خارج شد. حالا می تونستم دقیق بگم برق چشمان آراسب به کی رفته بود. عمو هم مثل آراسب چشماش برق می زد و می درخشید. نگاهمو به شیرین جون دوختم که لبخند شیرینی روی لبش بود. عشق از چشماش می بارید. دلمو به دریا زدم. خیلی دوست داشتم از عشق اون ها بدونم.

- شیرین جون؟

- جونم عزیزم!

- شما و عمو با عشق ازدواج کردین؟

شیرین جون لبخندی زد.

- دوست داری بدونی؟

سرمو با شادی تکون دادم که شیرین جون رو به روم روی صندلی نشست و نگاهم کرد و بعد هم نگاه خیره اش رو به حلقه ی توی دستش دوخت.

- دختر کوچیک خانواده بودم. یک خواهر داشتم و دو تا برادر. من کوچیک بودم و عزیز دوردونه. خیلی تو دار بودم و مغرور.

نگاهشو به چشمام دوخت.

- اخلاق و رفتار آراسام به من رفته.

لبخندی زد.

- تو راه مدرسه بودم که برای اولین بار دیدمش. به ماشینش تکیه داده بود و با چند نفر از دوستاش داشتن می خندیدن. از کنارش که رد شدم، بوی عطرش رو با تموم وجودم بلعیدم. دختر مغروری بودم به هیچ کس توجهی نداشتم، ولی اون روز توجه من به پسری جلب شد که حتی نمی دونستم کی هست! پسری که اولین بار دیده بودمش. با شروع شدن امتحان ها از یاد بردمش. ولی نمی تونم بگم برای همیشه، چون باز دیدمش و باز هم عطرش به مشام رسید. عطری که هنوز بوش تو بینیم می پیچه و بودنش رو باور می کنم. این بار نه فقط نگاه من، نگاه اونم به من بود و لبخند روی لباش. همیشه بیهوده از کنارش رد می شدم، ولی همین که می دونستم داره نگاهم می کنه و زیر نظرم داره برای من کافی بود. آخرین روزهای مدرسه بود که به من نزدیک شد. هیچی نگفت، حرفی نزد. فقط توی چشمام خیره شد. با چشماش با من حرف زد. برق چشماش دلمو لرزوند. شیطنت چشماش دیبونه ام کرد. اون روز هیچی نگفت و حرفی نزد. فقط لبخند زد و به چشمام خیره شد. خیلی وقت ها اطراف خونمون می دیدمش. تا این که برای من خواستگار اومد. نمی دونم چطور به گوشش رسیده بود! ولی هر کس که این خبر رو بهش رسونده بود تکونش داد. تکونش داد که بیاد جلو. به خودم که اومدم دیدم به دیوار چسپیده بودم و اون هم رو به روم ایستاده و از عشقش می گه. از عشقی که با اولین نگاه در هر دوی ما به وجود اومده بود.

نگاهمو به شیرین جون دوختم. غرق در خاطراتش بود. خاطراتی که شیرین بود و لبخند اون روزها رو روی لبش ظاهر کرده بود. لبخندی زدم.

- پس این طور شما و عمو به هم رسیدین؟

شیرین جون سرشو بالا گرفت و خیره به چشمای من شد و لبخندی زد.

- نه.

با دهانی باز نگاهش کردم.

- نه!

- سرشو تگون داد و با انگشت حلقه اش رو لمس کرد.

- عشق آسون به دست نیاد گلم. ما هم به این آسونی به هم نرسیدیم.

- پس شماها چطور ...

با همون تعجب نگاهش کردم که لبخندی زد.

- اون روز که اعتراف کرد تلخ ترین و شیرین ترین روز زندگیم بود. تلخ برای این که جلوی چشمم به باد کتک گرفتنش. هر ضربه ای که

به اون وارد می شد من هم می شکستم. حاضر بودم هر کاری کنم و جلوی داداش هامو بگیرم که کاری به کارش نداشته باشن، ولی نشد.

این قدر زیر دست این ها کتک خورد که اون چشمایی که عاشقش بودم بسته شد و تن نیمه جونش رو از جلوی چشمای من کنار جوب

انداختن. فکر می کردم اون جا داستان من و اون به پایان رسیده، ولی نه اون شروع بود. شروعی از یک شیرین و فرهاد دیگه. باز هم اومد.

اومد که تمام دنیا رو زیر پاش بذاره و فقط من رو مال خودش کنه. منی که اون دنیا شده بود. این قدر اومد، این قدر زدنش که آخر منو

مال خودش

کرد. من شدم شیرین فرهادم و اون فرهاد شیرینش.

شیرین جون دستم رو توی دستش گرفت و لبخندی زد.

- برای عشق باید جنگید. باید تمام سعیت رو بکنی که به هم دیگه برسید. عشق به آسونی به دست نیاد که به آسونی هم از دست بره.

فقط یک تلنگر برای عشق لازمه. عشق هم سختی ها و دردهای خودش رو داره، ولی آخر راه عشق شیرینه، مثل عسل. ناخواسته وارد می

شه، طوری که خودت متوجه نمیشی، واقعاً عاشقی! ولی هر چی جلوتر میری می فهمی تمام فکرت و تمام زندگیت شده، یک معنای واقعی

برای هستی.

لبخندی زدم و گفتم:

- عزیزجون هم همین رو می گه. «تو عشقی که دیوونگی نباشه اون عشق نیست.»

شیرین جون لبخندی زد.

- عزیزجون تو هم عاشق بوده؟

سرمو تگون دادم که شیرین جون از جاش بلند شد و به طرف قابلمه رفت. دستمو زیر چوونم زدم و نگاهمو بهش دوختم و گفتم:

- عمو رو هنوز همون قدر دوست دارین؟

شیرین جون خنده ای کرد و به طرفم برگشت.

- بیشتر از اون روزها. هنوز برق چشمش دلم رو می لرزونه و حس شیرینی به من دست میده.

لبخندی زدم که باز به طرف قابلمه برگشت و درشو باز کرد. سرمو به زیر انداختم که یاد نگاه آراسب افتادم.

- برق چشمای عمو هم به آراسب رفته! پر از شیطنت و ...

نگاهمو به شیرین جون دوختم که در قابلمه به دست، با دهانی باز نگاه می کرد. از جام بلند شدم.

- شیرین جون!

با صدای آراسب به طرفش برگشتم. شیرین جون که به خودش اومده بود نگاهی به آراسب کرد.

- جانم عزیزم.

آراسب لبخندی زد و کنارم ایستاد. آبنباتی که دستش بود رو به من داد و چشمکی زد و رو به مادرش گفت:

- آراسم کچلمون کرد! مادر من این شام آماده نشد؟

نگاهمو به شیرین جون دوختم که با همون نگاه پر تعجبش به من و آراسب نگاه می کرد. دستمو بالا آوردم و به طرف شالم بردم که

شیرین جون لبخندی زد. نگاهی به آراسب کردم که لیوان آب میوه ام رو به لبش نزدیک کرده بود. دستمو دراز کردم که لیوان رو از

دستش بگیرم اما اخمی کرد!

- ای بابا، دهنیه نخور.

آراسب شانه اش رو بالا انداخت و گفت:

- این سوسول بازی ها چیه دیگه!

با تموم شدن حرفش لیوان آب میوه ام رو سر کشید و با لبخندی نگاهم کرد. نگاهش کردم. همون طور که شیرین جون از درخشش

چشمان عمو حرف می زد، چشمان آراسب هم می درخشید! هر دو غرق در نگاه هم بودیم که با صدای داد آراسم نگاهمون رو از هم

گرفتیم.

- پس ایـن شام چی شد؟!

آراسب خنده ای کرد و به مادرش نگاه کرد. شیرین جون با لبخندی رو به من و آراسب گفت:

- شماها برید میز رو آماده کنین که شام آماده است.

صداش می لرزید! صورتش سرخ شده بود! و لبخند مهربونی روی لباش بود. قدمی به طرفش برداشتم و نگران گفتم:

- شیرین جون شما حالتون خوبه؟

لبخند مادرانه ای زد و دستشو نوازش گونه روی گونه ام کشید.

- آره عزیزم.

آراسب به مادرش نزدیک شد و سرشو بوسید. هر دو برای آماده کردن میز شام خارج شدیم. نگاهم به سانیا افتاد که نگاهشو به من

دوخته بود. سرمو زیر انداختم. نباید بهش فکر کنم. آهی کشیدم و به طرف میز رفتم که آراسم هم برای کمک به ما اومد. آراسب با دیدن

آراسم خنده ای کرد و گفت:

- برای شکم خودت خوب دست به کار می شی!

آراسم ابرویی بالا انداخت.

- بابا کدوم شکم؟ یعنی من واقعاً موندم تو کار این ملت!

- چرا تو کار ملت؟!

آراسم خنده ای کرد و با صدای بلندی که سانیا بشنوه گفت:

- آخه بعضی ها این قدر روشن زیاده داداش، که هنوز هم وردل ما نشستن و خجالت هم نمی کشن! باید بگم که تو پررویی حرف ندارن!
- لبمو به دندون گرفتم. منظورشو گرفته بودم. واقعاً هم من به جای سانیا بودم از خونه می رفتم و هیچ وقت هم بر نمی گشتم!
- حالا چرا داد می زنی!
- به خاطر اینک ...
- با پس گردنی که سانیا به سرش زد حرفش نیمه موند و با عصبانیت به طرف سانیا برگشت.
- اون دستت چلاق بشه دختر. الهی هیچ وقت سالم نشه.
- سانیا اخمی کرد و مشتت به بازوی آرسام زد.
- غلط کردی درباره ی داداش من حرف می زنی!
- می دونستم فال گوش ایستادی. برای همین گفتم تا ببینم این فضول ما کیه که مشخص شد.
- یعنی می خوای بگی من فضولم دیگه؟
- آرسام چشماشو گرد کرد و دستشو روی دهنش به حالت نمایشی گذاشت و گفت:
- واه، این قدر ضایع حرف زدم که فهمیدی!
- آرسام!
- آرسام هم ادای سانیا رو در آورد و گفت:
- سانیا!
- سانیا قدمی به آرسام نزدیک شد و دستشو مشت کرد و جلوی صورت آرسام گرفت. آرسام خنده ای کرد و چشماشو با ترس ساختگی گرد کرد.
- وای سانیا، نکنه با این مشت گردویی می خوای بزنیم؟
- خیلی مسخره ای آرسام. مثل بچه ها رفتار می کنی!
- آرسام ابرویی بالا انداخت.
- همنشینی با بچه هایی مثل توئه.
- سانیا جیغی از حرص کشید. خواست مشتت به بازوی آرسام بزنه که آرسام دستشو گرفت و اونو به خودش چسبوند. آراسب کنارم ایستاد و هر دو با دهانی باز به آرسام نگاه کردیم که می خواد چی کار کنه! آرسام سرشو به صورت سانیا نزدیک کرد که سانیا با ترس سرشو عقب برد. آرسام با پوزخندی اون رو روی صندلی پرت کرد.
- هنوز خیلی بچه ای واسه ی این کارها.
- سانیا با اخم گفت:
- واسه کدوم کارها؟
- آراسب که کنارم ایستاده بود روی صندلی نشست و آهسته که فقط من و آرسام بشنویم گفت:
- بیا یک کلمه هم از مادر عروس!

- با خنده سرمو زیر انداختم، اما آرسام بی توجه به نگاه پر تعجب سانیار با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. با وارد شدن عمو و شیرین چون آرسام خنده اش آروم شد که عمو رو به آرسام کرد و گفت:
- به چی می خندی تو؟ بگو ما هم بخندیم!
- آرسام دیس غذا رو از عمو گرفت و ابرویی برای او بالا انداخت.
- به درد هم سن و سال های شما نمی خوره پدر من.
- عمو اخمی کرد.
- پس اون وقت به درد هم سن و سال های کی می خوره؟
- آرسام دست هاشو باز کرد و نگاهی به آراسب که با خنده سرشو با تأسف تکون می داد کرد و چشمکی زد.
- پدر من حتماً شماره عینکت بالا رفته که این همه جوون رو نمی بینی! فردا یادم بندازید ببرمتون پیش این دوستم که چشم پزشکیه.
- عمو با دهانی باز به آرسام نگاه می کرد که با پس گردنی که شیرین جون به او زد صدای خنده ی جمع بالا رفت. آرسام با لبخندی دستی به سرش کشید.
- هر چی از مادر بر آید نیکوست.
- اصطلاح اشتباه بود!
- استاد جون ممنون از این که اشتباهات رو به ما گفتین. منتظر بودم نظر بدین.
- آرسام ابرویی بالا انداخت و نگاهی به سانیا کرد که به بشقابش خیره شده بود. نگاهی به سانیا کردم. سنگینی نگاهمو روی خودش احساس کرد و سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد. لبخندی زدم که جواب لبخندمو با لبخندی داد.
- داره با احساسش کنار میاد.
- با تعجب به طرف آراسب برگشتم که لبخندی زد.
- این قدر فکر نکن بخور که این آرسام شکمو همش رو می خوره.
- خنده ای کردم و سرمو زیر انداختم که بشقابم پر از سیب زمینی سرخ شده شد. سرمو بلند کردم که با لبخندی از آراسب تشکر کنم، ولی با دیدن دست سانیار خشکم زد. به طرفش برگشتم که بی توجه به نگاه من مشغول خوردن شد. صدای پوزخند آراسب رو شنیدم. لیمو به دندون گرفتم. منظورش از این کارها چیه؟ نگاهی به آراسب کردم که چشمکی به من زد و بشقابش رو، با بشقاب من عوض کرد.
- ارزش نداره بخور.
- لبخند پهنی به او زدم که چشمکی زد و شروع به خوردن کرد. نگاهی به جمع کردم که هر کدوم مشغول خوردن شامشون بودن. نگاهی به آرسام و سانیا انداختم هر دو در فکر فرو رفته بودند! شاید به قول آراسب باید گذاشت که با احساسشون کنار بیان. چشمامو ریز کردم و لبخندی زدم. یعنی ممکنه که آرسام و سانیا! سرمو تکون دادم و زیر نگاه خیره سانیار غدامو کوفت کردم. مشغول جمع کردن ظرف های شام بودم که آرسام رو به روم ایستاد.
- داری چی کار می کنی؟
- دارم فوتبال بازی می کنم! بازی می کنی؟

آرسام اخی کرد.

- داری مسخرم می کنی دیگه!

خنده ای کردم و بشقاب ها رو دستش دادم.

- آخه برادر من، داری می بینی که چی کار می کنم چرا می پرسی؟

آرسام بشقاب ها رو روی میز گذاشت و نگاهم کرد. یک تای ابروم رو بالا بردم و نگاهش کردم.

- چیزی شده؟

آرسام نگاهشو به اطراف دوخت و روی سانیا ثابت موند. با تعجب نگاهش کردم که جن زده شد و به طرفم برگشت! از ترس یک قدم به

عقب رفتم که به شخصی برخورددم. به عقب برگشتم که سانیا رو پشت سرم دیدم! وسط هر دوی اون ها ایستادم و گفتم:

- چرا منو می ترسونین؟

آراسب پرید جلوم که جیغ خفه ای کشیدم. دستمو روی قلبم گذاشتم. خدایا این ها نکنه قصد کشتن منو دارن!

- آیه؟

با صدا کردن ناگهانی آرسام جیغی کشیدم که سانیا دستشو روی دهنم گذاشت و سانیا به طرف ما برگشت. با برگشتن سانیا آراسب به

پشت ستون رفت و آرسام روی زمین دراز کشید که دیده نشه. هم خنده ام گرفته بود هم با تعجب به اون دو تا نگاه می کردم!

- اتفاقی افتاده؟

سانیا که دستش روی دهنم بود رو به سانیا که نگاهش به ما بود گفت:

- هیچی داداش. پاش خورد به صندلی.

سانیا مشکوک نگاهمون کرد و با تکون دادن سرش به کارش مشغول شد که آراسب و آرسام رو به روم قرار گرفتن. اخی کردم و دست

سانیا رو از روی دهانم کنار زدم.

- یکی به من می گه شماها چرا عین این قاتلا ...

سانیا باز جلوی دهنمو گرفت که آراسب اخی کرد.

- ای بابا سانیا، چرا جلوی دهنشو می گیری؟

آراسب خواست دست سانیا رو از جلوی دهنم کنار بزنه که با تنه ای که آرسام به او زد روی صندلی نشست.

- بشین ببینم بابا.

- گمشو بابا.

سانیا خنده ی کرد.

- چرا حالا بابا، بابا می کنین!

هر سه خنده ای کردن و نگاهشون رو به من دوختن. خدایا خودمو سپردم به تو. باز این ها جنی شدن! سانیا دستشو از روی دهنم برداشت

و منو روی صندلی نشوند. اخی کردم. دهنمو باز کردم حرفی بزنم که آرسام پرید وسط حرفم.

- با صدای بلند حرف زدی زدی ها. به سانیا می گم دوباره جلوی دهننتو بگیره.

- چشمکی به سانیا زد.
- استادی هم شده واسه خودش!
- سانیا اخمی کرد.
- داری باز شروع می کنی آرسام هـا!
- آرسام دستشو به حالت تسلیم بالا برد و لبخندی زد. نگاهی به هر دوی اون ها کردم. این ها کی آشتی کردن! پوفی کردم و رو به هر سه تاشون گفتم:
- می شه به منم بگین این جا چه خبره؟!
- آرسام به عقب برگشت تا ببینه که سانیا چي کار می کنه. با دیدن سانیا که مشغول بود لبخندی زد و چشمکی به آراسب زد. نگاهمو به آراسب دوختم که دستی بین موهاش کشید و لبخندی زد. لبخندش، لبخندی روی لبم ظاهر کرد.
- می خوایم یک کاری کنیم.
- نه، واقعاً! اگه نمی گفتین متوجه نمی شدم!
- سانیا مشتت به بازوم زد که اخمی کردم.
- آخ، چرا می زنی؟
- مرض، به جای این که مسخره بازی در بیاری گوش کن.
- دست به سینه نشستم و نگاهمو به اون سه تا دوختم. آرسام رو به روم نشست و لبخندی زد.
- خب می خوایم ...
- می خواین چي کار کنین؟
- آرسام اخمی کرد.
- وسط حرفم نپر دیگه!
- خنده ای کردم و سرمو تکون دادم که هر سه تایی لبخند دندان نمایی زدن. اگه بگم ازشون ترسیدم دورغ نگفتم. هر سه ی اون ها همون طور که به من خیره بودن با هم و یک صدا و پر از هیجان گفتن:
- می خوایم حال سانیا رو بگیریم.
- با دیدن قیافه ی خنده دار اون ها پقی زدم زیر خنده. دیوونه ها می خوان حال سانیا رو بگیرن! در حال خندیدن بودم که با مرور حرف هاشون خنده از روی لب هام محو شد و نگاهمو به اون سه تا دوختم و گفتم:
- شماها می خواین چي کار کنین؟
- آرسام سرشو با تأسف تکون داد که سانیا هم کار اون رو تکرار کرد و گفت:
- بمیرم. عقلشو از دست داد!
- آرسام آهی کشید.
- من نمی دونستم این طوری بهش صدمه می رسونیم!

سانیا ادامه داد:

- چه شوکی بهش وارد شده آرسام!
- من گفتم آروم آروم بهش می گیم تعطیل نشه!
- یک دوست سالمی داشتم که حالا ...
- آرسام با ناراحتی نگاهم کرد و مثل پیرزن ها محکم به سینه اش زد.
- ذلیل بشی سانیا. ببین چی کار کردی؟ داغش بشینه رو دلت.
- سانیا دستشو روی شانه ی آرسام گذاشت.
- آرسام خودتو کنترل کن.
- با دهانی باز به اون دو نفر نگاه می کردم که با صدای خنده ی بلند آراسب دو متر پریدم هوا. سانیا و آرسام به طرف آراسب خیز برداشتن و جلوی دهنشو گرفتند. با دیدن اون دو نفر که روی آراسب نشسته بودن خنده ام گرفت و من هم شروع به خندیدن کردم که سانیا دستشو محکم به دهنم کوبید. از درد لبم اخمی کردم که سانیا گفت:
- آرسام دستت رو بر نداری!
- آرسام که سرشو بگردونده بود که ببینه سانیا داره چی کار می کنه با صدای سانیا سرشو تکون داد که باشه.
- آه، اگه شما دو تا ما رو ضایع نکردید.
- آراسب با پاش محکم به آرسام زد که صدای آخ آرسام بلند شد. سانیا به طرفش خیز برداشت و دستشو روی دهن آرسام گذاشت.
- جون خودت آرسام داد زدی نزدی ها!
- آراسب اخمی کرد و از جایش بلند شد.
- بابا منو خفه کردین! این جا که به این سانیا دید نداره جلو دهن ما رو می گیرین!
- خنده ریزی کردم که سانیا و آرسام اخمی کردن. آراسب نگاهی به اون دو تا کرد.
- دیوونه ها. نه به اول که به خون هم تشنه ان، نه به حالا که دو قلوهای به هم چسبیده شدن!
- سانیا اخمی کرد. می خواست چیزی بگه که با دیدن خودش که روی آرسام نشسته بود و دستشو روی دهن آرسام گذاشته بود از جاش پرید و از آرسام فاصله گرفت. آرسام هم به خودش اومد و از جاش پرید که به ستون کنارش خورد و باز روی زمین افتاد. من و آراسب با خنده نگاهمون رو به اون دو تا دوختیم که آراسب رو بهشون گفت:
- ما چیزی ندیدیم راحت باشین.
- آرسام اخمی کرد و با پاش به پای آراسب زد.
- خفه شی کسی نمی گه لالی.
- خنده ای کردم که سانیا مشتی به بازوم زد. هر چهار نفر باز دور هم جمع شدیم.
- خب دقیقاً می خواین چی کار کنین؟
- آرسام لبخند دندون نمایی زد که سانیا اخمی کرد.

- ایسش، ببند نیشته که مسواک گرون شد.

- جداً واسه همینه مسواک نمی زنی؟

- چه ربطی داشت؟

- همون ربطی که تو نباید می دادیش.

- خودت معلوم هست داری چی می گی؟

آرسام ابرویی بالا انداخت که آراسب اخمی کرد و اون دو تا رو خفه کرد و گفت:

- باز داریم از م ...

با لبخند به آرسام و سانیا نگاه می کردم که با صحبت نیمه کاره ی آراسب به طرفش برگشتم. آراسب با چشمان گرد شده خیره به لبم نگاه می کرد. با تعجب نگاهش کردم. این چرا این طور به من خیره شده! نگاهی به اون دو تا کردم. اون ها هم با نگاه پر تعجب به من خیره شده بودند! دستمو به طرف شالم بردم و درستش کردم و نگاهمو به آراسب دوختم.

- آراسب؟

اخمی کرد و به من نزدیک شد و نگاه خیره اش رو به لب هام دوخت. با چشمان گرد شده نگاهم رو به آراسب دوختم. نفسمو توی سینه حبس کردم که دستشو به طرف لبم دراز کرد که ازش فاصله گرفتم.

- چی کار می کنی؟!

آراسب اخم کرد و دستی بین موهایش کشید و دستمالی رو از جیب شلوارش در آورد و به طرفم گرفت.

- لبِت چی شده؟

با تعجب نگاهش کردم. لبم! مگه لبم چشه؟ دستمو به طرف لبم بردم که از درد لبم اخمی کردم. نگاهی به آراسب کردم که با اخمی نگاهم می کرد.

- پاک کن داره خون میاد.

دستمال رو از دستش گرفتم و روی لبم گذاشتم. نگاهی به سانیا کردم. شاید همون موقع که سانیا محکم دستشو روی دهنم زد این طور شده بود! سانیا با ناراحتی نگاهم کرد که لبخندی زدم. همون طور که دستم روی لبم بود رو به اون سه نفر گفتم:

- خوب از همه چی حرف زدیم جز این که می خواین با سانیا چی کار کنین؟

آرسام دستاشو به هم مالید و خنده ای کرد که ما هم به خنده افتادیم. لبخندی به آراسب زدم که چشمکی زد و نگاهشو به آرسام دوخت.

- می خوایم بلایی سرش بیاریم که دیگه از این کارها نکنه.

- چه کارهایی؟

سانیا گفت:

- ای بابا، همین که با تو ...

سرمو تکون دادم. بقیه حرف هاش رو گرفته بودم. لبخندی به هر سه زدم. یعنی همه ی این کارها به خاطر من بود! فکرمو به زبون آوردم و گفتم:

- یعنی همه ی این کارها به خاطر منه؟

آرسام سرشو تکون داد و لبخند شیرینی زد.

- یک آبی که بیشتر نداریم.

با قدر شناسی نگاهش کردم و گفتم:

- بچه ها لازم نیست این کار رو بکنید.

آرسام گفت:

- چــــی! من نمی تونم از سانیا بگذرم.

آراسب خنده ای کرد که سانیا رو به آرسام کرد و گفت:

- همچین می گه نمی تونم بگذرم انگار که سانیا با تو بد کرده!

آرسام اخمی کرد.

- اگه می خوای پشت این داداشت رو بگیری گمشو برو.

- آرسام مودب باش ها.

آرسام خنده ای کرد و بینی سانیا رو بین دو انگشتش گرفت.

- باشه بابا، خانم بزرگ شما جوش نیار.

سانیا ابرویی برای من بالا انداخت و گفت:

- ببین آیه می دونم دوست نداری کاری بکنی، ولی می دونی چیه ...

آراسب ادامه داد:

- ما دوست داریم بلایی سرش بیاریم.

- چرا اون وقت؟

- زیادی داره میره رو اعصاب ما.

- مگه تو اعصاب هم داری داداش من؟

با حرف آرسام خودش و سانیا شروع به خندیدن کردن. آراسب دهنشو کج کرد و بلند شد و سر هر دوی اون ها رو به هم کوبید. نوبتی هم

که باشه نوبت من و آراسب بود که به اون دو تا بخندیم. آراسب تکیه اش رو به صندلی داد و چشمکی به من زد. لبخندی زد که نگاهش

به لبم دوخته شد. نگاهی به چشماش کردم که غمگین شده بود! یعنی ممکن بود این غم برای من باشه! آهی کشیدم.

آرسام گفت:

- حقیقت تلخه برادر من.

نگاهمو از چشمان آراسب گرفتم که چشمم به سانیا افتاد. با دیدنش چشمام گرد شد. این کی اومد که متوجه نشدیم! ناخودآگاه دستم به

طرف شالم رفت. سانیا پوزخندی زد و گفت:

- واقعاً حقیقت خیلی تلخه!

- همه که تازه متوجه او شده بودن با تعجب به طرفش برگشتن. سانیا قدمی به میز نزدیک شد و نزدیک به من روی میز خم شد. صدایش رو کنار گوشم شنیدم که گفت:
- این قدر تلخه که باورش برای بعضی ها سخته!
- چیزی از روی میز برداشت و راست ایستاد. با همون پوزخند نگاهم کرد و بدون حرف دیگه ای ما رو تنها گذاشت. با اخمی سرمو زیر انداختم. مردک خر، بلانسبت خر! حیف اسم خر نیست بذارم روی این! با همون اخم رو به آرسام کردم و گفتم:
- چطور باید حالش رو بگیریم؟
- آرسام دستی به سرش کشید.
- این سانیا چطور اومد که متوجه نشدیم!
- سانیا هم حرف آرسام رو تأیید کرد که آراسب دست به سینه نشست و گفت:
- وقتی هر دو تون در حال کل کل بودین اومد.
- آرسام گفت:
- پس چرا نگفتی؟
- آراسب لبخندی زد که من اخمی کردم. هر جور شده بود دوست داشتم که حال سانیا گرفته بشه.
- حالا کسی به من می گه چطور باید حال این سانیا رو گرفت؟
- آرسام لبخندی زد.
- ای ول، این شد حرف حساب.
- لبخندی به روش زدم که خنده ای کرد و دستشو توی جیبش برد. به عقب برگشت تا ببینه سانیا داره چی کار می کنه. خیالش از بابت سانیا راحت شد و دستشو از جیبش بیرون آورد و پاکتی رو جلوم گرفت.
- همگی بیاین جلو.
- هر سه نفرمون سرمون رو جلو بردیم و به پاکت نگاه کردیم که پرسیدم:
- این چی هست؟
- آرسام گفت:
- بگو چی نیست.
- خب چی نیست؟
- این چیزیه که حال سانیا جون رو می گیره.
- چطور می گیره؟
- همون طور که باید بگیره.
- صورتمو جمع کردم.
- نکنه سوسکه؟ هان!

آرسام پاکتو توی دست آراسب انداخت و شکلکی در آورد.

- چندشم شد، آی ...

هر سه خنده ای کردیم که آراسب سرشو با تأسف تکون داد.

- خاک تو سرت آرسام که مثل دخترها از سوسک چندشت می شه.

آرسام اخمی کرد. دستاشو تکون داد و صورتشو جمع کرد و گفت:

- دخترها حق دارن. این سوسک ها چندشن. عق ...

با صدای بلند شروع به خندیدن کردیم. آرسام نگاهی به سانیا کرد که دستشو روی شکمش گذاشته بود و به او می خندید. لبخندی به سانیا

زد. با دیدن لبخند آرسام خنده رو فراموش کردم. این داره به سانیا لبخند می زنه! واقعاً عجیب بود! توی همین فکرها بودم که آرسام به

طرف سانیا خیز برداشت و موهاشو در دست گرفت. اگه این کار رو انجام نمی داد به آرسام شک می کردم.

- به کی می خندیدی تو؟

- آی آی، آرسامه هیولا ول کن موهامو.

- گیس بریده بشی دختر که به من می خندی.

- آرسام ولش کن دیگه!

آرسام ابرویی بالا انداخت که نگاهی به آراسب کردم که به اون دو تا می خندید.

- آراسب به جای این که بخندی برو جداشون کن.

در حال حرف زدن با آراسب بودم که داد آرسام نیز به هوا رفت. به طرفشون برگشتم که دیدم سانیا هم نامردی نکرده بود و موهای

آرسام رو توی چنگش گرفته بود و با دندان های تیزش بازوی آرسام رو گاز می گرفت! با چشم های گرد شده خیره به اون ها نگاه می

کردم که آرسام دادی زد و گفت:

- گربه ی وحشی ول کن.

سانیا ابرویی بالا انداخت و فشار دندان هاشو بیشتر کرد. آراسب اخمی کرد و به طرفشون رفت.

- ای بابا ول کنید دیگه!

- چرا به من می گی! به این بگو!

آراسب اخمی کرد و دست آرسام رو گرفت.

- ول کن داداش من، تو شروع کردی.

- باشه باشه، تا سه می شماریم هر دو دست نگو می داریم باشه!

سانیا سرشو تکون داد.

- یک، دو ...

هنوز شمارش کامل نشده بود که هر دو از هم جدا شدن. آراسب خنده ای کرد و همون پاکت رو به دست آرسام داد. آرسام دستی به

بازوش کشید. جای دندان های سانیا روی بازوش مونده بود!

- بار آخرت باشه آرسام.
- من غلط بکنم دیگه به تو دست بزnm. مثل گربه های وحشی می مونی!
- سانیا اخمی کرد.
- بهتر از توی گوریلیم!
- آرسام خواست چیزی بگه که پریدم وسط دعواشون و گفتم:
- ای بابا، حالا که تموم شد. یکی به من می گه توی این پاکت چی هست؟
- چیزی که ح ...
- آراسب پس گردنی به آرسام زد و با اخمی گفت:
- اگه بخوای این مسخره بازی رو ادامه بدی من می دونم و تو!
- آرسام سرشو با تأسف تکون داد و روی صندلی نشست و نگاهی به آراسب کرد.
- خجالت هم نمی کشین! احترام بزرگ تر رو نگه نمی دارین! وقتی برادر خودم این جور می گه، چه انتظاری از این گربه ی وحشی داشته باشم.
- سانیا مشتت به بازوی آرسام زد و گفت:
- آرسام!
- آرسام خنده ای کرد و پاکت رو در دست گرفت.
- بیاین یک توضیح کامل درباره ی این بدم.
- همه دور آرسام جمع شدیم که آرسام در پاکت رو باز کرد. با تعجب به چیزی که داخلش بود نگاه کردم.
- پودر؟!
- سانیا خنده ای کرد.
- پودر بچه آوردی آرسام؟!
- هه هه، ببند اون نیشتمو. بچه جون این پودر ساده ای نیست!
- سانیا لب و لوچه اش رو آویزون کرد و زبونی برای آرسام در آورد که آراسب رو به ما گفت:
- این پودر خارش دهنده ی بدنه. این پودر مثل پودر بچه می مونه. اولش چیزی مشخص نمی شه وقتی دو دقیقه گذشت تمام بدن اون شخص به خارش در میاد.
- اخمی کردم.
- این پودر عوارضی، چیزی نداره؟
- آراسب لبخندی زد.
- این قدر مهربون نباش دختر. هیچ عوارضی نداره. با یک دوش آب سرد همه چی حل می شه.
- مطمئنی؟!

توی چشمام خیره شد. نمی دونم چشماش چی داشت! یک چیز خاص که خیلی راحت به این چشم ها می تونستم اعتماد کنم و حرف هاشو قبول داشته باشم. لبخندی روی لبم قرار گرفت و نگاهمو به آرسام دوختم. هر چهار نفرمون خیره به اون پودر بودیم که سانیا گفت:

- این پودر رو از کجا آوردی؟

- این دیگه به بچه ها ربطی نداره.

هر سه تایی اخمی کردیم و نگاهمون رو به آرسام دوختم. آرسام دستشو با حالت تسلیم بالا برد.

- باشه بابا! چرا این طور نگام می کنین؟

- خب حالا چطور می خواین این رو بریزین روی سانیا؟

آرسام خنده ای کرد و گفت:

- می خواید بریزید روش؟!؟

- پس می خواین چی کار کنین؟

به بهونه ی هوای خوب همه مون میریم بیرون کنار استخر. هر کدوم پتوی مسافرتی همراه خودمون میاریم. توی یکی از این پتوها از این پودر رو می ریزیم که میدیم سانیا. بعد هم که مشخص می شه دیگه.

لبخندی زدم و نگاهمو به سانیا دوختم. می دونستم سانیا رو خیلی دوست داره. با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

- اگه راضی نباشی این کار رو نمی کنیم.

آرسام اخمی کرد و رو به من و سانیا گفت:

- شماها راضی نباشین هم من این کار رو می کنم. دل پری از این سانیا دارم.

- حواست باشه ها. داری از داداش من حرف می زنی!

آراسب اخمی کرد.

- می خواین ادامه بدین؟ بی خیال باشید.

آرسام لبخندی زد و سرشو تکون داد.

- بی خیال این حرف ها. کی فکر می کنه این پودر می تونه همچین کاری رو بکنه؟!؟

همه سرمونو برای تایید حرفش تکون دادیم و نگاهمون رو به پودر دوختم.

- این جا چه خبره؟

با صدای شیرین جون آرسام از جایش پرید و پودرها روی خودش و آراسب ریخت. هر چهار نفر نگاهمون به شیرین جون بود که با حالت مشکوکی نگاهمون می کرد.

- شما چهار نفر دور هم دارین چه نقشه ای می کشین؟

آرسام جواب داد:

- ما؟!؟

- تو حرف نزن که سر تا پات دروغه.

آرسام اخمی کرد و مظلوم رو به شیرین جون گفت:

- دستت درد نکنه مامان جان داشتیم!

شیرین جون نگاهی به آرسام و آراسب کرد.

- شماها چرا این ریختی شدین؟

من و سانیا نگاهمون رو به اون دو تا دوختیم. با دیدن پودرهایی که روی اون ها خالی شده بود زدیم زیر خنده. آراسب اخمی کرد و تکونی به خودش داد. آرسام هم دور خودش چرخید. شیرین جون با تعجب به اون دو تا نگاه کرد که آراسب خودش رو به ستون چسبوند و خودش رو به ستون کشید. آرسام خودش رو روی صندلی پرت کرد و شروع به تکون دادن خودش کرد. ما با خنده نگاهمون رو به اون دو تا دوخته بودیم. شیرین جون که از کارهای اون ها دهنش باز مونده بود. اخمی کرد.

- این اداها چیه از خودتون در میارین؟

آراسب که خودش رو به ستون می مالوند لبخند زورکی زد.

- نرمش جدید مامان، برای ماهیچه ها خوبه.

با این حرفش من و سانیا از خنده ریسه رفتیم که شیرین جون با اخمی نگاهمون کرد و رو به اون ها گفت:

- باز این مسخره بازی ها رو در آوردین که این طور م ...

آرسام گفت:

- شیرین جون گیر نده دیگه!

حرفش که تمام شد خودش رو روی زمین انداخت که آرسام نیز کنارش دراز کشید. شیرین جون سرشو با تأسف برای اون دو تا تکون داد.

- مردم پسر بزرگ می کنن ما هم بزرگ کردیم!

- مامان فکر کنم بابا صداتون می زنه!

شیرین جون به گونه اش زد و با عجله از ما فاصله گرفت. نیمه راه مکثی کرد و به طرف من و سانیا که می خندیدم برگشت و گفت:

- شما دو تا به جای خندیدن این ظرف ها رو بشورین.

و بدون حرف دیگه ای رفت. با رفتن شیرین جون آراسب و آرسام از جاشون بلند شدن و با خط و نشونی که برای من و سانیا کشیدن به طرف اتاقشون راه افتادن. ظرف های کثیف رو جمع کردیم و به آشپزخونه بردیم.

- خدا مادر اونی که ماشین ظرف شویی رو درست کرده بیامرزه.

خنده ای کردم و سرمو با تأسف تکون دادم.

- تو شوهر کنی چی کار می کنی؟

سانیا بعد از قرار دادن ظرف ها توی ماشین روی صندلی رو به روم نشست و گفت:

- شوهر بنده وظیفشه که ظرف ها رو با من بشوره.

زبونی براش در آوردم که خنده ای کرد. از خنده اش من هم به خنده افتادم.

- بدبخت ها!

- کیا؟

خنده ای کردم.

- آرسام و آراسب.

سانیا هم خنده ای کرد.

- حقشونه. بعد از چند روز کلی خندیدم.

سرمو تکون دادم و نگاهمو به چشماش دوختم.

- با آرسام آشتی کردین؟

سانیا لبخندی زد.

- من و آرسام قهر نبودیم! می دونی آیه شاید من و آرسام زیاد سر به سر هم بذاریم ولی هیچ وقت کاری نمی کنیم که از هم دیگه ناراحت

باشیم. کلاً آگه به جاهای باریک برسیم حد خودمون رو نگه می داریم. از رفتار آرسام خوشم میاد. غرورش، جذبه ی نگاهش ...

- دوستش داری؟

نگاهش رنگ باخت. صورتش به سرخی زد. فقط نگاهم کرد. جوشش اشک رو توی چشماش دیدم. لبخند تلخی زد و نگاهشو از من گرفت.

دستم رو دستش گذاشتم. می خواستم چیزی بگم که با صدای آرسام به طرفش برگشتم.

- بچه ها آماده باشین.

با اومدن آرسام هر دو از جا بلند شدیم.

- مگه پودر تموم نشد؟

آراسب، آرسام رو کنار زد و چشمکی زد.

- نه یک پاکت دیگه هم داشتیم.

لبخندی زدم که جواب لبخندمو داد و رو به سانیا و آرسام کرد و گفت:

- خب شماها برید بیرون سانیا رو هم با خودتون ببرین من و آیه چایی درست می کنیم میاریم.

آرسام جواب داد:

- چایی نه. شیرکاکائو درست کنین بیارین.

آراسب گفت:

- امر دیگه ای نیست؟

آرسام خنده ای کرد و بازوی سانیا رو گرفت و با خودش کشید. بعد از خارج شدن اون ها آراسب رو به من کرد و با لبخند خاصش گفت:

- حال دوست خودم چطوره؟

لبخندی زدم.

- خوب. حال دوست من چطوره؟

آراسب قدمی به من نزدیک شد و سرشو خم کرد تا دقیق توی چشمام خیره بشه و گفت:

- اگه تو خوب باشی منم خوبم.

خیره توی چشماش بودم. باز هم همون درخششی که دلم رو لرزونده بود! چشمان خاکستریش برق می زد. با فوتی که آراسب توی صورتم

کرد با شادی خندیدم و گفتم:

- دیوونه.

- بیا این شیر کاکائو رو برای این داداش ما درست کنیم و بریم.

سرمو تکون دادم و هر دو دست به کار شدیم و شروع به آماده کردن شیر کاکائو ها کردیم. لیوان های شیرکاکائوی داغ رو توی سینی

گذاشتم که آراسب سینی رو از روی میز برداشت و هر دو از آشپزخونه خارج شدیم.

- بچه ها بیرونن؟

سرمو تکون دادم و هر دو از ساختمون خارج شدیم. صدای کل کل آرسام و سانیا از اون فاصله هم شنیده می شد. آراسب خنده ای کرد و

گفت:

- تام و جری باز شروع کردن.

خنده ای کردم. سانیا با دیدن من و آراسب خنده از روی لب هاش ماسید و با حالت خاصی از بالا تا پایین نگاهم کرد که به پشت آراسب

رفتم و خودمو از نگاهش پنهون کردم.

آرسام گفت:

- به به، دیر کردین چرا؟

سانیا جواب داد:

- حتماً مشغول بودن دیگه!

آراسب خنده ای کرد و سینی رو روی میز گذاشت و لیوانی برای خودش برداشت و روی صندلی نشست و صندلی دیگه ای رو برای من

کنار کشید. سانیا پوزخندی زد.

- آراسب انگار یادت رفته که چطور باید با خانم ها رفتار کنی.

آراسب یک تای ابروش رو بالا داد.

- چطور؟!

- برای خودت برداشتی به آیه تعارف نکردی!

آراسب لبخندی زد.

- منظورت آیه خانومه دیگه!

سانیا نگاهش رو به من دوخت که آراسب ادامه داد:

- آیه خوشش نمیدانم خوره.

سانیا سرشو تکون داد که آرسام و سانیا با تعجب نگاهم کردن.

- آرسام با تعجب گفت:
- آیه تو از کاکائو خوشت نمیاد؟
- لبخندی زد.
- نه برعکس خیلی خوشم میاد.
- سانیار ادامه داد:
- پس چطور نمی خوری؟
- آراسب جواب داد:
- چون از چیزای داغ خوشش نمیاد.
- سانیا خنده ای کرد و مشتت به بازوی آرسام زد.
- بگو چرا هر وقت تو دانشگاه چایی می خریدم نمی خوردی!
- آرسام دستی به بازویش کشید و چشم غره ای به سانیا رفت. سنگینی نگاه سانیار رو روی خودم احساس می کردم. ولی حتی یک نگاه هم به طرفش ننداختم. آراسب نگاهشو به من دوخت و گفت:
- راحتی؟
- لبخندی زد و نگاهی به او کردم که نگاه خیره ی سانیار گره خورد. آراسب نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن نگاه سانیار اخمی کرد و از جاش بلند شد.
- سرد نیست؟
- چشمکی به آرسام زد که آرسام هم از جاش بلند شد.
- آره خیلی سرده بریم یک چیزی بیاریم تا سردمون نشه.
- سانیا گفت:
- منم میام. می خوام چیزی بردارم.
- آراسب نگاهی به من کرد و چشمکی زد هر سه نفر به طرف ساختمون به راه افتادن.
- سردته؟
- با چشمان گرد شده به طرف سانیار برگشتم. به کل یادم رفته بود که اون هم این جا نشسته. سرمو تکون دادم.
- نه سردم نیست.
- نگاهمو ازش گرفتم و به آب استخر چشم دوختم.
- خیلی از من بدت میاد نه!
- بدون اون که نگاهش کنم سرمو به حالت نه تکون دادم که پوزخندی زد.
- از نگاه نکردنت معلومه!
- باز هم جوابی ندادم و انتهای شالمو به بازی گرفتم.

- چرا آیه، چرا خودت رو جلوی من بد جلوه دادی؟
- با تعجب نگاهش کردم. از کی خودمونی شده بود؟ اخمی کردم.
- شما ...
- نگاهمو ازش گرفتم. دوست نداشتم باهاش هم کلام بشم. کسی که باعث اشکام بود. کسی که منو دختره هرجایی شناخته بود! از جاش بلند شد و دستی کلافه بین موهاش کشید.
- چرا ادامه ندادی؟ این قدر از تحملت خارجم؟
- شما این طور فرض کنید.
- سانیار با صدای بلندی رو به من گفت:
- وقتی باهات حرف می زنم نگام کن. فهمیدی؟
- دستام شروع به لرزیدن کرد. به خودم لعنت فرستادم که چرا با اون ها نرفتم. لیمو به دندون گرفتم.
- چرا من؟ چرا آراسب؟ آراسب که کثیف تر از منه!
- با خشمی نگاهش کردم و مثل خودش صدامو بالا بردم.
- آراسب به شما نرفته. آراسب بهترین، می فهمید بهترین.
- سانیار خنده ای عصبی کرد.
- چیه نکنه آراسب چیزای خوبی بهت میده؟ یک بار با منم امتحان کن.
- اجازه ندادم حرفی بزنه و با صدای بلندی بهش گفتم:
- حرف نزن می فهمی! خیلی ازت متنفرم.
- آیه؟
- لیمو به دندون گرفتم تا اشکم سرازیر نشه. نگاهمو پایین انداختم که چیزی روی شانه هام قرار گرفت. سرمو بالا گرفتم که نگاهم در نگاه خاکستریش افتاد.
- نبینم اشکات رو.
- لبخند تلخی زد که عصبی دستی بین موهاش کشید و پتویی رو به طرف سانیار پرت کرد و گفت:
- تا وقتی که مهمون منی، حد مهمون بودنت رو نگه دار پسر خاله.
- سانیار پوزخندی زد که آراسم و سانیا نیز به ما ملحق شدن. آراسب نگاهم کرد و لبخندی زد.
- معذرت می خوام.
- با تعجب نگاهش کردم.
- چرا؟!!
- هیچ وقت دیگه تنهات نمی ذارم.

با این حرفش ضربان قلبم تند شد و عمیق در چشمم خیره شد. با صدای آرسام هر دو روی صندلی نشستیم. آرسام نگاهش به من دوخت و سری تکون داد که چی شده؟ لبخندی زدم و با اشاره سر نشون دادم که چیزی نشده. لبخندی زد و سرشو به طرف سانیا برگردوند.

- استاد در چه حالی؟

سانیا خنده ای کرد.

- من که خیلی توپم تو در چه حالی؟

- منتظرم ببینم حال تو چی می شه؟

- منظورت چ ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که شروع به خاروندن خودش کرد.

- چی شد داداش؟

- هیچی فقط ...

از جاش بلند شد و پتو رو به کناری پرت کرد و کاپشنش رو از تنش خارج کرد.

آرسام گفت:

- پیرهنهت رو هم در بیاری راحت می شی ها.

سانیا با اخمی نگاهش رو به آرسام دوخت.

- آرسام نکنه ...

آرسام خنده ای کرد که نگاه ها به آرسام دوخته شد. آرسام با دیدن نگاه های اون ها شانه ای بالا انداخت. نگاهمو به سانیا دوختم که

این قدر خودش رو خارونده بود قرمز شده بود. با دیدنش توی اون حالت لبخندی روی لبم نشست که سانیا با اخمی انگشت اشاره اش رو

به طرف من گرفت.

- نکنه تو ...

لبخندم عمیق تر شد که سانیا شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد.

آرسام گفت:

- سانیا چی کار می کنی؟

سانیا فریاد کشید:

- داره می خاره! می خوام چی کار کنم؟!

آرسام خنده ای کرد.

- حالا که می خاره می خوام لخت بشی؟

سانیا بدون توجه به حرف آرسام داشت دکمه هاشو باز می کرد که از جام بلند شدم.

- آقا سانیا زشته جلو ما!

- برو بابا ...

اخمی کردم، برو بابا! یک حالی ازت بگیرم. بهش نزدیک شدم که نگاهشو به من دوخت با عصبانیت نگاهم کرد که لبخندی زدم با دیدن لبخندم عصبی شد. قدمی به من نزدیک شد که با زیر پایي که بهش زدم پرت شد توی استخر. با پرت شدن اون همه پقی زدن زیر خنده. به عقب که برگشتم آراسب رو پشت سر خودم دیدم که با خنده ی سرخوشی نگاهم می کرد.

- سانیا فکر کنم حالا دیگه نمی خاره!

با این حرف آراسم صدای خنده ی من هم بلند شد. با صدای بلند همه شروع به خندیدن کردیم. دیگه نگاه های عصبانی سانیا برام مهم نبود. مهم این بود که حالش رو گرفته بودم. حالا این من بودم که بهش می خندیدم. آراسب گفت:

- همیشه از این کارها می کنیم تا تو رو این طور ببینم.

با خنده ی سرخوشی نگاهش کردم که چشمکی زد. ممنونش بودم. از این که این اعتماد رو به من داده بود که می تونم از خودم دفاع کنم. از این که هیچ وقت دیگه تنهام نمی ذاره.

∴ این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ∴∴

مشغول جزوه نوشتن بودم و به حرف های سانیا که تند درس می داد گوش می کردم. انگشت هام دیگه جون نداشت. خودکار رو توی دستم جا به جا کردم. انگشت های دستمو ماساژ دادم و دوباره شروع به نوشتن کردم. از اون روز که اون بلا رو سرش آورده بودیم اخلاقی سگی شده بود! به قول آراسم «مثل سگ پاچه ی آدم رو می گرفت». حالا کسی نیست به این بگه می خوام ما رو اذیت کنی، چرا بیچاره این دانشجوها رو زجر میدی! سرمو بالا گرفتم و به دانشجوها نگاه کردم. با التماس نگاهشون به سانیا بود و حرف هاش رو یادداشت می کردن. سانیا هم بدون این که توقف کنه یا به اون دهن مبارکش استراحت بده درس می داد. به طرف سانیا برگشتم که دست به سینه نشسته بود و به حرف های سانیا گوش می کرد. اخمی کردم و با آرنجم به بازوش زدم.

- تو چرا این طور ساکت نشستی؟

سانیا خودشو به من نزدیک کرد و به آرومی گفت:

- تو فکر می کنی سانیا به خاطر لجبازی این طور درس میده یا به خاطر عقب موندن درس ها؟

شانه ای بالا انداختم و نگاهمو به جزوه دوختم.

- یعنی این قدر داداش تو عقده ای که همچین کاری بکنه؟

- بعید نیست! چون اون خودش رو از همه برتر می دونه.

پوزخندی زدم. شک نداشتم که این طور فکر می کنه. اخمی کردم و نگاهمو به سانیا دوختم.

- من فهمیدم که داداشت استاده، بچه ها که نمی دونن! چرا جزوه نمی نویسی؟

سانیا لبخندی زد.

- تو داری می نویسی، من از تو می گیرم دیگه.

- دلت خوشه. منم بهت جزوه میدم که بنویسی!

- یعنی جزو ...

هنوز حرفش رو نزده بود که با صدای سانیا هر دو از جا پریدم. سانیا اخم کرده دستشو روی میزش گذاشت و رو به من گفت:

- خانوم اسفندیاری بفرمایید بیرون.

با چشمان گرد شده نگاهش کردم.

- استا ...

سانیا صدایش رو بالا برد و گفت:

- گفتم بفرمایید بیرون.

- تکرار نمی شه استاد.

- کلاس من جای حرف زدن نیست خانوم!

سرمو زیر انداختم که سانیا دستشو روی دستم گذاشت. آهی کشیدم که باز گفت:

- دیگه تکرار نشه!

سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم. چطور به سانیا چیزی نگفت! خیره نگاهم کرد و پوزخندی زد. سرمو زیر انداختم که با صدای مهرداد به

عقب برگشتم و نگاهش کردم.

- غصه نخور. اگه تا این قسمت چیزی نوشتی می تونی جزوه ی منو برداری.

با قدر شناسی نگاهش کردم و لبخندی زدم که با صدای داد سانیا اخمی کردم و لبمو به دندان گرفتم تا چیزی بهش نگم.

- خانوم اسفندیاری؟

یوفی کردم و به طرفش برگشتم که با اخمی نگاهم می کرد.

- قرار بود تکرار نشه خانوم!

سرمو تکون دادم و بدون حرفی وسایلم رو جمع کردم و بلند شدم که سانیا دستمو گرفت.

- چی کار می کنی آیه؟!

دستم از دستش بیرون کشیدم و لبخندی زدم.

- دارم از شر داداش خودمو خلاص می کنم.

بدون حرف دیگه ای تمام وسایلم رو توی کلاسورم گذاشتم و از جلوی چشمان بهت زده ی دانشجوها و چشمان پر از خشم سانیا از کلاس

خارج شدم. صدای داد و فریادهای سانیا که عصبانیتش رو سر دانشجوها خالی می کرد رو می شنیدم. خسته از این فریادها داشتم به طرف

خروجی دانشگاه می رفتم. چادرمو روی سرم درست کردم و کنار خیابون ایستادم. نگاهی به طول و عرض خیابون کردم تا تاکسی پیدا کنم

که نگاهم به همون ماشین ناشناس افتاد. ماشینی که خیلی برام آشنا بود. اخمی کردم و به طرف دیگه ی خیابون نگاه کردم که شاید تاکسی

پیدا کنم. با دیدن تاکسی خوشحال شدم و قدمی به جلو برداشتم. دستی برای تاکسی بلند کردم که با صدای آشنای شخصی که صدام می زد

به عقب برگشتم که با جسم سختی برخورد کردم و با درد شدیدی که در دست و پام پیچید به طرف دیگه ی خیابون پرت شدم. از درد

جیغی زدم. نگاهمو به دستم دوختم که چشم هام به کفش های واکس خورده ی شخصی افتاد. گرمی خون رو که از بین موهام سرازیر می شد رو احساس کردم. صدای مردم رو می شنیدم ولی نگاهم خیره به اون کفش ها بود. نگاهمو بالا بردم که خیره به چشماش شدم. از درد آهی کشیدم. قطره اشکی از چشمام سرازیر شد.

- آراسب!

کسی کنارم نشست. سرمو در آغوش گرفت که از دردی که در بدنم پیچیده بود چشم هامو بستم و دیگه چیزی نفهمیدم.
(آراسب)

با عصبانیت گوشی رو قطع کردم و صورتم رو بین دستام پنهون کردم که در اتاقم باز شد. می دونستم به جز آراسام کسی بدون اجازه وارد اتاقم نمی شه. با عصبانیت سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم که با همون لبخند همیشگی نزدیک شد و ابرویی بالا انداخت.

- سلام رییس. می بینم که باز اخمات رفته اون دنیا!

اخمی کردم و تکیه ام رو به صندلیم دادم.

- سر به سرم نذار آراسام که خراب روزگارم.

آراسام خنده ای کرد و روی مبل نشست. نگاهشو به من دوخت.

- چته؟

کلافه روی میز خم شدم و بهش گفتم:

- قرار بود کارهای شناسنامم رو درست کنم.

- خب!

زنگ زدم عمو گفتم که زودتر شناسنامم رو بفرسته.

- خب می فرسته دیگه غمت چیه؟

با عصبانیت بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم.

-آخه مشکل همینه. عمو برگشته به من میگه «یک ماهی طول می کشه تا من شناسنامه ی تو رو بفرستم.» خدایا این کار خیر چیه که داره

منو بی خیر می کنه؟

آراسام خنده ای کرد که خودکار روی میز رو به طرفش پرت کردم. جا خالی داد و ابرویی برام بالا انداخت.

- آراسام، تو می دونی این کار خیر چیه؟

- کار خیر کدومه برادر من! زن که برات انتخاب نمی کنن. دارن یک زمین به اسم تو می خرن، همین.

اخمی کردم.

- خب این چه ربطی به شناسنامه ی من داره؟

آراسام شانه ای بالا انداخت که روی صندلی نشستم و کلافه دستی بین موهام کشیدم و گفتم:

- طاقت دیدن چشم های غمگینشو ندارم آراسام.

سرمو بالا گرفتم و به آراسام نگاه کردم و با ناراحتی ادامه دادم:

- طاقت این که باز با اون چشم های پر از غمش زل بزنه تو چشم هام بگه «آراسب از این مشکل راحتم کن، از یک بند راحتم کن.» رو ندارم.
- تکیه ام رو به صندلی دادم. چشم هامو بستم. چشم های غمگین آیه توی نگاهم جون گرفت. آهی کشیدم و چشم هامو باز کردم.
- نمی دونم چی کار کنم آرسام؟ موندم داداش. آراسبی که هر کاری می تونست بکنه، توی کار این دختر مونده!
- آرسام از جاش بلند شد و نگاهم کرد و گفت:
- ببینم تو صفحه ی ازدواج، اسم همسر همراه با تاریخ تولد، شماره ی شناسنامه، تاریخ عقد، شهر و کد محضری که عقد کردن نوشته میشه درستیه؟ فکر نمی کنی از این طریق سریع تر میشه عمل کرد و کارت سریع تر انجام میشه؟
- با شادی از جام بلند شد و محکم روی میز زد.
- این فکر چرا زودتر به مغزم نرسید؟ تو روحت آرسام.
- چون تو مغز نداری داداش.
- اخی کردم که آرسام خنده ای کرد.
- باید باور کنی که بزرگ ترها باید به دادت برسند.
- خنده ای کردم.
- آره اگه اون بزرگ تر هم تو باشی!
- مگه من چمه؟
- بگو چت نیست برادر من!
- همینه دیگه! کمکت که می کنم این میشه.
- خنده ای کردم و خودمو روی مبل انداختم.
- آخیش. می دونی به آیه بگم چقدر خوشحال می شه.
- به فکر خوشحالی ما هم باش. این قدر به این دخترها رو نده.
- ابرویی بالا انداخت.
- آیه هیچ هم مثل این دخترها نیست. یک معصومیت خاصی داره. برای همین باهش راحتم.
- آرسام رو به روم نشست و مشکوک نگاهم کرد.
- خیلی عوض شدی آراسب، خیلی!
- من چی می گم تو چی می گی!
- آرسام چیزی نگفت و دستشو زیر سرش برد و نگاهشو به سقف دوخت.
- می خوای با پروژهِ ی اطلس چی کار کنی؟
- نصف کارهش رو انجام دادم و بقیه اش رو قراره با نظارت، مهندس احمدی انجام بده. هفته دیگه باید کارها رو شروع کنیم.
- آرسام سرشو تکون داد که روی مبل نشستم و نگاهش کردم.

- می گم، چطوره سانیا و آیه رو از دانشگاه برداریم بریم بیرون، نهارم می خوریم؟
با تعجب نگاهم کرد و پاشو روی میز گذاشت.

- من می گم تو تغییر کردی، نگو نه!
شانه ای بالا انداختم.

- چی گفتم بابا فقط گ ...

حرفم کامل نشده بود که گوشی موبایلم زنگ خورد.

- بردار شاید آیه باشه.

با آوردن اسم آیه به طرف گوشیم که روی میز بود خیز برداشتم. با دیدن اسم گل یاس روی صفحه لبخندی روی لبم نشست.
- آیه است!

نگاهی به ساعت کردم و رو به آرسام گفتم:

- این موقع که کلاس داره!

آرسام اخمی کرد.

- مرد حسابی بردار این گوشی رو شاید کاری باهات داره.

خنده ای کردم و حق رو به آرسام دادم. دکمه ی پاسخ رو زدم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و گفتم:
- سلام خانم کوچولو.

ولی به جای صدای ظریف آیه صدای پر از خشم مردی به گوشم رسید.

- کوچولوتو، فرستادم اون دنیا مهندس.

اخمی کردم.

- شما؟

صدای قهقهه اش در گوشم پیچید که با صدای بلندی به مرد گفتم:

- کی هستی گوشی ...

اجازه نداد حرفمو کامل کنم و با صدایی بلندتر از صدای من گفت:

- بد کردی مهندس! نباید وارد این بازی می شدی و این دختره رو وارد می کردی. بد کردی.

صدای بوق توی گوشم پیچید. نگاهی به صفحه گوشیم کردم. صدای مرد توی گوشم تکرار شد. کوچولوتو فرستادم اون دنیا. ضربان قلبم

کند شد. دوباره نگاهی به ساعت کردم. نه حالا سر کلاسه. این ها دارن منو تحریک می کنن. هیچ بلایی سر آیه نیومده. دستی روی شانه ام

نشست که به خودم اومدم.

- چی شده؟

آرسام رو کنار زدم و روی صندلی نشستم و گفتم:

- زنگ بزن احسان بگ ...

باز هم صدای زنگ نداشت که حرفمو کامل کنم. بدون توجه به شماره، دکمه ی پاسخ رو زدم. خواستم حرفی بزنم که صدای گریه ای در گوشم پیچید.

- آراسب!

حرفی نزدم چیزی نگفتم. فقط می خواستم به خودم بگم که همه ی این ها نقشه است. یک نقشه ی مسخره. آراسام با عصبانیت نگاهم کرد. نگاهمو پایین انداختم و با صدای ضعیفی که خودم شک داشتم شنیده باشه گفتم:

- آیه کجا ...

صدای گریه ی سانیا بلندتر شد. دلم لرزید. دستام شروع به لرزیدن کرد.

- آراسب آی ...

با عصبانیت بلند شدم و فریادی از دل کشیدم. فریادی که برای خالی کردن این شوک بود.

- آیه چی سانیا؟

آراسام که حالم رو اون طور دید گوشی رو از دستم گرفت. نمی دونم چه حرفی زد. چطور حرف زد. فقط صداشو شنیدم که اسم بیمارستان رو گفت. بدون توجه به آراسام که صدام می زد از شرکت خارج شدم. پامو روی پدال گاز گذاختم و با تمام سرعت به طرف بیمارستان به راه افتادم. صدای مرد هنوز در گوشم تکرار می شد که گفت: (کوچولو تو فرستادم اون دنیا). با عصبانیت مشتت به فرمون ماشین زدم. با دیدن ماشینی که جلوم ایستاد پامو روی ترمز گذاختم که سرم محکم به فرمون خورد. بی توجه به مردمی که دورم جمع شدن دنده عقب گرفتم و به راهم ادامه دادم. با رسیدن به بیمارستان بدون این که پارک کنم وارد شدم. بوی تند الکل و دارو به مشامم خورد. از سر درد اخمی کردم که یکی از پرستارها با دیدن من شوکه شد. خواست چیزی بگه که چشمم به سانیا افتاد. پرستار رو کنار زدم و با قدم های بلند خودمو به سانیا رساندم. بازوش رو گرفتم که از ترس این کارم گریه اش بند اومد و نگاهم کرد. نگاهی که قلبم رو آتیش زد. نمی دونم از چشمم چی خوند ولی جوابم رو داد و به انتهای راهرو اشاره کرد.

- اتاق عمل ...

با شنیدن اسم اتاق عمل دستمو دور بازوش محکم تر کردم که از درد صورتش جمع شد.

- آراسب!

چشم هامو بستم و ازش فاصله گرفتم. به طرف انتهای راهرو که اتاق عمل بود دویدم. به اون جا که نزدیک شدم قدم هام سست شد و در دل نالیدم.

- آیه این جا چی کار می کنی دختر؟

به کنار در که رسیدم تکیه ام رو به دیوار دادم و به پایین سر خوردم. روی زمین نشستم. دست هامو مشت کردم. نه اون چیزیش نشده. اون هنوز تو این دنیا هست. ولی می دونستم تا با چشمای خودم نبینم نمی تونم حرفامو باور کنم. دستی روی شانه ام نشست. سرمو بالا نگرفتم می ترسیدم بالا بگیرم و یکی به من بگه دیگه اون نیست. دیگه اون دختر معصوم وجود نداره.

- آراسب!

- هیس هیچی نگو احسان. نمی خوام چیزی بشنوم.

- دارن عملش می کنن.
- بلند شدم و اونو کنار زدم و فریادی کشیدم:
- گفتم هیچی نگو احسان!
- احسان روی صندلی نشست و چیزی نگفت. نگاهم رو بین سانیا و آرسام چرخوندم شاید اون رو اون جا بینم ولی نبود. دختر چادری ای، اون جا نمی دیدم! نگاهم که به سانیا افتاد به پشت سرش نگاه کردم. شاید از ترس سانیا قایم شده! ولی اشتباه می کردم. من داشتم اشتباه می کردم. با خارج شدن پرستار رو به روش ایستادم که با تعجب نگاهم کرد.
- آقا سرتون چی شده؟
- با این حرفش تازه یاد دردی که در سرم پیچیده بود افتادم. از خشم اخم هام درهم رفت و نگاهش کردم.
- ح ... حالش چطوره؟
- پرستار سرشو زیر انداخت و گفت:
- نمی تونم چیزی بگم، ببخشید.
- و از کنارم رد شد. تکیه ام رو به دیوار دادم. قرار بود ازش مواظبت کنم. من قول دادم تنهاش نذارم. نگاهی به در بسته کردم. چی کار کردی آراسب؟ چی کار کردی؟ دست آرسام روی شانه ام نشست. نگاهمو به چشماش دوختم.
- چی کار کردم آرسام؟
- چیزیش نمی شه مطمئن باش.
- چشم هامو بستم. یک سوال توی سرم تکرار می شد. چطور این اتفاق افتاده بود؟ اون ساعت باید تو کلاس باشه! پس چطور؟ با عصبانیت چشم هامو باز کردم و نگاهمو به سانیا رو سانیا دوختم.
- چطور این اتفاق افتاد؟
- با سوالی که پرسیدم همه ی نگاه ها به طرف من برگشت. مشکوک به اون دو نفر نگاه می کردم.
- مگه اون موقع نباید سر کلاس باشه؟
- نگاه سانیا رنگ باخت و سرشو زیر انداخت. نگاه احسان هم مشکوک به اون دو تا دوخته شد. با صدای بلند رو به اون دو نفر گفتم:
- با خـر که حـرف نمی زنم.
- سانیا اخمی کرد و رو به من گفت:
- حرف دهنتم رو بفهم آراسب!
- با همون صدای بلند قدمی به او نزدیک شدم و گفتم:
- اینـ جواب سوال من نبود.
- سانیا عصبی دستی بین موهاش کشید که احسان رو به اون دو نفر گفت:
- این سوال واسه منم پیش اومده؟ اون موقع آبه توی خیابون چی کار می کرد؟ مگه کلاس نداشت؟! سانیا پوفی کرد.

- از کلاس انداختمش بیرون.

با عصبانیت به طرفش خیز برداشتم و محکم زدمش به دیوار. یقه اش رو در دستم گرفتم. با این کارم سانیا از ترس جیغ خفه ای کشید و روی صندلی نشست. از عصبانیت نفس نفس می زدم.

- چه غلطی کردی سانیا؟

احسان دستمو گرفت خواست من رو از سانیا جدا کند که محکم تر یقه اش رو گرفتم و با صدای بلندی که از عصبانیت خش دار شده بود گفتم:

- عوضی، برای لج بازی این کار رو کردی؟ آره! جونش در خطر می فهمی. جونش در خطر! یک غفلت از ما می ...

ادامه ندادم. فقط فشار دستمو بیشتر کردم که آرسام منو ازش جدا کرد. به طرف دیگه ای رفتم و مشتمو به دیوار زدم که باز سانیا جیغی کشید. بی توجه به دستم که خون می اومد به طرف سانیا برگشتم و تهدیدش کردم.

- سانیا به خداوندی خدا قسم می خورم، فقط بلایی سرش اومده باشه روزگارت رو برات جهنم می کنم. جهنم رو جلو چشمات میارم. از خشم و عصبانیت نفس نفس می زدم که پرستاری از اتاق بیرون اومد و اخمی کرد.

- این جا چه خیره؟

آرسام منو روی صندلی نشوند و به طرف پرستار رفت و چیزی بهش گفت. باز نگاهمو به در بسته ی اتاق عمل دوختم. چطور تونستم این کار رو با تو بکنم آیه! چطور؟ با قرار گرفتن دستی روی شانه ام سرمو بالا گرفتم که نگاهم به چشمای غمگین بابا افتاد. غمگین نگاهش کردم و گفتم:

- مقصر منم بابا.

بابا کنارم نشست و تکیه اش رو به صندلی داد. صورتمو بین دست هام پنهون کردم.

- مقصر منم. فقط من، که گذاشتم وارد این بازی بشه. وارد این بازی مسخره ای که حتی به کسی ...

نتونستم حرفم رو ادامه بدم و بلند شدم. با بلند شدنم همه نگاه ها به طرف من برگشت. آرسام بلند شد و منو باز روی صندلی نشوند. بابا دستی بین موهاش کشید و گفت:

- این قدر که تو اذیت میشی من بدتر از توئم آراسب. این دختر امانت بود دست من. نه مقصر تویی، نه من. اون ناخواسته وارد این بازی شده که ...

بابا کلافه از جاش بلند شد که موبایل احسان زنگ زد. احسان از ما فاصله گرفت که بابا به طرف من برگشت و نگاهم کرد. سرمو زیر انداختم که احسان با عجله نزدیک شد و رو به بابا گفت:

- سرهنگ، خبرهای جدیدی رسیده. گفتن که باید اون جا باشیم.

بابا سرشو تکون داد و رو به من که نگاهش می کردم گفتم:

- خبرها رو به تو میگم آراسب، ولی می خوام خبرها رو به همون پسر محکمی که کنارم ایستاده بود بدم، نه این آراسبی که این جا نشسته.

پشت کرد به ما و بدون حرف دیگه ای از ما فاصله گرفت. نگاهی به سانیار رو سانیا کردم که با چشمان گرد شده به رفتن بابا نگاه می کردند. حق داشتن. کسی نمی دونست که بابا سرهنگه، حتی مامان. آرسام کنارم نشست که تکیه ام رو به صندلی دادم و نگاهمو به در دوختم.

- چطور به مامان بگیم؟

موهامو که روی پیشونیم ریخته بود رو بالا زدم که دستم به پیشونیم خورد و اخمی کردم. دستی روی زخم کشیدم که خونش خشک شده بود.

- می ترسم آرسام بلایی سرش بیاد.

آرسام نگاهم کرد و دستی بین موهاش کشید.

- میرم بینم فرزام می تونه کاری بکنه؟

حرفی نزدم و نگاهمو ازش گرفتم و به در بسته ی اتاق عمل دوختم. باورم نمی شد که آیه پشت در اون اتاق باشه! چشمامو بستم. صورت خندونش در نگاهم جون گرفت. اون نگاه مشکی، که مثل ستاره های توی آسمون می درخشید. آه، آیه! بلند شو بیا بیرون بگو من این جام. همون موقع در اتاق باز شد. با عجله بلند شدم که نزدیک بود زمین بخورم. راست ایستادم و با قدم های بلند خودمو به دکتر رسوندم. دکتر نگاهشو به زخم روی پیشونیم دوخت. نفسمو به بیرون فوت کردم و رو به دکتر گفتم:

- دکتر؟

سانیار رو سانیا کنارم ایستادن. دکتر لبخندی زد و دستشو روی شانه ام گذاشت و گفت:

- دختر قوی ایه. اما به خاطر ضربه ای که ماشین بهش زده یکی از دنده هاش شکسته که درست نزدیک قلبش بوده. خیلی شانس آورده، یکی از دست هاشم شکسته.

- حالش چطوره؟

- حالش خوب می شه. فعلاً باید توی آی سی یو نگهش دارن بینیم که برای قلبش خطر نداره؟ بعد وارد بخش میشه.

نگران به دکتر چشم دوختم.

- دکتر مطمئن باشم که چیزیش نیست؟

دکتر لبخندی زد.

- مطمئن باش که همسر شما چیزیش نیست.

ناخواسته با آوردن اسم همسر لبخند عمیقی روی لبم نشست. خوشحال شده بودم. سرمو تکون دادم و بعد از تشکر از دکتر، باز در اتاق عمل باز شد و تختی رو که آیه روی اون خوابیده بود رو بیرون آوردن. خودمو به تخت رسوندم و نگاهمو به چهره ی رنگ پریدش دوختم. چند خراش روی گونه اش افتاده بود. دستمو جلو بردم که لمسش کنم، اما دستم نیمه ی راه متوقف شد. فقط سیر نگاهش کردم. دکتر نگاهی به من کرد و رو به یکی از پرستارها گفت:

- خانم ایرانی، ایشون رو ببرین دست و سرش رو پانسمان کنین.

با حرف دکتر یاد زخم هام افتادم. با یکی از پرستارها وارد اتاقی شدیم که آرسام وارد اتاق شد. اخمی کردم.

- کی به تو گفت بیای تو اتاق؟
آرسام پس گردنی به سرم زد.
- یعنی می خواستی بذارم با یک نامحرم تو یک اتاق تنها باشی؟
لبخندی زد و نگاهشو به پرستار دوخت. پرستارم که خوشش اومده بود لبخند پهنی زد.
- من که از خانم پرستار که این قدر نجیب و متین هستند مطمئنم، ولی از تو مطمئن نیستم برادر.
پرستار خنده ریزی کرد که آرسام به طرفم برگشت و ابرویی بالا انداخت. سرمو با تأسف تکون دادم و بی توجه به اون دو تا نگاهم رو به دستم دوختم که در اثر مشتت که به دیوار زده بودم شکاف برداشته بود. پرستار نگاهمو دنبال کرد و لبخندی زد.
- فکر نکنم بخیه بخواد.
نگاهش کردم و نگران گفتم:
- کی وارد بخش میشه؟
- بیست و چهار ساعت باید تحت نظر باشه. اگه حالش بد نشد فردا وارد بخش می شه.
اخمی کردم.
- یعنی ممکنه حالش بد بشه؟
پرستار لبخندی زد. پانسمان دستمو تموم کرده بود و شروع به پانسمان پیشونیم کرد.
- خیلی دوستش داری؟
با تعجب نگاهمو به پرستار دوختم که ادامه داد:
- همون طور که دکتر گفت حالش خوب می شه فقط زمان نیاز داره. خانمتون هم باید خیلی دوستتون داشته باشه.
لبخندی زدم و سرمو تکون دادم.
- اهم، اهم ...
با ابروی بالا رفته نگاهی به آرسام کردم. جفت پا پریده بود تو ذوقم. اخمی کردم و بعد از تموم شدن پانسمان از اتاق خارج شدم که سانیا و سانیار، رو به روم ایستادند. نگاهی به سانیا کردم و لبخندی زدم.
- چته تو؟
سانیا که اشکش روی گونه اش سرازیر شده بود لبخندی زد و با پشت دست اشکش رو پاک کرد. نزدیکش شدم و اونو توی آغوش گرفتم. سانیا رو مثل خواهر نداشتم دوست داشتم. تحمل اشکش رو نداشتم. فشار دستشو دور کمرم محکم تر کرد که خنده ای کردم و کنار گوشش گفتم:
- به جای من یکی دیگه رو این طور بغل کن.
سانیا خنده ای کرد و گفت:
- اون که فراریه.
- یعنی اگه فراری نبود می رفتی تو بغلش دیگه؟

سانیا خنده ی بلندتری کرد و مشتیی به سینه ام زد که چشمکی زدم. آرسام با حرصی که توی صداش بود گفت:
- تموم نشد؟

ابرویی برایش بالا انداختم که نگاهم به سانیا افتاد. لبخند زورکی زدم و نزدیکش شدم و گفتم:
- فکر نکن که تموم شد.

انگشت اشاره ام رو به سینه اش زدم و با خشم نگاهش کردم.

- تو زنگ می زنی به مامان می گی آیه کجاست و دلیلش رو هم می گی.

بی توجه از کنار سانیا گذشتم و به طرف خروجی به راه افتادم. می دونستم که کسی جرأت خبر دادن به مامان رو نداره. لبخند بدجنسی زدم و در دل گفتم:

- ببینم چطور در میری آقا سانیا!

با صدای پرستاری که صدام می کرد به طرفش برگشتم. نگاهی به پرستار کردم، همون پرستاری بود که دستمو پانسمان کرده بود. نگاهش کردم که نزدیکم شد و وسایلی رو جلوم گرفت. نگاهی به وسایل کردم که گفتم:
- این ها وسایل همسرتون هست.

سرمو تکون دادم و تشکر کردم و وسایل رو از دستش گرفتم. از بیمارستان که خارج شدم نسیم سردی وزید و موهامو به بازی گرفت. دستی بین موهام کشیدم. موبایلم رو که از آرسام گرفته بودم، از جیب شلوارم در آوردم و شمارش رو گرفتم. بعد از خوردن چند بوق آرسام جواب داد. بدون این که اجازه بدم حرفی بزنه گفتم:

- داداش ماشینم کجاست؟

- بابا ماشینت رو برده.

یوفی کردم و بی خداحافظی قطع کردم. می دوستم که آرسام کلی از این کارم حرص می خوره. نگاهم رو به اطراف چرخوندم. می دونستم ماشینی زیر نظرم گرفته. پوزخندی زدم که ماشین احسان برام چراغ زد. به طرف ماشین رفتم و در جلو رو باز کردم و سوار شدم. احسان با اخمی به طرفم برگشت. شانه ای بالا انداختم.

- چیه؟ چته!

- یعنی واقعاً خری، یا خودتو زدی به خریت؟

خنده ای کردم.

- خودم خرم.

لبخندی روی لبش نشست و ماشینو به حرکت در آورد. نگاهی از آینه ماشین به پشت کرد.

- دارن میان دنبالمون؟

احسان بدون این که نگاه کنه جواب داد:

- اوهوم.

- نفهمیدی کیا بودن؟

احسان نگاهشو به من دوخت و پوزخندی زد و به رو به رو خیره شد.

- نه هنوز مشخص نیست کار کی بوده.

عصبی دستی بین موهام کشیدم که احسان مشتت به فرمون زد.

- عوضی ها.

نگاهمو به پلاستیک در دستم دوختم و درش رو باز کردم که با صدای احسان به طرفش برگشتم.

- تو از کجا فهمیدی که ...

می دونستم می خواد چی بگه. به طرف پنجره برگشتم و گفتم:

- با موبایل آیه زنگ زدن ب ...

با یاد آوری موبایل در پلاستیک رو باز کردم و نگاهمو داخلش دوختم. به جز کلاسور و موبایل چیز دیگه ای توی اون نبود. موبایل رو با دقت از توی پلاستیک بیرون آوردم.

- با موبایل آیه زنگ زده بودن!

احسان با تعجب نگاهم کرده دست به کار شدم. سیم کارت آیه رو توی موبایل خودم گذاشتم. می دونستم ممکنه یکی از افراد خانواده اش زنگ بزنی و نگران بشن. به ستاد که رسیدم نگاهی به احسان کردم.

بابا هنوز همین جاست؟

- منتظر تو نشستن.

سرمو تکون دادم و وارد شدیم. سرباز با دیدن ما سلام نظامی داد. احسان سرشو تکون داد که موبایل آیه رو به طرفش گرفتم. با تعجب به اون ها نگاه کرد که گفتم:

- اینو ببر برای انگشت نگاری. بین کیا با این شماره تماس گرفتن.

سرشو تکون داد و حرفایی که زده بودم رو به سرباز دیگه ای گفت و وارد اتاقی شدیم. بابا، با دیدن ما حرفشو قطع کرد و اجازه داد که وارد بشیم. اکثر نگاه ها به من بود. اخی کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم که صحبت ها دوباره از سر گرفته شد.

خسته و عصبی سوار ماشین شدم و وسایلم رو روی صندلی انداختم که از پلاستیک چیز براقی بیرون افتاد. خم شدم و گردنبنده رو برداشتم. نگاهمو به گردنبنده زیبایی که نام ا... روی اون حک شده بود دوختم و لمسش کردم. لبخندی روی لبم نشست. دست بردم قفلش رو باز کردم و توی گردن خودم انداختم. تا موقعی که آیه خوب بشه امانتیش رو پیش خودم نگه می دارم. دوباره گردنبنده رو لمس کردم و ماشین رو به حرکت درآوردم و به طرف بیمارستان حرکت کردم. ماشین یکی از افراد ستاد هم پشت سرم به حرکت در اومد. نفسمو با حرص بیرون دادم. اگه به خاطر آیه نبود هیچ وقت اجازه نمی دادم که این طور زیر نظر باشم. به بیمارستان که رسیدم به خاطر آشناییم با

فرزام خیلی راحت اجازه ورود رو به من دادن. به طرف آی سی یو به راه افتادم که موبایلم زنگ خورد. نگاهی به شماره ی روی صفحه کردم با دیدن اسم مامان شیرین روی صفحه لبخندی روی لبم نشست. دکمه ی پاسخ رو زدم. صدای نگران مامان توی گوشم پیچید.

- آیه مادر خودتی؟

نفسمو بیرون دادم. می دونستم به مامان خبر دادن.

- آراسیم مامان.

صدای گریه ی مامان توی گوشم پیچید. کلافه پشت در آی سی یو ایستادم و تکیه ام رو به دیوار دادم.

- مامان آروم باش.

- آراسب مامان جان تو که به من دروغ نمی گی درسته؟

- نه مامانم نمی گم. مگه شده آراسب به مامانش دروغ بگه؟!

صدای آراسام که به مامان دلداری می داد رو می شنیدم. سرمو به عقب برگردوندم و چشمامو بستم.

- حالش خوبه؟ چیزیش که نشده؟

چشم هامو باز کردم و نگاهمو به در دوختم. خودمم می خوام باور کنم که خوبه. دستمو مشت کردم و گفتم:

- آره مامان خوبه.

- دخترم تو بیمارستان تنهاست. می خوام پیام پیشش.

آه از نهادم بیرون اومد.

- من پیشش مامان جان.

- اگه پیشش بده باهش صحبت کنم. می خوام مطمئن بشم خوبه.

کلافه دستی بین موهام کشیدم.

- مامان اون تو آی سی یو ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای گریه ی مامان کلافه ترم کرد.

- تو گفستی خوبه آراسب!

- شیرین جونم به آراسبت اعتماد داری؟ من دارم بهت می گم خوبه.

- پس تو آی سی یو چی کار می کنه؟

- برای این که خیالشون راحت باشه. خطری تهدیدش نمی کنه.

- آراسب تنهاش نذار مامان جان. این دختر امانته.

چشمامو بستم. تو این موقعیت از توانم خارج بود. نمی تونستم با این حالی که دارم مامان رو آروم کنم. قطع کردم و شماره بابا رو گرفتم که خودش رو به خونه برسونه.

روی صندلی نشسته بودم که دستی روی شانم نشست. سرمو بالا گرفتم و با نگاه خسته ای لبخندی به دکتر زدم.

- خسته نباشی جوون.

- شما هم همین طور.
- دکتر جواب لبخندم رو داد و گفت:
- بیا برو دست و صورتت رو بشور که داریم وارد بخشش می کنیم.
- با شادی نگاهش کردم و از جام بلند شدم.
- سرکاری که نیست دکتر؟
- دکتر خنده ای کرد.
- نه سرکاری نیست. تا تو دست و صورتت رو بشوری اون هم وارد بخش شده.
- سرمو با شادی تکون دادم و به بهانه دست و صورت شستن از اون جا دور شدم. خوشحال وارد حیاط بیمارستان شدم و خودم رو خالی کردم. اون سالم بود. آیه سالم بود. دستی توی موهام کشیدم. دیگه نمی دارم، اجازه نمیدم کسی بهش صدمه برسونه، هیچ کس. وارد شدم که دکتر با دیدنم سرش رو با تأسف تکون داد و اشاره ای به اتاق کرد. خنده ای کردم. از کنار دکتر که رد می شدم صدایش رو شنیدم که گفت:
- از دست جوون های امروزی!
- وارد اتاق که شدم نگاهم رو به تخت دوختم که آیه روی اون دراز کشیده بود. چه حکمتی بود که هر دو باید روی تخت بیمارستان می خوابیدیم؟ به طرفش قدم برداشتم. قیافش توی اون لباس های صورتی بیمارستان معصومانه شده بود. به تختش نزدیک شدم و نگاهم به دست گچ گرفتش افتاد که اخمی کردم.
- اخم نکن بهت نمیاد!
- با شنیدن صدایش لبخندی روی لبم نشست و نگاهمو به چشم های بستش دوختم.
- تو این جا چی کار می کنی کوچولو؟
- اخمی کردم. می دونستم از کلمه ی کوچولو متنفره. ولی دست خودم نبود. دوست داشتم این طوری صدایش کنم.
- دارم غذا درست می کنم می خوری؟
- آی گفתי ها. چقدر گشمنه!
- چشماشو باز کرد و نگران نگاهم کرد.
- دیوونه مگه چیزی نخوردی؟
- خنده ای کردم. چشمای نگرانش رو دوست داشتم. از روزی که باهاش آشنا شده بودم همین طور چشماش نگران بود و معصوم. ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- تو که مامان رو می شناسی، تا یکی از افراد خانواده سر میز نباشه اجازه نمیده که کسی دست به غذا بزنه.
- لبخند بی جونی زد. صدایش از درد می لرزید. ولی باز هم با همون جونی که داشت حرف می زد.
- حالا حتماً آرسام خونه رو روی سرش گذاشته؟
- لبخندی زدم.

- استراحت کن. نمی خواد این قدر حرف بزنی.

خنده ی با نمکی کرد.

- غیر مستقیم می گی خفه شو دیگه؟

با خنده از تخت فاصله گرفتم.

- ما غلط بکنیم خانم!

خواست حرفی بزنه که موبایلم زنگ زد. نگاهی به شماره کردم و رو به آیه گفتم:

- مامانه!

دست سالمشو دراز کرد که اخمی کردم.

- نه خیلی سالمی، تکون هم می خوری؟

اخمی کرد که خندیدم و موبایل رو به گوشش نزدیک کردم. نفس عمیقی کشیدم که بوی گل یاس به مشام رسید. لبخندی روی لبم نشست. خوشحال بودم که می تونستم دوباره عطر گل یاس رو مهمون ریه هام کنم. نگاهی بهش کردم که با لبخندی چشماش رو بسته بود و سعی در آرام کردن مامان داشت. کی وارد زندگیم شد؟ کی این قدر صمیمی شدیم؟ آراسبی که صد تا دختر رو، روی انگشتش می چرخوند، چطور یک دختر با عقایدی که خیلی ازش فاصله داشت، اون رو توی مشتش داره! سرمو زیر انداختم.

- تموم شد.

موبایل رو از گوشش فاصله دادم که آهی کشید. خنده ای کردم.

- دختر، تو می دونی چقدر آه می کشی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- خیلی آه می کشم؟!

سرمو تکون دادم.

- هر پنج دقیقه ای یک بار آه می کشی، اون هم چه سوزناک!

خنده ی بلندی سر دادم. با اشکی که از چشم هاش سرازیر شد دلم لرزید. حاضر بودم تمام دنیا رو به پاش بریزم که باز چشم هاشو اشکی

نبینم. با قدم های بلند خودمو به تخت رسوندم و گفتم:

- آیه معذرت می خوام. داشتم شوخی می کردم بخندیدم!

لبشو به عادت همیشه به دندون گرفت.

- آراسب؟

چشمامو بستم و با نگرانی باز کردم و گفتم:

- جانم عزیزم چی شده؟

- درد دارم آراسب!

می دوستم از دردی که داره متوجه حرفم نشده. با عجله از اتاق خارج شدم و پرستاری رو صدا زدم. با پرستار وارد اتاق شدیم و نگران رو به آیه نگاه کردم که چشم هاش رو بسته بودم و از گوشه چشمش اشک سرازیر می شد. به طرف پنجره رفتم و به بیرون چشم دوختم. چشم هامو بستم و دستمو مشت کردم. طاقت دیدن اشک چشم هاشو نداشتم. با صدای پرستار متوجه شدم که کارش تموم شده به طرفش برگشتم که پرستار لبخندی زد.

- دیگه لازم نیست بیاین بیرون. می تونین هر وقت درد داشتن این دکمه رو بزنین.

سرمو تکون دادم که پرستار بدون حرف دیگه ای خارج شد. نگاهمو به آیه دوختم، اما حرفی نزد. دوباره به طرف پنجره برگشتم و به بیرون چشم دوختم. دستمو روی قلبم گذاشتم و چشمامو بستم. قلبم تند می تپید، برای دختری که حتی نمی دونست چرا ناخواسته وارد این بازی شده! برای کسی که حاضر بودم تمام زندگیمو زیر پاش بریزم. چشمامو باز کردم و به طرف آیه برگشتم. یعنی ممکن بود من آیه رو دوست داشته باشم؟ لبخندی زدم. یعنی این پری کوچولو می تونست عشق من باشه! فقط من!

با نوری که به چشم هام خورد، کش و قوسی به بدنم که خشک شده بود دادم. صدای پیچ پیچی رو می شنیدم! اما حال این که چشم هامو باز کنم بینم کیه رو نداشتم. همون طور که دراز کشیده بودم دستمو زیر سرم بردم و نفس عمیقی کشیدم. با کشیدن نفس عمیق بوی الکل توی بینم پیچید. اخمی کردم و با یاد آوری موقعیتی که آیه توی اون هست چشم هامو باز کردم و راست روی میبل نشستم. خدا خیر بده این اتاق خصوصی ها رو که میبل داشت. با دیدن دو پرستار که بالا سر آیه بودن لبخندی زدم و گفتم:

- صبح بخیر بر خانم ها.

هر دو پرستار ریز خندیدن که لبخند عمیقی زدم. نگاهم به آیه افتاد که با تأسف سرشو برام تکون داد. بلند شدم و لباس هام رو مرتب کردم. چند دکمه ی بالای پیراهنم رو باز نگه داشتم و به تخت آیه نزدیک شدم. پرستارها با دیدنم لبخندی زدند که جواب لبخندشون رو دادم. آیه اخمی کرد که شانه ام رو بالا انداختم و رو بهش گفتم:

- این بیمار ما کی مرخص می شه معلوم نیست؟

- چیه جوون، از ما خسته شدی؟

با صدای دکتر به طرفش برگشتم و دستی بین موهام کشیدم.

- نه دکتر جون این حرفا چیه! دیشب نبودید بینین خانم چقدر شاکی بود که غذاهای بیمارستان به درد نمی خوره.

- آراسب!

- مگه دروغ می گم؟

- آره که دروغ می گی! دیشب من بودم یا تو که می گفتی غذاهاشون مثل پلاستیکه، ولی سهم غذای منو هم خوردی!

به طرف آیه برگشتم و ابرویی بالا انداختم که چیزی نگه. آیه با دیدن این حالت لبخند بدجنسی زد و چشمش از شیطنت درخشید.

- تازه آقای دکتر این که چیزی نیست.

اشاره ای به پنجره کرد و ابرویی برام بالا انداخت.

- این پنجره رو می بینم، لیوان آب سرد پر کرده بود هر کس از زیر این پنجره رد می شد آب می ریخت روش.

اخمی کردم و با چشمان گرد شده به طرف دکتر برگشتم.

- دکتر این مریضه، داروها داره بهش اثر می کنه هذیون می گه! توجه نکنید.

با صدای جیغ آیه لبخندی روی لبم نشست.

- آراسب که این طور! می دونین دکتر رفته بود ...

به طرفش برگشتم و گفتم:

- آیه جان!

آیه خنده ای کرد.

- بذار بگم دیگه!

- نه لازم نکرده شما چیزی بگی.

- نه بذار بگم دلشون خوش می شه که یک کارمند گیرشون اومده.

اشاره ی به پایین مبلی که خوابیده بودم کرد که پر از آشغال های چپس و پفک بود.

- می بینید که چقدر هم مرتب و تمیز هست!

- آیه! منو تو که می رسیم خونه.

دستشو روی دهنش گذاشت و با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد. با دیدن خنده اش من هم سرخوش به طرف دکتر برگشتم که

داشت به کل کل های من و آیه می خندید. چشمکی به دکتر زد و چشم غره ای به آیه رفتم که سرشو برام تکون داد. دکتر بعد از چکاب

کامل آیه لبخندی زد و رو به من گفت:

- ایشون مرخصن.

لبخند پهنی زدم و نگاهمو به آیه دوختم. می دونستم توی این یک هفته هیچ از این جا بودن راضی نبود. شایدم دلیل اصلیش من بودم! با

دکتر از اتاق خارج شدیم. با نگرانی رو به گفتم:

- دکتر مطمئنید باید مرخص بشه؟ بعضی از شب ها خیلی درد داشت!

دکتر لبخند زد و محکم به شانم زد.

- این ها چیزای ساده ای هست. شکستن دنده، دردهای خودش رو داره. خانوم شما هم خیلی مقاومه که چیزی نمی گه. برای دردهاشون

هم قرص های آرام بخش تجویز می کنم تا خیالت راحت باشه.

لبخندی زد و سرمو تکون دادم که دکتر خنده ای کرد.

- دروغ نمی گم، ولی دلم برای شیطنت ها و کل کل های هر دوتون تنگ می شه و امیدوارم دیگه تو این حالت شما رو این جا نبینم.

- منم امیدوارم دکتر برای چیز های خوب خوبی بیایم سراغ شما.

دکتر که انگار قرص خنده بهش داده باشم دوباره خندید. بعد از تجویز داروها و حساب بیمارستان به طرف اتاق راه افتادم خواستم در بزنم و وارد اتاق بشم که با شنیدن صدای جیغ دختری با نگرانی در رو باز کردم که نگاهم به چهره ی سرخ شده ی آیه افتاد. آیه نگاهشو به طرف دیگه ای دوخت و با خنده گفت:

- جلو این دو تا رو بگیر!

نگاهش رو دنبال کردم که چشمم به آرسام و سانیا افتاد. با دیدن سانیا که کفشش رو در آورده بود چشم هام گرد شد و گفتم:

-داری چی کار می کنی سانیا؟

سانیا جیغی کشید و کفشش رو به طرف آرسام انداخت و گفت:

- دیوونه ام کرده!

آرسام کفش سانیا رو برداشت و خنده ای کرد.

- دیوونه بودی دختر خاله.

سانیا به طرفش خیز برداشت که آرسام خودشو به من رسوند و پشت سرم ایستاد. خنده ای کردم که آیه هم از جاش بلند شد و جلوی سانیا ایستاد.

-سانیا آروم باش!

سانیا اخم کرده به آرسام نگاه کرد که با دیدن خنده ی من خواست اون یکی کفشش رو در بیاره، که آیه دستشو گرفت.

-ا، سانیا زشته! این کارها چیه!؟

آرسام که پشتم ایستاده بود خنده ی بلندی سر داد و گفت:

- دیدی! آیه هم می ترسه بوی گند جورابت خفمون کنه!

سانیا جیغی کشید و به طرفش خیز برداشت که آیه دستشو گرفت. با خنده آرسام رو از پشت سرم کنار زدم و بازوش رو گرفتم و اونو جلوی خودم قرار دادم.

- که بوی گند جوارب من، آره!

آیه خنده کنان اونو گرفته بود و من آرسام رو جلوی سانیا گرفته بودم. آیه چشم و ابرو می اومد که آرسام رو بزن کنار ولی من که تازه خیلی خوشم اومده بود آرسام رو به سانیا نزدیک تر می کردم.

-ول کن آراسب! این پیشی وحشی میشه منو با ناخناش می کشه، بی داداش می شی ها!

خنده ای کردم و با چشمکی که به آیه زدم گفتم:

- بذار چنگت بزنه تا از شرت راحت بشم.

آیه اخمی کرد.

- آراسب، به جای این که جلوی این ها رو بگیر داری آتیش بینشون رو بیشتر می کنی؟

-ا، آیه! بذار مشکلشون رو حل کنن دیگه.

آیه خواست چیزی بگه که آرسام مشتی به شکم زد. از درد اخی کردم و زیر پای به آرسام که از من فاصله می گرفت زدم. روی زمین افتاد. آرسام با اخی نگاهم کرد و گفت:

- الهی که بی آراسب بشم من.

- خدا نکنه آرسام!

با این حرفش دردم رو از یاد بردم و نگاهمو به چشم هاش دوختم. آیه لبخند شرمگینی زد و گونه هاش سرخ شد. از سرخی گونه هاش به خنده افتادم که سانیا از موقعیت استفاده کرد و آیه رو کنار زد و خودشو به آرسام رسوند و با کفشش یکی به سر آرسام زد. با دیدن اون دو تا خنده ی بلندی کردم و به طرف آیه برگشتم. با دیدنش خنده از روی لبام ماسید. خودمو بهش رسوندم که از درد صورتش جمع شده بود. با نگرانی دستمو جلو بردم که دستشو بگیرم اما با چشمان گرد شده خودش رو عقب کشید. دستمو مشت کردم و به زیر انداختم. پوفی کردم و با نگرانی گفتم:

- چی شده آیه؟

با صدای نگران من اون دو تا دست از شیطنت برداشتن و با نگرانی به آیه چشم دوختن. آیه با دیدن اون دو تا که دست نگه داشته بودن لبخندی زد و گفت:

- آخیش، مریضی هم چه فایده های که نداره!

اخی کردم.

- یعنی داشتی فیلم بازی می کردی؟!

خنده ای کرد و سرشو تکون داد. عصبی نگاهش کردم که با نگاه عصبانیم نگاهشو به زیر انداخت. کلافه به طرف در رفتم و گفتم:

- من تو ماشین منتظرم.

و از اتاق خارج شدم. از چی ناراحت بودم؟ از این که اجازه نداده بود دست بهش بزنم یا این که این شوخی مسخره رو کرد؟ آیه داری با من چی کار می کنی! یعنی این قدر کثیفم که تو یک اتاق بسته نمی تونی تحمل کنی؟ از بیمارستان خارج شدم و نفس عمیقی کشیدم. موبایلم رو از کاپشنم خارج کردم و شماره ای رو گرفتم.

- همگی آماده هستین؟

...

- حواستون رو درست جمع کنین نمی خوام کسی متوجه بشه.

...

- یادتون باشه با فاصله بیاید. شخص مشکوکی دیدید به سرگرد اطلاع بدین.

...

- باشه، خداحافظ.

موبایل رو قطع کردم و سوار ماشین شدم. نگاهی به اطراف کردم. ماشین مشکوکی ندیدم. مشتی به فرمون ماشین زدم. چقدر دنبال اون ماشین گشتم که آیه رو زده بود اما از هر کس که می پرسیدم می گفت «در رفت»، اگه در رفت چطور موبایل آیه رو برداشت! از همون

پرستاری که وسایل آیه رو داده بود هم پرسیدم که این وسایل رو از کجا آوردی جوابش این بود که وسایل رو با بیمار آوردن! مشت دیگه ای به فرمون زدم که در ماشین باز شد.

- چرا این فرمون بیچاره رو می زنی این چه گناهی کرده؟

- زر نزن برادر من، سوار شو.

با سوار شدن آرسام آیه و سانیا هم سوار شدند. با بسته شدن درها پامو روی پدال گاز گذاشتم که آرسام اخمی کرد.

- هوی، درست برو بیمار تو ماشین داریم!

لبخندی زدم و سرعتم کمتر کردم. عینک آفتابیم رو زدم و آینه رو روی صورت آیه تنظیم کردم. صورت زیبای معصومش توی آینه قاب شده بود. لبخند سرخوشی زدم و از پشت عینک نگاهمو از آینه به او دوختم. چشم های زیبایش باز هم ناراحت بود. مثل همیشه آهی کشید که خنده ای کردم. این دختر فکر نکنم بتونه دست از آه کشیدنش برداره!

- خدایا شفا بده داداش ما هم دیوونه شد رفت!

با خنده مشتت به بازوش زدم که آیه و سانیا هم خندیدند. کنار گل فروشی ایستادم و بدون حرفی پیاده شدم. وارد گل فروشی که شدم شاگرد با دیدن من لبخندی زد که گفتم:

- سفارشی که دادم آماده شده؟

شاگرد سرشو تکون داد و گفت:

- به خیلی جاها سر زدم. اما آخرش تونستم پیداش کنم.

- پس خسته نباشید.

شاگرد دسته گل یاس رو به دستم داد. چشم هامو بستم و بوش رو مهمون ریه هام کردم و به طرف ماشین رفتم. در پشت رو باز کردم، همون جا که آیه نشسته بود. با لبخندی گل ها رو به دستش دادم. با تعجب به گل های توی دستش نگاه کرد و لبخندی روی لبش نشست.

خودمو بهش نزدیک کردم که صدامو بشنوه و گفتم:

- حاضرم هر کاری کنم که این لبخند روی لبات بشینه.

نگاهم کرد و لبخند عمیق تری زد.

- خیلی گلی آراسب.

خنده ای سر دادم و سوار ماشین شدم که آرسام با لبخندی سرشو با تأسف تکون داد و گفت:

- وقتی می گم تغییر کردی نگو نه!

ماشین رو به حرکت در آوردم. از آینه نگاهش کردم که چشم هاشو بسته بود و گل ها رو بو می کرد. لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم. ماشینم پر شده بود از بوی آیه. دستی بین موهام کشیدم که نگاهم به ماشینی که از کنارم رد شد افتاد! ماشینی با همون رنگ از کنار دیگه ی ماشین رد شد! اخمی کردم و رو به آیه گفتم:

- آیه نگاه کن ببین این ماشین برات آشنا نیست؟

آیه نگاه نگرانش رو به ماشین کناری دوخت. می دونستم که هنوز اون روز رو به یاد نیاورده، اما می خواستم هر چه سریع تر این موضوع تموم بشه. آیه با ناراحتی سرشو تکون داد و غمگین نگاهم کرد که لبخندی زد.

- مهم نیست. بی خیال به خودت فشار نیار.

سرشو تکون داد و نگاهشو از پنجره به بیرون دوخت. موبایلم رو در آوردم که آرسام نگاهم کرد که چی شده؟ ابرویی بالا انداختم و گفتم: - بعداً می گم.

سرشو تکون داد که تک زنگی به موبایل احسان زد که سانیا گفت:

- آراسب مگه خونه نمی ریم؟

- این طور که معلومه نه!

آیه نگاهشو به اطراف چرخوند و با تعجب نگاهم کرد که وارد کوچه ای شدیم. با دیدن کوچه چشماش درخشید. نگاهمو به کوچه دوختم و یاد اولین روزی که آیه رو رسوندم افتادم که پلاستیک هلو رو به طرفم گرفت. اون روز هیچ فکر نمی کردم این دیدار تا این جا پیش بره! از آینه نگاهش کردم که با شادی به کوچه چشم دوخته بود. آرسام نگاهم کرد و ابرویی بالا انداخت که عینک آفتابیم رو به طرفش پرت کردم.

- این جا کجاست دیگه؟

خواستم چیزی بگم که آیه با صدای سرخوش و شادش رو به سانیا گفت:

- این جا خونه ی منه.

سانیا با تعجب نگاهش کرد.

- واقعاً!

لبخند عمیقی زد که لب هاش سرخ شد. کنار خونه نگه داشتیم و به عقب برگشتم و نگاهش کردم.

- پیاده نمی شی خانم؟

با این حرفم نگاهشو به در خونه اش دوخت. نگاهشو دنبال کردم که نگاهم به خانمی افتاد که از خونه اش خارج شد. با سرعت از ماشین پیاده شد و خودشو به اون خانم رسوند. همون خانم با دیدن آیه آغوشش رو باز کرد که آیه بی معطلی خودشو در آغوشش انداخت. سانیا هم از ماشین پیاده شد و به طرف اون دو تارفت که آرسام گفت:

- چرا این جا؟

دست به سینه تکیه ام رو به صندلی دادم.

- چون می خواستم از این به بعد فقط بخنده.

آرسام لبخندی زد و سرشو تکون داد. نگاهمو به صورت خندانیش دوختم. همه دورش جمع شده بودن. چشم هامو روی هم گذاشتم. شاید اگه اون خانم به شماره ی آیه زنگ نمی زد این فکر به سرم نمی زد که این جا بیارمش. چشم هامو باز کردم و یاد اون روزی افتادم که چقدر از شنیدن خبر بارداری دوستش شاد شده بود و بهش قول داده بودم که میارمش دوستش رو ببینه و آخرش هم به قولم عمل کرده بودم. نگاه قدرشناسش رو به من دوخت که باز آرسام گفت:

- چگونه درباره ی شناسنامه هم بگی، شاید خوشحال تر بشه!

به آرسام نگاهی کردم. احساس بدی داشتم! می ترسیدم اگه جریان شناسنامه رو به آیه بگم که درست شده، ازم فاصله بگیره! سرمو برای آرسام تکون دادم و از ماشین پیاده شدم که آرسام هم با من پیاده شد.

(آیه)

نگاهم رو به آراسب که از ماشین پیاده شده بود دوختم. لبخندی روی لبم نشست که با ضربه ای که محکم به کمرم زده شد نفسم از درد توی سینه حبس شد! خم شدم و چشم هامو بستم. صدای قدم های شتاب زده ی کسی رو که به من نزدیک می شد رو می شنیدم! صدای نگران آراسب در گوشم پیچید.

- آیه ...

با عصبانیت رو به شخصی که این کار رو کرده بود با صدای که خشم در اون پدیدار بود گفتم:

- خانوم چرا حواستون نیست؟

- ب ... به خد ... حواسم نبود!

با شنیدن صدای مهری هم دردم کم نشد! آراسب کلافه روی پاش نشست و خیره به صورتم نگاه کرد. با دیدن نگاهش چشم هام رو توی اون نگاه، که پر از نگرانی بود دوختم. یعنی این نگاه برای من این طور نگران شده بود؟ بغضی در گلویم نشست و صورتم جمع شد. این بغض از درد نبود. چیزی در دلم بود که خودم باورش نداشتم. شاید هم نمی خواستم باور کنم!

- نفس بکش آیه. آروم آروم نفس بکش و صاف بایست.

بغضم عمیق تر شد. آهی کشیدم که لبخندی زد و گفت:

- دختر تو نمی تونی آه نکشی؟

لبخند کم جونی روی لبم نشست و قطره اشکی از چشم هام چکید. نفس عمیقی کشیدم و همون طور که گفته بود انجام دادم و دردم رو پشت لبخندم پنهان کردم. نگاهی به لیلاجون و مهری کردم که با نگرانی نگاهم می کردن و گفتم:

- تو داری بچه دار می شی ولی هنوز آدم نشدی؟

مهری اخمی کرد که آرش از پشت سرش گفت:

- حرف دل منو زدی.

با دیدن آرش لبخندی روی لبم نشست و ابرویی برایش بالا انداختم که خنده ای کرد و سرشو با تأسف تکون داد.

- تو هم آدم نمی شی آیه؟

خنده ای کردم که نگاهش رو به پشت سرم دوخت. نگاهش رو دنبال کردم که نگاهم به آراسب و آرسام و سانیا افتاد. آراسب اخم کرده سرش رو زیر انداخته بود که با تنه ای که آرسام بهش زد سرش رو بالا گرفت. نگاهش رو به من و آرش دوخت و اخم هاش بیشتر درهم رفت! با تعجب نگاهش کردم که آرش کنارم ایستاد و گفت:

- معرفی نمی کنی آیه؟

نگاه پر تعجبم رو از آراسب گرفتم و به آرش دوختم و لبخندی زدم. سرمو تکون دادم.

- چرا که نه!

اشاره ای به سانیا کردم و لبخندی زدم.

- سانیا مجد، هم کلاسیم و بهترین دوست عزیزی که هیچ وقت نداشتم.

صدای اعتراض مهری بالا رفت.

- آیه دستت درد نکنه!

آرش اخم ساختگی کرد. مهری پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- اییش، این طور نگام نکن چشم بچم چپ می شه.

با این حرفش همه پقی زدن زیر خنده، جز آراسب که هنوز با اخمی نگاهش به آرش بود که کنار من ایستاده بود. آرش رو به مهری کرد و گفت:

- اگه اجازه بدین با بقیه آشنا بشیم؟

مهری لبخند پهنی زد و تکیه اش رو به در داد و با عشوهِ ی خاص زنانه اش گفت:

- اجازه ی ما هم دست شماست. بفرمایین شما.

آرش لبشو به دندون گرفت. خنده ام رو قورت دادم و با تأسف سرمو برای مهری، که با دیدن قیافه سرخ شده ی آرش می خندید تکون

دادم. آرش نگاهش رو به سانیا دوخت و لبخند محجوبانه ای زد. مودیانه گفت:

- خوشحالم از آشنایتون سانیا خانوم.

سانیا لبخندی زد و سرش رو تکون داد.

- منم خوشبختم.

نوبت به آراسام رسید. رو به آراسام لبخندی زدم و گفتم:

- این هم آراسام فرهودی. رییس بنده و دوست و حامی خوب و بهترین داداش دنیا.

باز هم صدای مهری خنده رو روی لب هامون ظاهر کرد.

- می بینی چه آدم فروشی شده لیلاجون!

با خنده نگاهش کردم که آرش با تشر رو به مهری گفت:

- مهری!

مهری شانه اش رو بالا انداخت و دست به سینه صورتش رو برگردوند و به آراسب چشم دوخت. آرش نگاهی به آراسام کرد و دستش رو

جلو برد و دست آراسام رو در دستش فشرد.

- خوشبختم آراسام جان. ممنون که حامی آیه بودین.

آراسام لبخندی زد و سرشو تکون داد.

- وظیفه است.

آرش خنده ای کرد و نگاهشو به آراسب دوخت و دستشو به طرف او گرفت.

- فکر کنم نوبتی هم که باشه نوبت شماست!

لبخندی به آراسب زد که با اخم های در هم دستش رو در دست آرش گذاشت. قدمی به جلو برداشتم و با هیجانی که در دلم بر پا شده بود گفتم:

- آره نوبتی هم باشه نوبت آراسبه.

- به به آراسب! جای علی خالی!

آرش اخمی کرد و لبشو به دندان گرفت و گفت:

- خانمم خودتو کنترل کن.

مهری خنده ای کرد و سرشو تکون داد. نگاهی به آراسب کردم که اخم هاش باز شده بود. لبخندی زد و گفتم:

- آراسب فرهودی. برادر آراسام و پسر خاله سانای عزیز و رییس بزرگ بنده، و ...

آراسب با همون چشمان خاکستری و درخشانش زل زد توی چشمام. آرش به طرفم برگشت و گفت:

- و ...؟

گونه هام با نگاه خیره ی آراسب داغ شده بود! وصفی برای رابطه ی بین من و آراسب نداشتم! زبونم نمی چرخید! اسم رابطه ی من و

آراسب چی می تونست باشه؟ همه منتظر به من چشم دوخته بودن، حتی خود آراسب! لبخند عمیقی زد و گفتم:

- و دوست.

آرش سرشو تکون داد که آراسب لبخندی زد و آهسته که فقط من بشنوم گفتم:

- فقط دوست؟!!

با تعجب سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم. نگاهش از شیطنت می درخشید. لبخندی زد که چشمکی زد و گفت:

- فقط دوست؟!!

خنده ی سرخوشی کرد که مهری مثل اجل معلق وسط ما پرید. آرش اخمی کرد و سرشو با تأسف تکون داد. مهری خودشو به آرش

چسبوند و در گوشش چیزی گفت که آرش سرخ شد و اخم هاش باز شد و سرشو زیر انداخت! نگاهی به مهری کردم که چشمکی زد. خدا

می دونست چه گفته که آرش بدبخت این طور سرخ و سفید شده؟! مهری با دیدن لبخند من اخمی کرد.

- به جای این لبخند گله گشادات ...

آرش با اخم گفت:

- مهری!

مهری خنده ای کرد و گفت:

- باشه بابا!

رو به من کرد و گفت:

- حالا با این لبخند زیبایی که ما رو مهمون کردی ما رو هم معرفی کن.

خنده ای کردم و رو به بچه ها گفتم:

بچه ها معرفی می کنم، مهری دوست خل و جون جونی خودم.

- آرش!

آرش خنده ای کرد و شانه اش رو بالا انداخت.

- حقیقت تلخه عزیزم!

همه پقی زدن زیر خنده که رو به آرش کردم و گفتم:

این هم داداش خوبم آرش، همسر مهری.

مهری خنده ای کرد و گفت:

- چه هندونه هایی که زیر بغلش نداشتی! حالا تا یک هفته لبخند روی لباشه.

آرش خنده ای کرد و نگاه پر محبتش رو به من دوخت. جواب نگاه پر محبتش رو با لبخندی دادم و به عقب برگشتم و نگاهم رو به

لیلاجون دوختم و دست سالم رو به طرفش دراز کردم. یاد فداکاری هایی که لیلا جون برای علی کرده بود افتادم. به علی برای داشتن

چنین مادری حسودی می کردم! لیلا جون دستشو در دستم گذاشت. کاش من همچین مادری کنارم بود. خودم زندگیمو به پاش می ریختم.

همین کاری که علی داره می کنه. رو به آراسب کردم و لبخند غمگینی زدم.

- این هم بهترین مادر دنیا، لیلای عزیز.

لیلاجون دستمو در دستش فشرد که مهری دستاش رو به هم کوید و گفت:

-البته مهم ترین شخص فعلاً نیستش، ولی بعد باهاش آشنا می شین.

خنده ای کردم که آرش اشاره ی به بقیه کرد و گفت:

- بفرمایین داخل.

مهری دست سانیا رو گرفت و خنده ای کرد.

- بیا بریم داخل که این آرش وقتی فهمید آیه تصادف کرده رفته بساط کباب رو راه انداخته.

- کباب چی؟

آراسم خنده ای کرد و رو به آراسب و من گفتم:

- بیچاره سانیا! این قدر از دست شما دو تا گشنگی کشیده که مونده کباب چیه؟

آراسب خنده ای کرد که سانیا به طرف آراسم خیز برداشت و بعد از این که سانیا و آراسم یک دور، دور ماشین دنبال هم کردند وارد خونه

شدیم. با وارد شدنمون به خونه نسیمی به صورتم خورد. بوی خونم رو به ریه هام فرستادم. نگاهم به آراسب افتاد که دستاش رو باز کرده

بود و چشماش رو بسته بود و نفس عمیقی می کشید! لبخندی زدم که با سقلمه ای که آراسم به آراسب زد از جاش پرید و با اخمی به آراسم

نگاه کرد و گفت:

- مریضی برادر من؟

آراسم خنده ای کرد. سانیا که از کنار آراسم رد می شد گفت:

- زهرمار.

آرسام اخمی کرد. نوبتی هم باشه نوبت آراسب بود که به او بخنده. نگاهمو به اطراف حیاط چرخوندم. چقدر دلم برای این جا تنگ شده بود! آهی کشیدم که صدای آراسب رو از نزدیک شنیدم.

- من آخرش راز این آه کشیدنت رو کشف می کنم!

خنده ای کردم و گفتم:

- آرزو بر جوانان عیب نیست، پسر!

آراسب خنده ای کرد و با چشمان خاکستریش زل زد به من. غرق در چشمان هم بودیم. آراسب چشماش رو بست و بار دیگه اون رو باز کرد که لبخندی زدم.

- داری چی کار می کنی؟! -

- دارم این لحظه رو تو ذهنم برای همیشه حک می کنم.

- دیوونه!

چشماش درخشید و لبخندی نشست روی لبش. زیر لبش به خاطر همون کتک کاری که بخیه خورده بود چین افتاد و لبش رو زیباتر کرد. دوست داشتم دستمو دراز کنم و انگشتمو روی اون بکشم. نمی دونم چند دقیقه بود که خیره به هم نگاه می کردیم که با صدای سرفه ی مهری به خودمون اومدیم و نگاهمون رو از هم گرفتیم و به مهری دوختیم.

- همه منتظر شمان.

آراسب دستی بین موهاش کشید و کلافه رو به مهری گفت:

- برای چی؟

مهری خنده ای کرد و دست منو گرفت و با خودش کشید که آراسب اخمی کرد.

- مهری خانم تو رو خدا آرام تر!

مهری با تعجب به آراسب نگاه کرد و با حالت تسلیم دستاشو بالا برد و به عقب برگشت و با ترس ساختگی داخل رفت. خنده ای کردم و با آراسب وارد خونه شدیم. آراسب نگاهی به اطراف کرد و لبخندی زد.

- این جا خیلی ...

که آرسام گفت:

- سنتی!

آراسب خنده ای کرد و سرشو تکون داد که آرش بشقاب رو روی سفره گذاشت و گفت:

این جا رو آیه خودش درست کرده.

مهری ادامه داد:

- نمی دونین چقدر حرص خورده به خاطر این خونه!

خنده ای کرد و پیش سانیا که کنار سفره نشسته بود نشست و گفت:

- شیخ شده بود! یک دفعه از خواب بیدار می شد می نشست برای تمیز کاری و ساختن این خونه نقشه می کشید!

اخمی کردم و مشتت به بازوش زدم که گفت:

- این یکی دستتم چلاق شه عزیزم.

با این حرفش با ترس نگاهی به آراسب کرد که خنده ام گرفت. با خنده ی من، سانیا و مهری هم به خنده افتادن که آراسب با تعجب نگاهمون کرد. آراسم دستشو روی شانیه ی آراسب گذاشت و گفت:

- همنشینی با سانیا این ها رو هم ...

سرشو با تأسف تکون داد که سانیا با اخمی نگاهش کرد و پشت چشمی برایش نازک کرد. با این حرکتش همه به خنده افتادن. نگاهی به سفره کردم و گفتم:

- منتظر علی نمی موبین؟ جاش خیلی خالیه.

آراسب سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد. با صدای زنگ خونه با شادی از جام بلند شدم که دردی در سینه ام پیچید. آراسب از جایش بلند شد که لبخندی زدم. مهری اخمی کرد.

- آقا آراسب شما بفرمایین. علی جونش اومد! دیگه همه رو فراموش می کنه!

زبونی برای مهری در آوردم و گفتم:

- حسود!

بدون حرف دیگه ای به حیاط رفتم و در رو باز کردم. علی پشتش به من بود و به خونه ی خودشون و مهری نگاه می کرد.

- یعنی واقعاً که شماها چرا هیچ وقت خو ...

با برگشتنش حرفش نیمه موند و با چشمان گرد شده نگاهم کرد. نگاهشو توی صورتم چرخوند و به دست گچ گرفته ام خیره شد.

- آبی!

اشک از چشمام سرازیر شد. چقدر دلنگ داداش کوچیک بودم. لبخندی میون گریه زدم و گفتم:

- جون آبی!

علی با شادی سرشو بالا گرفت. باورم نمی شد چشم های علی هم خیس بود! لبخندی زد.

- خیلی بی معرفتی!

خنده ای کردم.

- وسط این همه احساسات این چی بود که گفتی بچه؟

علی هم خنده ای کرد و کیفشو روی شانیه اش جا به جا کرد.

- همنشینی با مهری این بلا رو سر من آورده. بچه هم نیستم!

خنده ای کردم و کیفشو از روی شانیه برداشتم.

- خسته نباشی داداشی. بیا تو که تازه سفره انداختیم.

سرمو بر گردوندم که نگاهم به آراسب افتاد که به چهارچوب در تیکه داده بود. با شادی لبخندی زدم و گفتم:

- آراسب این هم علی کوچولوی خودم.

علی اخمی کرد و وارد شد.

- ای، آبجی آیه کجاش من کوچولوام!

آراسب با دیدن علی لبخندی زد. موهای علی رو به هم ریخته که اخمی کرد و به طرف آراسب رفت و بعد از دست دادن به آراسب وارد خونه شد. از کنار آراسب می گذشتم که صداشو شنیدم که گفت:

- کوچولوی من که هستی!

به طرفش برگشتم و با چشمان گرد شده نگاهش کردم که با چشمتی که زد و وارد شد. هنوز تو بهت حرفش بودم که با صدای مهری که صدام می کرد به خودم اومدم. کنار سفره نشستم و نگاهمو به آراسب دوختم، با دیدن نگاهم خنده ی ریزی کرد. اخمی کردم و سرمو زیر انداختم. بشقابی پر از کباب و برنج رو به روم گذاشته شد! سرمو بالا گرفتم و گفتم:

- وای، این خیلی زیاده!

آراسب اخمی کرد و دوغ رو کنارم گذاشت. قاشقی به دستم گرفتم و کباب های اضافی رو به طرف بشقاب مهری بردم که با صدای پر تحکم آراسب دستم نیمه ی راه متوقف شد.

- آیه، بخور!

سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم که با اخمی اشاره به بشقابم کرد. صدای مهری رو کنار گوشم شنیدم که گفت:

- بخور که حالا خودش می خورت.

لبمو به دندون گرفتم و نیشگونی از پاش گرفتم که خنده ای کرد و شروع به خوردن کرد. من هم زیر نگاه های آراسب بشقاب پر از غذام رو خالی کردم. بشقاب ها رو جمع کردیم و برای شستنش، من و مهری به آشپزخونه رفتیم و اجازه دادیم بقیه استراحت کنن. مهری نگاهم کرد و خنده ای کرد. با تعجب نگاهش کردم!

- چیه؟ چرا می خندی!

- به تو می خندم عقل کل. چطور می خوای با یک دست کمکم کنی ظرف ها رو بشوریم؟!

متوجه حرفش نشدم! نگاهی به دست گچ گرفته ام کردم و من هم به خنده افتادم که آراسب وارد آشپزخونه شد.

- آیه تو ب ...

با دیدن خنده ی من و مهری لبخندی زد و دستشو بین موهای فرو برد و از آشپزخونه خارج شد. مهری رو به روم روی صندلی نشست و گفت:

- خیلی به فکرته!

با لبخندی سرمو تکون دادم و گفتم:

- آره خیلی. فکر می کنه این بلایی که سرم اومده تقصیر اونه!

مهری دستشو روی دست سالم گذاشت.

- ولی من فکر می کنم چیز دیگه ای هست.

نگاهش کردم که لبخندش رو تکرار کرد و دستی روی گونه ام کشید و ادامه داد:

- نگاهش چیز دیگه ای می گه! همین طور نگاه تو!

کلافه لبخندی زدم و حرف رو عوض کردم.

- نی نی کی به دنیا میاد؟

مهری از جاش بلند شد. نگاهمو بهش دوختم.

- فرار نکن آیه، پشت نکن به حقیقت.

- حقیقتی وجود نداره مهری که بهش پشت کنم!

نگاهم کرد. نگاهی که می گفت داری دروغ می گی. آره داشتم به احساسم دروغ می گفتم. احساسی که نمی دونستم چیه! با وارد شدن

سانیا به آشپزخونه از فکر خارج شدم.

- مهری جان اگه اجازه بدین من کمکتون می کنم.

مهری لبخندی زد و اشاره ای به من کرد.

- یاد بگیر خواهر جان. تو با این دست چلاقت اومده بودی کمک؟!

خنده ای کردم و از جام بلند شدم که مهری رو به سانیا گفت:

- نه عزیزم، زحمتت می شه. شما بفرمایید، من خودم کارها رو انجام میدم.

- این حرف ها چیه؟ مگه شما می تونید تنهایی این همه ظرف بشورین! خودم کمکتون می کنم.

- نه خواهش می کنم، من بیشتر از این ها هم ظرف شستم.

خنده ای کردم که هر دو به طرف من برگشتن که گفتم:

- مگه نمی دونی! قبلاً تو کار ظرف شستن بوده.

مهری اخمی کرد و به طرفم خیز برداشت و مشتت به بازویم زد که آرسام وارد آشپزخونه شد. با دیدن ما توی اون حالت با تعجب نگاهمون

کرد.

- بله آقا آرسام!

آرسام با دیدن سانیا خواست حرفی بزنه که خشکش زد. سانیا اخمی کرد.

- آرسام؟

آرسام سرشو تکون داد و برگشت که از آشپزخانه خارج بشه که سانیا سرشو با تأسف تکون داد.

- بچه خل شد رفت!

با این حرفش آرسام جنی شد و به عقب برگشت که سانیا خودش رو به من و مهری که به هم چسبیده بودیم چسبوند. آرسام با دیدن

ترس سانیا پوزخندی زد و گفت:

- اومده بودم بگم که دست به ظرف ها نزنین، چون آراسب زنگ زده قراره یکی بیاد برای ...

سرشو زیر انداخت و با اخمی رو به سانیا گفت:

- وقتی میای بیرون لباست رو درست کن.

و بدون حرف دیگه ای با قدم های بلند از آشپزخونه خارج شد. با تعجب به رفتنش نگاه کردم که مهري از ما فاصله گرفت و دستی روی پیشونیش کشید.

- این داداش ها همه این طوری جذبه دارن؟

لبخندی زدم و روی صندلی نشستم و گفتم:

- کجاش رو دیدی!

مهري به طرف ما برگشت و نگاهش روی سانیا ثابت موند! با تعجب نگاهش رو دنبال کردم که نگاهم به یقه ی مانتوی سانیا افتاد و لبمو به دندون گرفتم. مهري خنده ای کرد.

- فعلاً که جاهای خوب خوبش رو دیدیم. بابا بگو چرا این آقا این طور جوش آورده بود و حرف زدن یادش رفته بود!

سانیا با تعجب به من و مهري نگاه کرد و شونه ای بالا انداخت.

- چیه؟ شما دو تا چرا این طور نگام می کنین؟!

مهري به او نزدیک شد و دکمه های مانتوش رو که باز شده بود رو بست. سانیا که متوجه دکمه هاش شد جیغ خفه ای کشید.

- وای! خاک بر سرم، من چیزی زیرش نپوشیده بودم!

مهري خنده ای کرد و گفت:

- غصه نخور، یک نظر حلاله.

هم خنده ام گرفته بود و هم خجالت می کشیدم که مهري به بازوم زد.

- تو چرا جای این خجالت می کشی؟

سانیا که سرخ شده بود روی صندلی نشست و سرشو بین دستاش گرفت.

- وای! حالا چطور تو صورتش نگاه کنم؟

- مگه می خوای تو صورتش نگاه کنی!

سانیا اخمی کرد و نگاهم کرد که دستمو روی زانوش گذاشتم.

- دیوونه، اون اصلاً نگاهم نکرد، سرشو انداخته بود پایین.

- نه، نگاه کرده چون هنگ بود بچه!

- مهـری!

مهري خنده ای کرد و کنار سانیا نشست. خواست چیزی بگه که با وارد شدن علی حرفشو خورد و نگاهشو به علی دوخت.

- چیه بچه! چی می خوای؟

علی اخمی کرد که مشتت به بازوی مهري زدم.

- درست صحبت کن باهاش.

لبخندی رو به علی زدم و گفتم:

- جانم کاری داشتی؟

علی سرشو زیر انداخت که من و مهری سرمون رو به طرف سانیا برگردوندیم. سانیا اخمی کرد و سرشو زیر انداخت. مهری خنده ای کرد که اخمی کردم. شانه اش رو بالا انداخت و رو به علی گفت:

- جون به لبمون کردی! بگو دیگه چی می خوای؟

- آیه، میای بیرون کارت دارم؟

- همین جا بگو ما هم بشنویم.

خواستم مشت دیگه ای به بازوی مهری بزنم که با اخمی از من فاصله گرفت. نگاهی به سانیا کردم که لبخندی زد و گفت:

- برو من خوبم.

نگاهی به مهری کردم که لبخند دلگرم کننده ای زد. از جام بلند شدم و با علی از آشپزخونه خارج شدیم. آراسب با دیدنم از روی مبل بلند شد که آراسم دستشو گرفت و اون رو نشوند. خنده ای کردم و با علی از ساختمون خارج شدیم و به حیاط رفتیم. کنار حوض نشستیم. لبخندی زدم.

- چقدر دلم برای این جا تنگ شده بود!

علی با ناراحتی دستشو در آب حوض فرو برد.

- چرا رفتی آیه؟

لبخندی زدم و نگاهمو به نیم رخش دوختم.

- باید می رفتم. مجبور بودم حال خ ...

پرید وسط حرفم و نگاهم کرد.

- نه می دونم این طوری نیست! دلیل دیگه ای داره!

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

- تو به من زندگی دادی. منی که حالا توی این لباس های گرم، مدیون تو هستیم.

قطره اشکی که از چشماش سرازیر می شد و با پشت دست پاک کرد و خیره به چشمام نگاه کرد.

- من یک غریبه بودم، اما تو غریبه بودنم رو ندیدی! جایگاه یک برادر رو به من دادی! یک خونه ی گرم تقدیم کردی! کمکم کردی و نداشتی غرورم خورد بشه! خواهی رو در حقم تموم کردی.

با شادی خندیدم، گریه و خنده ام مشخص نبود. باورم نمی شد این قدر بزرگ شده باشه که این حرف ها رو بزنه!

- دوست دارم آبجی آیه.

چشمامو بستم که گرمی اشکو روی گونه ام احساس کردم. با شادی بازشون کردم و مثل علی گفتم:

- منم دوست دارم داداشم. خیلی هم دوستت دارم.

علی با خنده ایستاد و دستی بین موهاش کشید و خنده ای کرد. پشتش رو به من کرد و بعد از چند دقیقه ای دوباره به طرفم برگشت و کنار پام زانو زد.

- مدرسه یک جشنی گرفته که من با چند تا از بچه ها داریم نمایش اجرا می کنیم.

با خوشحالی نگاهش کردم.

- راست می گی؟

سرشو تکون داد و با لبخندی گفت:

- میای؟ گفتن می تونی اعضای خانواده ات رو دعوت کنی.

لبخندی زد و سرمو تکون دادم.

- حتماً میام.

- ممنونم که همیشه کنارم بودی و هستی.

از جاش بلند شد و هر دو به بازی ماهی های توی حوض خیره شدیم. نگاهی به گچ دستم کردم و لبخندی زد و رو به علی گفتم:

- یادگاری می نویسی؟

با تعجب نگاهم کرد که اشاره ای به گچ دستم کردم. خنده ای کرد و با شادی وارد ساختمون شد و خودکار به دست از ساختمون خارج شد.

با خنده نگاهش کردم که باز کنار پام زانو زد.

- چی بنویسم؟

خنده ای کردم و پس گردنی به سرش زدم. شاد خندید. بعد از نوشتن چیزی روی گچ دستم با هنری که به خرج داده بود لبخندی روی

لبش نشست.

- راستی آیه!

نگاهش کردم که ادامه داد:

- چند روز پیش یک آقایی اومده بود دنبال تو می گشت!

با تعجب نگاهش کردم که شکلکی در آورد.

- ولی ازش خوشم نمی اومد!

از شکلکی که در آورده بود خندیدم و گفتم:

- نگفت کی بود؟

علی فکری کرد و از جاش پرید و با شادی گفت:

- آهان شهاب.

نفسم توی سینه حبس شده بود. اسم شهاب توی سرم تکرار می شد. نگاهی به جای خالی علی کردم که به داخل رفته بود. یعنی شهاب

برگشته! دست هامو بغل کردم و نگاهمو به آب حوض دوختم. قلبم فشرده شده بود. کابوس تلخ زندگیم اومده بود. آهی کشیدم که چیز

گرمی روی شونه ام قرار گرفت و صدایی که به تمام وجودم آرامش می داد در گوشم پیچید.

- تو که باز آه کشیدی!

لبخندی روی لبم نشست و کتش رو بیشتر به خودم فشردم. بوی تلخ شکلات رو به ریه هام فرو بردم. نگاهمو به آراسب که رو به روم،

روی لبه ی حوض نشسته بود دوختم.

- خونه ی گرمی داری.
- فعلاً که من از سرما دارم یخ می زنم.
- آراسب خنده ای کرد و اخمی در صورتش نشست.
- نکنه مریض بشی ها، واسه ی این دنده هات خوب نیست.
- لبخندی زد و نگاهمو به آب حوض دوختم.
- وقتی به این خونه اومدم احساس خوبی داشتم. احساس مستقل بودن. احساس این که برای اولین بارم که شده می تونم برای خودم زندگی کنم. اما ...
- با یاد آوری شهاب نگاهم، قلبم پر از غم شد.
- اما؟
- نگاهش کردم و سرمو به طرف آسمون بالا بردم.
- نمی دونم سهم من از این زندگی چیه؟
- سهم تو زندگی کردنه. شاد بودن و برای خودت بودن.
- با لبخندی نگاهش کردم. چشماش از غم می درخشید یعنی ممکن بود این غم به خاطر من باشه؟ آراسب از جاش بلند شد و کلافه دستی بین موهاش کشید. آراسب از ساختمون خارج شد و رو به من و آراسب گفت:
- بچه ها احضار شدیم باید بریم خونه!
- آراسب سرشو تکون داد و به طرفم برگشت که چشمام از چیزی که دیدم گرد شد؟
- به مامان گفتم واست چادر بگیره.
- بی توجه سرمو تکون دادم و به طرف ساختمون به راه افتادم. دستمو زیر شالم بردم و به جای خالی گردنبندم که حالا توی گردن آراسب بود دست کشیدم. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست و از جام بلند شدم. با سختی از همه خداحافظی کردم. می دونستم دیگه به این زودی ها نمی تونم بهشون سر بزنم. سخت مهربی رو بغل کردم که خنده ای کرد.
- خفم کردی!
- خنده ای کردم و اون رو از خودم جدا کردم. آرش با مهربونی نگاهم کرد و چیزی نگفت. سرمو برایش تکون دادم. نگاهمو برای دیدن علی برگردوندم که اون رو کنار آراسب دیدم. لبخندی زد که لیلا جون از در خونه اش خارج شد، با لبخندی به من نزدیک شد و بسته ای که توی دستاش بود رو به دستم داد.
- لیلا جون چرا زحمت کشیدین!
- لیلا جون گونه ام رو نوازش کرد و با لبخندی گفت:
- پستیچی آورده بود. تو نبودى من گرفتم.
- با تعجب نگاهش کردم.
- برای من آورده بودن؟!!

سرشو تکون داد. نگاهی به بسته کردم. نکنه کار شهاب باشه؟ آراسب به من نزدیک شد که بسته رو در دستم فشردم و با ناراحتی نگاهش کردم. لبخندی زد.

- بریم؟

سرمو تکون دادم و سوار ماشین شدیم. علی تقه ای به شیشه ماشین زد، پنجره طرف خودمو پایین دادم که خیره نگاهم کرد و گفت:

- میای دیگه؟

سرمو تکون دادم و لبخندی زد که از ماشین فاصله گرفتم. آراسب از آینه ماشین نگاهم کرد و گفت:

- قول می دم زود به زود بیارمت.

لبخند غمگینی زد و به بیرون خیره شدم. بسته رو بیشتر در دستم فشردم و لبمو به دندان گرفتم. شهاب اومده بود! یعنی یک ماه تموم شد؟ نگاهمو به آراسب دوختم که کلافه بود. آهی کشیدم که خودم هم از آهی که کشیده بودم خنده ام گرفت.

- آراسب کنار اون مغازه نگه دار باید برای سانیا خانم چیزی بگیرم.

سانیا خنده ای کرد و از پشت پس گردنی به سرش زد که آراسام اخمی کرد.

- اصلاً نظرم عوض شد. می ریم خونه.

-، آراسام تو قول دادی!

- این به جای دستت درد نکنه بود؟

سانیا خنده ی سر خوشی کرد و رو به من که با تعجب نگاهشون می کردم گفت:

- چند روز پیش با آراسام یک شرط بندی کردم که باخت. قول یک دست بند شیکو بهم داده.

- چه شرطی؟

سانیا خنده ای کرد و آراسام با ابرویی بالا رفته نگاهشو به آراسب که ماشین رو گوشه ای پارک کرد دوخت.

- اون دیگه به شما ربطی نداره!

آراسب خنده ای کرد و گفت:

- چیه می ترسی نقطه ضعفت بیاد دستم؟

- فعلاً که نقطه ضعف شما دست ماست.

- یعنی چی؟

آراسام شانۀ اش رو بالا انداخت. با سانیا پیاده شدن که آراسب از آینه نگاهش رو به من انداخت و چشمکی زد.

- مشکوک شدن نه؟

خنده ای کردم و سرمو تکون دادم. آراسب ماشین رو به حرکت در آورد.

- چرا غم مهمونه چشمتا؟

با تعجب نگاهش کردم که مشتکی به فرمون ماشین زد و گفت:

- از روزی که شناختمت چشمتا همین طور بوده! دلش چیه؟

لبخند تلخی زدم و نگاهمو از پنجره به بیرون دوختم.

- شاید زندگیم بر وفق مرادم نیست.

سنگینی نگاهشو روی خودم احساس می کردم. آه پر سوزی کشیدم و بسته رو در دستم فشردم. تا رسیدن به خونه هردومون سکوت اختیار کرده بودیم، هیچ کدوم دوست نداشت که اون سکوت رو بشکنه. از ماشین پیاده شدم که صداش رو از پشت سرم شنیدم که گفت:

- چرا سعی نمی کنی بر وفق مراد زندگی کنی؟ از خودت و زندگیت دفاع کن.

لبم رو به دندون گرفتم. خواستم به طرفش برگردم که شیرین جون رو منتظر دیدم! آراسب از کنارم گذشت و گفت:

- باید خواست آیه، فقط خواست.

نگاهش کردم دوست داشتم صداش کنم و بگم خواستن رو به من یاد ندادن! تو به من یاد بده. ولی حرفی نزدم و فقط رفتنش رو نگاه کردم. سر مادرش رو بوسید و بی توجه به من وارد شد. شیرین جون آغوشش رو برام باز کرد. اشک از چشمم سرازیر شد. حالا محتاج اون آغوش بودم. آغوشی که پر بود از مهربونی و دلسوزی مادری که منو در پنااهش گرفته بود. خودم رو در آغوش انداختم. دردی که در قفسه ی سینه ام پیچید رو نادیده گرفتم و بیشتر بوی مادر رو به ریه هام فرو دادم.

- دخترم چقدر نگرانت بودم.

شانه اش رو بوسیدم که صدای پر از خشم آراسب ما رو از هم جدا کرد.

- مامان خانم دردش بگیره من می دونم و شما دو تا!

شیرین جون اخمی کرد و رو به آراسب و گفت:

- خب حالا!

لبخندی به من زد و گونه ام رو بوسید.

- بیا برو لباس هات رو عوض کن، دست و صورتت رو بشور تا من چایی حاضر می کنم.

سرمو تکون دادم و نگاهم رو به آراسب دوختم تا نگاهم رو به خودش دید مثل پسر بچه های شیطون صورتش رو با قهر بر گردوند! شیرین جون اخمی کرد و بی توجه به آراسب از کنارش رد شد. با لبخندی به آراسب نزدیک شدم و گفتم:

- مثل بچه ها قهر نکن. آبنبات بهت نمیدم ها.

اخم هاش بیشتر در هم رفت که با خنده از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. خنده از روی لب هام محو شد و تکیه ام رو به در دادم و به پایین سر خوردم. خنده هامم مثل خودم واقعیت نداشت! بسته رو به گوشه ای پرت کردم و پاهام رو توی آغوشم جمع کردم که درد تا مغز استخونم نفوذ کرد. خنده ی تلخی کردم و نالیدم، از اومدن شهاب، از سرنوشتی که نصیبم شده بود. نگاهم رو برگردوندم که چشمم به ساعت آراسب افتاد که روی میز گذاشته بودم. از جام به سختی بلند شدم و به طرف ساعت رفتم و مثل شیء با ارزشی لمسش کردم.

- این چه حسیه آراسب که با بودندت هر چی غم و ناراحتی دارم از بین می ره!

چشمامو بستم و لبخند مهربونش رو به یاد آوردم. ساعت رو از روی میز برداشتم و جای همیشگی، دور مچ دستم بستم و نگاهمو به اون دوختم که با ضربه ای که به در خورد از جا پریدم و دستمو پشت سرم پنهان کردم. با صدای دلخورش که از پشت در شنیده می شد

لبخندی روی لبم نشست.

- آیه زود بیا پایین که می خوام برم.
- لبخند بدجنسی زدم و همون طور که ماتوم رو به سختی در می آوردم گفتم:
- خب برو.
- خب بیا بینمت بعد می رم.
- چرا منو ببینی! خب برو من هم بعد میام.
- مشتی به در زد که لبخندم رو عمیق تر کرد.
- یعنی چی آیه؟ خب بیا دیگه!
- بلوزم رو تنم کردم که آخم در اومد و صدای نگرانش به گوشم رسید.
- چی شد؟
- پیچ پیچی شد.
- آیه؟
- و با مشت دیگه ای از اتاق فاصله گرفت. خیلی سریع لباس هام رو تنم کردم. خدا خدا می کردم که نرفته باشه. شال سفیدم رو روی سرم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. خبری از آراسب نبود! از پله ها پایین اومدم. با دیدنش نفسمو آسوده بیرون دادم. نگاهش که به من افتاد صورتش رو برگردوند و دست به سینه به میل رو به روش خیره شد. روی میل نشستم و بهش گفتم:
- تو که قرار بود بری!
- با دلخوری نگاهم کرد که سرمو زیر انداختم. شیرین جون با سینی چایی بیرون اومد که پشت سرش عمو با ظرف میوه خارج شد. با دیدن عمو از جام بلند شدم که لبخندی زد.
- به به، دختر عمو چطوره؟
- خوبم عمو. شما خوبین؟
- روی میل کنار شیرین جون نشست و با مهربونی نگاهم کرد.
- آره دخترم. تو خوب باشی همه ی ما خوبه خوبیم. مگه نه آراسب؟
- آراسب که در حال نشستن بود با صدای عمو سیخ ایستاد و گفت:
- ها! درسته درسته.
- هر سه ی ما خنده ای کردیم که شیرین جون رو به آراسب گفت:
- چی رو درسته؟
- اون چیزی که بابا گفت دیگه!
- بابات چی گفت؟
- آراسب دستی بین موهاش کشید.
- گیر دادید مامان ها و روی میل نشست.

دوباره همه با صدای بلند خندیدیم که آرسام و سانیا رو پشت سرشون سانیا وارد شدند. سانیا با دیدنم لبخندی زد که از چشمان آراسب دور نمود و اخمی کرد.

- به چی می خندیدین که صداتون تا سر کوچه هم می اومد؟

عمو نگاهی از بالا به پایین به آرسام کرد که دستش پر از خرید بود و چیزی در گوش شیرین جون گفت که او خندید و نگاهشو به آرسام دوخت و گفت:

- خرید بودی ماما جان؟

به جای او سانیا با خنده بازوی آرسام رو گرفت و با شادی به طرف ما برگشت.

- آرسام قول خرید بهم داده بود.

عمو تکیه اش رو به مبل داد و خنده ای کرد که آرسام با لبخندی نگاهشو به سانیا دوخت و گفت:

- خوبیه دخترها همینکه که با خرید زود خر می شن.

آرسام و آراسب خنده ای کردن که با اخمی نگاهمو به آراسب دوختم که با دیدن اخم خنده اش رو جمع کرد.

- حالا بده بینم چی خریدین چی نخریدین؟

سانیا با خوشحالی کنار خالش نشست و پلاستیک های خرید رو روی میز گذاشت که احساس کردم کسی کنارم نشست! سرمو برگردوندم

که با دیدن آراسب کنارم یک تای ابروم رو بالا دادم که نگاهم به سانیا افتاد که با اخم به جایی که آراسب نشسته بود نگاه می کرد و جای

آراسب نشست.

آراسب زیر لب گفت:

- بچه پررو!

با تعجب نگاهش کردم که خنده ای کرد و اشاره ای به چایی که جلوم روی میز گذاشته بودم کرد.

- خانم اون چایی رو می دید من؟

لبخندی زدم و چایی رو به دستش دادم و گفتم:

- سیگاری هستی؟

با تعجب نگاهم کرد و سرشو تکون داد که نه! چایی رو به لبش نزدیک کرد که گفتم:

- آخه شنیدم اون هایی که دودین زیاد چایی می خورن!

چایی در گلویش پرید و به سرفه افتاد که خنده ام گرفت. با دیدن خنده ام سرفه اش بند اومد و لبخندی زد.

- منو دست انداختی دیگه؟

- نه کی گفته؟

آراسب خنده ای کرد.

- ای شیطون. دیگه سر به سر من می ذاری؟

لبخندی زدم و پیشدستی برداشتم و هلو رو توی اون گذاشتم و به طرف آراسب گرفتم که چشمش برق زد و گفت:

- دستت درد نکنه خانم.

با چشمان گرد شده نگاهش کردم، که با دیدن چشمان گرد شده ام متوجه حرفش شد و سعی در تغییر دادن اون کرد.

- یعنی ... منظورم ... یعنی ممنون دیگه!

نفسش رو بیرون داد و چشمکی زد، که خندیدم و سرمو با تأسف برایش تکون دادم که نگاهم به نگاه عمو و شیرین جون افتاد که با نگاه خاصشون به من و آراسب نگاه می کردند! چیزی در نگاهشون می درخشید که خجالت زده سرمو زیر انداختم که با صدای مهربون آراسب خیره به چشمش شدم. چشمش هم مثل لباس می خندید و من رو سر شوق می آورد.

::این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

سجاده رو بوسیدم و لبمو روی مهر گذاشتم. اشک هام روی سجاده می ریخت و من بی توجه به اون ها با خدای خودم حرف می زدم و گله می کردم. لبمو به دندون گرفتم تا صدای هق هق گریه ام شنیده نشه. گرمی خون رو در دهنم احساس کردم و از مزه اش، اون دردی که در سینه ام بود کمتر شد. تقه ای به در زده شد! بی توجه به صدای در به کارم ادامه دادم. شخصی وارد اتاق شد و بوی تلخ شکلات در اتاق پیچید. بی هیچ حرفی روی لبه ی تخت نشست و نگاهم کرد. حتی سنگینی نگاهش آرامش بخش بود. دست سالمم رو بالا آوردم و اشک های روی گونه ام رو پاک کردم. بوسه ی دیگه ای به سجاده زدم و سرمو به طرفش برگردوندم. عمیق در چشم هام خیره شد و از روی تخت بلند شد و رو به روم نشست. لبخند غمگینی زد و دستشو به طرف صورتم دراز کرد که خودمو عقب کشیدم. لبخند تلخی زد و دست دراز شده اش رو بین موهاش فرو برد.

- به من هم یاد میدی؟

با تعجب نگاهش کردم که لبخندی زد و اشاره ای به سجاده کرد. لبخندی زدم که گفت:

- می خوام اون آرامشی که تو داری، منم داشته باشم.

نگاهش کردم. یک نگاه عمیق. شاید اون نمی دونست، ولی باعث آرامش من اون بود! بودنش، نگاهش، حتی لبخندهاش! سرمو به علامت مثبت تکون دادم که صورتش رو به سجاده نزدیک کرد و مهر روی سجاده رو بوسید. از جاش بلند شد و با قدم های بلند از اتاق خارج شد. برگشتم و به در بسته ی اتاقم خیره شدم. لبخندی زدم که در باز شد و آراسب سرشو وارد اتاق کرد و گفت:

- راستی یادم رفت واسه چی اومده بودم!

با چشمان گرد شده نگاهش کردم که لبخند شیرینی زد.

- بابا گفته همه تو کتابخونه جمع بشیم.

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم که آراسب نگاهم کرد و ابرویی بالا انداخت.

- ببینم موش زبونت رو خورده؟

اخمی کردم که خنده ای کرد و راست ایستاد و تکیه اش رو به چهار چوب در داد و با لبخندی روی لبش به من خیره شد.

- آیه؟

آیه رو اون قدر با احساس گفت که قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد! بدون حرفی نگاهش کردم که چشماشو باز و بسته کرد و گفت:
- موهات خیلی به رنگ سفید صورتت میاد.

با دهانی باز نگاهش کردم. موهام؟! چشم هام چهار تا شد و سریع دستمو به طرف شالم بردم که با صدای خنده ی آراسب فهمیدم مسخره
ام می کنه. اخمی کردم و نگاهش کردم که با صدای بلندتری خندید.

- آراسب!-----ب!

آراسب چشمکی زد.

- جان آراسب، زود بیا پایین.

از اتاق خارج شد که چشمامو باز و بسته کردم تا این خاطره رو به قول آراسب حکش کنم. بعد از تعویض لباس خواستم از اتاق خارج بشم
که چشمم به همون بسته افتاد. به طرفش رفتم و نگاهی به اون انداختم. دستمو روی بسته کشیدم و آهی کشیدم، شهاب اومده بود. یعنی
دیگه پایان داستان منه؟ در بسته رو باز کردم که چشمم به پاکت نامه ای افتاد که روی اون عدد بیست بزرگی نوشته بود! پاکت نامه رو
خارج کردم که نگاهم به چند عکس و عروسک افتاد! با تعجب به اون نگاه کردم. این نمی تونه کار شهاب باشه! نگاهی به پاکت نامه
انداختم که نگاهم به دست خط زیبایی افتاد که شعری رو روی پاکت نوشته بود. آروم شعر رو زیر لبم زمزمه کردم.

- می خوان تلافی بکنن

حرمت دل رو بشکنن

دارن به جرم سادگیم

چوب حراجم می زنن

تو این ولایت غریب

دل مرده ها عزیزترند

قحطی عشق، عاشقاست

قلبای سنگی می خرن

نوازش گونه دستمو روی نوشته کشیدم که با صدای کوبیده شدن محکم در اتاق از جا پریدم و پاکت نامه و بسته رو روی میز گذاشتم و به
طرف در رفتم. در رو باز کردم که دستی محکم به سینه ام خورد و نفسم در سینه ام حبس شد. درد در قفسه ی سینه ام پیچید و اشک در
چشمام جمع شد. دستان ظریف سانیا روی دستام قرار گرفت و صدای نگران آرسام در گوشم پیچید.

- آیه چی شد؟

خنده ای زورکی کردم و شمرده گفتم:

- هی ... هیچی ... ناک ... ارم ... کر ... دین.

سانیا مشتت به بازوی آرسام زد و با نگرانی رو به من گفت:

- به خدا آیه مقصر این آرسام بود.

- لبخندی زدم و دستشو فشردم.
- چیزی نیست عزیزم.
- وای آیه، رنگتم پریده! درد داری؟
- نه پس داره فیلم بازی می کنه!
- سانیا با ناراحتی نگاهی به آرسام کرد و گفت:
- به خدا آرسام تو که می دونی منظوری نداشتم.
- آرسام خیره نگاهی به سانیا کرد و لبش به لبخندی باز شد. سانیا دستمو فشرد. هر دو در نگاه هم دیگه غرق بودند و من بدبخت رو فراموش کرده بودندا! از درد زیادی چشمامو محکم روی هم فشردم. آخه این چه وقت نگاه عاشقانه کردنه؟! یک نگاه به من بندازین.
- چشمامو باز کردم و نگاهم رو به اون دو تا دوختم و گفتم:
- هم دیگه رو نخورین حالا!
- با صدای من هر دو به هم اومدن. آرسام سرفه ای کرد و نگاهشو به من دوخت و گفت:
- چیزه؟ اووم، خوبی؟
- خنده ای کردم که دردم بیشتر شد و سانیا مشتی به بازوی آرسام زد.
- نخندونش دیگه!
- آرسام شانه ای بالا انداخت که سانیا سرشو با تأسف برایش تکون داد و سرشو به طرف من بر گردوند.
- خوبی؟ درد نداری؟
- درد چی؟ چیزی شده؟
- با صدای آراسب سیخ ایستادم که دردم کمتر که نشد هیچ بیشتر شد. لبخندی زورکی زدم. نگاهمو به آرسام و سانیا دوختم که هر دوی اون ها بدون این که حتی نفس بکشن به آراسب و اخمش خیره شده بودند. آراسب قدمی جلو اومد که سانیا به پشت سر من رفت. آراسب یک تایی ابروشو بالا داد و مشکوک نگاهش رو به سانیا دوخت.
- اتفاقی افتاده؟ درد چی؟!
- آرسام نگاهی به من کرد و با صدا آب دهنش رو قورت داد. خواست چیزی بگه که لبخندی زدم و به جای آرسام گفتم:
- چیزه، سانیا داشت حالم رو می پرسید که دیگه بدنم درد نمی کنه.
- آراسب با چشمان ریز شده نگاهم کرد. لبمو به دندون گرفتم که دستی بین موهای کشید و رو به آرسام که خیره نگاهش می کرد گفت:
- شماها اومده بودین آیه رو صدا بزنین، خودتون موندگار شدین!
- آرسام و سانیا خنده ای کردند که من و آراسب با تعجب نگاهشون کردیم. خدایا چرا این دو تا رو این قدر ضایع آفریدی؟ با چشم و ابرو اشاره می کردم که نخندین. آرسام که متوجه چشم و ابرو اومدن من شد با آرنجش به بازوی سانیا زد. آراسب اخمی کرد.
- خندش کجا بود؟!
- هان! چی؟

- تو این دنیا نیستی ها! می گم خنده اش کجا بود؟

آرسام لبخندی زد و رو به سانیا ابرویی بالا انداخت که چیزی بگو. سانیا صورتشو برگردوند و به سقف خیره شد. از اداهایی که در می آوردند خنده ام گرفته بود. آرسام اخمی کرد و رو به آراسب گفت:

- خب یک جوک، یادم اومد.

آراسب مشکوک نگاهشو به اون دو تا دوخت.

- هر دو تون از یک جک خندیدن؟

- نه نه! من از خنده ی آرسام خنده ام گرفت.

- !! شما دو تا که با هم خندیدن؟

آرسام اخمی کرد و رو به آراسب گفت:

- چیه بیست سوالیه؟

به طرف پله ها رفت و غرغر کنان همون طور که از پله ها پایین می رفت گفت:

- خجالت هم نمی کشه! انگار نه انگار من بزرگ تر از اونم. می شینه منو سین جیم می کنه!

آراسب با تعجب به رفتن او نگاه کرد و شانه اش رو بالا انداخت و رو به من که می خندیدم گفت:

- من چیزی بهش گفتم؟

سانیا با اخم جواب داد:

- آره، پس چی! ببین تو رو خدا ناراحتش کردی.

دیگه نتونستم تحمل کنم. بی خیال درد شدم و بلند بلند شروع به خندیدن کردم. سانیا با همون اخم از پله ها پایین رفت. نگاهی به صورت

وا رفته ی آراسب کردم. بیچاره، همه ی تقصیر ها رو انداخته بودن گردن اون!

- آیه، من چیزی گفتم؟

تکیه ام رو به دیوار دادم و بلند بلند خندیدم. هنوز تو هنگ حرفای آرسام و سانیا بود! آراسب نگاهم کرد و لبخند زیبایی روی لبش

نشست.

- به چی می خندی تو؟

دستم روی دلم گذاشتم. از زور خنده نمی تونستم حرف بزنم. آراسب هم که متوجه شده بود فقط با لبخندی نگاهم می کرد که دستشو

جلو آورد و دست گچ گرفته شدم رو گرفت. خنده از روی لب هام محو شد و به دستش که روی گچ بود نگاه کردم. سرمو بالا آوردم و

نگاهمو توی نگاه شیطونش دوختم. شانه اش رو بالا انداخت و گفت:

- چیه؟ گچ رو گرفتم نه دستتو!

خنده ای کرد و منو با خودش کشید. با این کارش خودمم خنده ام گرفت. از پله ها که پایین اومدیم سانیا با دیدن دست من که توی

دست آراسب بود اخمی کرد و با پوزخندی سرشو برگردوند که ناراحت سرمو زیر انداختم. صدای آراسب رو نزدیک گوشم شنیدم که

گفت:

- ارزش نداره توجه نکن.
- لبخندی زد که جواب لبخندش رو با لبخندی دادم. چشماش رو باز و بسته کرد که منو به خنده انداخت. آرسام از کنار آراسب رد شد که آراسب همون طور که دست منو می کشید شانه ی آرسام رو گرفت.
- صبر کن بینم، اون حرفا چی بود می زدی؟
- آرسام که از این کار آراسب غافل گیر شده بود، نگاهش کرد و سرشو با تأسف تکون داد.
- تو چرا همیشه در گذشته زندگی می کنی؟ در حال زندگی کن داداش من! کاکا، دادا، برادر.
- آراسب با دهانی باز نگاهش کرد که من به خنده افتادم. آرسام، آراسب رو کنار زد و اشاره ای به من کرد که با او همراه بشم. با آرسام همراه شدم که آراسب خنده ای کرد و با پاش به پای آرسام ضربه ای زد.
- منو مسخره می کنی؟
- آرسام خنده ای کرد.
- دو زاریت دیر می افته! ولی خوب شد افتاد.
- هر سه خنده ای کردیم که سانیا با لیوان های چایی نزدیک شد و گفت:
- نامردا! تنها تنهایی کر کر خنده راه انداختین؟
- آرسام دستشو روی شانه ی سانیا که تا زیر گردنش می رسید انداخت و اون رو به خودش چسبوند.
- خانمی شدی برای خودت ها!
- سانیا اخمی کرد که آرسام با خنده سینی رو ازش گرفت و به طرف کتابخونه به راه افتاد. سانیا که می دونست حریف زبون آرسام نمی شه با تأسف سرشو تکون داد و پشت سرش راه افتاد. من و آراسب نگاهی به هم کردیم که آراسب چشمکی زد و گفت:
- آدم نمی شن!
- خنده ای کردم و با هم به طرف کتابخونه رفتیم. آراسب دستشو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت:
- احضارمون کرده کتابخونه! از کتابخونه که صدایی نمیداد؟
- با تعجب نگاهش کردم.
- خوب شاید کاری چیزی دارن!
- آراسب ابرویی بالا انداخت و گفت:
- نه فکر نکنم. خیلی عصبی بود!
- من که دیدمش خوب بود!
- اون موقع تا حالا فرق می کنه. تازه ...
- رو به روم ایستاد. سرشو مقابل صورتم گرفت و چشماش رو به چشمام دوخت.
- تازه چی؟
- تازه احسانم اومده!

خنده ای کردم که چشماش درخشید. درخششی که دلمو لرزوند.

- می خوای منو بترسونی دیگه؟

آراسب لبخندی زد و راست ایستاد. دستشو بین موهاش فرو برد که چشمم به گردنبندم که توی گردنش بود افتاد! آراسب رو به من گفت:

- قصدم همون بود ولی ...

نگاهمو از گردنش گرفتم و به چشماش دوختم.

- ولی ...

سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:

- ولی یک چیز با ارزش تری نصیبم شد.

از من فاصله گرفت و روی مبلی که توی اتاق بود نشست. همون جا ایستاده بودم و به حرفش فکر می کردم. حس شیرینی وارد قلبم شد.

حسی که منو تا اوج شادی برد. با اومدن عمو و احسان آراسب جایی کنار خودش با فاصله برام باز کرد و اشاره کرد کنارش بشینم. لبخندی

زدم و به طرف مبل رفتم که به جای من، سانیا رو کنار آراسب جا کرد. آراسب اخم هاش در هم رفت. سانیا با لبخندی نگاهم

کرد و گفت:

- شما می خواستین بشینین؟

لبخندی زدم.

- راحت باشین. من یک جای دیگه می شینم.

- چه بهتر.

لبخندی زد و سرشو به طرف دیگه ای برگردوند. زیر سنگینی نگاه آراسب روی صندلی که رو به روش بود نشستم. راضی از کارم لبخندی

زد و سرشو به طرف پدرش برگردوند. عمو پشت میز نشسته بود و سرشو به زیر انداخته بود.

- بابا؟

با صدای آراسب سرشو بالا گرفت و نگاهی به جمع کرد که نگاهش روی من ثابت موند. لبخندی زدم که سرشو تکون داد و آهی کشید.

- بابا چیزی شده؟

- آره.

دلشوره به دلم افتاده بود. ادامه ی شالمو به بازی گرفته بودم که با صدای پر کلافه ی آراسب سرمو بالا گرفتم.

- چی شده؟

عمو نگاه خیره اش رو به چشمان پسرش دوخت.

- آیه باید از این جا بره.

- چی؟

صدای داد آراسب توی گوشم پیچید! چشم هامو روی هم فشردم. قفسه ی سینه ام درد می کرد. نفس کشیدن سخت شده بود.

- یعنی چی باید بره!؟

- بودن اون پیش ما براش خیلی خطرناکه.
- یعنی فکر می کنین بفرستیمش خونه ی خودش بهتر باشه؟!
- آره. این جوری خطر کمتری داره.
- چشمامو باز کردم و نگاهمو به عمو دوختم. نگاه او هم پر از تردید بود. نفسش رو بیرون داد و دستی بین موهاش کشید.
- دخترم مقصر ماییم. باید از همون اول، نمی داشتیم کار به این جا برسه. تو اون جا باشی بهتره، چون حواسشون پرت می شه. اون ها تنها کسی رو که می خوان آراسبه.
- دستمو مشت کردم و نگاهمو از نگاه عمو گرفتم. یعنی آراسب جونش در خطر بود!
- برای همین می گم تو بری بهتره. آیه دخترم مشکلی نداری؟
- سنگینی نگاهشو روی خودم احساس می کردم. ولی برنگشتم که نگاهش کنم. می دونستم از من می خواد که قبول نکنم. می دونستم سهم من چیز دیگه ایه. نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و لبخند بی جونی زدم.
- هر چی شما بگین عموجون.
- بابا! دیدید تنهاش گذاشتم چی شد؟
- عمو بدون توجه به آراسب سرشو تکون داد و نگاهشو به احسان دوخت.
- چند تا مامور و چند تا دوربین می خوام. هم توی کوچه، هم توی خونه. کلاً همه جا.
- احسان سرشو تکون داد و رو به من لبخندی زد.
- غمت نباشه. خودم همیشه هواتو دارم.
- آراسب پوزخندی زد و کلافه دستی بین موهاش کشید و کنار پام نشست. سرمو زیر انداختم.
- آیه نگام کن!
- سرمو بالا گرفتم و توی همون نگاه درخشان خیره شدم. ترس رو توی چشم هاش می خوندم!
- آیه چ ...
- مواظبم باش. همون طور که قول دادی.
- چشماش رو بست و دوباره بازش کرد. سفیدی چشمش به سرخی می زد و جذبه ی نگاهش منو شعله ورتر می کرد.
- از جاش بلند شد و محکم روی میز عمو زد.
- ایــــن راهــــش نیست!
- عمو اخمی کرد و روی میز خم شد و نگاهشو به چشمان پسرش دوخت.
- آراسب تو باید بف ...
- مشتی دیگه ای روی میز زد.
- نه! نمی فهمم، نمی خوام بفهمم.
- آراسب برو بیرون.

آراسب خواست چیزی بگه که عمو با صدای بلندتری بهش گفت:

- بیرون آراسب.

آراسب لیوان رو از روی میز برداشت و اون رو به طرف قفسه های کتاب پرت کرد، که صد تکیه شد و با عصبانیت از اتاق خارج شد. نگاهمو به در بسته ی اتاق دوختم. آهی کشیدم که دستی روی دستم نشست. نگاهمو به دستان ظریف سانیا دوختم و لبخند غمگینی زد.

آراسام رو به عمو گفت:

- بابا شما مطمئنین؟

عمو از جاش بلند شد و به طرف در رفت. کنار در مکتی کرد.

- به نظر من بهترین راه همینه.

و از در خارج شد. نگاهی به آراسام کردم. نگرانی رو توی صورتش می خوندم. لبخندی زد که سرشو تکون داد. از جام بلند شدم که قفسه ی سینه ام تیر کشید. لمبو به دندان گرفتم. نگاهم به سانیا افتاد که با لبخندی که روی لبش بود، به میز خیره شده بود. خدایا این هم که عقلش رو از دست داده! شکی نیست که از رفتن من خوشحال شده. اخمی روی پیشونیم نشست و با قدم های بلند از کتابخونه بیرون اومدم. خونه در سکوت فرو رفته بود! عجیب بود که شیرین جون نبود! به طرف آشپزخونه رفتم و نگاهمو به شیرین جون که پشت میز نشسته بود دوختم. نگاه خیره اش به بخاری بود که از فنجان نسکافه اش بلند می شد. آهی کشیدم. دلم خیلی واسش تنگ می شد.

- خسته نباشی شیرین جون.

سرشو بلند کرد و با دیدنم لبخندی زد.

- بیا بشین دخترم.

لبخندی زد و رو به روش روی صندلی نشستم. از جاش بلند شد و لیوان نسکافه ای برام ریخت. رو به روم نشست. نگاهمو به بخار نسکافه دوختم. دستشو روی دستم گذاشت.

- رفتنی شدی؟

سرمو بالا گرفتم. از چشماش غم می بارید لبخندی زد و دستشو فشردم.

- خیلی مزاحمتون شدم.

شیرین جون اخمی کرد و نوازش گونه دستشو روی گونه ام کشید.

- این حرفا چیه دخترم! تو اومدی تنهایی هام رو پر کردی.

آهی کشید و لبخند مهربون و مادرانه ای زد.

- دو تا پسر شاخ شمشاد دارم، ولی دختر یه چیز دیگه ایه، محرم دل مادرشه، عزیز دوردونه ی باباشه.

لبخند تلخی زد. من از همه ی این چیزها دور بودم. نه مادری داشتم که محرم دلش باشم، نه بابایی که عزیز دوردونه اش باشم و اون دست مهربونش رو روی سرم بکشه. یا هر وقت می ترسیدم محکم بغلم کنه، بگه غصه نخور دخترم کنارتم. به جای همه ی این ها یک مامان بزرگ داشتم که از دار دنیا تموم مهربونی هاش رو به من هدیه می کرد. ولی این کافی نبود. اون تکیه گاه سخت مال من نبود! قطره اشکی که از چشمم سرازیر شد رو شیرین جون با انگشتش گرفت. نگاهمو توی چشماش دوختم.

- وقتی خبر این که آراسب توی بیمارستانه به گوشم رسید، حال خودمو نفهمیدم. پسر من بعد این همه سال کنارم برگشته بود. باورش برام سخت بود. به بیمارستان که رسیدیم گفتن که با یک دختر خانم آوردنش! فکر کردم باز هم با این دوست دخترش بیرون رفته و به خاطر اون دختر کتک خورده که به این حال افتاده و روی تخت بیمارستانه. از تو یک دختر بی بند و بار ساخته بودم. ولی وقتی که دیدمت، از اون چادرت، از نگاهت، خجالت کشیدم که همچین حرفی زده بودم و درباره ی تو حتی این طور فکر کرده بودم. تو کسی بودی که اگه به داد آراسبم نرسیده بودی حالا پسر من کنارم نبود. من زندگی آراسب رو میونتم. وقتی قدم توی این خونه گذاشتی خونه ام روشن شد. صدای زمزمه ی نمازت، وقتی توی این خونه پیچید خونه بوی خاصی گرفت! همیشه آرزوی دختر داشتم. وقتی که تو اومدی انگار آرزوم برآورده شد. صاحب دختری شده بودم که همیشه منتظرش بودم.

دستم دراز کردم و با دست سالم اشک روی گونه های شیرین جون رو پاک کردم.

- مادری رو در حقم تموم کردین.

شیرین جون از جاش بلند شد و بغلم کرد. آره منم آغوش امن مادری نصیبم شده بود. مادر دلسوزی که حتی برای من که غریبه بودم نگران می شد! عطر تنش رو مهمون ریه هام کردم. برام درد مهم نبود. بهترین چیز دنیا نصیبم شده بود. دیگه آرزویی نداشتم.

- دوستون دارم شیرین جون.

از من فاصله گرفت و پیشونیم رو بوسید.

- منم دوست دارم دخترم.

لبخندی زد. کلمه ی دخترمو زیر لب مزه مزه کردم. به شیرینی این کلمه تا حالا مزه نکرده بودم! شیرین جون هم رو به روم نشست. دستمو به طرف فنجون نسکافه دراز کردم و به لبم نزدیک کردم که دستی از پشت دراز شد و لیوان رو از لبم جدا کرد! با تعجب به دست خالیم نگاه کردم که صداشو نزدیک گوشم شنیدم.

- تک خوری؟

شیرین جون بلند شد و مشتی به بازوش زد.

- این چه کاری بود که کردی؟ داشت نسکافه می خورد!

آراسب با لبخندی تکیه اش رو به یخچال داد و رو به مادرش گفت:

- ای بابا، حالا یک فنجون نسکافه برداشتم!

- خب مال منو بر می داشتی!

آراسب لبخندی زد و پیشونی مادرش رو بوسید و لیوان رو بالا گرفت.

- این شیرین تره.

و بدون حرف دیگه ای از آشپزخونه خارج شد. شیرین جون، رو به من لبخند زیبایی زد. از جام بلند شدم و از آشپزخونه خارج شدم. مکثی

کردم و دوباره به آشپزخونه برگشتم و رو به شیرین جون گفتم:

- شرمنده شیرین جون، میرم تو حیاط قدم بزنم.

- شیرین جون خنده بلندی سر داد. منم خندیدم و خجالت زده با سرعت از ساختمون خارج شدم. با لبخندی نگاهمو به آسمون دوختم. غوغایی در دلم برپا بود! با خوردن فلشی به چشمام نگاهمو از آسمون گرفتم.
- می دونی سرما هیچ واسه بدنت خوب نیست؟
- به طرفش برگشتم که دوربینش رو در جیبش گذاشت. اخمی کردم.
- آراسب تو از من عکس گرفتی؟
- با تعجب نگاهم کرد و شانهِ ی بالا انداخت.
- من! نه! چطور؟
- چشمامو ریز کردم و انگشت اشاره ام رو به طرفش گرفتم.
- چرا خودم ...
- نداشت حرفمو بزنم. پرید وسط حرفم و گفت:
- تو دیدی من عکس بگیرم؟
- نه اما فل ...
- ندیدی دیگه! وقتی ندیدی پس چطور این قدر مطمئنی؟
- یک تای ابروم رو بالا انداختم. آراسب خنده ای کرد و رو به روم قرار گرفت.
- چیه کوچولو داری منو با این نگاهت تهدید می کنی؟
- خنده ای کردم که لبخندی زد. به جای اون من چشمامو باز و بسته کردم که خنده ای کرد.
- چی کار می کنی؟
- سرمو کج کردم و گفتم:
- دارم این لحظه رو حک می کنم.
- خنده ی بلندتری کرد که با اومدن آراسم و سانیا جمع چهار نفرمون کامل شد. شب خوبی بود. شاید هیچ وقت توی باورم نمی گنجید که روزی این طور از ته دل بخندم و غمی توی دلم نباشه! به جز یک غم. اون هم غم یا شاید ترس رو به رو شدن با کابوس زندگیم بود.
- ****
- آخرین وسایلم رو توی کیفم جا دادم و آراسم اون رو برداشت. نگاهمو دور تا دور اتاق چرخوندم. خاطره های خوبم رو توی این اتاق جا می گذاشتم. آهی کشیدم.
- آیه، خدایی باید بهم بگی جریان این آه کشیدنت چیه؟
- لبخندی زدم و به طرفش برگشتم.
- آخه تو فضول منی؟

- آره.

خنده ای کردم و از کنارش گذشتم که گفت:

- اما فقط فضول تو.

برگشتم و نگاهش کردم. آه! آخر این چشم ها کار دستم میده. با لبخندی سرمو زیر انداختم و تکون دادم. برگشتم که چادرم کشیده شد

و صدای آراسب رو کنار گوشم زمزمه وار شنیدم.

- هیچ وقت این نگاه رو از من نگیر.

از کنارم گذشت و همون طور که پایین می رفت گفت:

- مواظب اون چادرتم باش کوچولو.

با تعجب نگاهش کردم. دستمو روی ساعتش که توی دست سالم بود کشیدم. سرمو به حالت نه تکون دادم.

- نه این ممکن نیست!

صدای سانیا رو از پایین پله ها شنیدم که گفت:

- آیه مردی؟ بیا دیگه.

با صدای سانیا انگار که به خودم اومده باشم به پایین رفتم. همه کنار در منتظرم ایستاده بودند. شرمنده سرمو زیر انداختم و از پله ها پایین

رفتم. نگاهمو به آراسب دوختم که نگاهش به قدم هام بود. لبخندی زد. با رسیدن به آخرین پله شیرین جون به طرفم اومد. خودم رو در

آغوشش انداختم.

- دلم براتون تنگ می شه.

- به این مادرتم سر بزن عزیزم.

لبخندی زد و سرمو تکون دادم. سخت بود! دل کندن از خونه ای که مزه ی محبت رو در اون چشیده باشی سخت بود. انگار رویایی بود که

حالا تموم شده بود! سوار ماشین آراسب شدم. احسان پشت سرمون حرکت کرد. برگشتم که نگاه دوباره ای به اون خونه بندازم. آهی

کشیدم که صدای خنده ی آراسب در ماشین پیچید.

- جنی شدی داداش من!؟

نگاهی به آراسب کردم که نگاه خندونش به من بود. کسی جز من متوجه ی منظور خنده اش نشده بود. خنده ای کردم و نگاهمو از پنجره

به بیرون دوختم. ماشین احسان از کنارمون گذشت که آراسب بوقی زد. با ایستادن ماشین کنار دانشگاه من و سانیا پیاده شدیم. آراسب

شیشه رو پایین داد.

- از کلاس انداختنت بیرون، نبینم از دانشگاه اومده باشی بیرون!

خنده ای کردم.

- نه، دیگه غلط کنم پیام بیرون.

آراسب سرشو تکون داد.

- مواظب خودت باش.

- تو هم مواظب باش.
- خودم میام دنبالت ها. سوار ماشین کسی جز من نشی.
- خواستم چیزی بگم که سانیا رو به روم ایستاد.
- باشه متوجه شدیم. نه میاد بیرون، نه چیز گرم می خوره که بسوزه، نه دعوا می کنه که کتک بخوره، برو دیگه!
- دست منو گرفت و با خودش کشید. خنده کنان سرمو به عقب بر گردوندم و دست گچ گرفتم رو براش تکون دادم.
- سانیا گفت:
- بنداز اون دست چلاقتو پایین!
- خنده ای کردم که او هم با من خندید. وارد کلاس که شدیم موبایلم به صدا در اومد! سانیا سرشو با تأسف تکون داد.
- بردار، بردار که خودشه! مطمئن می خواد بدونه رسیدی کلاس، توی راه نیفتادی!
- لمبو به دندون گرفتم و دکمه ی پاسخ رو زدم.
- جانم.
- سانیا با چشمان گرد شده نگاهم کرد. خودمم تعجب کرده بودم که چرا همچین حرفی زدم! اون طرف خط هم آراسب سکوت کرده بود.
- صدای نفس هاشو از پشت گوشی می شنیدم.
- جونت سلامت کوچولو.
- کاری داشتی؟
- آراسب نفسش رو توی گوشی فوت کرد.
- من وسایلت رو خونه ی خودت می ذارم بعد هم دوربین ها رو نصب می کنم.
- نصب می کنی؟
- نه! یعنی، منظورم اینه بچه ها وصل می کنن. حواس نمی ذاری برای من دیگه!
- خنده ای کردم.
- سفارش کردم که تو خونه دوربین نزنن، فقط بیرون و توی حیاط، تا تو راحت باشی.
- لبخندی از رضایت زدم. نگران این بودم که اگه بخوان دوربین رو تو خونه بزنن من چی کار کنم؟
- کاری نداری؟
- آراسب؟
- جان آراسب.
- ضربان قلبم شروع به تند تپیدن کرد. لمبو به دندون گرفتم.
- ممنونم ازت.
- گوشی رو قطع کردم و دستمو روی گونه هام گذاشتم که از گرمای صدای آراسب در حال آتیش گرفتن بود! چشمامو بستم و این احساس رو در دلم ریختم. یک احساس زیبا، که زیبایی های دنیا برام کم رنگ شد و این زیبایی پررنگ تر!

خسته تکیه ام رو به سانیا که غرغر می کرد دادم. خدایا دهن این دختر باز بشه، بسته شدنش فقط کار یک نفره. بی حوصله نگاهش کردم و پوفی کردم.

- سانیا سرم رفت دیدی که نرفتم بیرون!

سانیا اخمی کرد و مشتت به بازوم زد.

- آخه دیوونه، نمی گی پات رو از این دانشگاه بذاری بیرون این آراسب تو رو که نه، ولی منو حتماً می کشه؟ مگه نمی شناسیش؟ مگه ندیدیش چقدر روت حساسه. وای، وای اگه دیر رسیده بودم که حالا رفته بودی بیرون. که چی؟ بستنی می خورم میام! دختر مگه نمی دونی واست خطر داره! اگه ماشین بهت می زد چلاق تر می شدی اون وقت چی!

با دست سالمم به پیشونیم زدم. خدایا بگم غلط کردم این سانیا رو خفه می کنی؟ با صدای تک زنگ موبایلم انگار آزادی رو به من داده باشن به طرف خروجی دانشگاه پرواز کردم. با دیدن آراسب گل از گلم شکفت، اما به روی خودم نیاوردم. فقط به لبخندی بسنده کردم. آراسب در عقب رو برام باز کرد. به طرفش رفتم که سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم! سرمو بالا گرفتم و به عقب برگشتم. نگاهم رو به اطراف چرخوندم، اما کسی رو ندیدم! اما ماشینی نظرم رو جلب کرد!

- جز جیگر شده داری چی رو نگاه می کنی؟

با خنده به طرفش برگشتم که با پس گردنی که آراسب بهش زد خنده ام بیشتر شد. سرمو با تأسف تکون دادم و به طرفشون رفتم. موقع سوار شدن، آراسب چشمکی به من زد.

- خوبی کوچولو؟

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم. با سوار شدنم آراسم به عقب برگشت.

- تو چطور این سانیا رو تحمل می کنی؟

نفسم رو به شوخی بیرون دادم و گفتم:

- اوه! نمی دونی به سختی.

- درکت می کنم، شرایط منو داری.

هر دو خنده ای کردیم که سانیا با مشتت که به من و آراسم زد هر دو خندمون رو جمع کردیم.

- که تحملم سخته، آره؟!

چشمامو گرد کردم و نگاهش کردم.

- آره خداییش.

- تحمل من دیگه سخته؟

آراسم گفت:

- خوبه خودت متوجه می شی!
- یعنی آرسام تو همچین فکری می کنی؟
- آرسام سرشو تکون داد.
- شک نکن سانیا.
- یعنی چی؟ یعنی می گی که منو به زور تحمل می کنی؟
- آرسام مغرورانه سرشو تکون داد.
- آره این قدر سخته که دلم می خواد ...
- سانیا لب و لوچه اش آویزون شد و با ناراحتی نگاهی به آرسام کرد. نگاهی به آرسام کردم. خیلی جدی و رک حرفاش رو می زد!
- دلت می خواد که چی؟
- آرسام شانه اش رو بالا انداخت.
- بعضی چیزها نباید گفته بشه، نه انجامش ممکنه.
- اگه این قدر تحملم سخته چرا تحمل می کنی؟
- صدای سانیا از بغض می لرزید. نگاهی به آراسب کردم که سرشو با تأسف برای اون دو تکون می داد. آرسام کاملاً به عقب برگشت و خیره به چشمان سانیا نگاه کرد و لبخندی زد.
- چون این تحمل رو دوست دارم.
- سانیا سرشو زیر انداخت و نگاهش رو از پنجره به بیرون دوخت. لبخندی زدم و نگاهمو به آرسام دوختم که با لبخندی راست نشست و به رو به رو خیره شد. نگاهی به آراسب کردم که خنده اش رو نگه داشته بود. دست سانیا رو گرفتم. از سردی انگشتانش چشمام گرد شد.
- سانیا؟
- به طرفم برگشت. با دیدن سرخی گونه هایش پی به درونش بردم. چشمکی بهش زدم که گفت:
- دیوونه این قدر با این آراسب گشتی مثل اون رفتار می کنی!
- نیشگونی از دستش گرفتم که خنده ای کرد.
- هنوز دلت بستنی می خواد؟
- چشمامو مظلومانه باز و بسته کردم که سانیا با خنده لپم رو کشید. گفتم:
- بستنی می خوام دیگه.
- من یکی رو سراغ دارم که بستنی مفت و مجانی مهمونمون می کنه.
- جون من!
- مرگ تو.
- خنده ی ریزی کردم.
- حالا این آدم خیر دیده کی هست؟

سانیا چشمکی زد و با صدای بلندی رو به آراسب گفت:

- آراسب، آیه بستنی می خواد.

با دهانی باز نگاهی به سانیا کردم که شانه ای بالا انداخت.

- راست می گه آیه؟

خواستم حرفی بزنم که سانیا پرید وسط حرفم.

- آره که راست می گم. تو تا حالا دیدی من دروغ بگم؟!

با این حرفش آراسب شروع به خندیدن کرد. با مثنی که به بازوش زد آراسب خنده اش رو جمع کرد. آراسب نگاهی به من انداخت.

لبخندی ناخودآگاه روی لبم ظاهر شد که آراسب با لبخندی مشتش رو به فرمون زد و راهش رو به طرف همون کافی شاپ همیشگی کج

کرد. با لبخندی نگاهم رو به بیرون از پنجره دوختم که ماشینی با سرعت از کنار ماشین ما گذشت و پشت اون دو ماشین دیگه با سرعت

پشت سرش حرکت کردند. آراسب با دیدن ماشین ها ماشین رو گوشه ی خیابون نگه داشت. آراسب به طرف آراسب برگشت و گفت:

- خودشون؟

آراسب عصبی دستی بین موهاش کشید و موبایلش رو از کتش بیرون آورد.

- می شنوم!

...

- نه نمی تونم. شماره ماشین رو بردارین!

...

با دادی که آراسب زد از جام پریدم و با ترس نگاهش کردم.

- هر طـــــور شده شمارش رو می خوام.

سانیا دستمو توی دستش فشرد. آراسب که سنگینی نگاهم روی خودش احساس کرده بود نگاهم کرد. با دیدن رنگ پریده ام اخم هاش

باز شد و لبخندی زد. دست هاش رو دور فرمون فشرد و موبایل رو به آراسب داد که کسی به پنجره ی طرف آراسب زد. آراسب با دیدن

مرد از ماشین پیاده شد و پشت به ما ایستاد. آراسب با لبخندی به عقب برگشت و نگاهمون کرد.

- چرا رنگتون پریده؟

با ترس نگاهش کردم که با صدای بلندی خندید.

- این به این در که دیگه هوس بستنی نکنین.

- آخه چه ربطی داره؟

- یک ربطی داره که من دارم می گم دیگه!

سانیا پشت چشمی نازک کرد و دستشو بالا برد و تکون داد.

- ایـــــش، برو اون ور باد بیاد.

- خفه نشی دختر! باد کولر که روی توئه!

سانیا خنده ای کرد و زبونی برایش آورد.

- تو نمی فهمی برای همین هیس!

بی توجه به کل کل های اون دو تا نگاهی به آراسب کردم. کلافه بود و چیز هایی به مردی که رو به روش بود می گفت. به طرفم برگشت و

با لبخند دلگرمی که مهمونم کرد دلم قرص شد. آهی کشیدم که سوار ماشین شد. با خنده رو به سانیا و آراسام گفت:

- شما دو تا آبرومونو بردین! صداتون تا بیرون می اومد؟

- چی گفت:

آراسب شانه ای بالا انداخت.

- بعداً می گم.

می دونستم دوست نداره جلوی من یا سانیا چیزی بگه از کنار کافی شاپ که گذشتیم سانیا پوفی کرد و نگاهشو به بیرون دوخت. آراسب

کنار شرکت نگه داشت. با تعجب نگاهش کردم چرا ماشین رو نبرد تو پارکینگ؟ به طرفش که برگشتم متوجه شدم سانیا و آراسام پیاده

شدن و آراسب به طرف من برگشته و نگاهم می کنه. لبخندی زد.

- چیزی شده؟

سرمو تکون دادم که لبخند دندون نمایی زد.

- زبونت رو موش خورده؟

سرمو تکون دادم که خنده ای کرد. از خنده اش لبخندی زدم و در ماشین رو باز کردم که صدایش رو شنیدم که گفت:

- نمی دارم صدمه ای بهت برسه آیه.

به طرفش برگشتم و خیره در چشمش شدم.

- می دونم.

لبخندی زد و چشمش رو باز کرد و بست.

- قول دادم. سر قولم هستم که تنهات نذارم.

دلم گرم شده بود. احساس داشتن یک حامی رو داشتم که می تونه کنارم باشه. می دونم این شادی، این گرما، برای همیشه نیست. اما باز

همین یک لحظه هم برای من کافی بود. پیاده شدم و رو به آراسب گفتم:

- مواظب خودت باش.

از ماشین فاصله گرفتم و نگاهمو از پشت بدرقه اش کردم. داری چی کار می کنی آیه؟ چرا این قدر ضربان قلبت تند شده! شهاب رو چی

کار می کنی؟ تا کی می تونی از احساسات فراری باشی؟ باز هم به خیابون که جای خالیش رو به رخم می کشید خیره شدم. تا کی می تونی

متکی به دیگری و تابع اون ها باشم؟ سرمو بلند کردم تا کی می تونم تو بند چیزی باشم که با زور بوده؟ با قرار گرفتن دستی روی شانه ام

از افکارم خارج شدم.

- آیه نمیای بریم داخل؟

سرمو تکون دادم و با سانیا همراه شدم. آرسام لبخندی زد و پشت سرمون راه افتاد. روز خسته کننده ای بود. آخرین کلماتی رو که مهندس آسایش گفت رو توی ورقه نوشتم و از اتاق خارج شدم که تلفن روی میزم به صدا در اومد. پوفی کردم و خودمو به میز رسوندم. باز هم سراغ آراسب رو گرفتن! آهی کشیدم و نگاهمو به در اتاقش دوختم و گفتم:

- فعلاً تشریف ندارن.

شخص پشت خط بدون حرفی گوشه رو قطع کرد. اخی کردم و نگاهی به گوشه توی دستم انداختم. بی ادب حداقل یک خداحافظی می کردی! سرمو با تأسف تکون دادم و میز رو دور زدم و روی صندلی خودم نشستم. صندلی رو جلو کشیدم و دستمو زیر چونه ام زدم و به در بسته ی اتاقش خیره شدم. از همون موقع که پیاده مون کرده بود ازش خبری نبود! سانیا هم بعد از ساعتی موندن، سانیا اومد دنبالش و رفت. مقنعه ام رو درست کردم و تکیه ام رو به صندلی دادم. دستمو روی ساعت آراسب کشیدم. نوازش گونه لمسش کردم. احساس خوبی زیر پوستم دوید و گرمای عجیبی بدنم رو در بر گرفت! لبخندی زدم.

- خدا رو شکر ما امروز لبخند تو رو دیدم.

با شنیدن صدای آرسام از جام پریدم و دستمو روی قلبم گذاشتم. آرسام با دیدن ترسم خنده ای کرد. اخی کردم. واقعاً هم راست می گن که پسرا از ترس دخترا خوششون میاد.

- یک اهمی، صدایی، سرفه ای. زهره ام ترکید!

آرسام که هنوز می خندید روی لبه ی میز نشست.

- من چند باری صدات زدم اما انگار این جا نبود!

از این که سعی می کرد جلوی خنده اش رو بگیره لبخندی زدم و سرمو با تأسف برایش تکون دادم.

- شیرین جون راست می گه!

- شیرین جون چی می گه؟

با حالت مشکوکی نگاهم کرد که خنده ای کردم.

- می گه که هر چی سن و سال خانواده ی فرهودی توی آقاییون بالا بره بچه تر می شن!

آرسام سرشو با تأسف تکون داد و دست به سینه نشست.

- می بینی تو رو خدا! این هم از مامان ما!

- حق داره دیگه! حالا فکر می کنی بهت می خوره سی ساله باشی؟

آرسام راست ایستاد و کنش رو درست کرد.

- دستت درد نکنه دیگه بگو بچه ام! راحت باش.

خنده کنان تکیه ام رو به صندلیم دادم و ابرویی بالا انداختم.

- من راحتم داداش.

آرسام پشت چشمی برام نازک کرد که هر دو با صدای بلندی شروع به خندیدن کردیم. با دیدن خانم احمدی یکی از مهندس ها که از اتاقی خارج می شد آرسام خنده اش رو جمع کرد و رو به من که خنده ام به لبخندی تبدیل شده بود گفتم:

- خانوم اسفندیاری لطفاً امروز هر کس با آراسب کار داشت وصل کنین اتاق من.
 یک لحظه دلم گرفت. آروم طوری که فقط آراسام بشنوه گفتم:
 - پس آراسب امروز نییاد؟
 آراسام دستی بین موهاش کشید و در حالی که با نگاه خانم احمدی رو دنبال می کرد گفت:
 - نمی دونم. گفت که چند تا کار نیمه تموم دارم باید تمومش کنم.
 - آهان!
 سرمو تکون دادم و به زیر انداختم.
 - دارم میرم نهار بگیرم. چی می خوری؟
 لبخندی زورکی زدم و نگاهش کردم.
 - مرسی. گشتم نیست.
 آراسام چشمکی زد.
 - تعارف که نداریم.
 آهی کشیدم. آراسب هم تعارفی نبود. فکر آراسب رو کنار زدم و گفتم:
 - نه داداشم، من تعارف نمی کنم.
 آراسام لبخند برادرانه ای زد و گفت:
 - واست جوجه می گیرم.
 - من که گفتم نمی خورم!
 - وقتی غذا ببینی اشتها باز می شه.
 خنده ای کردم.
 - مگه من مثل تو شکموام؟
 - سانیا که هست. تو هم دوست اونی.
 مشکوک نگاهش کردم و لبخند بدجنسی زدم.
 - دیگه سانیا چی هست؟
 آراسام که با دیدن حالت مشکوکم تعجب کرده بود، قدمی به عقب رفت.
 - چرا این جور می کنی؟
 یک تای ابروم رو بالا دادم و همون لبخند رو روی لبام حفظ کردم.
 - چطور نگاهت می کنم؟
 آراسام لحظه ای نگاهم کرد. من که به سختی خنده ام رو نگه داشته بودم به صورت رنگ پریدش خیره شدم. آراسام این پا اون پا کرد، که
 نگاهی به پشت سرش انداختم و گفتم:

- ای، سانیا تو که قرار بود دیگه نیای!
- آرسام با شنیدن اسم سانیا چشماش درخشید و برگشت. از این که مطمئن شده بودم که احساسم به من دروغ نمی گفت خوشحال شدم.
- آرسام که فهمیده بود اون رو دست انداخته بودم به طرفم برگشت.
- داشتیم آیه خانوم؟!
- شانه ام رو بالا انداختم و با خنده ی شیرینی گفتم:
- شما هم که بله آقا آرسام!
- آرسام خجالت زده کتتش رو درست کرد که دستمو زیر چانه ام زدم و بهش خیره شدم.
- کی شیرینی می خوریم داداشی؟
- آرسام خنده ی شیرینی کرد.
- تو چطور فهمیدی؟
- همین حالا خودتو ضایع کردی.
- با خنده سرشو تکون داد و گفت:
- ای شیطون! پس می خواستی مچ گیری کنی دیگه؟
- با لبخندی سرمو تکون دادم که برادرانه نگاهم کرد و گفت:
- خیلی دوست داشتم در این مورد با کسی حرف بزنم ولی ...
- نگاهشو به جای دیگه ای دوخت که گفتم:
- ولی قدرت گفتنش رو نداشتی؟
- آرسام سرشو تکون داد که با خارج شدن خانوم احمدی اخم های آرسام درهم رفت.
- این احمدی زیادی مزاحم می شه ها!
- خنده ای کردم و گفتم:
- هر وقت بخوای حرف بزنی هستم.
- مگه جز تو چند تا خواهر دیگه دارم؟ مطمئن باش به خودت می گم.
- لبخندی زدم. جواب لبخندم رو با لبخند مهربونی داد و از شرکت برای گرفتن ناهار خارج شد. نگاه گرم برادرانه ی آرسام شادی رو در دلم برپا کرده بود. آرزوی داشتن برادری رو در حقم تموم کرده بود. ذوقم برای عاشق شدنش یا حتی خواستنش شیرین بود. بار دیگر دستمو روی ساعت آراسب کشیدم و زمزمه کردم:
- ممنونم آراسب که خانواده ای نصیبم کردی.
- سرمو بلند کردم و نگاهمو به اتاقش دوختم. جای خالیش زیاد به چشم می خورد! انگار شرکت بدون اون همون شرکت سابق نبود! یا من این طور فکر می کردم؟ آهی کشیدم. کجایی آراسب؟ با زنگ خوردن تلفن روی میز به خودم اومدم و باز کارم رو شروع کردم. هنوز تلفن رو قطع نکرده بودم که صدای قدم هایی به گوشم رسید! مداد رو در دستم چرخوندم.

- بله پلاک دوازده. منبع هم همون جا می تونین پیدا کنین.

صدای قدم ها قطع شد. نفسم رو به بیرون فوت کردم و بی توجه به اطراف مدام رو بین انگشتم تکون دادم. بعد از توضیح کامل گوشی رو قطع کردم. خواستم تکیه ام رو به صندلی بدم که مدام از دستم افتاد. خم شدم و مدام رو برداشتم که نگاهم به دو جفت کفش افتاد. نفس توی سینه ام حبس شد. صحنه های تصادف مانند فیلمی از جلو چشمام گذشت. قدم ها نزدیک تر شد. دردی که توی قفسه سینه ام به خاطر خم شدن پیچیده بود به آخی تبدیل شد. قدم ها بلند برداشته شد. بلند شدم و راست ایستادم. نگاهمو در چشمان مرد دوختم. صورت مرد برام واضح تر شد ولی در هاله ای از ابهام قرار گرفت. مرد پوزخندی زد.

- چیه کوچولو؟

قفسه ی سینه ام با سرعت بالا پایین می رفت. نگاهمو به اطراف دوختم که پوزخندش عمیق تر شد.

- خانوم کوچولو اتفاقی افتاده؟

صداش آشنا بود. همون صدایی که برای اولین بار شنیدم! «بزینش نباید زنده بمونه»، سوزش دنده ام اشک رو در چشمام جمع کرد و قطره اشکی از چشمم چکید. تصویرها برام واضح تر می شد. ولی صورت ها و اشخاص برام در ابهام بودن. درست پشت مه غبار گرفته ای پنهون بودند. مرد قدم دیگه ای جلو اومد. به عقب رفتم که با دیوار پشت سرم برخورد کردم چشم هام رو بستم. درد امانم رو بریده بود و نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود.

- آیه؟

دستم روی قفسه ی سینه ام بردم و به آراسب که پشت اون مرد ایستاده بود چشم دوختم. بیشتر از این تحمل وزنم رو نداشتم از روی دیوار سر خوردم. دیگه جای امنی بودم. جایی که آراسب بود امن بود. آراسب مرد رو کنار زد و رو به روم نشست. نگاهمو به چشمان نگرانش دوختم و آهی کشیدم.

- آراسب؟

- جان آراسب؟

دیگه از بودنش مطمئن شده بودم. لبخندی زدم و چشمام رو بستم که صدای رو شنیدم که کسی رو صدا می زد که برام آب قند بیاره.

- آیه؟

حرفی نزدم. شاید حرفی برای گفتن نداشتم. دستمو به دیوار تکیه دادم و بلند شدم چشمامو باز کردم. هنوز چشمای نگرانش روی من بود. لبخندی زدم که نگاهم به همون مرد افتاد. آراسب با دیدن ترسم به طرف مرد برگشت و نگاهش رو به مرد دوخت. با دیدن نگاه خیره ی مرد پشت آراسب سنگر گرفتم. آراسب سرشو کج کرد و جلوی نگاه خیره مرد رو به من گرفت.

- بله؟

صدای لرزون از عصبانیتش رو می شناختم. مرد پوزخندی به لب آورد و اشاره ای به من که پشت آراسب بودم کرد.

- خانم خوب هستن؟

دیگه از کوچولو گفتنش خبری نبود! آراسب سرشو به طرفم برگردوند. می دونستم که صورتم حالا از ترس و درد مثل گچ سفید شده. لبخند دل گرم کننده ای زد و رو به مرد گفت:

- فرمایش!؟

مرد با همون پوزخند رو به آراسب گفت:

- آقای فرهودی، ریاحی هستم. فردین ریاحی.

اسم فردین ریاحی رو زیر لب زمزمه کردم و نگاهمو به او دوختم که آراسب قدمی به او نزدیک شد.

- قرار ما امروز نبود آقای ریاحی!

- کارها هر چه زودتر تموم بشه بهتره. امروز و فردا مهم نیست.

خانم احمدی از آشپزخانه خارج شد که یاد حرف آراسب افتادم که گفت: «امروز این احمدی زیاد مزاحم می شه!» حق رو به آراسب دادم.

امروز واقعاً خیلی مزاحم می شد! آراسب لیوان آب رو ازش گرفت و با لبخندی به طرف من گرفت. لیوان رو از دستش گرفتم. با دیدن

دستای لرزونم سرزنش گر نگاهم کرد که سرمو زیر انداختم.

- کارها رو از امروز شروع کنیم؟

آراسب خواست حرفی بزنه که آراسب با کیسه های غذا وارد شد. آراسب با دیدنش اخمی کرد و با صدایی که سعی در آروم نگه داشتنش

داشت رو به آراسب گفت:

- کجا بودی تا حالا؟

آراسب با تعجب نگاهی به جمع سه نفره ی ما کرد.

- رفته بودم ن ...

نگاهش روی لیوان توی دستم ثابت موند. با نگرانی قدمی جلو اومدم.

- چی شده آیه؟

لبخند بی روحی زدم. خواستم جوابش رو بدم که آراسب با خشمی که آشکارا در صداش نمایان بود گفت:

- مگه نگفتم تنهاش نذار؟

آراسب رو به روم ایستاد و بی توجه به لحن عصبی آراسب به من گفت:

- خوبی خواهی؟

با خواهی گفتنش لبخندم عمیق تر شد. سرمو تکون دادم که، خوبم. لبخند مهربونی زد و ابرویی برای آراسب بالا انداخت که چیه؟

آراسب با نگاه عصبی براش خط و نشون می کشید که با صدای مرد هر سه هم زمان به طرفش برگشتیم. حالا من بودم که نگاه و پوزخندم

رو به مرد دوخته بودم و دو حامیم جلوی من، رو به روش ایستاده بودند. مرد که از نگاهم حرف روی لبمو خونده بود گفت:

- می تونیم کارها رو شروع کنیم؟

آراسب نگاهش رو به مرد دوخت و اشاره ای به من کرد که سر پا نباشم و روی صندلی بشینم. روی صندلی نشستم که آراسب دست به سینه

رو به مرد یا همون فردین ریاحی گفت:

- چه کاری؟

آراسب اشاره ای به فردین کرد و گفت:

- ایشون آقای فردین ریاحی هستند که برای همکاری با پروژه شرکتشون برای بستن قرار داد اومدن.

آرسام یک تای ابروش رو بالا داد که آراسب رو به فردین گفت:

- چرا هماهنگ نکردین امروز میاید شرکت؟

به وضوح تعجب رو می شد در نگاهش خوند. با زنگ خوردن تلفن جوابش رو نشنیدم. فقط نگاهمو به اون ها دوختم که وارد اتاق آراسب

شدند. بعد از دقایقی آراسب از اتاق خارج شد و رو به من گفت:

- بلند شو برو ناهارت رو بخور.

- میل ندارم.

آراسب اخمی کرد و اشاره ی به کیسه های غذایی که آرسام آورده بود کرد.

- تا من از اتاق میام بیرون می خوام خورده باشی. بعد می برمت خونه.

خواستم حرفی بزنم که با اخم عمیقی که کرده بود حرفم رو خوردم. سرشو تکون داد. خواست وارد اتاق بشه که مکثی کرد و رو به من

گفت:

- آیه چرا ترسیده بودی؟

نگاهش کردم. یک نگاه عمیق. با یاد آوری صحنه ها بهش گفتم:

- آراسب از این مرد می ترسم!

آراسب لبخندی زد.

- کنارتم از چیزی نترس.

چشمکی زد و وارد اتاق شد. لبخندی روی لبم نشست. حقیقت داشت با بودن آراسب، هیچ خطری تهدیدم نمی کرد. نگاهمو به در بسته ی

اتاقش دوختم و برای داشتن چنین شخصی کنار خودم به عنوان یک حامی حتی برای یک لحظه، خدا رو شکر کردم که توی این دنیا برای

من هم شادایی کنار گذاشته بود.

با داشتن کار زیاد، امروز واقعاً خسته شده بودم. چادرمو روی سرم مرتب کردم و تکیه ام رو به ماشین دادم و منتظر آراسب ایستادم.

نگاهمو به آرسام دوختم که توی ماشینش نشسته بود و غذا می خورد. خنده ای کردم که نگاهش رو به من دوخت و شیشه ی ماشینش رو

پایین داد.

- بایدم بخندی!

- وقتی این قدر گشنه بودی چرا نیومدی با هم بخوریم؟

آرسام قاشق دیگه ای در دهنش گذاشت و گفت:

- چی بگم خواهر.

- خنده ی بلندتری کردم.
- تو فعلاً این یک لقمه رو بخور بعد بگو.
- سرش رو تکون داد و با قورت دادن لقمه اش رو به من گفت:
- بابا تو که این آراسب رو می شناسی، ظهر که این طور اعصابش خورد بود، اگه می گفتم بدون من به کارها برسید که می شد عزرائیل. خنده ای کردم.
- نه، نه. ناسلامتی برادر بزرگ تری!
- قسمت خواهر من. ملت این روزها بزرگ تر کوچیک تر حالیشون نیست که این آراسب حالیش باشه!
- من چی، حالیم نیست؟
- آراسم که در حال خوردن لقمه ی دیگه ای بود با صدای آراسب لقمه توی گلویش پرید و به سرفه افتاد. با دیدن وضعیتش با خنده به طرف آراسب برگشتم. با دیدن فردین ریاحی خنده از روی لب هام ماسید. آراسب با لبخندی جلو اومد و دکمه ی ماشین رو زد.
- منتظر موندی؟
- بدون این که نگاهم از فردین بگیرم سرمو تکون دادم. آراسب نگاهمو دنبال کرد و آروم گفت:
- آیه چیزی شده؟
- نگاهش کردم. آراسم از ماشین پیاده شد و نگاهم کرد. لبخند کم جونی زدم که صدای فردین توی گوشم پیچید.
- آقای فرهودی بنده دیگه رفع زحمت می کنم.
- آراسب پوزخندی زد که آراسم به آرومی که من بشنوم گفت:
- هر چه زودتر بهتر.
- آراسب در ماشین رو باز کرد و به من اشاره کرد که سوار شم. بدون حرفی سوار شدم. نمی دونم چه حرفی بین اون سه نفر گفته می شد که اخم هر سه نفرشون در هم رفته بود! فردین سرشو به طرف من برگردوند و پوزخندی زد که آراسب قدمی به طرفش برداشت. اگه آراسم شانه اش رو نمی گرفت مطمئن بودم که آراسب یک مشت حوالش می کرد. آراسب عصبی دستی بین موهاش کشید و دست آراسم رو از روی شانه اش کنار زد و به طرف ماشین اومد. در طرف راننده رو باز کرد و سوار شد. نگاهی بهش کردم. رگ گردنش بیرون زده بود!
- آراسب؟
- جوابی نداد. نگاهش به آراسم و فردین بود. نگاهشو دنبال کردم که دیدم فردین پوشه ای رو به طرف آراسم گرفت و بعد از این که سرشو برای آراسب تکون داد سوار ماشینش شد.
- مرتیکه ی عوضی.
- با تعجب نگاهش کردم. عصبانیت اون لحظه ی آراسب برام عجیب بود! آراسم با عجله به طرف ماشین اومد که آراسب شیشه رو پایین داد.
- کار رو انجام دادی؟
- آراسم پوشه ای که فردین به اون داده بود رو به دست آراسب داد و گفت:
- خودشه؟

آراسب پوشه رو پشت انداخت و ماشین رو روشن کرد و با همون عصبانیت رو به آراسام گفت:
- با این پوشه مشخص می شه.

از حرف هاشون سر در نیاوردم. بعد از خداحافظی ماشین رو به حرکت در آورد. نگاهش کردم اخم هاش هنوز در هم بود و در فکر فرو رفته بود! چیزی نگفتم و به بیرون خیره شدم. دلشوره داشتم. احساس بدی که دامن گیرم شده بود و اجازه ی هر کاری رو از من می گرفت. دستمو روی ساعت آراسب گذاشتم و آهی کشیدم. با آه کشیدنم نگاهمو به آراسب دوختم. اما نخندید و لبخند هم نزد. باز سرمو به طرف پنجره برگردوندم و به بیرون خیره شدم. از خستگی چشم هامو روی هم گذاشتم. با صدای در ماشین از جام پریدم و چشمام رو باز کردم. آراسب با تردیدی که توی چشماش بود لبخندی زد و گفت:

- بیدارت کردم؟

با دیدن لبخندش لبخندی زدم.

- خیلی خسته بودم ببخشید.

- مهم نیست کار زیادی آدم رو خسته می کنه.

سری تکون دادم و نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

- این جا کجاست؟

- اومده بودم کاری انجام بدم که تموم شد.

- چرا بیدارم نکردی؟ منظورم اینه که مزاحمت نمی شدم.

چیزی نگفت فقط عمیق نگاهم کرد. دوست نداشتم نگاهمو از چشماش بگیرم. اما باز هم همین چشم ها همین درخشش بود که آروم و امیدوارم می کرد. آراسب نفسش رو به بیرون فوت کرد و به رو به رو خیره شد. با آهی که کشید لبخندی زدم.

- انگار مریضی من واگیر دار بوده تو هم به آه کشیدن دچار شدی!

باز هم حرفی نزد و همون طور به رو به رو خیره مونده بود. نگاهمو به گچ دستم دوختم و با دیدن یادگاری علی لبخندی زدم.

- فردین رو می شناسی؟

با تعجب نگاهمو از دست گچ گرفته ام گرفتم و به آراسب دوختم. چرا نگام نمی کرد؟ نگاهمو به نیم رخش دوختم. اخم هایش در هم رفته بود! کلافه دستی بین موهاش کشید.

- آیه می شه این طور نگام نکنی؟

- نه.

این قدر قاطع این حرف رو زده بودم که خودم هم از این جسارتی که پیدا کرده بودم تعجب کردم. نمی دونم نه گفتن من چه چیزی با خودش به همراه داشت که اخم های آراسب به لبخندی تبدیل شد و ماشین رو به حرکت در آورد. هیچ کدوم از ما حرفی نمی زدیم. هر دو سکوت کرده بودیم. به کوچه که نزدیک شدیم دلم پر کشید به همون خونه ای که محبت پدر، مادر و بردار رو باور داشتم و از اون فرار می کردم. به طرف آراسب برگشتم. ماشین رو متوقف کرد و سرشو روی فرمان گذاشت. نگران نگاهش کردم. خواستم چیزی بگم که با دیدن سایه ی مردی که از کنار ماشین آراسب گذشت به خودم لرزیدم. باورم نمی شد خودش بود! زیر لب اسمش رو زمزمه کردم:

- شهاب!

آراسب سرشو بلند کرد و به چشم خیره شد. نگاه آراسب رو کنار زدم و به عقب نگاه کردم. همون قامت، همون عینکی که همیشه روی چشماش بود! نفسم کند شده بود. به طرف آراسب که صدام می زد برگشتم چشماش نگران شده بود. همون نگرانی هایی که برای من بود و فقط توی چشم های اون دیده می شد.

- امروز چه تاریخیه آراسب؟

با تعجب نگاهم کرد. می دونستم منتظر این سوال نبود. نگاهی به موبایلش کرد و با تاریخی که گفت به خودم لرزیدم و چشمام رو بستم. قطره اشکی از چشمام سر خورد و از گونه ام سرازیر شد. فقط پنج روز به اومدن عزیز و آقاجون مونده بود! یعنی پنج روز برای فراموشی این همه خاطره وقت داشتم.

- آیه؟

چشمامو باز نکردم. شاید نمی خواستم باز کنم که از چشمام حقیقتی رو بخونه که خودم باور نداشتم. دستمو به طرف دستگیره دراز کردم که باز هم صدام زد. با لبخند تلخی چشمام رو باز کردم.

- چیزی شده؟

حرفی نزدم. فقط سرمو به علامت نه تکون دادم و نگاهش کردم. ترس رو از چشماش می خوندم. اما توان گفتن حرفی رو نداشتم. من دست خورده ی تقدیری بودم که آقاجون برام در نظر گرفته بود. خیره به هم بودیم. شاید می خواستیم نگفتنی ها رو توی نگاه هم بگیریم که با ضربه هایی که به شیشه ی ماشین خورد نگاهمون رو از هم گرفتیم. نگاهمو به شیشه ی کناریم دوختم. با دیدن علی در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

- آیه!

خنده ای کرد که از خنده اش شاد شدم و برای لحظه ای غم دنیا رو پس زدم. با ذوقی که اون با دیدنم داشت خندیدم. خنده ای که شاید دیگه روی لبام ظاهر نمی شد.

- وقتی توی ماشین دیدمت باور نکردم!

موهانش رو با دست سالمم به هم ریختم. مثل همیشه اخم نکرد فقط نگاهم کرد. لبخندی بهش زدم.

- داشتی کشیک می دادی؟

علی که تازه متوجه آراسب شده بود مردونه جلو رفت و دستشو به طرف آراسب دراز کرد.

- سلام آقا آراسب، نه کشیک نمی دادم.

لبخندی زدم و رو به علی گفتم:

- پس داشتی چی کار می کردی شیطون؟

شانه ای بالا انداخت و با همون ژست مردونه اش به طرفم برگشت و گفت:

- داشتم به همون مردی که بهت گفته بودم نگاه می کردم.

با این حرفش لبخند از روی لبم ماسید. آراسب با تعجب نگاهشو به علی دوخت.

- کدوم مرد؟

علی دستشو به طرف چانه اش برد و نگاه پر از سوالش رو به من دوخت.

- اسمش چی بود؟

چیزی نگفتم. فقط بی حرکت ایستاده بودم و آرام نفس می کشیدم.

- آهان شهاب.

اسم کابوسم رو گفته بود. کابوسی که همیشه ازش فراری بودم. آهی کشیدم و نگاهمو به آراسب دوختم. نگاه پر از سوالش کلافه ام کرده بود. لب هاش تکون خورد تا چیزی بگه، که با زنگ موبایلش منصرف شد. نگاهی به صفحه موبایلش کرد و نفسش رو پر صدا بیرون داد.

دستشو توی جیب کتش کرد و کلید رو به طرفم گرفت.

- در رو روی غریبه ها باز نکن.

علی کلید رو از دستش قاپید و به طرف در رفت. نگاهش رو بالا گرفت و به چشمام دوخت.

- مواظب خودت که هستی؟

حرفی نزدم و فقط سرمو تکون دادم. می دونستم با هر کلمه ای که از دهنم خارج بشه این بغضی که راه گلوم رو گرفته سرباز می کنه.

لبخند مهربونی زد.

- مشکلی پیش اومد زنگ بزن.

چشم هامو بستم و باز کردم که یعنی باشه. قدمی جلو اومد تکون نخوردم بی حرکت ایستادم. بوی تلخ شکلات رو به ریه هام فرو بردم و

لبخند بی جونی در اون موقعیت زدم.

- آیه؟

آیه رو اون قدر با احساس گفته بود که ناخودآگاه یک قدم به عقب رفتم و از نگاهش گریختم. بی توجه به سنگینی نگاهش وارد خونه شدم

و در رو بستم. پیشونیم رو روی در گذاشتم و نالیدم. از دردی که داشتم و نمی تونستم به زبون بیارم نالیدم. لبمو اون قدر به دندون فشردم

بودم که مزه ی خون رو در دهنم احساس می کردم.

- آیه شام میای خونه ما؟

با صدای علی انگار که از خوابی بیدار شده باشم از در فاصله گرفتم و نگاهش کردم.

- نه شام خوردم داداشی، تو بخور.

علی که حالم رو دید از خونه خارج شد و رفت. این روزها دروغگو هم شده بودم. پوزخندی زدم و چادر رو گوشه ی خونه پرت کردم.

خیلی وقته دروغگو شدم. دروغگویی که پا توی دنیای محبت گذاشت که باز به بن بست خورد و از همون بالا سقوط کرد و گفت که این

محبت سهم من نیست. مقنعه ام رو از سرم کشیدم که با صدای شکستن گیره ی سرم، موهام اجازه سرازیر شدن رو به خودشون دادن و

روی شونه ام ریختن. تکیه ام رو به دیوار دادم و همون جا سر خوردم و از دل فریاد زدم. فریادی از بی کسی، فریادی از بی همدمی.

- خـــــــدا؟

اما این بغض سرباز نزد و در گلوم موند. چشم های خسته ام رو روی هم گذاشتم و با اون همه درد به خواب رفتم. خوابی که از هر کابوسی بدتر بود. آقاجون دستمو گرفت و به شهاب نزدیک شد. دستمو از دستش کشیدم که با عصبانیت به طرفم برگشت و با نفرت نگاهم کرد و گفت:

- تو هم یکی مثل اون شدی!

با سیلی که به صورتم زد از خواب پریدم! نگاهی از ترس به اطراف کردم. خیس عرق بودم! تمام بدنم درد می کرد. بعد از چند دقیقه به خودم اومدم و متوجه شدم که توی خونه ی خودم هستم. همون خونه ای که روزی توی اون احساس آرامش می کردم. روی زمین دراز کشیدم و به یاد خوابم افتادم. جمله ی آقاجون تو گوشم زمزمه شد. «تو هم مثل اونی.» با صدای زنگ خونه از جام تکون نخوردم. بعد از چند لحظه صدای زنگ قطع شد. خسته از روی زمین بلند شدم که صدای زنگ موبایلم از جا پروندم. دیشب اون قدر خراب بود که وسایلم رو اطراف خونه پرت کرده بودم. صدای زنگ رو دنبال کردم که اون رو زیر میز پیدا کردم. خم شدم که موبایلم رو بردارم اما نگاهم به همون پاکت نامه ای که عدد بیست بزرگ روی اون نوشته شده بود افتاد. با تعجب نگاهمو به پاکت دوختم.

- این این جا چی کار می کنه؟!

دست بردم درش رو باز کنم که باز صدای موبایل توجهم رو جلب کرد. همون طور که نگاهم به پاکت نامه بود دکمه ی پاسخ رو زدم. با صدای جیغ مهری موبایل رو از گوشم فاصله دادم.

- آییـــــه؟ چرا در رو باز نمی کنی ورپریده؟

لبخندی روی لبم نشست و پاکت نامه رو لمس کردم و با صدایی که از بغض گرفته بود گفتم:

- خواب بودم شرمنده.

- بایدم شرمنده باشی، دختره ی چشم سفید. چند روز کنارت نبودم ببین ساعت چند از خواب بیدار می شه!

نگاهی به ساعت کردم که عدد نه رو نشون می داد. خنده ای کردم.

- مامان جان، ساعت نه که بیشتر نیست؟

- یک مامان جانی نشونت بدم. زود بیا درو باز کن.

خنده ای کردم و تماس رو توی صورتش قطع کردم. بلند شدم و با همون پاکتی که توی دستم بود به طرف در رفتم که با یاد آوری دوربین ها چادر سفیدم رو از روی جالباسی کنار در برداشتم و به طرف در حیاط به راه افتادم. با باز کردن در مهری وارد شد و در رو محکم بست! سرمو با تأسف تکون دادم.

- جنی می شی خواهر من! چرا در خونمو می شکنی؟

مهری نگاهشو به اطراف دوخت و لبخند دندون نمایی زد.

- صبحونه خوردی؟

خمیازه ای کشیدم و ابروم رو بالا انداختم.

- نه نخوردم.

- خب هوا به این خوبی تو حیاط می خوریم.

- پس دستت طلا، تا من یک دوش می گیرم تو همه چیز رو آماده کن.
- مهری چپ چپ نگاهم کرد که خنده ای کردم و هر دو وارد شدیم. به طرف اتاقم می رفتم که یادم اومد ممکنه توی خونه چیزی نباشه.
- مهری؟
- مهری با پاکت پنیر و مربا بیرون اومد. با دیدن دست پرش یک لحظه متعجب شدم.
- چیه؟ چته! نکنه باید پیام تو حموم کیسه بکشم واست؟
- خنده ای کردم.
- هیچی دستت درد نکنه.
- مهری چشم غره ای رفت.
- خر شدم خانوم. برو زودی دوش بگیر بیا.
- سرمو تکون دادم و به طرف اتاقم رفتم. زیر لب از آراسب تشکر کردم. با وارد شدن به اتاقم نسیمی به صورتم خورد. همیشه توی این اتاق احساس خوبی داشتم. لبخندی زدم و به طرف ساکم که روی تخت گذاشته شده بود رفتم. پاکت نامه رو روی تخت گذاشتم و در ساکمو باز کردم. با بودن دوربین ها لباس های آستین بلندی انتخاب کردم و بعد از دوشی که سرحال آوردم نماز صبحم که قضا شده بود رو خوندم و از اتاق خارج شدم. خبری از مهری نبود! شالمو روی سرم درست کردم و خارج شدم که نگاهم به مهری افتاد که نگاهش به درخت ها و گل ها بود.
- به چی این طور نگاه می کنی؟
- با صدام از جاش پرید و اخمی کرد.
- یک اهمی بکن بیا! نمی گی بچه ام میافته؟
- لبمو گزیدم و پشت چشمی برایش نازک کردم.
- خدا نکنه. همچین به این درخت ها و گل ها نگاه می کردی، انگار که تا حالا ندیده بودیشون!
- مهری لبخندی زد.
- همچین می گی درخت ها انگار این شاخه ها درختن!
- به طرف سفره ای که روی تخت کنار حوض پهن کرده بود رفتم و گفتم:
- به باغچه ی من توهین نکن.
- رو به روم نشست و روسریش رو از سرش برداشت. دوست داشتم بهش بگم این کار رو نکن ولی چیزی نگفتم و سرمو زیر انداختم.
- من غلط کنم به باغچه ی شما توهین کنم خانوم. از این همه نظم باغچه خوشم میاد.
- لبخندی زدم و لقمه ای برایش گرفتم.
- قابل شما رو نداره.
- لبخندی زد و لقمه رو از دستم گرفت. همون طور که برای خودم لقمه می گرفتم برای اون هم می گرفتم. بعد از سیر شدن مشغول جمع کردن سفره شدم. این مهری هم امروز دلش برای باغچه تنگ شده بود! همه ی وسایل سفره رو که جمع کردم به مهری گفتم:

- خانم بفرمایید داخل. خودت که هیچی، خوشگل خاله سرما می خوره.

مهری خنده ای کرد و دستی به شکمش کشید.

- دیدی مامانی خاله آدم فروش شده!

خنده ی پر صدایی کردم و وارد خونه شدم. به طرف آشپزخونه رفتم. همه جا از تمیزی برق می زد! در یخچال رو که باز کردم لبخند عمیقی

زدم. یخچال پر بود. آهی کشیدم. دلم برای اون میزی که همه دورش جمع می شدیم و صبحونه می خوردیم تنگ شده بود.

- وای، چقدر هلو!

با صدای مهری باز نگاهمو به در یخچال دوختم. با دیدن پلاستیک های هلو خنده ای کردم که مهری مشکوک نگاهم کرد.

- به چی می خندی تو؟!!

- به این همه هلو.

به طرفش برگشتم که اشاره ی به سرش کرد.

- از این جا کم داری خواهر؟

خنده ای کردم که موبایلم زنگ خورد. شالمو از روی سرم برداشتم و به طرف موبایلم که روی میز بود رفتم. با دیدن اسمش روی صفحه ی

گوشی لبخند شادی روی لبم نشست. دکمه ی پاسخ رو زدم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.

- سلام.

صدای نفس های کش داری رو که از اون طرف خط می کشید رو می شنیدم. بعد از دقایقی جواب سلامم رو داد.

- سلام بر تو بانو. راحتی اون جا؟

خنده ای کردم.

- خونه ی خودمه ها!

-، راست می گی ها! خوب بانو ما خودمون رو به خونه ات دعوت کردیم.

با تعجب روی مبل نشستم.

- خودتون رو؟

- آره دیگه. گفتیم یک جمعه رو همه تعطیلیم کجا بریم، که آرسام گفت بریم خونه ی آیه.

از اون طرف خط صدای آرسام رو شنیدم که گفت:

- یک دروغی می گفتی مردم باور کنن!

صدای مشتتی که به آرسام زد رو شنیدم و به خنده افتادم که صدای آرومش به گوشم رسید که گفت:

- همیشه بخندی.

سکوت کردم و نفس عمیقی کشیدم.

- خب خانوم ناهار چی داریم؟

لبخندی زدم.

- چی دوست داری درست کنم؟
- هر چی شما درست کنین ما بی چون و چرا می خوریم.
- شما تشریف بیارید، من هر چی بخواید تقدیم می کنم.
- خودتون رو تقدیم کنید.
- بله!
- با صدای خنده آرسام، آراسب قطع کرد. با تعجب به موبایل توی دستم چشم دوختم که با صدای زنگ پیامی که اومد از جام پریدم. پیام رو باز کردم و لبخندی زدم.
- دیوونه!
- کی دیوونه است؟
- با صدای مهری از جام پریدم. امروز همه دست به دست هم دادن تا منو بترسونن!
- چیه ترسیدی؟
- نفسمو به بیرون فوت کردم و رو به مهری گفتم:
- امروز مهمون دارم.
- برای همین گفتم دیوونه!
- خنده ای کردم و از جام بلند شدم.
- نه بابا از دست این آراسب. دیوونه پیام داده که با آرسام و سانیا بلند می شن میان، شاید احسان رو همراهشون آوردن. صدایی از مهری نشنیدم به طرفش برگشتم که اونو خیره به خودم دیدم.
- چیه؟
- مهری شانه ای بالا انداخت.
- این آراسب خوشتیپه که حرف زور می زنه؟
- اخمی کردم.
- آراسب کجاش حرف زور می زنه؟
- مهری بلند شد و دستشو به کمرش زد و ادای منو در آورد.
- خجالت بکش دختر. آرسام هم فکر کنم همونی بود که تمام ناموس این سانیا رو دید دیگه؟
- خنده ای کردم.
- آره خودشه.
- خب، خدا رو شکر حافظه ام خوبه. احسان کیه؟
- به طرفش برگشتم. لبخندی زدم. توی معرفی احسان مونده بودم. نمی دونستم باید شغل واقعی احسان رو بگم یا نه! بدون حرفی به طرف آشپزخونه رفتم.

- جواب ندادی؟

پوفی کردم. می دونستم تا جوابش رو ندم دست بردار نیست. با همون لبخند ظاهری به طرفش برگشتم.

- پسر عمومی آراسبه. تصادف که کردم کمکم کرده بود.

مهری سرشو تکون داد.

- آهان! من میرم دیگه.

با تعجب نگاهش کردم.

- کجا؟ مگه نمی مونی؟

لبخندی زد.

- نه دیوونه باید برم، وقت دکتر دارم. بعد هم باید برم پیش این داداش گرامیت.

با ناراحتی نگاهش کردم.

- خوب به آرش هم بگو بیاد دیگه.

لپمو کشید و بوسه ای روی لپم گذاشت.

- خودمم خیلی دوست دارم این جا باشم. اما می دونی که وقت دکتر دارم این آرش هم که حساسه. دوست داشتم پیام ببینمت بعد برم.

- چیف شد.

لبخندی زد که بغلش کردم. از هم جدا شدیم تا حیاط همراهیش کردم. اجازه ی این که تا دم در همراهیش کنم رو نداد و خودش رفت.

وارد خونه شدم لباس راحتی پوشیدم تا موقعی که نهار درست می کنم بوی غذا بگیرم. به طرف آشپزخونه راه افتادم و دعایی به جون عزیز

کردم که غذا درست کردن رو یادم داده بود. با یادآوری عزیز دلتنگیم زیاد شد و با آهی دلتنگی رو از خودم دور کردم و شروع به درست

کردن غذا کردم. غذای مورد علاقه ام رو که زرشک پلو با مرغ بود رو اول از همه درست کردم و بعد از اون مرغ ترشه ی شمالی، که یکی

از غذاهای مورد علاقه ی آقاجون بود رو درست کردم. آه دیگه ای کشیدم. یعنی آقا جون دلتنگ من هم می شه؟ پوفی کردم و مشغول

درست کردن سالاد بودم که زنگ خونه به صدا در اومد. با تعجب نگاهی به ساعت کردم. یعنی به همین زودی اومدن! شالمو روی سرم

انداختم و چادر رو هم همین طور و به طرف در رفتم.

- کیه؟

- آیه درو باز کن. باید برم دستشویی.

از پشت در خنده ای کردم و در رو برآش باز کردم. سلام تنددی کرد و کیفشو توی بغلم انداخت و به طرف خونه دوید. به طرف در برگشتم

که در رو ببندم که نگاهم به همون ماشین آشنا افتاد! با تعجب نگاهش کردم که ماشین رو روشن کرد. با عجله در رو بستم و با سرعت

وارد خونه شدم که همون موقع علی از دستشویی خارج شد.

- چیه! روح دیدی؟

با دیدن علی دلم گرم شد. می دونستم با بودن کسی نمی تونن صدمه ای به من برسونن. لبخندی به روش زدم که نفس عمیقی کشیدم.

- ببین چه بوهایی میاد! اشتها باز شد.

به طرف آشپزخونه راه افتاد که جلوشو گرفتم و اخمی کردم.

- کجا آقا پسر؟

مظلومانه نگاهم کرد.

- گشمنه آجی!

- صبر کن همه بیان، بعد می شینی می خوری.

- کی می خواد بیاد؟

- فضولی بچه؟! بشین استراحت کن منم میوه واست میارم بعد که همه اومدن نهار می خوریم.

علی دست به سینه و اخم کرده ایستاد.

- من فکر کردم امروز دیگه منو تو تنهایی! تو رفتی مهمون دعوت کردی؟

خنده ای کردم و موهاش رو به هم ریختم.

- حسود خان، مهمون حییب خداست. حالا برو بشین تا برات میوه بیارم.

علی سرشو تکون داد و با همون اخم روی مبل نشست. خنده کنان وارد آشپزخونه شدم و بشقابی پر از میوه کردم و براش بردم.

- راستی من چند روزی مهمون توئم.

لبخندی زدم.

- چرا؟

شانه ای بالا انداخت و گازی به سیب زد.

- آرش داره مامان رو برای یک کاری می فرسته یکی از شرکت هاش شمال.

با تعجب نگاهش کردم.

- لایلا جون! چرا؟

- می گه فقط به مامان اعتماد داره برای همین.

سرمو تکون دادم و به طرف آشپزخونه رفتم. مکثی کردم و به طرفش برگشتم و گفتم:

- راستی؟

سرشو به طرفم برگردوند. لبخندی زدم.

- خونه ی خودته عزیزم. تو هیچ وقت مهمون نیستی.

صورتش با لبخندی باز شد و چشمکی زد که خنده ای کردم و وارد آشپزخونه شدم. ظرف سالاد رو که در حال درست کردنش بودم رو برداشتم و شروع به تیکه تیکه کردن خیار ها کردم. سالاد شیرازی رو هم درست کردم. کارم تموم شده بود. نگاهی به آشپزخونه کردم.

همه چی کامل بود. دستی به پیشونیم کشیدم و خنده ای کردم. با یک دست غذا درست کردن واقعاً خسته کننده است! با همون لبخند از

آشپزخونه خارج شدم که با دیدن علی که همون جا به خواب رفته بود، قریبون صدقه اش رفتم. بعد از انداختن ملافه ای روش به اتاق رفتم

تا نماز رو بخونم. در حال بوسیدن سجاده بودم که موبایلم زنگ خورد. با همون چادر نماز از جام بلند شدم و روی تخت نشستم و نگاهمو به شماره ی ناشناس دوختم. دکمه ی پاسخ رو زدم و به گوشم نزدیک کردم.
-بفرمایید؟

با صدایی که از پشت خط شنیدم ضربان قلبم کند شد و دست هام شروع به لرزیدن کرد. همون موقع صدای زنگ خونه، با اشکی که از چشمام سرازیر می شد هماهنگ شد.
(آراسب)

اخمی به آراسام که دستشو روی زنگ گذاشته بود کردم و شانه ای بالا انداختم.
- چیه! چرا مثل میرغضب نگام می کنی؟
سانیا مشتت به بازوش زد.
- نکن بچه!

آراسام خواست چیزی بگه که با باز شدن در سکوت کرد و به طرف شخصی که در رو باز کرده بود برگشت. با دیدن چشمای خواب آلود علی لبخندی زد.

- خواب بودی علی آقا؟

با اخمی نگاهی به آراسام کرد که هنوز دستش روی زنگ بود.

- این زنگ خراب شد تو پولش رو می دی ها.

آراسام که متوجه حرفش نشده بود اخمی کرد. با مشتت که به بازوش زد دستش رو از روی زنگ برداشت. علی دستشو به طرفم دراز کرد. لبخندی زد و دستشو فشردم. همیشه از پسربچه هایی که برای خودشون مردی بودن خوشم می اومد. از تعریف هایی که آیه از علی کرده بود، اون رو به عنوان یک مرد ستایش می کردم. با یاد آوری آیه نگاهمو به حیاط دوختم.

- پس آیه کجاست؟

علی همون طور که دست آراسام رو می فشرد شانه ای بالا انداخت.

- خواب بودم، نمی دونم!

سرمو تکون دادم و بدون توجه به اون ها وارد خونه شدم. کفش هام رو در آوردم و نگاهمو به اطراف دوختم. بوی زرشک پلو کل خونه رو برداشته بود. لبخندی زد. شاید این سومین دفعه بود که پامو توی این خونه می گذاشتم. ولی احساس این که سال هاست توی این خونه زندگی می کردم بهم دست می داد! یک خونه ی گرم و صمیمی. با دستی که تکونم داد از افکارم خارج شدم.

- به پا غرق نشی برادر!

خنده ای کردم و ابرویی برآش بالا انداختم.

سانیاگفت:

- پس این آیه کجاست؟

- صاحب خونه مهمون ها اومدن.

هر چهار نفر خنده ای کردیم که در اتاقی باز شد و آیه با صورت آسمونیش که توی چادر سفید نمازش قاب شده بود رو به رومون قرار گرفت. با تعجب به اشک هایی که از چشماش سرزیر می شد نگاه کردم. قدمی به طرفش برداشتم.

- آیه؟

با شنیدن صدام پاهاش شل شد و به زانو در اومد. قدم هام رو بلند برداشتم و خودمو بهش رسوندم و کنار پاش زانو زدم. ناباورانه نگاهش به من بود. دستمو به طرف صورتش دراز کردم که میان راه خشکید. کلافه دستی بین موهام کشیدم و نگاهمو به اشک هاش دوختم.

- آیه؟

آهی کشید و چشماش رو بست. چشمانی که تمام انرژی دنیا رو در من می ریخت. با عصبانیت به عقب برگشتم و نگاهمو به اون سه نفر که با تعجب نگاهشون به آیه بود دوختم و رو به سانیا فریاد زدم:

- چرا ایستادی؟! بیا بلندش کن.

سانیا که با داد من به خودش اومده بود به طرف آیه اومد و دستشو گرفت و با صدای لرزونی گفت:

- آیه عزیزم چی شده؟

آیه حرفی نزد و چشماش رو باز کرد و موبایل رو به طرف من گرفت. با تعجب به موبایلش نگاه کردم.

- اون ... اون گفت که می ... می کشتت. گفت که ... که می کشتت.

حق هق گریه اش دلمو لرزوند. صورتشو بین دستاش پنهون کرد.

- صداش ... صداش آشناست! خودش آشناست! شب ها مثل کابوس توی سرم تکرار می شه. همون صدایی که می گه این قدر بزینش که

زنده نمونه. صدایی که خانوم کوچولو صدام می زنه. اون قدم ها، اون کفش ها برام آشناست. صدای خورد شدن استخون هام، توی گوشم

تکرار می شه!

سانیا هم پا به پای آیه اشک می ریخت و با پشت دستش پاک می کرد. ناراحت نگاهش کردم و باز صداش زدم.

- آیه؟

دستشو از روی صورتش برداشت و نگاهم کرد. غم نگاهش اسیرم کرده بود. داغونم کرده بود.

- آراسب داره اذیتم می کنه.

سرمو جلو بردم و نگاهمو توی نگاهش دوختم.

- نمی دارم آیه. نمی دارم با بودن من هیچ اذیتت کنه. این رو قول میدم. اجازه نمیدم کسی صدمه ای بهت برسونه. اون دستی که به

طرفت دراز بشه رو قلم می کنم. موبایلش رو از دستش گرفتم و از جام بلند شدم. نگاهی عصبی به آراسام کردم. کفش هام رو پام کردم و

به آراسام گفتم:

- حواست به این جا باشه.

بدون حرفی از در خارج شدم. بی توجه به صدای آراسام که صدام می کرد سوار ماشین شدم و از اون جا فاصله گرفتم. نزدیک های ستاد که

رسیدم موبایل آیه زنگ خورد! با دیدن شماره جواب دادم و با عصبانیتی که در صدام بود گفتم:

- پیدات می کنم. به زانو درت میارم.

صدای خنده اش بلند شد و با صدای عصبی گفت:

- بد بازی رو شروع کردی. کوچولو تو ازت می گیرم آقای آراسب فروهودی. می گیرم ازت.

با عصبانیت پامو روی ترمز گذاشتم و از ماشین پیاده شدم و فریادی از خشم کشیدم.

- جهنم رو جلو چشمت میارم اگه فقط چشمت به اون بیفته.

موبایل رو قطع کردم و وارد ستاد شدم. بدون توجه به سرباز هایی که جلوم می ایستادن وارد اتاق بابا شدم. همه ی نگاه ها به طرف من

برگشت. رو به بابا فریاد زدم:

- چرا به من نگفتین برگشته؟

با اشاره ی بابا، همه پرونده به دست از دور میز بلند شدند و از اتاق بیرون رفتند. به جز من و بابا و احسان هیچ کس دیگه ای توی اتاق

نبود. بابا نگاهم کرد و پرونده ای رو روی میز سر داد. پرونده رو به روم قرار گرفت.

احسان گفت:

- بیشتر از پنج ماه می شه که اومده. به هر بهونه ای خواستیم بهش نزدیک بشیم اما باز هم از دستمون در رفته و ما نتونستیم کاری کنیم.

پرونده ای که جلوم بود رو باز کردم که بابا شروع به حرف زدن کرد.

- تنها راه این بود که از یک مهره استفاده کنیم و بهش نزدیک بشیم.

با تعجب نگاهمو به عکسی که داخل پرونده بود دوختم و دستهام رو مشت کردم و با عصبانیت به اون دو تا نگاه کردم.

- چرا؟

بابا سرشو زیر انداخت.

احسان ادامه داد:

- چون نخواستیم تو رو وارد این پرونده کنیم.

خنده ی عصبی کردم و محکم مشتمو به میز کوبیدم و فریاد زدم:

- ولی وارد شدم. آره!

اخم های بابا درهم رفت. با ناراحتی نگاهمو به بابا دوختم.

- چرا بابا؟ چرا وارد این بازیش کردی؟ چرا گذاشتی که وارد بشه؟

بابا خیره نگاهم کرد. نمی دونم چه چیزی توی نگاهم دید که از جاش بلند شد. دستمو بلند کردم که چیزی نگه. پرونده رو از روی میز

برداشتم.

- هیچ وقت اجازه نمی دم صدمه ای بهش برسه. هیچ وقت.

- آراسب پسر ...

- سرگرد. سرگرد آراسب فروهودی.

از میز فاصله گرفتم. نگاه پر از بهت اون دو تا رو روی خود دیدم. قدمی از میز فاصله گرفتم و پوزخندی زدم و از اتاق خارج شدم. سربازی

رو به من سلام نظامی داد که سرمو تکون دادم. ورقه ای رو به طرفم گرفت و گفت:

- انگشت نگاری کردیم قربان. اثر انگشت ها با هم مطابقت می کنه.
- ورقه رو از دستش گرفتم و از ستاد خارج شدم. باد سردی به صورتم خورد و چشمام رو بستم. چشمای گریونش کلافه ام کرده بود. باز هم وارد بازی شده بودم که خیلی وقت بود ازش دست برداشته بودم. صدای احسان رو از پشت سرم شنیدم، به طرفش برگشتم.
- آراسب تو مطمئنی؟
- دستمو به طرف گردنبندش دراز کردم و اون رو لمس کردم. نه اجازه نمی دادم صدمه ای به خاطر من به اون برسه. سرمو تکون دادم.
- مطمئن تر از همیشه.
- پشتمو بهش کردم که با حرفی که زد قدم هام به زمین چسبید.
- دوستش داری؟
- حرفی نزدم چیزی نگفتم، فقط قدم هام رو کندتر به طرف ماشین پیش بردم که باز هم صداش رو از پشت سرم شنیدم.
- راه سختی در پیش داری. پس از احساس فرار نکن.
- سوار ماشین شدم و به رو به رو خیره شدم. آره داشتم فرار می کردم! از احساسی که در من بود داشتم فرار می کردم! ماشین رو به حرکت در آوردم که ماشین احسان پشت سرم به راه افتاد. موبایلم زنگ خورد. دکمه ی پاسخ رو زدم.
- کجایی تو؟
- نمی دونم آراسم.
- مرد حسابی کجایی تو؟
- نمی دونم!
- آراسم فریادی از عصبانیت کشید.
- آراسب حواست کجاست؟
- مثل خودش فریاد زد:
- نمی دونم! نمی دونم آراسم. می خوام چی بهت بگم نه راهم مشخصه نه مکانم.
- صدایی از اون ور خط شنیده نشد. مشتمو محکم به فرمون کوبیدم که صداش در گوشم پیچید.
- آراسب؟
- صداش مثل همیشه آرامش به همراه داشت. فرمون رو چرخوندم و نفسم رو بیرون دادم.
- جان آراسب.
- سکوت کرد. سکوتی که برام لذت بخش بود. سکوتی که با شرمش همراه بود. نگاهمو به جاده دوختم. راهم مشخص شده بود! داشتم می رفتم که بار دیگه بینمش تا آرامش بگیرم.
- دارم میام آیه.
- لبخند زیباش رو از پشت خط هم احساس می کردم. صدای زیباش لبخندی روی لبم ظاهر کرد و عصبانیت چند ساعت پیش رو از یاد بردم.
- منتظرم زود بیا.

خداحافظی آرومی کرد و قطع کرد. نگاهمو به موبایل دوختم و خنده ی سر خوشی سرد دادم که با صدای ماشینی به خودم اومدم. احسان سرشو از ماشین بیرون آورد که شیشه رو پایین دادم. خنده ای کرد.

- عاشقی داداش!

خنده کنان بوقی زدم و هر دو با سرعت به طرف خونه ای که آرامش ابدیم بود راه افتادیم. ماشین رو کنار خونه پارک کردم و با احسان به طرف در رفتیم. احسان دستشو به حالت بای بای تکون داد که مشتی به بازوش زدم.

- چی کار می کنی؟

- دارم به بچه هایی که تو ساختمونن سلام می کنم.

سرمو با تأسف تکون دادم.

- مردشورت رو ببرم. باید ضایع کار کنی!

احسان شونه اش رو بالا انداخت و زنگ رو زد. نگاهی به ساختمونی که بچه ها در اون مستقر شده بودند کردم. با چه مشکلی این طبقه رو اجاره داده بودند! دستی بین موهام کشیدم که در باز شد. احسان با سلامی وارد شد با کنار رفتن او، صورت زیباش رو به روم قرار گرفت. لبخندی زدم.

- بهتری؟

سرشو از خجالت زیر انداخت و به عادت همیشه لبشو به دندان گرفت که خنده ای کردم.

- اجازه ورود ندارم؟

با همون خجالت کنار رفت و وارد شدم. بوی خوش گل یاس رو به ریه هام فرو بردم و دست هام رو باز کردم که صدای خنده اش دلم رو شاد کرد. با لبخندی به طرفش برگشتم.

- چیه! به چی می خندی؟

ابرویی بالا انداخت.

- به تو.

اخمی ساختگی کردم و با چشمان ریز شده نگاهش کردم.

- به من می خندی؟

لبخندی زد که دوست داشتم دستمو دراز کنم و به گونه اش دست بکشم، ولی می دونستم عقاید اون این اجازه رو به من نمیده.

- همیشه بخند.

نگاهشو به چشمام دوخت. نگاهش پر بود از احساس هایی که من از اون ها هیچی نمی دونستم. ولی پشت اون احساس ها غم بود! یک غم پنهانی که این چشم ها رو زیباتر می کرد و منو ...

- آراسب!

با صدای عصبی آراسام از فکر خارج شدم و از جام پریدم. اخم کرده به طرفش برگشتم که علی رو هم کنارش دیدم. نامردا پریده بودن توی احساسات شیرین من! با حرصی که در صدام بود رو به اون دو تا گفتم:

- هان! چیه؟
- کوفت و هان! مرض و هان!
- هم خنده ام گرفته بود هم نمی خواستم اخم رو باز کنم.
- حرفت رو بزنی!
- به جای آرسام علی عصبی نگاهم کرد و گفت:
- بابا مریدم از بس میوه خوردم. گشمنونه بیا دیگه.
- آیه خنده ای کرد.
- آرسام کم بود، علی هم اضافه شده به جمع مردهای شکم پرست!
- با تعجب نگاهش کردم که از کنارم رد شد و وارد ساختمون شد. با ابرویی بالا رفته از کنار اون دو نفر رد شدم که احسان با دیدنم خنده ای کرد. با تعجب به همه ی اون ها نگاه کردم که سانیا سرش رو با تأسف برای اون دو تا تکون داد که گفتم:
- این جا چه خبره؟
- آرسام گفت:
- می خوای چه خبر باشه؟ وا... نمی گن این جا مردایی گشمنه نشستن!
- اخمی کردم.
- خوب کوفت می کردی دیگه!
- آرسام ادام رو در آورد.
- کوفت می کردی. آخه مرد حسابی، مگه نمی دونی این آیه خانوم با شیرین جون نشست و برخواست داشته.
- گیج نگاهشان کردم که احسان بلندتر خندید.
- گیج می زنه بچه؟
- علی ادامه داد:
- بابا منظورشون اینه که، آبجی آیه گفت: «تا شما نیاین نهار بی نهار».
- اخم هام باز شد. تازه متوجه حرف ها و عصبانیتشون شده بودم. با لبخندی به طرف آشپزخونه رفتم. با دیدنش توی اون حالت که برنج رو در دیس می کشید قلبم به تپش افتاد. حس شیرینی بود!
- این ها راست می گن آیه؟!
- با شنیدن صدام هول کرد و سرشو بالا گرفت و لبخندی مهمونم کرد.
- دوست داشتم همه دور هم بخوریم.
- لبخند دندون نمایی زدم که با تنه ای که سانیا به من زد لبخندمو جمع کردم و اخمی کردم. موهاشو کشیدم که دادش به هوا رفت.
- آراساب موهام!
- خنده ای کردم.

- بگو ببخشید.

- چرا بگم؟

فشاری به موهاش دادم که جیغی کشید. گوشمو گرفتم که کسی از پشت گردنم رو گرفت.

- ول کن موهاشو.

- برویی بالا انداختم.

- تا معذرت خواهی نکنه عمراً.

فشاری به گردنم داد که فشار دستم دور موهای سانیا رو بیشتر کردم. هر سه جیغ و داد راه انداخته بودیم که با صدای پر تحکم آیه هر سه سیخ ایستادیم و نگاهمون رو بهش دوختم.

- اگه دست از این گیس کشی بر ندارین ناهار بی ناهار!

با این حرفش احسان و علی به طرفمون خیز برداشتن و ما رو از هم جدا کردن. آیه با این حرکت خنده ای کرد که همه رو به خنده انداخت. همه با هم سفره رو انداختیم و دور سفره نشستیم. رو به روی آیه نشستیم و نگاهمو بهش دوختم. شادیش شادم می کرد. با ذوق به جمعی که دور سفره نشسته بودن نگاه می کرد و چشمش برق می زد! لبخندی زد که نگاهشو به من دوخت. لباس از هم باز شد و گفت:

- ممنونم آراسب.

رو تخت خوابم نشسته بودم و نگاهمو به شناسنامه ی توی دستم دوخته بودم. صورت آسمانی زیباش یک لحظه هم از جلو چشمم محو نمی شد! چم شده بود؟ یعنی عاشق شده بودم! عاشق کسی که صدها تفاوت با من داشت! کسی که عقایدش یک تفاوت بزرگ با من داشت! ولی این ها برای من مهم نبود. چون حتی حاضر بودم فقط برای یک لبخندش زمین و آسمون رو یکی کنم. نفسمو پر صدا بیرون دادم و نگاهمو از شناسنامه گرفتم که تقه ای به در خورد و بعد از اون مامان وارد اتاق شد. شناسنامه رو زیر بالشتم پنهون کردم و نگاهمو با لبخندی بهش دوختم. جواب لبخندم رو با لبخند مادرانه ای داد و اشاره ای به تختم کرد.

- اجازه هست بشینم؟

سرمو تکون دادم. کنارم نشست و نگاهم کرد. لبخندی زد و گفتم:

- کاری داشتی مامان؟

مامان آهی کشید و شناسنامه ام رو به دستم داد. با تعجب نگاهی به شناسنامه کردم.

- دیروز عموت واسمون پستش کرده بود.

- ولی من حالا احتیاجی بهش ندارم!

شناسنامه رو در دستم گذاشت و لبخندی زد.

- منم لازمش ندارم. مال خودته پیش خودت باشه بهتره.

از جاش بلند شد و دستی به سرم کشید که نگاهش روی گردنم خشک شد. نگاه خیره اش رو به گردنم دوخت و گفت:

- گردنبنده رو تازه خریدی؟

با تعجب به مامان نگاه کردم که یادم اومد گردنبنده آیه توی گردنمه. دست بردم و اون رو زیر لباسم پنهون کردم و گفتم:

- نه گردنبنده یکی از دوستام هست.

مشکوک نگاهم کرد که رو به مامان گفتم:

- مامان این ساعت منو ندیدی؟

لبخندی زد. لبخندی که خیلی چیزها در اون بود. با چشمان ریز شده نگاهش کردم که سرشو به علامت نه تکون داد و از اتاق خارج شد. با

تعجب به در بسته ی اتاق نگاه کردم. این مامان هم یک چیزیش می شد! از جام بلند شدم و رو به پنجره ایستادم. دلم هواشو کرده بود!

چشمامو بستم و صورت معصومش که سر سفره نشسته بود جلو چشمام جون گرفت. صدای زیباش توی گوشم پیچید «منونم آراسب».

آهی کشیدم و چشمامو باز کردم. «داره اذیتم می کنه آراسب.» دست هامو مشت کردم و از پنجره فاصله گرفتم و با همان رکابی که تنم بود

از پله ها پایین رفتم و از ساختمون خارج شدم. با وزیدن باد سرد به خودم لرزیدم و سردیش رو به جون خریدم. به طرف استخر رفتم.

صدای هق هق گریه اش هنوز توی گوشم بود. این بلا به خاطر من به سرش اومده بود. خواستم خودم رو به آب بزنم که با صدای بابا دست

نگه داشتم.

- آراسب!

به طرفش برگشتم و غمگین نگاهش کردم. نمی دونم از چشمام چی خوند که نگاهشو گرفت و به آب استخر دوخت.

- توی این هوای سرد می خواستی بزنی به آب؟!

چیزی نگفتم و نگاهمو به زیر انداختم.

- دوستش داری؟

آهی کشیدم.

- نمی تونم داشته باشم!

- تو که ضعیف نبودی!

- چیزی که به اون تعلق داره منو ضعیف می کنه.

بابا با صدای پر صلابت سرهنگیش گفت:

- تو به کارت ایمان داشتی!

خیره به چشماش نگاه کردم.

- دین و ایمانم رو برای یک لبخندش از دست میدم.

- حتی برای نجات اون ...

اجازه ندادم حرفش تموم بشه با صدای عصبی گفتم:

- برای نجاتش دست به هر کاری می زنم ولی نمی دارم چیزیش بشه.
لبخندی صورتش رو در بر گرفت.

- پس عاشقی؟

با چشمان گرد شده نگاهمو به بابا دوختم. دستی به شانم زد و از کنارم گذشت. مکثی کرد و به طرف من که با تعجب به جای خالیش نگاه می کردم گفت:

- بهش بگو آراسب. تا دیر نشده از احساست بگو.

نگاهش کردم. تعجب رو در چشمام خوندم. لبخند پدرا نه ای زد.

- من هنوزم عاشقم. نگاه عاشق رو می شناسم.

سرمو زیر انداختم و گفتم:

- راه سختی پیش روم هست بابا، توی گفتنش تردید دارم.

دستشو روی شانم گذاشت.

- توی عشق سختی هست. سختی راه رو آسون کن، بی تردید برو جلو و بگو.

- اگه نشد چی؟

- به جنگ یعنی ارزش جنگ هم نداره؟!

اخمی کردم و نگاهش کردم.

- ارزش اون بالاتر از این حرف هاست.

بابا عمیق نگاهم کرد. نگاهش رو می شناختم. همون نگاهی بود که چند سال پیش اعتراف کرده بودم که پلیسم. یک غرور، یک نگاه

تحسین آمیز. شانم اش رو بوسیدم که بغلم کرد.

- یعنی روزی مال من می شه بابا؟

با صدای خنده ی آراسام از بابا فاصله گرفتم که محکم بغلم کرد. با خنده محکم فشارم داد و گفت:

- آره مال تو می شه. مال خود تو.

خنده ای کردم و کنار گوشش آروم گفتم:

- چطوره منو تو با هم عروس بیاریم توی این خونه؟

خنده ی بلندتری کرد و منو از بغلش پس زد و به طرف بابا نگاه کرد.

- منم عاشقم بابا.

بابا ابرویی بالا انداخت و سرشو با تأسف بر اش تکون داد و از کنارش گذشت. آراسام با تعجب به بابا نگاه کرد و بلند تر گفت:

- بابا من واقعاً عاشقم!

بابا دستشو بر اش تکون داد و همون طور که پشتش به ما بود گفت:

- تو بی عرضه ای نمی شه روت حساب کرد.

با صدای بلند خندیدم که آرسام مشتکی به بازوم زد و به طرف بابا که به طرف ساختمون می رفت گفت:
- بابا واسش می میرم.

بابا ایستاد. برگشت و نگاهش کرد. لبخندی روی لب آرسام نشست که بابا گفت:

- دیدی بی عرضه ای! سعی کن زندگی کنی واسش نه بمیری! اگه عرضه داشتی خیلی وقت پیش اعتراف کرده بودی.
آرسام سکوت کرد و بابا بدون حرف دیگه ای وارد ساختمون شد. با دیدن صورت او رفته ی آرسام پقی زدم زیر خنده که با لبخندی نگاهم کرد. من که تازه متوجه بالا تنه ی لختش شده بودم احمی کردم.

- مرد حسابی دختر داریم این جا! این چه ریختیه؟

آرسام با چشمان گرد شده نگاهم کرد.

- _____ بابا! انگار عشقش بدجور تو خونت جریان پیدا کرده آقا آراسب! شما و این حرف ها؟
لبخند دندان نمایی زدم.

- باید خودم رو عوض کنم دیگه.

- برای همین بود که تحقیق می کردی چرا آیه این طوره؟

سرمو تکون دادم و نگاهمو به آب استخر دوختم.

- رفتارم برام عجیب بود. خواستم بشناسمش. احساسی که داره رو احساس کنم.

کنارم ایستاد و او هم نگاهش رو به آب استخر دوخت.

- مطمئنی که با عقایدش کنار میای؟

- تنها چیزی که برای من مهمه خودش.

آرسام نگاهش رو به من دوخت.

- باید بهش حقیقت رو بگی. می تونی این کار رو بکنی؟

پوزخندی زدم و دستی بین موهام کشیدم.

- حقیقتی که خودم تازه فهمیدم!

آرسام چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد. هر دو سکوت کرده بودیم. نگاهمو از او گرفتم و به آب استخر خیره شدم. نمی دونم چقدر گذشته بود که با سرمایی که در بدنم پیچیده بود به خودم لرزیدم و با مشتکی که به بازوی آرسام زدم اون رو به خودش آوردم.
- یخ کردم.

خنده ای کرد که با هم به طرف داخل ساختمون راه افتادیم و هر کدوم به طرف اتاق خودش رفت. خودمو روی تخت انداختم و چشمامو برای روز تازه ای برای دیدنش بستم.

با سر و صدایی که از پایین می اومد چشمامو از زور خواب باز کردم و چند تا حرف بد زیر لب به سانیا و آرسام گفتم. نگاهی به ساعت کردم. امروز باید می رفتم ستاد. با خستگی از جام بلند شدم. فکر کنم سرما خورده باشم! نگاهمو به عکس آیه که ازش گرفته بودم دوختم

و لبخندی زدم. وارد حموم شدم و بعد از دوش سریعی لباس هام رو پوشیدم و کلید ماشین به دست از اتاق خارج شدم. نگاهمو به سانیا و آرسام دوختم و سرمو با تأسف تکون دادم و گفتم:

- عشق چه کارها که با آدم نمی کنه!

هر دو با تعجب نگاه کردن که خنده کنان از در خارج شدم. دیگه صداشون به گوشم نمی رسید. راه ستاد رو در پیش گرفتم. باید کارم رو که چند سال پیش نیمه تموم مونده بود رو کامل می کردم. فقط برای آیه، فقط اون. دستی به گردنبدش کشیدم. باید می رفتم و اعتراف می کردم. با یادآوری لبخند و چشماش خنده ی سرخوشی سر دادم. واقعاً عشق دیوونگی داره. ماشین رو پارک کردم و از اون پیاده شدم. وارد ستاد که شدم دو سرباز رو به روم سلام نظامی دادن. بدون نگاه به بقیه راه اتاق بابا رو در پیش گرفتم. با وارد شدنم به اتاق سرها به طرفم برگشت.

- خوب شد اومدی. بیا این عکس ها رو ببین!

با صدای احسان نگاه ها از من گرفته شد و همه ی سرها بار دیگه روی پرونده ی رو به روشن دوخته شد. به طرف احسان رفتم. عکس ها رو از او گرفتم و به تک تکشون نگاه کردم. اخمی روی پیشونیم نشست.

- درست همون تاریخی که آیه تصادف کرد این ماشین تو همون منطقه بود! و بعد هم کنار شرکت!

دستی بین موهام کشیدم. چندباری این ماشین رو دیده بودم، ولی بهش توجهی نکردم.

- اون روز این قدر حالم خراب بود که اصلاً متوجه این ماشین نشدم!

احسان ادامه داد:

- تنها این نیست!

عکس دیگه ای رو جلوم گذاشت. ماشینی به همون رنگ پشت ماشین من بود!

- تنها یک ماشین نیست آراسب. دو تا ماشین دیگه به همین رنگ هستن!

- یعنی کار ما با یک نفر نیست! با یک گروه؟

احسان سرشو تکون داد. دقیق به عکس ها نگاه کردم. اون ماشین همه جا بود! پشت ماشینم، کنار خونه، کنار دانشگاه، شرکت، حتی خونه ی آیه! پوفی کردم و لیوان آبی رو که کنار عکس ها گذاشته شده بود رو به لب هام نزدیک کردم. با خوردن کمی از آب با معده خالی، دلم درد گرفت. با اخمی لیوان رو روی میز گذاشتم و باز به عکس ها خیره شدم که توجهم به عکسی جلب شد که لیوان آب رو روی اون گذاشته بودم. سرمو خم کردم و بیشتر دقت کردم. با دیدن چیزی در اون عکس سیخ ایستادم. به طرف یکی از کامپیوترها که توی اتاق بود رفتم. احسان با تعجب نگاهم کرد.

- چی شده آراسب؟

به طرف کامپیوتر خم شدم و رو به اون گفتم:

- بیا این رو روشن کن می خوام از چیزی که دیدم مطمئن بشم.

احسان به یکی از سروان ها که توی اتاق بود اشاره کرد.

- جهانی خوراک توئه پسر، بدو ببینم چی کار می کنی.

جهانی لبخندی زد و لیوان چاییش رو روی میز گذاشت که به یاد آیه افتادم. این دختر هم عجیب بود چیزهایی که براش مفید بود رو دوست نداشت! با نشستن جهانی روی صندلی از فکر آیه خارج شدم. جهانی عکس رو اسکن کرد. اشاره ای به داخل ماشین کردم.
- زوم کن.

جهانی اطاعت کرد. سرمو خم کردم که احسان هم سرشو به طرف مانیتور خم کرد.

- می تونی بیشتر زوم کنی؟ داخل ماشین رو می خوام ببینم.

جهانی تصویر رو زوم کرد. ولی به دلیل زوم شدن زیادی تصویر واضح نبود!

- آه، حیف شد.

جهانی به طرفم برگشت.

- می تونم واستون واضحش کنم.

لبخندی روی لبم نشست که احسان به پشتش زد.

- دست به کار شو پسر.

جهانی مشغول شد که ازش فاصله گرفتیم. احسان پر سوال نگاهم کرد که گفتم:

- بذار این عکس واضح بشه.

سرشو تکون داد و مشغول توضیح دادن در مورد پرونده شد.

- پرونده چهار سال بسته شده بود. اما باز هم مجبور شدیم بازش کنیم. این اشخاص هنوز شناخته نشدن. مثل سلطنت می مونه، از پدر به

پسر! این ها هم همین طور هستند. این شغل به همشون ارث رسیده. مثل قدیم ها، ولی از روش های دوستی وارد می شن و مردم رو به

خودشون جلب می کنن که کسی هم نمی تونه بهشون شک کنه.

اخمی کردم.

- نمی خوای که بگی پسرش برگشته؟

احسان سرشو تکون داد.

- دقیقاً دارم همین رو می گم. نه تنها پسرش بلکه ...

خیره به چشمام شد و عکس دیگه ای جلوم گذاشت. با دیدن عکس اون شخص دستام رو مشت کردم و اخمی به چهره آوردم.

- این که ...

- درسته خودش. اما به دلایلی نتونستیم نگاهش داریم و راحت با کلی دلیل آزاد شد.

خواستم چیز دیگه ای بگم که با صدای جهانی عکس رو روی میز گذاشتم و به طرفش رفتم. با دیدن شخص توی ماشین چشمام گرد شد.

احسان گفت:

- می شناسیش؟

نگاهش کردم.

- این عکس دقیقاً چه تاریخی گرفته شده؟

با شنیدن همون تاریخی که آیه تصادف کرده با عصبانیت خیره به عکس نگاه کردم. پوزخندی زدم. یاد نگاه هاش به آیه افتادم و دست هام رو مشت کردم. رو به احسان گفتم:

- این عکس رو روی پرونده بذار. هر کی از هر پرونده ای که متعلق به این ماجرا باشه رو می خوام.
به طرف میز رفتم و کلید ماشینم رو برداشتم.

- راستی ...

به طرفم برگشت که با دیدن قیافه پر تعجبش نیم خنده ای کردم.

- پرونده های چند سال پیش رو هم می خوام.

به طرف در رفتم که احسان به خودش اومد و قدمی به من نزدیک شد.

- کجا؟

لبخندی زدم و دستگیره رو در دست گرفتم.

- می خوام برم، آیه منتظره.

احسان خنده ای کرد.

- پدر عشق بسوزه!

مشتی به بازوش زدم و از اتاق خارج شدم. با دیدن بابا سلام نظامی دادم که پر غرور لبخندی زد.

- تشریف می برین سرگرد؟

دستی بین موهام کشیدم و سرمو زیر انداختم. خنده ای کرد و چند ضربه به شانم زد. با یک خداحافظی سریع از ستاد خارج شدم. عاشقی

هم حال و هوایی داشت! به طرف ماشین راه افتادم که صدای شکم رو شنیدم! سوار شدم و موبایلم رو در آوردم. باید صداش رو می

شنیدم، تا این عصبانیتی که پنهون می کردم رو آرام کنم. صدای بوق در گوشم پیچید! یک بوق دیگه! ماشین رو به راه انداختم. بوق دیگه

ای زده شد! اخم هام در هم رفت.

- دختر چرا بر نمی داری!؟

- بیا برداشتم!

با تعجب نگاهی به گوشی کردم که تماس بر قرار شده بود. لبخندی به لب آوردم. صدای خنده های ریزش رو از اون طرف خط می شنیدم.

دل از خنده اش شاد شد.

- سلام خانوم کوچولو.

- سلام مرد بزرگ.

خنده ای کردم که او هم خندید. صدای علی رو از اون طرف خط شنیدم که آیه رو صدا می کرد.

- علی اون جاست؟

- آره، لیلاجون رفته مسافرت کاری، علی این جاست.

یک لحظه به علی حسادت کردم.

- آهان. حالا چی می خواد؟
آیه خنده ای کرد.
- می خواد براش لازانیا درست کنم.
با آوردن اسم لازانیا شکمم به صدا درآمد.
- آیه؟
صدایی از آیه شنیده نشد، فقط نفس پر صدایی که از دهنش خارج شد من رو متوجه خودش کرد.
- نکنه صبحونه نخوردی؟
لبخند دندون نمایی زدم. قربون تو که منو این قدر می شناسی. اما به جای این حرف گفتم:
- چیزه، کار زیاد داشتم، بعدش هم که رف ...
اجازه نداد حرفمو ادامه بدم و گفت:
- شیرین جون راست می گفت که شما دو تا مثل بچه ها می مونید! بیا این جا میز رو واست آماده می کنم.
خنده ی سرخوشی سر دادم.
- ای به چشم خانم اومدم.
بی خداحافظی قطع کردم و پامو روی گاز گذاشتم که موبایلم زنگ خورد. با فکر این که تو صورت آیه بی خداحافظی قطع کردم اون باشه با سر خوشی جواب دادم:
- جـونم. حالا میام بعد توییخم کن.
- آراسب!؟
- با شنیدن صدای احسان تعجب کردم! صداسش پر از تردید بود!
- احسان چیزی شده؟
احسان مکثی کرد و گفت:
- یک مردی همیشه میاد کنار خونه ی آیه! اون چند وقتی که آیه خونه شما بوده این مرد هم میومده!
اخمی کردم.
- خب!
ماشینو کنار خونه پارک کردم که ماشین شخصی ستاد کنار همون ساختمونی که بچه ها بودن ایستاد. احسان نفسش رو بیرون داد. با عصبانیتی که توی صدام بود گفتم:
- حرفت رو بزن احسان.
- اون ... اون مرد دیروز با آیه ...
مشتمو محکم به فرمون ماشین زدم.
- به آیه صدمه ای رسونده؟

- مرد حسابی مگه الان با آیه حرف نزدی؟ مگه حالش خوب نبود؟

داد زد:

- احسان یک مطلب رو درست توضیح بده!

- اون مرد با آیه وارد خونه شدن. چی گفته و چی بینشون اتفاق افتاده نمی دونیم؟ اما ...

- اون مرد کی بوده احسان؟

دستم دور فرمون مشت کردم و نگاهمو به رو به رو دوختم. دیگه صدای احسان رو نمی شنیدم. شاید دوست نداشتم توی اون موقعیت که صورت زیباش با لبخندی رو به روم بود رو با حرفهای احسان خراب کنم. موبایل رو از گوشم فاصله دادم و نگاهمو به او که به در تکیه داده بود دوختم. از ماشین پیاده شدم. صدای الو الو گفتن های احسان رو می شنیدم، اما مهمتر از حرف های احسان، لبخندی بود که روی لبان او بود. نگاهش باز هم مثل همیشه غم داشت! اما لبخند روی لباش بود. قدمی به او نزدیک شدم که او نیز قدمی به جلو برداشت. ایستادم و منتظر موندم که خودش رو به من برسونه. لبخند هنوز مهمون لب هایش بود. لبخندی که عشق رو به خونه ی قلبم وارد کرده بود. نزدیک تر شد و لبخند عمیقی زد. خیره در نگاه زیبایش بودم که با بسته شدن در ماشین از جام پریدم و از رویای لبخندش خارج شدم.

- سلام!

(آیه)

لبخندی زد و نگاهمو به او که خیره نگاهم می کرد دوختم. دلم براش تنگ شده بود. کنار او بودن برام عادت شده بود! عادتی که باید ترکش می کردم، به اجبار باید ترکش می کردم. کسی که این قدر شادی رو به من هدیه داده بود رو باید از یاد می بردم! سخت بود. سخت تر از دردی که داشتم! آهی کشیدم که خندید. همون خنده هایی که حس زندگی رو به من می داد. همراه او خندیدم که گفت:

- جون من جریان تو با این آه هایی که می کشی چیه؟

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت رو بهش گفتم:

- به درد بچه های زیر دو سال نمی خوره.

با چشمان گرد شده نگاهم کرد که خندیدم. حق داشت هیچ وقت این طور باهاش صحبت نکرده بودم. ولی این آخرین روزها رو می خواستم شاد باشم خودم باشم. بعد از چند دقیقه ای که آراسب به خودش اومد به خنده افتاد.

- با این سانیا گشتی راه افتادی ها!

خنده ای کردم. علی عصبی از خانه خارج شد و نگاهشو به من و آراسب دوخت.

- خجالت نمی کشین؟ وسط کوچه ایستادین و هر هر می خندین!

هر دو نگاهمون رو به صورت عصبی علی دوختم و با صدای بلند شروع به خندیدن کردیم. به علی نزدیک شدم و موهاش رو به هم ریختم و وارد خونه شدم. آراسب دستشو به پشت علی زد و لبخند پهنی زد.

- چرا عصبی می شی حالا؟

- راست می گم دیگه! غیرتم اجازه نمیده.

خنده ای کردم و روی تخت نشستم.

- فدای تو بشم که این قدر غیرتی هستی عزیزم.

علی لبخندی زد. نگاهمو به آراسب دوختم. باز هم با همون نگاه خاصش خیره شده بود به چشمام! لبخند زدم و اشاره ای به سفره ای که برایش پهن کرده بودم کردم.

- میل نمی فرمایین؟

لبخندی زد و کتش رو در آورد و به دستم داد. لبخندی زدم و از دستش گرفتم که چشمم به گردنبدنم که توی گردنش بود افتاد. لبخند تلخی زدم. هم من هم اون یک یادگاری داریم. حاضر نبودم یادگاریش رو بهش پس بدم. آراسب سر سفره نشست و نگاهم کرد.

- خانوم گل، چایی می دین به ما؟

لبمو به دندون گرفتم.

- وای. ببخشید یادم رفته بود.

علی که به باغچه آب می داد با خنده به طرفم برگشت و گفت:

- نه خواهر جون، خودت که چایی نمی خوری به خورد ما هم نمیدی!

اخمی کردم و دست به کمر ایستادم.

- بچه جون خودتم که نمی خوری؟ تقصیر من ننداز!

علی شکلکی برام در آورد. سرمو با تأسف براش تکون دادم. چشم غره ای به آراسب که می خندید رفتم و وارد ساختمون شدم. به طرف آشپزخونه رفتم و سماور رو روشن کردم. تکیه ام رو به کابینت دادم و ساعت آراسب رو لمس کردم. شادی من خیلی زود به غمی عمیق تبدیل شده بود. شادی که مدیون آراسب بودم. چشمامو بستم. آمدن شهاب توی این خونه مثل فیلمی از جلو چشمام گذشت. همون زنگی که من رو از داشتن این شادی منع کرده بود. بعد از رفتن آراسب به فکر این که آراسب باشه با شادی در رو باز کردم. اما با دیدن شهاب خنده از روی لب هام محو شد. صداش توی گوشم پیچید که گفت:

- خنده ات واسه غریبه هاست؟ اخمت برای ما!

پوزخندی زد. همون پوزخندی که به من می گفت دیگه اون کسی رو نمی بینی که خنده رو به لب هات هدیه کرده. شهاب وارد خونه شد و نگاهی به اطراف کرد.

- بعد از ازدواجمون این جا زندگی کنیم بد نیست.

با این حرفش صدای شکستن کاخ آرزو هام رو شنیدم. آرزوهایی که توی این دو سه ماه برای خودم ساخته بودم. به طرفش برگشتم. هنوز همون پوزخند روی لباش بود.

- این جا برای تو نیست!

خنده ای کرد. خنده ای که نشون می داد که حقیقت رو نمی گم.

- آیه تو مال منی. مال من بودن یعنی همه چیزهای تو مال منه. تو، روح.

از بالا به پایین نگاهم کرد.

- جسمت، این جا، اون شعبه ها، همه چی بعد از ازدواجمون برای من میشه.

- از نگاهش به خودم لرزیدم. سرمو زیر انداختم. با اخمی سرمو بالا گرفتم و صدامو بالا بردم.
- نه! من با آقاجون صحبت می کنم از نیت اصلیت بهش می گم.
- شهاب پوزخندی زد.
- نیت من جز خیر چیز دیگه ای نیست آیه خانوم.
- مثل خودش پوزخند زد.
- پس این رو هم بدونین آقای شیدایی من مال شما نیستم.
- این رو زمان مشخص می کنه.
- اشاره ای به در کردم و با همون پوزخند بهش گفتم:
- زمان خیلی چیزها رو مشخص می کنه.
- پوزخند شهاب به اخمی تبدیل شد و پاکتی رو از کتتش خارج کرد و جلوم گرفت.
- حتماً خیلی دوست داری آقاجونت دسته گلات رو ببینه.
- قدمی به جلو اومد و رو به روم قرار گرفت و پاکت رو جلوم گرفت.
- آقاجونت، عزیزت، همیشه دم از پاکت می زدن؟ ولی با این عکس ها ...
- اجازه ندادم حرفش رو ادامه بده و پاکت رو از دستش گرفتم. با خارج کردن عکس ها، آه از نهادم بیرون اومد. عکس من بود با آراسب!
- حتی عکس هایی که توی کافی شاپ نشستیم. عکسی که من و آراسب وارد خونه شدیم! با اخمی سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم.
- این عکس ها چیزی رو ثابت نمی کنه.
- قدمی جلوتر اومد که دو قدم به عقب رفتم. صورتش از خشم و عصبانیت سرخ شده بود. با دیدن ترسم پوزخند معروفش رو زد.
- فکر می کنی این ها به دست آقاجونت برسه چی می شه؟ بخصوص اگه بدونه با پسر غریبه توی یک خونه زندگی کردی؟
- دست هام رو مشت کردم و با اعتماد به نفسی که از خودم سراغ داشتم گفتم:
- آقاجون به من که نوه اش هستم اعتماد داره یا به توی غریبه؟
- قهقهه ای زد و تکیه اش رو به دیوار داد.
- به من غریبه ای که نسبت به تو، براش آشنا ترم.
- با نفرتی به چشمام خیره شد.
- ازت متنفره. نفرت رو تو چشمات نمی بینی؟ بی محبتی هاش رو نمی بینی؟ تو نفرین شده ای براش؟ نفرینی که از اون داره فرار می کنه.
- آقاجون سخت تو، توی مشت های منه.
- کف دستش رو باز کرد و با همون خشم خیره به چشمام شد.
- خیلی راحت می تونم این رو رها کنم و ببندم.
- تکیه اش رو از دیوار گرفت. بغض راه گلوم رو گرفته بود. نفس نفس می زدم. حرف هاش حقیقت نداشت، نه نداشت!
- دروغ می گی. آقاجون دوستم داره. نوه اش هستم. پس برای چی این همه سال بزرگم کرد؟ دوستم داره، متنفر نیست.

شهاب خنده ای کرد. خنده ای که علی رو نیز به حیاط آورد.

- سه روز، سه روز وقت داری. ازش فاصله بگیر چون هم اون نابود می شه هم زندگیت. این عکس ها به دست آقاچونت برسه نابودت می کنه. آرزوی همیشگیش این بوده. سه روز دیگه خودت رو آماده کن برای یک زندگی جدید.

زانونام دیگه تحمل ایستادن نداشت. خم شد و به زانو در اومدم. شهاب کنار پام نشست و کنار گوشم آروم که فقط من بشنوم گفتم:

- من مثل اون نیستم که نازت رو بکشم. پس خودت را برای هر چیزی آماده کن.

بلند شد و خارج شد. علی رو به روم نشست و نگاه نگران و معصومش رو به من دوخت. خندیدم، با تمام وجودم خندیدم. خنده ی تلخی که خودم از اون ترسیدم و هق هق گریه ام به اوج رسید. با صدای سینی که روی میز گذاشته شد از جا پریدم و از فکر خارج شدم.

- رفتی چایی بیاری یا چایی بسازی؟

سرمو بالا گرفتم و با تعجب نگاهش کردم. با دیدن چشمانی که برام نگران بود لبخند بی جونی زدم. ضعیف نبود، آیه تو که ضعیف نبودی! ولی جلوی اون بودم. برای آراسب و هر چیزی که به اون تعلق داشت ضعیف بودم.

- آیه! چرا گریه می کنی؟ چیزی شده؟

دستی به گونه ام کشیدم که خیس از اشک بود. سرمو تکون دادم که چیزی نیست. جلو اومد و رو به روم قرار گرفت.

- چرا باز غم خونه ی چشمات شده؟

- چون متعلق به اون جاست.

ناراحت نگاهم کرد. نگاهی که خیلی حرف ها داشت. چطور می تونستم به اون صدمه برسونم. نمی شد نمی تونستم.

- آراسب؟

نفسش رو بیرون داد و گفت:

- جان آراسب.

بغض راه گلوام رو گرفت. اون قدر که احساس توی اون صداش بود که گفتن هر چیزی رو برام سخت می کرد! سرمو زیر انداختم.

- سخته گفتن بعضی چیزها ...

آراسب آهی کشید و تکیه اش رو کنارم به کابینت داد.

- سختش می کنیم.

- شاید هم بهونه میاریم برای نگفتنش.

- بعضی چیزها گفتنی نیست.

- تو این طور فکر می کنی؟

- نه بهونه پیدا می کنم برای نگفتن.

لبخندی زدم و نگاهم رو به طرفش دوختم. خیره به نیم رخش شدم که نگاه کرد. نگاهی که ترس خیلی از چیزهای نگفته رو از دلم

بیرون می کرد و لبخند رو به من هدیه می داد.

- شما دو تا چی کار می کنین؟

هر دو از جا پریدیم و به کاری مشغول شدیم. با صدای خنده ی علی دست از کار کشیدیم و به علی نگاه کردیم!
- کوفت زهره ام ترکید.

علی دستشو روی شکمش گذاشت و شروع به خندیدن کرد.

- خیلی باحال بود.

همون طور که می خندید هر دوی ما رو به خنده انداخت. آراسب به طرفش خیز برداشت که علی با دادی که کشید به خودش اومد و فرار کرد. با خنده به چهار چوب در آشپزخونه تکیه دادم و نگاهم رو به اون دو تا دوختم که دنبال هم دیگه می دویدند. در یک حرکت آراسب علی رو گرفت و شروع به قلقلک دادنش کرد.

- آراسب ... بس... ت ... ترکیدم.

آراسب خنده ای کرد.

- بذار بترکی. که خیلی باحال بود، آره؟!

علی با خنده آراسب رو کنار زد و گفت:

- آخه تو چی کار تو آشپزخونه داشتی؟

آراسب روی مبل نشست و شکلکی براش در آورد.

- مگه تو فضول منی؟

- من که آره!

خنده ای کردم و سرمو با تأسف برای اون دو تا که با هم کل کل می کردند تکون دادم و به طرف اتاق به راه افتادم که آماده بشم. مقنعه ام رو جلوی آینه درست کردم که نگاهم باز به اون پاکت نامه افتاد و عروسکی که کنارش بود. به طرفش رفتم و با انگشت لمسش کردم. هر بار که خواسته بودم بازش کنم و بخونم اتفاقی افتاده بود! دست بردم و اون رو توی کلاسورم جا دادم و چادر به سر از اتاق خارج شدم. علی هم حاضر و آماده با آراسب در حال مچ انداختن بود. آراسب با دیدنم لبخندی زد که علی از فرصت استفاده کرد و مچ آراسب رو به زمین زد.

- این تقبله!

علی شانه ای بالا انداخت و گفت:

- تو چشمت هرز می ره تقصیر منه؟

آراسب خنده ای کرد که وارد آشپزخونه شدم. ساندویچ کالباسی برای هر دوی اون ها درست کردم و دور کاغذ مخصوص ساندویچ پیچیدم و از آشپزخونه خارج شدم.

- آماده ای آیه؟

سرمو تکون دادم و هر سه خارج شدیم. ساندویچ رو به دست علی دادم.

- بیا تو مدرسه بخور.

اخمی کرد.

- مگه من بچه ام آیه؟
- موهاش رو به هم ریختم و لبخندی زدم.
- می خوام گشنه نمونی.
- با لبخندی از دستم گرفت و نگاهی به آراسب کرد و ابرویی برایش بالا انداخت و سوار ماشین شد. نگاهی به آراسب کردم که با اخمی به علی خیره شده بود.
- بچه پررو! منو می چزونه!
- خنده ای کردم که آراسب به طرفم برگشت. ساندویچی به طرفش گرفتم. علی که توی ماشین نشسته بود با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. آراسب با خنده نگاهم کرد و گفت:
- چرا جلوی این بچه از این کارها کردی؟
- خنده ای کردم و به طرف ماشین رفتم.
- مردی شده برای خودش، کجا بچه است؟
- آراسب سرشو تکون داد و بدون حرفی با لبخند همیشگیش سوار ماشین شد. با حرکت کردن ما ماشین همسایه نیز به حرکت در اومد. مطمئن بودم همون ماشینیه که احسان گفته بود. سکوت ماشین رو فقط حرف ها و کل کل های آراسب و علی پر کرده بود و من هم با لبخندی نظاره گر اون دو تا بودم. علی کنار مدرسه از ماشین پیاده شد و تقه ای به شیشه ی کناری آراسب زد. آراسب شیشه رو پایین داد. علی کوله اش رو روی شانه اش جا به جا کرد و رو به آراسب گفت:
- میای که؟
- کجا؟
- ای بابا آراسب! فیلمون کردی؟
- آراسب خنده ای کرد.
- باشه میام.
- علی با دیدن دوستاش سریع خداحافظی کرد و از ماشین فاصله گرفت. آراسب سرشو با تأسف تکون داد و به طرف من برگشت.
- مقصر تویی این بچه این طوری شده!
- ماشینو به حرکت در آورد. با اخمی نگاهش کردم.
- !! حالا من مقصر شدم؟
- آراسب سرش رو تکون داد که صورتم رو برگردوندم.
- خوب نگاه چه طور خداحافظی کردی؟!
- لبخندی زدم و به طرفش برگشتم.
- از همنشینی با تو این بلا سرش اومده.
- من! من پسر به این خوبی، ماهی.

خنده ای کردم.

- آره همین دیگه. اگه خودت از خودت تعریف کنی.

آراسب به طرفم برگشت که با ترس به رو به رو خیره شدم و کمربندم رو بستم.

- آراسب چی کار می کنی؟

آراسب بی توجه به حرف من ابرویش رو بالا داد و گفت:

- یعنی می خوای بگی که من پسر بدیم! آره؟

با ترس نگاهمو به رو به رو دوختم و گفتم:

- من همچین حرفی نزدم!

- این یعنی این که من پسر خوبییم؟

- آراسب تو رو خدا جلوت رو نگاه کن جوون مرگ می شیم.

آراسب لبخندی زد.

- با تو مرگ هم شیرینه.

با این حرفش ترس رو از یاد بردم. ضربان قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد. به طرفش برگشتم. باز هم همون لبخند خاصش روی لب

هاش بود. خیره به هم نگاه کردیم. خواست چیزی بگه که با بوق ماشینی هر دو از جا پریدیم. ماشین که به طرف فرعی می رفت رو

آراسب هدایت کرد. هر دو نفسمون رو در حبس کرده بودیم. دستام از هیجان و ترس می لرزید.

- پس من پسر خوبی هستم؟

جوابی ندادم و به بیرون خیره شدم. لبخندی روی لبم نشست. آراسب با بوقی که زد به طرف دانشگاه رفت. نزدیک های دانشگاه بودیم که

آراسب به حرف اومد.

- آیه؟

به طرفش برگشتم. لبخندی زد که محو نیم رخ جذابش شدم.

- می خوام یک چیزی بهت بگم.

- بگو!

آراسب کلافه دستی بین موهاش کشید و کنار دانشگاه نگه داشت.

- این جا، جای مناسبی نیست!

لبخندی زد که با ضربه ای که به شیشه ی کناریم خورد از جا پریدم.

- آیه بدو که سانیار راهمون نمی ده ها.

- باشه چرا می ترسونی؟

به طرف آراسب برگشتم که با اخمی نگاهش رو به رو به رو دوخته بود. نگاهش رو دنبال کردم که نگاهم به نگاه مهرداد افتاد! به طرف

آراسب برگشتم.

- بهتره بری آیه، دیرت شده.
- مگه نمی خواستی چیزی بگی؟
- با لبخندی نگاهم کرد.
- برو، می برمت جای مخصوص و بهت میگم.
- لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم. با وارد شدنمون به دانشگاه ماشین آراسب هم حرکت کرد. مهرداد با قدم های بلند خودش رو به ما رسوند که سانیا با تعجب نگاهش کرد.
- جن دیدی پسرم؟
- اون آراسب بود؟
- سانیا خنده ای کرد.
- پس جن دیدی. آره آراسب بود. چطور؟
- مهرداد با تعجب نگاهشو به من دوخت که سانیا رو به روم قرار گرفت.
- چته؟ بنال.
- مهرداد سانیا رو کنار زد و رو به من گفت:
- اون برای شما خوب نیست.
- با چشمان گرد شده نگاهش کردم.
- یعنی چی؟
- مهرداد چند قدمی فاصله گرفت و پشتش رو به من کرد و رفت. با تعجب به رفتنش نگاه کردم.
- بدبخت مهرداد.
- نگاه پر از تعجبم رو به سانیا دوختم.
- این چش بود؟
- عاشقه بچه.
- دستم گرفت و با خودش کشید که گفتم:
- عاشق!
- آره عاشق تو شده بود.
- با تعجب ایستادم و دستم از دستش بیرون کشیدم. سانیا به طرفم برگشت.
- عاشق من؟!
- آره عاشق تو. این مهرداد بدبخت هر وقت دختری نظرش رو جلب می کنه آراسب قاپش رو می دزدید. عاشق تو شده بود، می دونست آراسب نظرت رو جلب نمی کنه ولی با دیدن تو کنار آراسب اون تمام امیدش رو از دست داد. یعنی شکست عشقی خورد بچه ام.

آه از نهادم بیرون اومد. با وارد شدنمون به کلاس سانیا هم وارد شد. نگاهم رو به جای خالی مهرداد دوختم و ناراحت سرجام نشستم. پس منظورش از این که برای شما خوب نیست آراسب بود. آراسبی که خودم شناخته بودم و می دونستم چه جور پسریه، ولی باز هم قلبم لرزید، این همون شخصیتی بود که منو جذب خودش کرده بود. بار دیگه نگاهم رو به جای خالی مهرداد دوختم که سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم. سرمو برگردوندم که نگاهم در نگاه دلخور سانیا گره خورد. سرمو زیر انداختم و بی توجه به نگاهش، چشم هام رو به جزوه دوختم که جز اسم آراسب چیز دیگه رو نمی دیدم.

- خدایا راهی پیش روم بذار.

نگاهی به ساعت کردم. چرا آراسب نمی اومد؟ سانیا به طرفم اومد و ابرویی بالا انداخت.

- نمی دونم آراسب چرا دیر کرده؟

- خب زنگ بزن ببین کجاست؟

- ده بار زنگ زدم، موبایلش خاموشه!

- سانیا دستی به شانه ام زد.

- نگران نباش پیداش می شه.

با نگرانی باز نگاهی به خروجی دانشگاه کردم. نا امید از اومدنش به طرف ماشین سانیا حرکت کردیم. سانیا با دیدن من که به طرف

ماشینش می رفتم لبخندی زد و گفت:

- غصه نخور. حتماً تو ترافیک گیر افتاده.

با تعجب نگاهش کردم که سوار ماشین شد.

- این قدر تعجب نکن. داداشم اون قدرها هم بد نیست، دیدگاهش به بعضی از دخترها درست نیست. از وقتی هم فهمیده برای چی خونه

ی خاله بودی عذاب وجدان داره. می گه «شرمنده ی آیه شدم».

لبخندی زدم.

- دشمنش شرمنده باشه!

در ماشین رو باز کردیم و هر دو سوار شدیم. برای بار آخر نگاهم رو به خیابون دوختم و شماره اش رو گرفتم. باز هم صدای زنی بود که

خبر از خاموشی موبایلش می داد. آهی کشیدم و نگاهم رو به بیرون دوختم. کجایی آراسب؟ با توقف ماشین کنار خونه از فکر آراسب

خارج شدم و با لبخندی به طرف سانیا برگشتم.

- ممنون زحمت کشیدین.

- زحمت چیه! وظیفه بود.

- باز هم ممنون.

- ای بابا برو دیگه آیه. یک ساعته داری تعارف تیکه پاره می کنی!

از حرف سانیا خندم گرفت و گونش رو بوسیدم و باز تشکر کردم و پیاده شدم. رفتن ماشین رو نگاه کردم و لبخند تلخی زدم. حالا که دارم از زندگی همشون میرم بیرون سانیا مهربون شده! آهی کشیدم و کلید رو توی در انداختم که با بوق ماشینی کلید از دستم افتاد. با دست های لرزون به کلیدی که کنار پام افتاده بود نگاه کردم.

- آیه!

با شنیدن صدای نفس راحتی کشیدم و به طرفش برگشتم و لبخندی زدم.

- تو که منو ترسوندی!

با دیدن اخمش لبخندم رو جمع کردم و قدمی به آراسب نزدیک شدم.

- چیزی شده؟

- سوار شو.

- خب بیا تو!

سرش رو برگردوند و خسته به چشمام خیره شد. با دیدن چشمای خستش بدون حرفی کلید رو از روی زمین برداشتم و سوار ماشین شدم. بدون این که حرفی بزنه ماشین رو به حرکت در آورد. نگاهم رو بهش دوختم.

- آراسب؟

چیزی نگفت، فقط کلافه دستی بین موهایش کشید و سکوت رو به گفتن ترجیح داد! سکوت ماشین کلافه ام کرده بود. گاهی زیر چشمی نگاهش می کردم، ولی آراسب با اخمی به رو به رو خیره شده بود! نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم. داشتیم همون جایی می رفتیم که آراسب برای آروم کردن خودش می رفت. نگاهم رو باز بهش دوختم. یعنی آراسب ناراحت بود؟ ماشین بعد از ربع ساعت رانندگی توقف کرد و آراسب از ماشین پیاده شد. نگاهش بهش کردم که به طرف پرتگاه می رفت. کلاسورم رو پشت گذاشتم و از ماشین پیاده شدم. پشت سرش راه افتادم و بهش نزدیک شدم.

- آراسب؟

برنگشت! دستاش رو باز کرد و دو بار نفس عمیق کشید.

- آیه باید بعضی موقع ها نگفتنی ها رو گفت و ازش نترسید. باید توی دلت هر چی هست رو بگی تا سنگینی نکنه.

قدمی به جلو برداشتم.

- آراسب چیزی شده؟

- منم چیزی توی دلم سنگینی می کنه آیه. داره از درون دیوونم می کنه! دارم داغون می شم. وقتی فکر می کنم تو به خاطر اشتباه ما وارد این بازی احمقانه شدی ...

ایستادم و با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

- هفده سالم که بود از مدرسه اخراج شدم. به خاطر شیطنت هایی که توی مدرسه ی دخترونه می کردم. پسر بی فکری بودم. برام مهم نبود. فقط شیطنت رو به همه چیز ترجیح می دادم. دعوا زیاد می کردم. توی یکی از همین دعاها با یکی آشنا شدم. کسی که زندگی رو

عوض کرد. مردی که منو وارد یک گروه مسخره کرد. به بهونه ی مدرسه می رفتم جاهای دیگه. ناخواسته وارد بازی مسخره ای شده بودم که ممکن بود زندگیم و خانواده ام، همه و همه رو از دست بدم. گروه قاچاق دختر، قاچاق اعضای بدن.

آراسب به طرفم برگشت. با چشمان گرد شده نگاهش می کردم. یعنی آراسب من قاچاقچی بود؟ یعنی اون آدم ... نداشت فکرم بیشتر از این خراب بشه و ادامه داد:

- آیه من بچه بودم! یک پسر دبیرستانی هفده ساله. نمی دونستم برای همین اودم بیرون. با فهمیدن حقیقت در رفتم و به پلیس گفتم. ولی اون جا از یک گودال خارج شدم و افتادم توی چاه بزرگ تر! با پلیس همکاری کردم. چند سال با این گروه موندم تا برای خودم خبره شدم. یکی از جاسوس های پلیس بودم. بابا سرهنگ بود، همه اش از این می ترسیدم اگه این خبر به گوش بابا برسه چی میشه؟ قدمی به من نزدیک شد و خیره به من نگاه کرد.

- هیجان رو دوست داشتم. همیشه دنبال هیجان می گشتم. دوست داشتم منم پلیس باشم. اسلحه ی کلت توی دستم بگیرم. ولی نمی دونستم ممکنه روزی همین هیجان من رو از خیلی چیزها محروم کنه.

- آراسب تو ...

- آره من وارد دنیای هیجانی پلیسی شدم که برام یک عمر دردسر به همراه آورد. یکی از اعضای پلیس جاسوس اون ها در اومد! همون طور که من جاسوس پلیس بودم. توی یکی از همین عملیات ها گرفتم. جلوی چشمام مرگ مردم و کارگرایی رو می دیدم که برای زندگیشون فریاد می زدن. زندگی سخته آیه! بهترین دوستم رو جلوی چشمام به رگبار بستن. پرپر شدنش رو دیدم. خشم انتقام توی وجودم شعله زده بود. برای همین اون جا رو به آتیش کشیدم، که ای کاش نمی کشیدم. باید می رفتم. از این کشور، از این مکان دور می شدم. به عنوان پلیس مخفی از ایران خارج شدم. بابا هم به خاطر من از مامان مخفی کرد. گفت که بازنشسته شده و از دنیای پلیسی خارج شده.

غمگین نگاهش کردم که به زانو نشست. کنار پاش زانو زدم.

- اعتراف می کنم خوب نبودم. من آدم درستی نبودم. برای فراموشی دست به هر کاری زدم. دوست دخترهای زیادی داشتم فقط برای فراموشی و انتقام از خودم. من کامل نیستم آیه. خواسته هام زیاد نیست. این موقعیت از من یک آدم عصبی ساخت. من دنبال هیجان می گشتم اما به بن بست خوردم. توی همین چند سال درجه هام زیاد شد و من به درجه سرگرد پلیس مخفی ارتقا پیدا کردم. توی شهر غریب دنبال باعث و بانی این کارها می گشتم، اما همیشه به بن بست می خوردم. همون جا درسم رو ادامه دادم. برای دل مامان، برای دل آراسب که از خودم دورشون کرده بودم.

قطره اشکی از چشمام چکید که سرشو زیر انداخت.

- آیه تو وارد زندگی من شدی. تو هم جزئی از نقشه ی احمقانه ی بابا و احسان بودی.

خشکم زد! خیره به آراسب که سرشو پایین انداخته بود نگاه می کردم.

- باور کن بی خبر بودم. من هیچ وقت اجازه نمی دادم که وارد این بازی بشی. اسم من توی شناسنامه تو اشتباه نبود، یک نقشه بود. نقشه ای که تو رو به طرف خودمون بکشیم.

پازل ها برام باز می شد! معماها برام حل می شد! گم شدن شناسنامه، اومدن اسم آراسب توی شناسنامه! چرا هیچ وقت دقت نکردم که خیلی زود آراسب رو پیدا کردم؟ بردن من به خونه شون، محبت هایی که کردن، همش دروغ بود؟! آراسب سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد. - تو ناخواسته وارد بازی ای شده بودی که ما برات طراحی کردیم.

قطره اشکی از چشمام چکید. سهم من از زندگی چی بود؟ سرمو زیر انداختم.

- چطور تونستی؟ چرا من!

- من نمی دونستم آیه، نمی دونستم. من احمق اگه می دونستم هیچ وقت اجازه نمی دادم که وارد بشی.

- این هم یک نقشه است، درسته؟

صدای آراسب لرزید و قلب منو هم به لرزه انداخت.

- نگاهت رو از من بگیر آیه.

سرمو بالا گرفتم و خیره به همون چشمان درخشان نگاه کردم. همون چشمایی که برای اولین بار منو عاشق خودش کرده بود.

- اون آرامشی که من چند ساله دنبالشم در تو پیدا کردم آیه. تو ناخواسته سر راه من قرار گرفتی. حاضر بودم برای هر لبخندت زمین و آسمون رو یکی کنم که فقط لبخند مهمون لب هات باشه. هر ضربه ای که به تو وارد می شد انگار چیزی در وجود من می شکست! وقتی من فهمیدم که این ها همه نقشه است که تو وارد قلبم شده بودی، که به قلب یخیم گرما بخشیدی!

اشک همون طور از چشمام سرازیر می شد و چشمای آراسب تیره تر می شد!

- عزیزم زیبایی چشمات آتیش به چشمای من می زنه و عشق تو رو به من هدیه می کنه. دوست دارم دستمو دراز کنم و لمست کنم. دست پر مهرت رو توی دستام بگیرم و حسش کنم. می خواهم آرامشم رو از تو بگیرم. من می خواهم با تو، برای تو و تا ابد مال تو باشم. تو همه ی وجود منی آیه. می خوام با عطر تن تو نفس بکشم. می خوام با تو زندگی کنم. عشق تو زندگی منه. اسم تو زندگی منه. دوستت دارم آیه. عشق من به دوست دارم خلاصه نمی شه. به با تو بودن کامل می شه.

نفس توی سینه ام حبس شده بود. گفت! حرفش رو زد! حرف دلم رو زده بود! اما زمانی که هیچ امیدی نداشتم آراسب حقیقت رو گفته بود! اما من باز از حقیقت فراری بودم!

- خودم رو عوض می کنم آیه. می شم اونی که تو می خواهی. برای من عقاید مهم نیست، برای عشق می جنگم. من در تو خودم رو کامل می بینم.

حرفی نزدم فقط خیره نگاهش کردم.

- یادته، یادته گفتم سرمو برای سه نفر خم می کنم؟ یکی خدا، دومی مامان، و سومی ...

سرشو خم کرد و چادرمو در دست گرفت و بوسه ای بر اون زد.

- سومی، برای عشقم، تمام زندگیم، برای تو آیه.

دستمو به طرف دهنم بردم. صدای هق هق گریه ی خفه ام به گوشش رسید. سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد. نگاهی که حالا معنی حرف هاش رو می فهمیدم. دستمو بالا آوردم و به طرف صورتش دراز کردم که وسط راه خشک شد. صدای آقاجون توی گوشم پیچید. «تو حالا باید خودت رو همسر شهاب بدونی.» دستم از صورت آراسب فاصله گرفت. صدای شهاب پشت سرش تکرار شد. «آقا جونت ازت متنفره.»

یعنی قبولی آراسب مساوی می شد با بیزاری آقا جون از من؟! ازش فاصله گرفتم. نگاهش دنبالم کرد، با قدم های بی جون عقب عقب رفتم. من توی این زندگی سهمی از شادی نداشتم! صورتمو بین دست هام پنهون کردم.

- من سهمی از شادی توی این زندگی ندارم.

آراسب از جاش بلند شد و به من نزدیک شد.

- آیه؟

دستم از صورتم کنار زدم و نالیدم:

- داغونم آراسب. بیزارم آراسب.

- آیه؟!

پشتم رو به آراسب کردم. باید پشت پا می زدم. به دلم، به عشقم، به زندگی شادی که زمانش خیلی کوتاه بود!

- منو ببر خونه.

بدون حرفی سوار شدم و سرمو به طرف دیگه ای برگردوندم. بعد از دقایقی آراسب سوار شد. نفس عمیقی کشید، خواست چیزی بگه که پشیمون شد و حرفی نزد! ماشین به حرکت در اومد و هیچ یک از ما تا رسیدن به مقصد حرفی نزدیم. پر از حرف های نگفته بودم. نفسمو

از بوی عطرش پر کردم و چشمام رو بستم که ماشین ایستاد. باز هم با صداش من رو به اوج محبت و عشق رسوند.

- آیه دوست داشتن من نقشه نیست. دوست داشتن من عشقه. عشقی که با تو کامل می شه محبت من به تو دروغ نیست.

چشمامو باز کردم. شهاب رو دیدم که به ماشینش تکیه داده بود!

باورش داشتم، اون محبت و عشقی که در صدای آراسب بود رو باور داشتم! تنها چیزی که باور نداشتم زندگی خودم بود که به جای نام

آراسب قرار بود به نام دیگه ای حک بشه! در ماشین رو باز کردم و بدون حرفی پیاده شدم، که شهاب تکیه اش رو از ماشین گرفت و قدمی

به من نزدیک شد. آراسب از ماشین پیاده شد و کنارم ایستاد.

- این کیه؟

قدمی به طرف شهاب که به من نزدیک می شد برداشتم و خیلی سرد گفتم:

- نامزدم.

اون قدر سرد بود که خودم از اون کلمه لرزیدم! شهاب نزدیک شد و با لبخندی نگاهم کرد. خیره به چشماش شدم. درخشش چشمان

آراسب رو نداشتم! گرمای نگاه آراسب رو نداشتم! برگشتم و نگاهمو به آراسب دوختم. نگاهش یخ زده بود، مثل دل من! نگاهش رو از

شهاب گرفت و چیزی زیر لب زمزمه کرد و قدمی به عقب رفت. آخرین نگاه رو به چشمام دوخت و رفت. رفتنش رو دیدم، اما جلو نرفتم

که جلوش رو بگیرم. آراسب سهم من نبود.

با صدای شهاب به خودم اومدم.

- تموم شد؟

- همه چی تموم شد.

- هر چی زودتر بهتر.

آروم تر گفتم:

- آره، هر چه زودتر بهتر.

نگاهم هنوز به جای خالی ماشینش بود. قلبمو با خودش برده بود.

- خودت رو برای زندگی جدید آماده کن.

نگاهش کردم یک نگاه سرد. پوزخندی زدم و پشتمو بهش کردم. در خونه رو باز کردم و وارد شدم، دیگه بوی گل های یاس برام آرامش همیشگی رو نداشت. صدای آراسب توی گوشم پیچید «می خوام با عطر تن تو نفس بکشم.» خندیدم، خنده ای که از درد بود. وارد ساختمون که شدم، علی مشغول دیدن تلویزیون بود. با دیدنم بلند شد. لبخند تلخی زدم.

- تموم شد علی. دیگه نیست. سهم آیه از زندگی شادی نیست علی، نیست.

به زانو در اومدم و صورتم رو بین دست هام پنهون کردم و بلند زدم زیر گریه. نگاهش دیوونم کرده بود!

- لیاقت عشقت رو نداشتم آراسب، نداشتم.

با صدای در متوجه شدم که علی خارج شده. زانو هام رو بغل گرفتم و زار زدم. برای دل خونم گریه کردم. تموم شد. همه چی تموم شد. کلاسورم رو گوشه ای پرت کردم که پاکت نامه از اون بیرون افتاد! به طرفش رفتم و باز نگاهمو به شماره ی بیست دوختم. اشک هام رو پاک کردم و درش رو باز کردم. چند عکس از اون بیرون افتاد و نامه ای که با خط زیبایی نوشته بود:

"برای دخترم آیه"

با تعجب نگاهمو به نوشته دوختم. نامه برای من بود! دستی به چشمم کشیدم تا نوشته ها رو واضح تر ببینم.

رفت تا دامنش از گرد زمین پاک بماند

آسمانی تر از آن بود که در خاک بماند

جز صدای سخن عشق صدایی نشنیدم

که در این هم همه ی گنبد افلاک بماند

- سلام دخترم.

دوست دارم برای توئی بنویسم که اصلاً نمی دونم وجود خارجی خواهی داشت یا نه؟ نمی دونم چه شکلی هستی؟ نمی دونم چه اخلاقی داری؟ اصلاً از این چیزها خوشت میاد یا نه؟ از این که من دارم برای تو می نویسم و می تونم تصور کنم که تو اون موقعی که این نوشته رو می خونی هم سن و سال الان من هستی. من اگر جای تو بودم بی نهایت هیجان زده می شدم. این که یک نفر برای یکی دیگه ای که هیچ ذهنیتی در موردش نداره و فقط تصور سفیدی از اون توی ذهنش داره می نویسه، حتماً باید جذاب و جالب باشه.

دوست دارم خطابت کنم، دخترم! اما نمی تونم حس و حال مادرها رو به خودم بگیرم! همین جوری که هستم برات می نویسم تا اون زمان که فرا رسید، گمان نکنی من و تو اصلاً شبیه به هم نبودیم و دنیاها مون صد و هشتاد درجه با هم متفاوت بوده. ولی جالبه اگر تو آدمی باشی با روحیاتی کاملاً مخالف روحیات من کم حرف، آروم، خشک و با درجه ی هیجان و عاطفه ی اندک! یعنی می شه؟ بعید می دونم!

نمی دونم وقتی این نوشته رو می خوانی در چه شرایطی هستی؟ در اتاق خودتی یا شاید دانشگاه باشی. نمی دونم حال و روز خوب و خوشی داری و شاد هستی یا نه؟ احتمالاً با من یا بقیه ی اعضای خانواده یا حتی دوستات یک دعوی حسابی راه انداختی و الان عصبانی هستی! شاید

امروز به یک مهمونی رفته باشیم، یا مهمون داشته باشیم! شاید رفتیم یک گردش دسته جمعی! یا دعوت شدیم برای یک مراسم شادی و یا خدای نکرده غم! نمی دونم! اگه ناراحتی حتماً به من بگو ناراحتیت از چیه؟ بالاخره من مادرت هستم! مطمئن باش می تونم با تو همدردی کنم. هر چی باشه من هم در حال گذروندن روزهای عجیب و غریب دوران جوونی هستم. خیال نکنی این اتفاق ها مختص تو تنهاست، نه! من هم به اندازه ی کافی هم چشیده ام و هم کشیده ام و احتمالاً هنوز هم باید بچشم و بکشم! ناراحتیت رو توی دلت پنهون نکن. همیشه حرف زدن با کسی که حرفت رو می فهمه، آدم رو سبک می کنه.

با این که دوست دارم خیلی حرف ها بزنم اما اون هایی رو برات می نویسم که تا امروز تجربشون کردم، حس شون کردم و برام تبدیل به یک باور عمیق شدن. امیدوارم بخش بزرگی از حرف هایی که می زنم رو خودت درک کرده باشی.

تازه خبر بازگشت آقاجون به گوشم رسیده بود! دوست دوران بچگیم، دوست صمیمیم، دیدمش. باورم نمی شد خودش باشه! ولی خودش بود. با صورت مردونه و جذابش. ولی اون محروم بود، محروم بود از دیدنم و من از دیدنش. رسم بود دخترم. حکومت آقاجون توی اون خونه رسم بود. حکم فرما اون بود! گناهی کردم اون هم عاشقی، دست من نبود. عاشقی جا و مکان حالیش نیست. شب و روزم شده بود اون، بودن اون دنیام شده بود! اما یک پرورشگاهی حتی نباید به این چیزها فکر کنه! اما من کرده بودم. کاخی از آرزوهای برآورده نشدنی برای خودم ساخته بودم! آرزویی که روزی به حقیقت پیوست. وقتی که از حامیم آقاجون رونده شدم، آقاجونی که عمر و زندگی رو مدیونش بودم. صداهش هنوز توی گوشه که گفت: « هر دوی شما فقط یک راه دارین! یا فراموش می شین یا فراموش می کنین! بین جدال عشق و آقاجون، عشق برنده شد. فراموش شدیم اما فراموش نکردیم. زندگی خوبی داشتیم تا این که انتظارم به پایان رسید و تو، توی راه بودی. تو دخترم، آیه.

شاید از بود و نبود من خبر نداشته باشی. ولی مطمئنم که آقا جون روم رو زمین نمیندازه. تو رو بزرگ می کنه. یکی مثل من رو که بزرگ کرد! شرط بود، من پسرش رو بهش برگردونم، اون دخترم رو بزرگ کنه. دختری که حالا بیست ساله شده. اون دختر منه! روزهای آخرمه دخترم، کاش یک فرصت دیگه داشتم که لمست کنم. اما وقتی که در پیش دارم خیلی کمه! دخترم زندگی کن، عاشقی کن، برای عشق از خیلی چیزها گذشتم. درسته عشق هم شیرینه هم درد آلود، ولی جدایی مرگه! اگه تو هم عاشقی و از عشقت اطمینان کامل داری به خاطرش بجنگ، که به خاطرت می جنگه! همون طور که پدرت جنگید. راه عشق راه سخت و دشواریه، باید بتونی در برابرش سربلند باشی. صلاح تو سه چیزه. اول توکلت به خدا باشه، دوم امیدوار باش به همه چیز امیدوار باش، و سوم قوی باش، استقامت داشته باش. اگر هم موفق نشدی حداقل خیالت راحت که به خاطر عشقت جنگیدی. ولی اگه کنار بکشی همیشه عقب می مونی!

هر زمان که از عشق چیزی فهمیدی در برابرش تسلیم نشو. با تمام وجود بپذیرش، نه این که در مقابلش بایستی! اگر تا اون زمان به حرف های من رسیدی و تونستی عشق وجودت رو پیدا کنی، اون وقت اجازه نده کسی حقت رو ازت بگیره. محکم و قوی بایست. هیچ کس جز خودت نمی تونه بهترین حامی برات باشه. اجازه نده که روح بزرگت رو مشغول خردترین و کم ترین چیزها کنن و تو رو تبدیل به عروسکی کنن که کوک کردنت به دست اون ها باشه. بزرگ باش، بزرگ و قوی! این قدر به دنبال ساختن خودت باش که کسی حق ساختن تو رو نداشته باشه.

همیشه آروم، با احساس و لطیف و در عین حال محکم، قوی و توانمند باش. آرزومند زندگی سالم، فکر سالم و جسم سالم برات هستم.

دوستت دارم، مادرت.

با دست های لرزون ورقه ی آخر رو روی زمین گذاشتم و عکسی که کنار نامه ها بود رو برداشتم. با دیدن عکس جیغ خفه ای کشیدم. گردنبندی که حالا توی گردن آراسب بود توی گردن زنی بود که کنار بابا ایستاده بود! انگشتم رو روی عکس کشیدم.

- مامان، من نجنگیدم! مامان، برای عشقم نجنگیدم.

باز هم هق هق گریه ام بود که سکوت خونه رو می شکست. بدون نگاه کردن به ساعت شماره ی عزیز رو گرفتم. با خوردن دو بوق صدای خواب آلود عزیز توی گوشم پیچید.

- بله!

با شنیدن صدای بغض سر باز کرد. صدای نگران عزیز که حالا هوشیار شده بود منو به خودم آورد.

- آیه مادر تویی! چی شده دختر؟

- عزیز؟

- نصف جونم کردی! مادر چی شده؟

- چرا؟ چرا من نباید از وجود مادری با خبر باشم که آرزوی در آغوش گرفتنم رو داشته؟

جز سکوت چیز دیگه ای از اون طرف خط شنیده نشد!

- نه عزیز. این دفعه رو بی جواب نذارم، بذار حقیقت رو بدونم. بذار اون چیزی که از من پنهون کردین رو بدونم.

هق هق گریه ام به اوج رسید که صدای گریه ی عزیز رو از اون طرف خط شنیدم.

- این حق رو از من نگیر عزیز.

- دقیقاً عین خودشی!

سکوت کردم. ادامه داد:

- نه تنها اسمتون به هم شباهت داره، حتی اخلاقتون هم عین همه. آیه مهربون بود، خندون بود، روح من و پدربزرگت بود. دختری که خواهر آقاجونت به پرورشگاه داده بود ما به خونه آوردیم. آیه از خانواده هیچ شانسی نیاورده بود. شش سال بیشتر نداشت که پدر و مادرش، یعنی خواهر پدربزرگت رو از دست داد. با اومدنش توی خونه ی ما شادی رو مهمون خونه ام کرد. هم بازی سالارم شد و یک دختر برای ما. بعد از رفتن سالار دخترم گوشه گیر شد! می دونستم دردش چیه، اما حرفی نزدم که خودش بیاد بگه. ولی ای کاش حرفی زده بودم. روز به روز آیه بزرگ تر شد و برای خودش خانمی شد. بعد از اومدن سالار همه چیز عوض شد. آقا جونت تصمیم گرفت که آیه رو بده به پسر دوستش، اما نشد! آیه ایستاد، برای عشقش. کنار آیه سالار هم ایستاد! از عشقشون دفاع کردند. اما آقا جونت سخت تر از اونی بود که اون ها فکر می کردند! بچه هام جلو چشمم پر پر شدن اما دم نزدم. گذاشتم برن، برن برای خودشون زندگی کنن. بهت همیشه می گفتم توی عشق دیوونگی نباشه اون عشق معنا نداره. اون ها هم دیوونگی کردن و معنای عشق واقعی رو چشیدن. با باردار شدن آیه شادیشون تکمیل شد. اما این شادی با مریضی آیه رنگ باخت. هیچ وقت گله نکرد! فقط آرزوش دیدن تو بود که با دیدنت رفت و ما رو تنها گذاشت!

- پس ... پس بابا چی؟

- اون هم عاشقی کرد و هیچ وقت عشقش رو تنها نداشت. با رفتن آیه اون هم دووم نیاورد و قلبی که برای مادرت می تپید از تپیدن ایستاد!
- اشک هام رو پاک کردم.
- ماما آیه ام خیلی مهربون بود که بابام این قدر دوستش داشت؟
- خیلی. همین خونه ای که توش زندگی می کنی خونه ی عشق پدر و مادرت بود.
- خنده ای شادی همراه با گریه کردم.
- همیشه احساس خوبی به این خونه داشتم!
- زودتر از این ها منتظر تماس بودم!
- موهام رو که از مقنعه ام بیرون زده بود رو به عقب بردم.
- نامه رو شما فرستادین؟
- آخرین آرزوی مادرت بود. روز تولد دخترش وقتی به سنی رسیده که همه چیز رو بدون بهش برسه.
- نگاهی به ساعت کردم که دوازده رو نشون می داد. لبخندی زدم.
- تولدم مبارک.
- تولدت مبارک گلم.
- عزیز؟
- جانم عزیزم!
- منم می جنگم. برای عشقم می جنگم.
- عزیز سکوت کرد. می تونستم قیافه ی متعجبش رو تصور کنم. آهی کشیدم و ساعت آراسب رو لمس کردم. کاش می شد من هم بگم دوست دارم آراسب! دوست دارم. همون قدر که دوستم داری، شاید هم بیشتر.
- آره عزیز منم خواستم. منم عاشق شدم. عاشق کسی که لبخند رو به من هدیه داد. عاشق کسی که اسمش زندگی شده!
- اشک هام رو که باز سرازیر شده بود رو با پشت دست پاک کردم. صدای مهربون عزیز دل گرمی به قلبم داد.
- بجنگ عزیزم. این نفرین به وسیله تو باید بشکنه. عشق همیشه پیروز می شه.
- می شکنمش عزیز. نمیدارم عشقم از دستم بره.
- با صدای آقا جون عزیز قطع کرد. لبخندی زدم و به طرف دستشویی رفتم. آبی به صورتم زدم و نگاهم رو از آینه به خودم دوختم. انگار که دوباره متولد شده باشم، احساس رهایی می کردم. نامه ی ماما آیه من رو دوباره متولد کرده بود! با دیدن علی که وارد خونه شد ناراحت نگاهش کردم. علی رو هم با خودم غمگین کرده بودم.
- علی؟
- سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد. لبخند غمگینی زد.
- میای دوباره از اول شروع کنیم؟

با تعجب نگاهم کرد. می دونستم معنی حرف هامو نمی دونه، ولی چیزی نگفتم فقط لبخندی زد. همون لبخند برام کافی بود. با پیام های تبریکی که برام می اومد با شادی به اون ها چشم دوختم. اما منتظر یک پیام بودم! یک پیام تبریک از طرف اون که شادیم رو تکمیل کنه. آهی کشیدم و چشمام رو به امید این که فردا می بینمش بستم.

::این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است::

با شنیدن سر و صدایی که از بیرون می اومد به سختی چشمام رو باز کردم و روی تخت نشستم که چشمم به نامه ی مامان و عکس هاش با بابا افتاد. لبخندی زدم و عکس رو لمس کردم. بوسه ای روی انگشتم زدم و روی عکس کشیدم.
- سلام مامان، سلام بابا.

موهام رو پشت سرم جمع کردم و شال به سر از اتاق بیرون رفتم تا ببینم این سر و صدا از کجا می اومد! در اتاق رو که باز کردم مهری با دیدنم از جاش بلند شد و بغلم کرد.

- تولدت مبارک خله.

خنده ای کردم و گونه اش رو بوسیدم. مهری منو کنار زد و گفت:

- آئی! برو صورتت رو بشور! آه، کثیف شدم.

خنده ی بلندی سر دادم و بوس دیگه ای روی گونه اش گذاشتم که جیغش به هوا رفت و آرش از آشپزخونه خارج شد.

- چی شد؟ وقتشه بریم دکتر؟

علی و من با این حرف آرش بلندتر خندیدم. مهری اخمی کرد.

- آرش خودت رو زدی به خنگی عزیزم؟ کی توی سه ماه درد زایمانش شروع می شه؟!

همون طور که با خنده به طرف دستشویی می رفتم تا دست و صورتم رو بشورم گفتم:

- حق داره. آخه از توی اعجوبه همچین چیزایی بعید نیست!

با خیزی که مهری به طرفم برداشت پریدم توی دستشویی. مشت هایی که به در می زد پشت خنده های علی و آرش پنهان شد. دست و صورت شسته و آماده از دستشویی خارج شدم. نگاهی به ساعت کردم و به خودم اومدم و سریع به اتاق رفتم. بعد از آماده شدن، نگاهی به موبایلم انداختم که شاید پیامی از آراسب اومده باشه. اما باز هم خبری از آراسب نبود؟ آهی کشیدم و از اتاق زدم بیرون که مهری با لقمه ای جلوم ایستاد.

- بیا اینو بگیر. برو که ماشین منتظرت ایستاده.

لقمه رو گرفتم و خواستم گونه اش رو ببوسم که فاصله گرفت. خنده ای کردم که خودش گونه ام رو بوسید. بعد از خداحافظی از همه، برای دیدنش با شادی از خونه خارج شدم، ولی با خارج شدنم با دیدن آراسم به جای او غم بزرگی دلم رو گرفت. نکنه آراسب کنار کشیده

باشه؟! با ترس این که آراسب کنار کشیده باشه قدمی به جلو برداشتم و به ماشین نگاه کردم اما کسی جز سانیا داخل ماشین نبود! سانیا از ماشین پیاده شد و منو در آغوش گرفت.

- تولدت مبارک گل من.

لبخندی بی جونی زدم و به طرف آراسام برگشتم. آراسام لبخندی زد.

- باشه بابا، تولدت مبارک.

- مرسی.

- شیرین جون و عمو گفتن حضوری تبریک می کن.

- خودم امروز یک سر میرم پیششون.

سانیا لبخندی زد و هر سه سوار شدیم. بهونه می خواستم، برای دیدنش، حالا که اون نیومده خودم می رم پیشش که حقیقت رو بگم. همون طور که اون گفته بود، من هم باید اعتراف می کردم. با دلگرمی که به قلبم داده بودم لبخندی روی لبم نشست.

- آراسب کاری داشت برای همین نتونست بیاد. من هم افتخار دادم که پیام شما دوتا رو برسونم.

سانیا اخمی کرد و مشتت به بازوی آراسام زد.

- بدبخت ما به تو افتخار دادیم اومدیم تو ماشینت.

- جداً! پس چرا من متوجه نشدم؟

- چون تا حالا این افتخار نصیب نشده آقا آراسام.

سانیا خنده ای کرد و آراسام با لبخندی نظاره گرش شد. عشق رو به خوبی می تونستم توی چشمان آراسام ببینم. یعنی روزی می شد من و آراسب هم این طور باشیم؟ لبخندی زدم و از پنجره به بیرون خیره شدم. ساعتش رو لمس کردم و چشمام رو بستم. یعنی ندیدنش این

قدر دلتنگی داره! یعنی اون هم دلتنگمه؟

- خانوم پیاده شین که رسیدیم.

با صدای سانیا از افکارم خارج شدم و چشمام رو باز کردم. حق با سانیا بود رسیده بودیم! تشکری از آراسام کردم که لبخند برادرانه ای زد.

- مواظب خودت باش.

لبخند دندون نمایی زدم و با یک خداحافظی از ماشین پیاده شدم. با پیاده شدنم سانیا خودش رو به من چسبوند و باز گونه ام رو بوسید.

- خب، چه احساسی داری خانوم که یک سال بزرگ تر شدی؟

لبخندی زدم.

- احساس این که باز متولد شدم.

- ای جانم. حالا کلی هدیه گیرت میاد. از حالا گفته باشم که تقسیم می کنیم.

خنده ای کردم.

- تولد منه یا تو؟

- تولد هر دوی ما.

با وارد شدنمون به کلاس حرفمون رو ادامه ندادیم. سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم! سرمو بالا گرفتم که نگاهم به مهرداد افتاد. با دیدن نگاهم سرشو برگردوند! سرمو زیر انداختم و سر جای همیشگیم نشستم. با نشستن ما سانیار ورقه به دست وارد کلاس شد و رو به ما گفت:

- سلام بچه ها.

همه با تعجب نگاهشون رو به سانیار دوختن که وسط کلاس ایستاده بود! نگاهی به سانیار کردم که جریان چیه؟ سانیار شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم والا؟!!

سرمو باز به طرف سانیار برگردوندم که شروع به حرف زدن کرد.

- می دونم همتون تعجب کردین که چرا من این جام!

لبخندی دندون نمایی زد و ورقه هایی که توی دستش بود رو تکون داد.

- کوییز دارم واستون.

سر و صدای بچه ها بالا رفت. هر کس چیزی می گفت، اما خود سانیار با لبخندی فقط به اون ها نگاه می کرد.

- ای مارمولک! نگاه داره با این لبخندش حرصم رو در میاره.

خنده ی ریزی کردم و رو به سانیار گفتم:

- خب ازش پپرس زنگ کلاس اون نیست که می خواد کوییز بگیره؟

سانیار با چشمان گرد شده نگاهم کرد و نیشگونی از پام گرفت که اخمی کردم.

- مگه مریضی دختر؟

- راست می گی ها!

- این که مریضی؟

اخمی کرد.

- آیه دلت از این نیشگونا می خواد؟! منظورم اینه که این زنگ با سانیار کلاس نداریم!

ابرویی برایش بالا انداختم و لبخند پهنی زدم.

- ببند اون نیشتو.

خنده ای کردم که با صدای سانیار هر دو از جا پریدیم. نگاهمون رو به سانیار دوختیم.

- خانم ها شما نمی خواین نظر بدین؟

نگاهی به سانیار کردم که سیخ ایستاده بود و فقط به سانیار نگاه می کرد! با آرنجم به بازوش زدم که به خودش اومد.

- دختر یک چیزی بگو!

سانیار که تازه به خودش اومده بود با اخم های در هم نگاهش رو به سانیار دوخت.

- استاد شما که امروز با ما کلاس ندارین!

- جداً!

هر دوی ما سرمون رو تکون دادیم. سانیا خنده ای کرد و به طرف میزش رفت و به اون تکیه داد.

- امروز آقای احمدی نمی تونن بیان سر کلاس شما. کلاس من رو گرفتن و من هم کلاس شما رو گرفتم.

یکی از پسرها بلند شد و رو به سانیا گفت:

- استاد تو رو خدا وقتی امروز کلاس شما رو نداریم پس آمادگیشو هم نداریم.

سانیا خنده ای کرد که کلاس نیز با او شروع به خندیدن کرد. سانیا نگاهی به من کرد و لبخندی زد.

- سانیا وای به حالت از من مایه بز ...

اما سانیا بی توجه به حرف من رو کرد به سانیا رو گفت:

- استاد این دفعه رو به خاطر تولد خانم اسفندیاری کوتاه بیان.

کلاس ساکت شد. اول نگاهشون رو به من و بعد به سانیا که با لبخندی نگاهم می کرد دوختن. لبمو به دندون گرفتم. نگاهی به سانیا کردم

که قدمی به عقب رفت. می دونست اگه تنها گیرش بیارم زنده اش نمی ذارم. نگاهم رو به سانیا دوختم که ورقه ها رو روی میز گذاشته

بود و دست در جیب به ما نگاه می کرد.

سانیا ادامه داد:

- استاد کوتاه بیان دیگه.

سانیا دستی بین موهاش کشید.

- فقط بخاطر تولد خانم اسفندیاری، این امتحان گرفته نمیشه. این رو هم به عنوان هدیه تقدیمشون می کنم.

همه با دست و هورایی که می کشیدن، برگشتن و تبریکی به من گفتند. مهرداد از دور نگاهم می کرد اما حرفی نمی زد! موبایلم رو از جیب

مانتوم بیرون آوردم و نگاهی به مانیطورش کردم. با دیدن پیامی که برام اومده بود با خوشحالی اون رو باز کردم. با دیدن پیامی که از

ایرانسل اومده بود اخم هام در هم رفت.

- چیه! چرا این قدر اخم کردی؟

سرمو بالا گرفتم و موبایلم رو توی جیبم گذاشتم و سرمو برای سانیا تکون دادم.

- چیزی نیست.

بعد از پایان کلاس همه باز تبریک گفتن و از کلاس خارج شدند. با بی صبری منتظر زنگ کلاس بعدی بودم که تموم بشه و بتونم بینمش.

اما این خواسته ام با دیدن آرسام که به ماشینش تکیه داده بود به آهی تبدیل شد و به هوا رفت. نزدیک ماشین رسیده بودم که نگاهم به

اون طرف خیابون به همون ماشین آشنا افتاد! هنوز قدم دیگه ای برنداشته بودم که احساس کردم کسی صدام می زنه و من بی توجه به صدا

کردن ها جلو می رفتم و به ماشین چشم دوخته بودم. با دستی که بازوم رو گرفت نگاهم رو از ماشین گرفتم و به سانیا که بازوم رو گرفته

بود دوختم.

- سانیا آراسب کجاست؟

چیز دیگه ای نتونستم بگم. اون قدر دلتنگش بودم که می خواستم ببینمش. دیگه برام مهم نبود که سانیا ممکنه چه فکری در باره ی من بکنه. سانیا با چشمان گرد شده نگاهم کرد و بعد از لحظه ای که حرف هام رو هضم کرد لبخندی زد.

- میاد.

با حرفی که زده بود قانع نشده بودم. اگه میاد چرا زودتر نیادا! من اشتباه کردم، منکرش نیستم. اما اون نباید پشت کنه و بره. شاید خودخواهی باشه اما من خیلی حرف ها دارم. خیلی چیزهاست که باید بهش بگم. با بسته شدن در ماشین به خودم اومدم. کی توی ماشین نشسته بودم! دستی به ساعتش که دور مچ دستم بود کشید و زمزمه وار گفتم:

- کجایی آراسب؟ یعنی عشقت همین بود! تو که گفتی می جنگی! برای عشقت می جنگی! پس چی شد اون حرف هایی که می زدی؟

با ناراحتی نگاهم رو از ساعت گرفتم و به بیرون چشم دوختم. با دیدن این که به جای راه شرکت راه دیگه ای می ریم به طرف آرسام برگشتم.

- آرسام شرکت نمی ریم؟

آرسام از آینه نگاهم کرد و لبخندی زد. یک لبخندی که احساس کردم غمی در اون پنهان شده!

- دیگه لازم نیست توی شرکت کار کنی.

با تعجب نگاهش کردم که جواب نگاه پر از سوالم رو داد.

- بابا و آراسب تصمیم گرفتن که دیگه لازم نیست تو توی شرکت باشی.

سرمو بی حال تکون دادم و به بیرون چشم دوختم. نقشه هاشون تموم شده بود. برای همین آیه هم تموم شده بود. کی واسش مهم بود که دل من چی می خواد. نفسم رو به بیرون فوت کردم و در دل نالیدم. آراسب این طور نبود! من می دونم چیزی شده! آراسب قول داده بود تنهام نذاره! با تقه ای که به شیشه ی ماشین خورد از افکارم خارج شدم و نگاهم رو به شیرین جون که با لبخندی نگاهم می کرد دوختم.

- پیاده نمی شی دخترم؟

حالا تنها چیزی که نیاز داشتم یک آغوش امن و مادرانه بود که به روحم تسکین بده. بدون حرفی از ماشین پیاده شدم که آغوشش رو برام باز کرد. قدمی بهش نزدیک شدم و خودم رو در آغوشش انداختم.

- دلم واستون تنگ شده بود شیرین جون.

شیرین جون محکم تر من رو به خودش فشرد و با صدایی که بغض در اون پیدا بود گفت:

- من هم دلم واست تنگ شده بود دخترم.

دخترم رو اون قدر شیرین گفته بود که شیرینیش رو در دهنم احساس کردم.

- بابا یخ زدیم بریم تو!

با صدای آرسام با لبخندی از هم فاصله گرفتیم که با مشتتی که سانیا به بازوی او زد خنده رو مهمون لب هامون کرد.

- می پری وسط ابراز احساسات مادر و دختر؟ همینه زن نداری دیگه!

- سانیا!

سانیا شانه ای بالا انداخت و از کنارش گذشت. آرسام نگاهش رو به پدرش که کنار پله ها ایستاده بود دوخت. عمو با دیدن نگاه آرسام سرشو با تأسف تکون داد و نگاهش رو به من دوخت. با لبخندی نگاهش کردم و دست در دست شیرین جون به او نزدیک شدم. عمو لبخندی زد.

- دلمون تنگ شده بود واست دخترم.

خنده ای کردم و رو بهش گفتم:

- عمو سه روز بیشتر نیست که من رفتم ها!

عمو خنده ای کرد و دستشو دور شانه ی شیرین جون انداخت.

- جداً سه روزه؟! پس من چرا فکر کردم چند ساله!

هر سه خنده ای کردیم که سانیا رو به عمو کرد و گفت:

- شوهرخاله جون این قدر هندونه زیر بغل این نذارین.

- چیه حسودیت می شه؟ خودم نازت رو می کشم.

سانیا با چشمان گرد شده نگاهی به آرسام که وارد ساختمون می شد کرد. عمو خنده ای کرد و ما رو به داخل ساختمون راهنمایی کرد. با وارد شدنم موجی از گرما به صورتم خورد و صدای تولدت مبارک من رو به اوج شادی برد. قدمی به جلو برداشتم و با لبخندی نگاهی به جمع حاضر کردم. احسان، سانیا، آرسام، حتی علی هم اون جا بود! نگاهم دنبال شخصی می گشت که اون جا نبود! حضورش رو احساس نمی کردم! به کیکی که شمع شماره ی بیست روش بود چشم دوختم. ناخودآگاه قطره اشکی از چشمم سر خورد و تشکر آمیز نگاهم رو به آرسام که یک به دست داشت دوختم و با تکون لب هام تشکری ازش کردم. شیرین جون من رو روی مبل نشوند و یک رو روی میز رو به روم گذاشت و گونه ام رو بوسید.

- شمع ها رو فوت کن عزیزم.

لبخند غمگینی زدم و سرم رو تکون دادم. به زانو کنار میز نشستم و نگاهم رو به شمع ها دوختم.

احسان گفت:

- آرزو یادت نره.

خنده ای کردم که همه به خنده افتادن. نگاهی به جمع کردم. این تولدم از بقیه ی تولدهام یک دنیا تفاوت داشت! تولدهای قبل نامی به اسم خانواده رو نمی شناختم، اما حالا یک پدری بود که مهربانانه نگاهم می کرد. مادری که لبخندش رو هدیه می کرد و برادرهایی که برای شادیم می خندید و خواهری که دلسوزم بود. چشمامو بستم، ولی عشقی که این همه چیز رو به من داد و خودش رو از من گرفت این جا نبود! آرزویی کردم و شمع ها رو فوت کردم. صدای کف زدن های جمع در گوشم پیچید. آرام چشمام رو باز کردم که قطره اشک مزاحم از گونه ام سر خورد و به پایین چکید. همه دورم رو گرفتن و باز تبریک گفتن. به طرف علی رفتم و موهاش رو به هم ریختم که خندید و از کنار دستش کادویی برام در آورد. با لبخند شادی کادوش رو گرفتم.

- شرمنده که ارزش نداره اما دوست داشتم برات بگیرم.

اخمی کردم.

- این هدیه برای من با ارزش ترین هدیه است.

علی لبخندی زد. لبخندی که تشکر رو در اون می دیدم. دست بردم و کادوش رو باز کردم که با دیدن شال زیبای آبی که در اون بود به سلیقه اش آفرین گفتم.

سانیا با شادی گفت:

- وای چه خوشگله! خاله شیرین خوشگل نیست؟

شیرین جون نگاهی به شال در دستم کرد و حرف سانیا رو تصدیق کرد.

- دیدی علی آقا همه مشتاقن ببینن بهم میاد یا نه؟

سانیا دستی زد و نزدیکم اومد.

- بیا برو اتاق آراسب بپوشش و بیا.

سرمو بالا گرفتم و نگاهمو به سانیا دوختم که چشمکی زد و کنار گوشم گفت:

- حالا که خودش نیست تو برو تا احساسش کنی و نبودش رو از یاد ببری. کاری که من همیشه توی اتاق آراسام می کنم.

خنده ای کردم و با شادی نگاهش کردم.

آراسام گفت:

- در گوشی ممنوع!

سانیا اخمی کرد.

- آخه تو فضول مایی؟

سانیا به طرف پله ها هلم داد و خودش برای کل کل با آراسام دست علی رو گرفت و به طرف بقیه رفت. با قدم های لرزون از پله ها بالا رفتم و نگاهی به اون چهار اتاق انداختم. با یاد آوری اولین باری که آراسب من رو به این جا آورده بود لبخندی روی لبم نشست و با قدم های نا آروم به طرف اتاقش رفتم و با انگشت دستگیرش رو لمس کردم و با یک نفس عمیق وارد اتاقش شدم. نفس عمیق دیگه ای کشیدم که با خوردن بوی تلخ شکلات اشک از گوشه ی چشمم سر خورد. دوست داشتم چشمام رو باز کنم و اون رو به روم ایستاده باشه. اما با باز شدن چشمام و دیدن جای خالی لبخند تلخی زدم. در اتاق رو بستم و قدم هام رو به آینه ی قدی که توی اتاقش بود پیش بردم. با دیدن عکسی که به دیوار چسپیده بود لبخندی زدم و مقنعه ام رو از سر خارج کردم.

- تو که این قدر بچه نبودی آراسب! قرار بود تنهام نذاری، همیشه کنارم باشی! حامیم باشی! پس چی شد؟ چرا کنار کشیدی؟ این بود جنگیدن؟!

آهی کشیدم و شال علی رو روی سرم درست کردم. دیوونه شده بودم و با عکس آراسب صحبت می کردم! با دیدن خودم در آینه لبخندی زدم. رنگ آبی بهم می اومد! صورت شرقی و سفیدم رو نورانی کرده بود. نگاهم به خودم در آینه بود که چشمم به عکسی که کنار تخت آراسب گذاشته شده بود افتاد. برگشتم و با تعجب به عکسم نگاه کردم. با دیدن عکس تعجبم به لبخندی تبدیل شد و به اون نزدیک شدم.

- من می دونستم اون روز عکس گرفتی!

اخمی کردم و نگاهم رو به همون عکسی که از آراسب نصب شده بود دوختم.

- خجالت نمی کشی عکس دختر مردم رو می گیری می ذاری توی اتاقت؟

با تقه ای که به در خورد از جا پریدم و با سرعت به طرف در رفتم و اون رو باز کردم. با دیدن سانیا نفس راحتی کشیدم.

- تو که منو کشتی!

سانیا خنده ای کرد و از بالای شانه ام نگاهی به اتاق کرد.

- با موبایل صحبت می کردی؟

- نه، چطور!

- آخه داشتی با یکی صحبت می کردی؟

- آهان، اون چیزه ...

صدای آرسام اجازه نداد حرفم رو کامل بزنم.

- آیه، سانیا بیاین کادوی منو باز کنین دیگه!

سانیا خنده ای کرد و بدون این که منتظر کامل شدن حرفم بمونه دستم رو کشید و با خودش به پایین برد. اولین بار برای کامل نشدن حرفم خوشحال شده بودم. آرسام با دیدن من سوتی کشید که همه نگاه ها به طرفم برگشت. احسان که در حال چایی خوردن بود با دیدنم چایی رو روی خودش ریخت.

- وای مامان سوختم!

با این حرفش همه با صدای بلند شروع به خندیدن کردند. سانیا به پشتش زد و با خنده گفت:

- مامور جماعت هیز بازی در بیاره همینه دیگه!

احسان لبش رو به دندون گرفت و همون طور که خودش رو تکون می داد سرش رو به زیر انداخت. آرسام خنده ی بلندی کرد و رو به احسان گفت:

- الهی، بچه ام خجالتیه!

خدارو شکر فهمیدی که بهت می خوره بچه هایی اندازه احسان داشته باشی!

احسان خنده ای کرد که آرسام با اخمی نگاهش رو به سانیا دوخت. شیرین جون نزدیکم اومد و گونه ام رو بوسید.

- خوشگل شدی عزیزم.

نگاهی به علی کردم که با خنده نگاهش به آرسام و سانیا بود که با چشم به هم خط و نشون می کشیدن. با باز کردن کادوها از همه تشکر کردم و بعد از شام احسان ما رو به خونه رسوند. دیگه از احسان نمی ترسیدم او هم یکی بود مثل آرسام. شوخ و با محبت برادرانه. روی تختم نشستم و از پنجره به بیرون چشم دوختم. مهری به دلیل حال ناخوش مادر آرش باز به شمال رفته بود. تنها کسی که خیلی جاش خالی بود آراسب بود. این تنبیهی که برام در نظر گرفته بود تنبیه بدی بود! هیچ کس از نبود آراسب حرفی نزده بود! روی تخت دراز کشیدم. عکس مامان و بابا رو به سینه ام چسبوندم و به خواب رفتم.

(آراسب)

با خستگی از ماشین پیاده شدم و به جای راه ساختمون راه استخر رو در پیش گرفتم . لباس هام رو یکی یکی از تنم خارج کردم و با شلوار خودم رو به آب زدم. آب سرد استخر تن آتش گرفته ام رو به آرامش رسوند. صدای سرد آیه هر بار در سرم تکرار می شد. «نامزدم.» سرمو در آب فرو بردم. صورت معصومش با لبخند مهربونی که روی لباش بود در نگاهم جون گرفت. با کم آوردن نفس بالا اومدم و خودم رو از آب بیرون کشیدم.

- آروم شدی؟

صدای سانپار رو شنیدم و بهش نگاه کردم. خیره به آب استخر بود. پوزخندی زدم و موهای خیسم رو که جلوی چشمم قرار گرفته بود رو عقب زدم.

- کار من از آرومی گذشته!

لبخندی زد. لبخندی که شبیه به پوزخند بود. با نیم تنه ی برهنه کنارش ایستادم و به اتاقی که زمانی برای آیه بود خیره شدم.

- امشب نگاهش فقط برای دیدن تو، توی مهمونی می گشت.

- نگاهش کردم که لبخندی زد.

- خودش توی مهمونی بود، اما روحش پیش تو بود.

- به طرفم برگشت و نگاه پر از خشمش رو به چشمم دوخت.

- می دونستی امروز تولدشه؟

- نگاهمو ازش گرفتم و به آب استخر دوختم.

- آره، می دونستم.

- پس چرا منتظر گذاشتیش؟

- کاری واسم پیش اومد نتونستم پیام.

- سانپار خنده ای کرد و دست به سینه ایستاد و به طرف من برگشت.

- ازش استفاده کردی و رهاس کردی؟

- دست هام رو مشت کردم و با اخمی به آب استخر خیره شدم.

- چرا به احساسش صدمه زدی، وقتی می دونستی قراره رهاس کنی؟

- با خشم به طرفش برگشتم و خیره به چشماش نگاه کردم.

- به تو هیچ ربطی نداره.

پشتم رو به سانپار کردم و ازش فاصله گرفتم و لباس هام رو که روی زمین افتاده بود رو برداشتم که صدای خنده اش عصبی ترم کرد.

- حالا که تو استفادت رو کردی اجازه هست ما هم استفاده کنیم؟

لباس هام رو به گوشه ای پرت کردم و به طرفش خیز برداشتم و مشتت به دهانی که به پاکی عشقم توهین کرده بود زدم.

- آیه ی من پاکه.
- یقه اش رو گرفتم و نگاهم رو در نگاهش دوختم.
- آیه ی من این قدر پاکه که می ترسم با عشق من کثیف بشه.
- یقه اش رو رها کردم و اونو روی صندلی کنار استخر پرت کردم.
- فکر کثیفی درباره اش بکنی خودم می کشمت.
- اگه دوستش داری چرا کنار کشیدی؟
- با تعجب به طرف آرسام برگشتم که تکیه اش رو به دیوار داده بود. تکیه اش رو از دیوار گرفت و به من نزدیک شد.
- این قدر شعار از عشق و پاکی میدی کدومشون رو داری هان؟
- با پشت دستش محکم به سینه ام زد که سرمو زیر انداختم.
- یعنی تو همون آراسبی هستی که اگه یک روز نمی دیدیش دیوونه می شدی؟ عشق تو تا همین جا بود؟
- حرفی نزدم و پشتم رو به اون ها کردم که آرسام شانه ام رو گرفت و من رو به طرف خودش برگردوند و نگاهم کرد.
- پشت نکن آراسب، جواب من رو بده.
- سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم. لبخند تلخی زدم و گفتم:
- نامزد داره.
- آرسام اخمی کرد و محکم تر به سینه ام زد که قدمی به عقب رفتم.
- آراسب نذار حرمت برادری رو کنار بذارم و با مشت و لگد به جونت بیفتم.
- صداش رو بالا برد و گفت:
- مگه نمی دونستی؟ مگه نمی دونستی نامزد داره هان؟ مگه تحقیق نکردی که بدونی کی هست کی نیست!
- خودم رو روی صندلی انداختم و سرمو بین دستام گرفتم.
- چرا می دونستم. از همه چیز آیه خبر داشتم. از لیوان آبی که می خورد هم خبر داشتم. اما باز هم با گفتن این جمله از زبون خودش حالم دگرگون شد. سرمو بالا گرفتم و نگاهم رو به آرسام و سانیا دوختم.
- چرا می دونستم. همه چیز رو می دونستم. اما می خواستم با خودم، با احساسم کنار بیام. می خواستم با حقیقت نبودنش کنار بیام. آیه خیلی پاکه آرسام. من آراسب فرهودی از این که دوستم نداشته باشه می ترسم. از این که فکر کنه عشقم، محبتم دروغ باشه می ترسم.
- آرسام کنارم نشست و دستش رو روی شانه ام گذاشت.
- تو از دلت گفتی آراسب. نگاه منتظر اون چیز دیگه ای می گفت. از دوست داشتن می گفت.
- سرمو بالا گرفتم و به آرسام چشم دوختم که سانیا اون طرفم نشست و به جایی خیره شد.
- اگه تو حالت اینه اون حالش بدتر از تو بود. تمام وقت نگاهم به اون بود. حتی با لبخندی هم که می زد توی فکر می رفت. مگه نمی گی عاشقی پس ثابت کن تا آخرش باهاش می مونی.

دستی بین موهای خیس کشیدم و از جام بلند شدم. سنگینی نگاه هر دوی اون ها رو روی خودم احساس می کردم. به طرف ساختمون رفتم که سانیا رو کنار ستون دیدم که نگاهش به آسمون بود. خواستم بی توجه از کنارش بگذرم که صدام کرد. بدون اون که به طرفش برگردم ایستادم.

- از عشقت فرار نکن آراسب. با عشقت، به پاکیش صدمه ای نمی رسه با دوریت صدمه ای به اون می رسه که ممکنه جبرانش خیلی دیر بشه. می دونم با خودت می گی تو که لالایی بلدی چرا برای خودت نمی خونی، ولی تفاوت ما اینه که اون کنارم می مونه و می دونم منو می خواد. اما برای تو ممکنه بره و هیچ وقت نگاهت دوباره بهش نیفته و برای دیگری بشه.

از کنارم گذشت و وارد ساختمون شد. مکثی کرد و من هم وارد شدم. از پله ها بالا رفتم و بدون این که نگاهی به اتاقش بندازم وارد اتاقم شدم. با دیدن مقنعه ای که کنار تختم افتاده بود نزدیکش رفتم و اون رو در دستم گرفتم که بوی گل یاس به مشامم خورد. لبخندی زدم و اون رو به بینیم نزدیک تر کردم. خودمو روی تخت انداختم و همون طور که مقنعه اش رو در آغوش گرفته بودم به خودم فشردم و نگاهم رو به عکسش دوختم و آهی کشیدم که خنده ام گرفت.

- دلم بد جور هوا تو کرده آیه!

صدای خنده هاش در گوشم پیچید و صدایش که می گفت: «ممنونم آراسب، ممنونم.» منم ممنونم آیه برای این که به من آرامشی دادی که تا حالا نداشتم. ممنونم که با بودنت کامل می کنی.

(آیه)

چادرم رو روی سرم درست کردم و نگاهم رو به جمعیت حاضر در فرودگاه دوختم. ایستادن شخصی رو کنارم احساس کردم. نگاهی به کنارم کردم که با دیدن شهاب اخم هام در هم رفت. چقدر دوست داشتم حالا به جای او آراسب کنارم می ایستاد. آراسبی که دو روز بود ارزش خبری نداشتم و ندیده بودمش. نگاهم رو ازش گرفتم و دست سانیا رو که کنارم ایستاده بود گرفتم. هنوز هم تنها نمی تونستم جایی برم برای همین سانیا و آراسم با من برای استقبال آقا جون و عزیز اومده بودن.

- حالا این عزیز و آقاجونت چه شکلی هستن؟

خنده ای کردم.

- خب شکل آدمیزاد.

سانیا مشتی به بازوم زد و به طرف آراسم که با خشمی به شهاب نگاه می کرد برگشت. با تعجب نگاهم رو به آراسم دوختم.

- این چرا میرغضب شده؟

لبخندی زدم و با مهربانی نگاهم رو به آراسم دوختم.

- داداشم غیرتی شده.

- اوه، اوه چه حرف ها این کارها از آراسم بعیده!

- دیوونه تو متوجه نشدی. ولی من متوجه شدم که وقتی با پسری حتی فامیل حرف می زنی اخم می کنه.

- جدآ؟!

- واقعاً متوجه نشدی؟!

سانیا سرشو به علامت نه تکون داد که نگاهم رو بار دیگه به جمعیت دوختم.

- وقتی داری با احسان حرف می زنی یک دفعه از یک جایی پیداش می شه و احسان رو با خودش می بره.

سانیا با چشمان گرد شده نگاهم کرد.

- راست می گی ها!

نگاهی به آرسام کرد که حالا با لبخندی به او نگاه می کرد. سانیا با دیدن نگاهش لبخند شرمگینی زد و سرش رو به زیر انداخت.

- الهی، بچه ام غیرت داره.

خنده ی بلندی کردم و سرمو با تأسف برآش تکون دادم. اومدن شهاب رو ندیده گرفته بودم و فقط با آرسام و سانیا صحبت می کردم که

نگاهم به صورت تپل عزیز افتاد که در چند قدمیم ایستاده بود و با لبخندی نظاره گر ما بود. با دیدنش جا و مکان رو فراموش کردم و

خودم رو در آغوشش انداختم.

- وای عزیز جونم!

عزیز رو با تمام وجودم به خودم فشردم و تنش را بو کشیدم. چقدر دلم برای آغوش گرم و مادرانه اش تنگ شده بود.

- حیا کن دختر، مردم دارن نگاهمون می کنن!

خنده ای کردم و گفتم:

- بذار نگاه کنن و چشماشون در بیاد. نمی تونم محبت مادر و دختری رو ببینن!

عزیز خنده ای کرد و کنار گوشم گفت:

- خوشحالم خنده ی واقعیت رو می بینم.

ارزش فاصله گرفتم و نگاهم رو به صورت مهربون و تپلش دوختم.

- این رو باید ممنون کسی باشین که خنده رو به من هدیه داده.

عزیز خواست چیزی بگه که با صدای سرفه ی ساختگی سانیا به خودم اومدم و با خنده به طرفش برگشتم و دست سانیا رو در دستم گرفتم

و رو به عزیز گفتم:

- معرفی می کنم. دوست عزیز و صمیمیم سانیا.

عزیز دست سانیا رو گرفت و اونو در آغوش کشید و گونه اش رو بوسید. از چشمان سانیا می خوندم که خیلی از عزیز خوشش اومده.

عزیز همون طور که دست سانیا رو گرفته بود نگاهش رو به آرسام دوخت و بعد نگاهش رو به من دوخت که خنده ای کردم.

- بهترین داداش دنیا رو معرفی می کنم.

سانیا اخمی کرد.

- آدم فروش به من پسوند خواهری ندادی؟

هر چهار نفرمون خنده ای کردیم که آرسام قدمی جلو اومد و ابرویی برای سانیا بالا انداخت.

- حسودی نکن بچه.

عزیز با لبخندی نگاهشون کرد که رو به آرسام گفتم:

- عزیز جونم این هم آرسامه، نامزد سانیا.

سانیا و آرسام با تعجب نگاهم کردن که ریز ریز شروع به خندیدن کردم. عزیز گونه ی سانیا رو بوسید و گفت:

- خوشبخت بشین. گونه ی خانومت رو می بوسم که بعد اون از طرف من تو رو ببوسه.

آرسام نیشش تا آخرش باز شد. سانیا مثل لبو قرمز شده بود و سرش رو زیر انداخته بود. خنده ای کردم و رو به عزیز گفتم:

- پس آقا جون کجاست؟

عزیز به پشت سرش نگاه کرد که با دنبال کردن نگاهش آقا جون رو ایستاده کنار شهاب دیدم. لبخندی زدم. چقدر هم دلم برای چشمان

مغرورش تنگ شده بود! قدمی به طرف اون ها برداشتم که نگاه هر دوشون به من دوخته شد. درخشش محبتی رو در چشمان آقا جون

دیدم. اما فقط برای یک لحظه بود! همون یک لحظه هم برام ارزش زیادی داشت.

- زیارت قبول آقا جون.

آقا جون تسییحش رو در دست چرخوند و دستی به ریش های یک دست سفیدش کشید.

- قبول حق باشه.

باز هم صدایش مثل همیشه برای من خشک و تحکم آمیز بود. شهاب وسایل آقا جون و عزیز رو در دست گرفت که رو به شهاب و گفتم:

- لیاقتت همین حمالی کردنه!

پشتم رو بهش کردم. سنگینی نگاه پر از خشمش رو روی خودم احساس می کردم، اما بی توجه به اون خودم رو به عزیز و سانیا و آرسام

که می خندیدن رسوندم.

- باز تو این پسره رو اذیت کردی، که خشم اژدها شده؟

خنده ای کردم.

- دیگه دیگه.

خنده ای کردیم و از فرودگاه خارج شدیم. آقا جون بدون حرفی سوار ماشین شهاب شد. اما عزیز سوار ماشین آرسام شد. به قول خودش

من با یابوها سوار ماشین نمی شم. عزیز خیلی زود با سانیا و آرسام صمیمی شده بود و مثل دخترهای جوون برای اون ها می خندید و جک

می گفت. با رسیدن به خونه آقا جون باز وارد خونه نشد و هتل رو به اون خونه ترجیح داد. دلیلش رو حالا می فهمیدم و دیگه کنجکاوی نمی

کردم. با وارد شدنمون عزیز با چشمان اشک بار به اطراف خونه چشم دوخت و نفس عمیقی کشید و به طرفم برگشت.

- روح زندگی رو به این خونه برگردوندی.

لبخندی زدم و با بغضی که در گلویم بود سرمو تکون دادم. سانیا همون طور که با آرسام کل کل می کرد وارد خونه شد و رو به عزیز گفت:

- بین عزیز جون اول زندگی روی حرف من حرف می زنه! وای به حال ادامش.

آرسام اخمی کرد.

- هوی، چایی نخورده چرا خودت رو به من میندازی؟ من اصلاً همچین زنی نخواستم که اجازه نمیده حرف بزوم.

- خجالت بکش مثلاً سی و دو سالته.

آرسام با چشمان گرد شده نگاهش رو به سانیا دوخت که با خنده نگاهی به عزیز کردم که با صورت سرخ شده از خنده به اون دو تا نگاه می کرد.

- این دو تا رو سپردم به تو عزیز، خودت هواشون رو داشته باش که قتلی چیزی نکن.

عزیز سرش رو تکون داد و انگار که فیلم کم‌دی جلوش روشن بود کنار حوض روی تخت نشست و به اون دو تا که کل کل می کردن چشم دوخت. وارد ساختمون شدم و چادرم رو آویزون کردم و برای درست کردن چایی وارد آشپزخونه شدم. بعد از درست کردن چایی به حیاط رفتم و سینی رو به دست سانیا دادم که با خنده به عزیز نگاه می کرد.

- آیه باید آراسب رو بیاریم این جا. با عزیزت می ترکونن.

عزیز که می خندید نگاهمون کرد و گفت:

- آراسب کیه؟

چشمکی به عزیز زدم که از چشم آرسام دور نموند. عزیز خنده ای کرد و حرفش رو ادامه داد. سانیا کنارش نشست که به بهانه آوردن ظرف میوه وارد آشپزخونه شدم. تکیه ام رو به کابینت دادم و از دلتنگی نامش رو چند بار زیر لب تکرار کردم که شاید یک ذره از دلتنگیم کم بشه. دو نفس عمیق کشیدم و ظرف میوه به دست از آشپزخونه خارج شدم و به جمع پیوستم.

- بیا بشین دخترم. میوه نمی خوایم.

آرسام که از خنده خم شده بود سرش رو بلند کرد و گفت:

- تو این مامان بزرگت رو کجا قایم کرده بودی؟

- توی جیبم!

عزیز خنده ای کرد و برای تعویض لباسش وارد خونه شد که زنگ خونه به صدا در اومد. به طرف در رفتم و باز کردم که با دیدن صورت خسته ی علی کیفش رو از دستش گرفتم.

- خسته نباشی داداشی.

لبخند خسته ای زد و دستی به طرف موهاش که بلند شده بود برد و گفت:

- سلام آبعی. وای که خیلی خسته شدم.

از کنار در کنار رفتم که علی هم وارد شد. با دیدن سانیا و آرسام گل از گلش شکفت و رو به من گفت:

- آراسب هم اومده؟

لبخند غمگینی زدم و سرمو به علامت نه تکون دادم که چشمکی زد و گفت:

- قول داده پس حتماً میاد.

خنده ای کردم که از جاش پرید!

- چیه! جنی شدی علی؟

- عزیز اومده؟

خنده ای کردم و سرمو به علامت مثبت تکون دادم. علی چند بار تلفنی با عزیز صحبت کرده بود و از همون وقت ها این دو تا شیفته ی هم شده بودن. چشمان علی با شنیدن این خبر درخشید.

- ذوق مرگ نشی حالا!

علی خنده ای کرد که عزیز بین چهارچوب در قرار گرفت و با مهربانی نگاهی به علی کرد. اشاره ای به علی کردم که اون طرف رو نگاه کنه. علی با برگردوندن سرش با شادی چند قدمی به جلو رفت که عزیز خودش رو بهش رسوند و اونو در آغوش گرفت. می دونستم عزیز بخاطر شباهت زیاد علی به بابا این طور اونو در آغوش گرفته. شاید هم به خاطر همین بود که من این قدر به علی نزدیک شدم. قبلاً خیلی کم متوجه می شدم ولی حالا که بزرگ تر شده بود و قیافه اش مردونه تر، شباهتش به بابا بیشتر شده بود! عزیز با اشکی که از چشماش می ریخت گونه ی علی رو بوسید که علی دستش رو جلو برد و اشک های عزیز رو پاک کرد.

- نمردم و به آرزوم رسیدم.

عزیز سرشو خم کرد و پیشانی علی رو بوسید که داد آرسام به هوا رفت.

- عزیز قبول نیست! منو بغل نکردین به جاش علی رو هم بغل کردین هم بوسش کردین؟

عزیز دست به کمر ایستاد و رو به آرسام گفت:

- وا، خجالت هم خوب چیزیه مرد گنده، بوس و بغل می خواد؟

سانیا خنده ای کرد و گفت:

- ای فدات شم عزیز که خوب اومدی.

باز هم کل کل های اون دو تا بود که اون خونه رو شاد نگه داشته بود. بعد از رفتن اون ها عزیز به اتاقم اومد و علی برای استراحت به اتاق دیگه ای رفت. با وارد شدن عزیز به اتاق اشک توی چشماش جمع شد و نگاهش به عکس روی عسلی افتاد. به قاب عکس نزدیک شد و با انگشتش اون رو لمس کرد و لبخندی زد.

- پس اسمش آراسبه!

لبخندی زد و تکیه ام رو به دیوار کنار پنجره دادم.

- آره، اسمش آراسبه.

عزیز خنده ای کرد و گفت:

- یعنی اسمش عین خودش عتیقه است؟

خنده ی بلندی سر دادم و دست به سینه ایستادم. عزیز روی تخت نشست و رو به من گفت:

- خب تعریف کن ببینم این کیه که خنده رو به لب های دخترم هدیه کرده. چطور آشنا شدین؟

دستم رو ساعت گذاشتم و با لبخندی شروع کردم.

- از شناسنامه شروع شد ...

تمام داستان من و آراسب رو برای عزیز تعریف کردم. حتی این که خونه ی آراسب بودم. پلیس مخفی بودن آراسب و حتی اعتراف به عشقی که نسبت به من داشت. اون قدر گفتم و گفتم که متوجه اشکی که از چشمم سرازیر شده بود هم نشدم!

- خودم کنارش زدم عزیز. خودم دورش کردم.
- عزیز بلند شد و منو در آغوش گرفت.
- اگه واقعاً عاشقه پس برمی گرده.
- خنده ای میون گریه کردم که عزیز من رو از خودش جدا کرد و اشک هام رو پاک کرد.
- این همه اتفاق افتاده و تو حالا به من گفتی؟
- نمی تونستم بگم عزیز.
- یعنی جونت در خطره؟
- آهی کشیدم و گفتم:
- این ها برام مهم نیست عزیز، مرگ دست خداست ممکنه همین حالا کنار شما بمیرم.
- خدا نکنه دختر زبونت رو گاز بگیر!
- لبخندی زدم که عزیز با لبخند بدجنسی رو به من گفت:
- پس شناسنامه ات رنگی شده؟ وای قیافه ی آقاجونت با دیدن شناسنامه دیدنیه!
- با آوردن اسم آقا جون با ناراحتی نگاهی به عزیز کردم.
- یعنی آقا جون قبول می کنه؟
- عزیز نگاهم کرد و لبخند غمگینی زد.
- آقاجونت تصمیم داره آخر هفته تو رو به عقد شهاب در بیاره.
- با چشمان گرد شده نگاهم رو به عزیز دوختم که همون لبخند رو تکرار کرد.
- ولی با این آیه ای که من می بینم می دونم نمی ذاره این عقد سر بگیره.
- علی تقه ای به در زد و با صدای دلخوری گفت:
- من تنهایی حوصلم سر رفته تازه گشنم شده.
- نگاهی به در بسته کردم که عزیز بلند شد و به طرفش رفت. هنوز از خبر ناگهانی که عزیز به من داده بود در شوک بودم که عزیز به طرفم برگشت.
- ضعیف نباش آیه. مگه نمی گی برایش می جنگم؟ پس حالا وقتشه که ثابت کنی عاشقی.
- با این حرفش از اتاق خارج شد و من رو با افکارم تنها گذاشت. ایستادن جلوی آقا جون تنم رو می لرزوند. یعنی من توانایی این کار رو دارم؟ به طرف پنجره برگشتم و نگاهم رو به گل ها دوختم. برای آراسب باید بایستم. همون طور که بابا کنار مامان ایستاد و مامان کنار بابا. چشمامو بستم آراسب دیگه بسه، قلبم از دلتنگی به درد اومده. غم و غصه هام رو پشت لبخندی پنهان کردم و به جمع علی و عزیز پیوستم.
- ***

حاضر و آماده چادر رو روی سرم درست کردم و نگاهم رو به همون شال آبی که علی بهم داده بود دوختم. امروز سه روز بود که ندیده بودمش. دیگه مطمئن شده بودم که منو فراموش کرده. ولی هنوز ته دلم امیدی بود، امید این که هنوز فراموش نشدم. خسته از نگاه کردن خودم توی آینه از اتاق خارج شدم و عزیز رو صدا زدم.

- عزیز زود باشین دیگه. الان جشن شروع می شه. باید یک ساعت غرغرای علی رو بشنویم.

عزیز از آشپزخونه با اخمی خارج شد و نگاهم کرد.

- وا، کجا بچم غرغر می کنه؟

- آره دیگه نو که اومد به بازار ...

عزیز خنده ای کرد و چادرش رو که به چوب لباسی آویزون بود رو به سر کرد.

- قدیمی شدی دیگه مادر.

با زنگ در با عجله از ساختمون خارج شدم و همون طور که از دست عزیز غرغر می کردم در رو باز کردم که سانیا وارد حیاط شد و منو پس زد.

- عزیز جونم کجایی؟

با دهانی باز به سانیا نگاه کردم که به طرف عزیز رفت و اونو در آغوش گرفت!

- وای عزیز دلم برات تنگ شده بود.

عزیز گونه ی سانیا رو بوسید.

- منم دلم تنگ شده بود دخترم.

دست به سینه با اخمی به اون دو چشم دوختم و جیغی از حرص کشیدم.

- شما دو تا عجله می کنین یا نه؟

سانیا و عزیز شانۀ ای بالا انداختن و منی که از حرص به اون دو تا نگاه می کردم رو تنها گذاشتن و بیرون رفتن. هم خنده ام گرفته بود هم از حرص لبمو می جوییدم. به طرف ماشین رفتم. باز هم آرسام بود که همراه ما اومده بود. با دیدن آرسام اخمی کردم.

- این اخم به جای سلامته؟

خنده ای کردم.

- آخیش تو یکی منو نفروختی آرسام.

نگاهی به سانیا کردم که شکلک مسخره ای برام در آورد و گفتم:

- عزیز و سانیا که منو فروختن.

این قدر با غیظ این حرف رو زده بودم که آرسام به خنده افتاد و در ماشین رو برام باز کرد.

- تو که خواهر گل خودمی.

خندیدم و سوار ماشین شدم. تا رسیدن به مقصد عزیز و سانیا به من که حسودی کرده بودم می خندیدن. نگاهم رو به اولیاهایی که اومده بودن دوختم. همیشه آرزو داشتم یک آجی یا داداش کوچولو داشته باشم تا خودم برای گرفتن کارنامه یا برای جشنشون حضور داشته باشم. سانیا بازوم رو چسبید.

- الهی قریون علی برم. وای حالا احساس بزرگی می کنم.

خنده ای کردم و اونو کنار زدم و کنار عزیز و آرسام نشستم.

- به چی می خندی آیه؟

همون طور که می خندیدم رو به آرسام گفتم:

- خانم تازه احساس بزرگی می کنه.

آرسام به خنده افتاد که سانیا مشتت به بازوم زد. با مشتت چراغ ها خاموش شد و اول از همه سرود ملی رو خوندن و شروع برنامه رو اعلام کردند. نگاهی به صندلی خالی کناریم کردم. آراسب کجایی؟ نگاهم خیره به صندلی خالی بود که سانیا من رو به زمان حال آورد.

- گفت که میاد. پس مطمئن باش میاد.

سرمو تکون دادم و بدون اون که حرفی بزنم نگاهم رو به سرودی که بچه ها می خوندن دوختم. با شروع نمایش سانیا جیغی کشید و آرسام دوربینش رو بیرون آورد. علی که روی سن قرار گرفت نگاهش رو به جایی که نشسته بودیم و خودش انتخاب کرده بود دوخت. خرسی چشمش و درخشش رو از دور دیدم. لبخندی زدم و لب هام به حالت زمزمه وار تکون دادم. موفق باشی. سرشو با لبخندی تکون داد و شروع به بازی نقشش کرد نقش پسر شیطونی که منو به یاد آراسب می انداخت و نبودنش رو بیشتر احساس می کردم. نفس عمیقی کشیدم که بوی تلخ شکلات به مشام رسید. به کنارم نگاه کردم اما خبری از کسی نبود! برگشتم و به عقب نگاه کردم، باز هم کسی نبود!

- چیه! چی شده؟

با صدای سانیا به طرفش برگشتم و سرمو تکون دادم و لبخندی زدم.

- هیچی توهم زدم!

سانیا با خنده نگاهم کرد و باز به نمایش بچه ها خیره شد. بعد از نیم ساعتی که نمایش به پایان رسید همه براشون دست زدن و بعد از خوندن دکلمه و سرودی دیگه پایان برنامه رو اعلام کردند. آرسام از جاش بلند شد.

- آخ آخ، یاد دبیرستانم افتادم.

سانیا خنده ای کرد.

- صد سال پیش رو می گی دیگه؟

هر دو خنده ای کردیم که با پس گردنی که عزیز به هر دومون زد، آرسام خنده بلندی سر داد. همون طور که سرم رو می مالوندم از سالی که در اون بودیم خارج شدیم. علی با شادی از دوستاش فاصله گرفت و به طرف ما اومد. عزیز همه ی ما رو کنار زد و علی رو در آغوش گرفت که صدای هر سه ی ما رو در آورد.

علی ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حسودید دیگه!

عزیز خنده ای کرد که با هم به طرف ماشین رفتیم. با یاد آوری این که کیفم رو کنار صندوقم جا گذاشتم ایستادم.
- ای وای صبر کنین من کیفم رو یادم رفت.

بدون این که منتظر حرف بقیه بمونم به طرف سالن به راه افتادم. بعد از گشتن بین صندلی ها کیفم رو زیر یکی از اون ها پیدا کردم. کیف به دست از سالن خارج شدم و به طرف جایی که آرسام ماشین رو پارک کرده بود رفتم. با دیدنشون که کنار ماشین ایستاده بودند دستمو تکون دادم. خیابون خلوت خلوت بود و کسی به جز ما اون جا نبود. خواستم از روی جوی آب بپریم که چادریم زیر پام گیر کرد و به زمین افتادم. قفسه سینه ام تیر کشید و نفسم رو در سینه حبس کرد. با صدای توقف ماشین و فریاد بلند آرسام سرم رو بالا گرفتم که نگاهم به همون کفش های آشنا افتاد. باز هم صحنه ی تصادف در نگاهم جون گرفت. به زانو نشستم و نگاهم رو بالاتر بردم. خودش بود همون مردی که با همین نقاب بالای سرم ایستاد و پاشو روی قفسه ی سینه ام گذاشت. تند تند نفس نفس می زدم. از جام بلند شدم. پس آرسام کجا بود؟ چرا نمی اومد؟ لبخندی که مرد زد رعشه ای رو بر اندام انداخت و به خودم لرزیدم. قدمی به عقب رفتم که کلت رو به طرفم گرفت.

- دوباره به هم رسیدیم کوچولو.

صداش آشنا بود آره می شناختمش، خودش بود. فردین، فردین ریاحی!

قطره اشکی از چشمم سرازیر شد که ماشه رو آماده برای شلیک کرد. صدای جیغ سانیا و عزیز و فریاد آرسام رو می شنیدم که می گفتند:
- آراسب.

با صدای شلیک چشمم رو باز کردم و نگاهم رو به خودم که سالم ایستاده بودم دوختم. به طرف فردین برگشتم که دیدم روی زمین افتاده بود و دستش رو محکم گرفته بود و از درد نعره می زد. صدای آژیر نیروی انتظامی با فریاد و جیغ مخلوط شده بود. زانو هام خم شد و نخورده به زمین دست قدرتمندی منو از فرود اومدن روی زمین گرفت. بوی تلخ شکلات در فضا پیچید و صداش کنار گوشم شنیده شد که گفت:

- بهت گفتم اگه دستی به طرفت دراز بشه اون رو می شکم.

به طرفش برگشتم که منو کنار جدول گذاشت و خودش به طرف فردین رفت و مثنی به صورتش زد و نقاب رو از صورتش برداشت. با عصبانیت نگاهش رو به فردین دوخت.

- عوضی!

خواست مشتش رو نثار چهره اش کنه که با صدای عمو دستش توی هوا معلق موند.

- سرگرد!

آراسب، فردین رو به گوشه ای پرت کرد که چند سرباز با یونیفرم نزدیک شدن و اون رو بلند کردند. نگاهی به آراسب کردم. کنار پام نشست و نگاهش رو به نگاهم دوخت. با دیدن چشمش که همون درخشش رو داشت اشکام سرازیر شدن و روی گونه ام سر خوردند.

- ترسیدی؟

لبمو به دندون گرفتم و سرمو تکون دادم و نگاهم رو به جز صورتش دوختم.

- باید می گرفتمش برای همین نمی اومدم. اون ها می خواستن تنها گیرت بیارن. برای همین این نقشه رو کشیدم.

قطره ی دیگه ای اشک روی گونه ام سرازیر شد که اخمی کرد.

- می شه گریه نکنی آیه!

سرمو به علامت نه تکون دادم و لبخندی زد.

- زبونت رو موش خورده خانوم کوچولو؟

- ته ریش بهت میاد.

آراسب با صدای بلند خندید و از جاش بلند شد و چشمکی به من زد و اشاره کرد که بلند شم. با بلند شدنم نگاهم به عزیز افتاد که از دور

نگاهش رو به من و آراسب دوخته بود. با دیدن نگاهم لبخندی زد و سرش رو تکون داد. آراسب رو تایید کرده بود و همین برای من کافی

بود. آراسب به طرفم برگشت و دستی بین موهاش کشید.

- می دونی چقدر سخنه از دور بینمت ولی نتونم پیام نزدیکت؟ سه روز دارم از خونه بغلی نگاهت می کنم اما بازم دلم آروم نمی گرفت.

لبخندی زد و بار دیگه دستی بین موهاش کشید. می دونستم کلافه بود.

- پس چرا آراسم نیومد؟

- من از دلتنگی می گم تو داری از آراسام می گی که چرا نیومده کمکت!؟

لبمو به دندون گرفتم و سرمو زیر انداختم.

- همین یک نفر که نبود. ماشین که ایستاد از اون طرف آراسام و بقیه چند نفر رو گرفتن. وقتی کلت رو به طرفت گرفتم دیگه کنترل رو از

دست دادم.

با یاد آوری تیری که در دست فردین خورده بود به خودم لرزیدم.

- نمی ذارم کسی به کوچولوم آزار برسونه.

با خجالت سرمو بالا گرفتم و خیره به چشماش نگاه کردم. چقدر دلتنگش بودم. سه روز منو می دید اما من حتی نه صداش رو شنیده بودم و

نه دیده بودمش.

- رنگ آبی بهت میاد.

لبخندی زد که جواب لبخندم رو با لبخندی داد و دستش رو به طرف صورتم دراز کرد. عقب نکشیدم. نخواستم عقب بکشم شاید می

خواستم مزه لمس کردنش رو بچشم. هر چی بود دوست نداشتم این بار عقب بکشم. دستش نزدیک تر می شد که از صورتم فاصله گرفت

و چادرم رو در دستش گرفت و اون رو بو کرد. سانیا خنده ای کرد.

- خاک بر سرت! صورتش لطیفه نازیش می کردی.

آراسب خنده ای کرد و گفت:

- می ذارم برای روز مبادا. وقتی چشم های هیزی مثل تو به ما خیره نشده.

با صدای بوق ماشینی من و آراسب که هنوز چادرم در دستش بود با خنده به طرف ماشین برگشتیم. با دیدن شخصی که در ماشین بود

خنده از روی لب هام ماسید. دیگه صدای آژیر پلیس رو نمی شنیدم. فقط نگاهم خیره به چشمان پر از خشم و مغرور آقاجون بود که

نگاهمون می کرد. عزیز با دیدن آقا جون کنارم ایستاد و دست یخ زده ام رو در دست گرفت. نگاهم رو به شهاب که با پوزخندی به آراسب نگاه می کرد دوختم که صدای پر تحکم آقاجون ما رو از جا پروند.

- سوار شین.

آراسب چادرم رو رها کرد و لبخندی به روم زد. با نگرانی نگاهش کرد که چشماشو باز و بسته کرد. لبخندی زدم.

- برو من میام.

- مواظب علی باش.

آراسب لبخندی زد و اشاره کرد که همراه عزیز سوار ماشین شم. به طرف ماشین رفتم و درش رو باز کردم. مکثی کردم و به طرفش برگشتم و گفتم:

- می جنگم آراسب برای خودمون.

عمیق با چشمای زیباش نگاهم کرد و گفت:

- کنارت می ایستم و باهات می جنگم.

هر دو لبخندی تقدیم هم کردیم و سرم رو زیر انداختم و سوار شدم. نفس های تند و پر از عصبانیت آقاجون هم نتونست اون غوغایی که در دلم برپا بود رو کم کنه. ماشین به حرکت در اومد و من با نگاهم اونو که دست در جیب ایستاده بود و نگاهم می کرد رو نگاه کردم. دستی براش تکون دادم، که عزیز دستمو در دست گرفت که لبخندی زدم.

- اومد؟

عزیز لبخندی زد و سرش رو تکون داد. نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم و خودم رو برای همه چیز آماده کردم. می دونستم کنارم می ایسته. می دونستم یکی هست که حامی منه.

روی مبل نشسته بودم و به عزیز که چمدون به دست ایستاده بود خیره شده بودم. عزیز با ناراحتی نگاهم می کرد و حرفی نمی زد. بعد از این که آقاجون ما رو به خونه رسونده بود دستور داده بود که ساک هامون رو ببندیم و به شمال برگردیم. از جام بلند شدم و رو به عزیز گفتم:

- من نمیام.

- آیه!

- نه عزیز. اگه حالا برم باید برای همیشه از عشقم خداحافظی کنم.

- آقاجونت رو چی کار می کنی؟

پشتم رو به عزیز کردم و به طرف حیاط به راه افتادم و گفتم:

- از عشقم دفاع می کنم. برای به دست آوردنش سعیم رو می کنم.

در حیاط رو باز کردم و به شهاب که به ماشین تکیه داده بود نگاه کردم. شهاب پوزخندی زد. نگاهمو ازش گرفتم و به آقا جون که تسبیح به دست زیر لب ذکر می خوند نگاه کردم. عزیز در چهارچوب در قرار گرفت که آقا جون سرش رو بالا گرفت و نگاهمون کرد.

- آماده اید؟
- نگاهش رو از من گرفت و به عزیز دوخت که یک قدم جلو رفتم.
- من نمیام آقا جون.
- آقا جون اخمی کرد و نگاهم کرد.
- ماه بانو لباس هاشو جمع کن بیار.
- آقاجون من که گفتم نمیام.
- می خوام نیای که باز بی آبرویی به بار بیاری؟
- دلم از این حرف آقا جون گرفتم. با ناراحتی نگاهش کردم.
- من همون آیه ام آقا جون! همون آیه ای که اجازه دادی درسش رو ادامه بده!
- نعره ای که آقا جون کشید دست و پام رو لرزوند. از جیب کتش همون عکس هایی رو که شهاب گرفته بود رو در آورد و همه ی اون ها رو توی صورتم ریخت.
- نه نیستی! اگه بگم این عکس ها دروغه اون چیزی که خودم دیدم چی بود؟
- نگاهی که به عکس هایی که زیر پام ریخته بود انداختم و سرمو بالا گرفتم و نالیدم:
- آقا جون نگام کن. من می تونم به شما دروغ بگم؟ من که از خون خودتم.
- آقاجون دستی بین موهایش کشید و اشاره ای به شهاب کرد.
- اینو می بینی، این تو رو همین طور که هستی دوست داره.
- قدمی به جلو برداشتم و همون طور که اشک می ریختم گفتم:
- آقاجون اونم من رو همین طور دوست داره.
- خفه شو آیه.
- چرا آقا جون؟ چرا خفه شم! بذارین برای اولین بارم که شده چیزی که توی دلم سنگینی می کنه رو بگم.
- برو وسایلت رو جمع کن بریم. آخر هفته عقدته.
- نه.
- آقا جون نگاهم کرد. نگاهی که پر از سرزنش بود. پر از روزگار تلخی که سعی در پنهون کردنش داشت.
- من عاشقم آقاجون. نمی تونم کنار مردی باشم که من رو برای چیزهای دیگه ای می خواد.
- آقا جون قدمی نزدیک شد.
- خفه شو!
- نه نمی شم باید بگم، من عاشق کسی شدم که محبت رو به من یاد داد.
- آیه برای آخرین بار می گم برو وسایلت رو جمع کن.
- فریادی از دل زدم و گفتم:

- عشق گناه نیست.

آقاجون دستش رو بالا برد خیره بهش نگاه کردم. ولی دستش فرود اومد و یک طرف صورتم رو سوزوند و صدای جیغ عزیز با فریاد پر از خشم آراسب در هم مخلوط شد. کنار پای آقاجون افتادم که عزیز خودش رو به من رساند و از روی زمین بلندم کرد. آراسب کنارم ایستاد و نگاهش رو به چشمم دوخت. با دیدنش در کت و شلوار خنده ای کردم.

- تا حالا خواستگاری این طوری دیده بودی؟

آراسب غمگین خندید و به طرف آقاجون که حالا با عصبانیت به ما نگاه می کرد چشم دوخت. نگاهم رو به شیرین جون دوختم که کنار عمو ایستاده بود و با ناراحتی نگاهم می کرد. لبخند بی جونی زدم که شهاب نزدیک اومد که آراسب دستش رو بالا برد.

- یک قدم دیگه جلو بیای جفت پاهاتو قلم می کنم.

آقای فرهودی با تعجب گفت:

- آراسب!

آراسب نگاه عصبی رو از شهاب گرفت و به آقاجون دوخت که سرشو به زیر انداخته بود و تسیحش رو بین انگشتاش می چرخوند. آراسب قدمی بهش نزدیک شد که آقاجون دستش رو جلو آورد و اجازه قدم برداشتن دیگه ای رو به آراسب نداد.

آقای فرهودی رو به آقا جون گفت:

- آقای اسفندیاری اجازه بدید من حرف بزنم.

آقا جون به طرف عمو برگشت.

- این دو تا جوون همدیگر رو دوست دارن.

آقاجون اشاره ای به شهاب کرد.

- این جوونی هم که می بینن نامزدشه.

- چرا از خود دخترم آیه نمی پرسین چی می خواد؟

آقاجون نگاهی به من کرد و گفت:

- اگه اینی که تو انتخاب کردی رو می خوای دیگه اسمی از ما نمی بری. اگه شهاب رو انتخاب می کنی که ...

با ناراحتی نگاهش کردم.

- باز می خواین تکرار کنین آقا جون؟

لرزش مردمک چشمش رو دیدم. لبخندی زدم که گوشه ی لبم به درد اومد. قدمی به طرف آقاجون برداشتم.

- آقاجون من آراسب رو که کنارم ایستاده رو دوست دارم.

آقاجون نگاهش رو از من گرفت و رو به عزیز گفت:

- ماه بانو بریم.

با تعجب به اقا جون نگاه کردم که عزیز دستم رو گرفت. خواست چیزی بگه که آراسب رو به رومون ایستاد و با لبخندی نگاهم کرد.

- آیه برو.

- آراسب!
- بزرگ تره. احترامش واجبه.
- عزیز با صدای گرفته ای گفت:
- اما پسر م ...
- آراسب سرش رو تکون داد و با لبخندی نگاهش رو به عزیز دوخت.
- عشق من امانته دست شما.
- قطره اشکی از چشمام چکید که آراسب غمگین نگاهم کرد.
- برو. میام دنبالت می گردم و پیدات می کنم. عشقم رو به آقا جونت ثابت می کنم. بی اجازش حتی دست هم بهت نمی زنم.
- حق هق گریه ام بالا رفت که دستی بین موهاش کشید و قدمی از من فاصله گرفت.
- منتظرم می مونی؟
- تا آخرین لحظه زندگیم چشم به راهت می مونم.
- من زندگیم رو مدیونتم آیه. بدون که میام تو رو مال خودم می کنم.
- دستمو روی دهنم گذاشتم و چشمام رو بستم تا رفتنش رو نبینم. او باز هم رفته بود و قول اومدنش رو به من داده بود. حالا ساعت ها ازش دور بودم، کیلوترها ازش فاصله داشتم. تکیه ام رو از پنجره گرفتم و بازش کردم. هوای شمال هم با فصل زمستون دلگیر شده بود و سرما سرتا سر اون جا رو پوشونده بود. با خوردن تقه ای به در عزیز وارد اتاق شد.
- تو که هنوز اون جا ایستادی؟
- با لبخند غمگینی به طرفش برگشتم و نگاهش کردم که مثل این دو سه روز سینی به دست وارد اتاق شده بود به امید این که لقمه ای بخورم. عزیز سینی رو روی میز گذاشت و نزدیکم اومد و دستی به گونه ام کشید.
- تو که این طور خودت رو می کشی مادر! باید یک چیزی بخور.
- نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم.
- آقاجون راضی نشد؟
- عزیز آهی کشید و به طرف در رفت که پوزخندی زد.
- یعنی داستان من هم می شه مثل مامان آیه؟
- عزیز از حرکت ایستاد و به طرفم برگشت. نزدیکم شد و سیلی به صورتم زد. بغضم ترکید و در آغوشم گرفت.
- طاقت ندارم یک آیه ی دیگه که جونم بهش وصله رو از دست بدم.
- عزیز من بدون اون می میرم.
- هییس، مگه نگفت که میاد؟ پس مطمئن باش میاد.
- سرمو تکون دادم که پیشونیم رو بوسید و اشاره ای به سینی غذا کرد.
- قول دادم که از امانتیش مواظبت کنم، پس بخور مادر.

چشمام رو بوسید و از اتاق خارج شد. نگاهی به غذاها کردم و چند لقمه ای خوردم و از جام بلند شدم که سینی رو پایین ببرم. از اتاق خارج شدم که صدای آقا جون رو شنیدم که به عزیز می گفت:

- این پسره اومده بود دلیل مدرک آورده بود که شهاب پسر درستی نیست؟

لبخندی زد. پیدام کرده بود! اومده بود برای اثبات عشقش.

- همه فهمیدن که این پسر خوب نیست جز شما!

- تا خودم مطمئن نشم نمی تونم حرفی بزنم.

- می ترسم رضا. می ترسم وقتی متوجه بشی که دخترم پرپر شده رفته.

صدایی از آقا جون شنیده نشد. باز هم صدای عزیز بود که سکوت سالن رو شکست.

- اگه ثابت بشه که این شهاب پسر خوبی نیست آیه رو میدی به ...

- نه.

نه رو اون قدر پر تحکم گفت که سرم رو به ستون تکیه دادم.

- اون پسر عقایدش با ما خیلی فرق می کنه.

صدای بلند عزیز من رو از جا پروند.

- بهونه ی بهتری نداشتی؟ به اون خدایی که می پرستم قسم می خورم اگه فقط آیه چیزیش بشه رضا هیچ وقت نمی بخشمت. یکی رو از دست دادم، پرپر شدنش رو دیدم تحمل دیدن این که دومی هم به خاطر غرورت بشکنه رو ندارم.

صدای قدم هایی رو شنیدم که به طرف در رفت و بعد از اون صدای بسته شدن در باعث شد از جام بلند شم و پایین برم. سینی رو روی میز گذاشتم و کنار پای عزیز زانو زدم. عزیز سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد. خنده ای کرد که خندیدم. هر دو تلخ خندیدیم. عزیز دستی به گونه ام کشید.

- دیدی گفتم که میاد!

چشمامو باز و بسته کردم و سرمو روی پاهاش گذاشتم.

- آره اومد.

عزیز دستی بین موهام کشید و نوازشش کرد. بوسه ای روی گونه ام زد که در خونه باز شد و بعد از اون شهاب وارد خونه شد. با تعجب به شهاب که با چشمان به خون نشسته نگاهم می کرد چشم دوختم. عزیز با اخمی بلند شد و رو به او گفت:

- این جا چه غلطی می کنی؟

شهاب با قدم های بلند خودش رو به ما رسوند و با کنار رفتنش از جلوی در چند نفر دیگه هم وارد شدن که با چشمان گرد شده نگاهشون کردم. قدمی به عقب برداشتم که عزیز جلوی اون ها قرار گرفت ولی با تنه ای که شهاب به او زد عزیز به زمین افتاد. جیغ خفه ای کشیدم که شهاب خودش رو به من رسوند و موهام رو گرفت. جیغی از درد کشیدم که فریاد زد:

- باید از این بیشتر درد بکشی.

مشتی به سینه اش زد که خنده ای کرد و مشت من رو بین دستاش گرفت و فشرد. جیغی کشیدم:

- به من دست نزن کثافت.

فشار بیشتری به دستم داد که به زانو در اومدم.

- یک بار این دستت رو شکوندم، یک بار دیگه برام مثل آب خوردنه.

با تعجب نگاهش کردم که کنار پام نشست و همون پوزخند همیشگیش رو زد.

- تو جوجه فکلی می خوای منو نابود کنی؟ اونم تو!

نگاهم رو ازش گرفتم و به عزیز که روی زمین افتاده بود دوختم به طرفش رفتم که با کشیده شدن موهام چشمام رو بستم و مچ دست شهاب رو گرفتم. گلدونی که روی میز بود رو برداشتم و اون رو محکم به سرش زدم که فریادش در خونه پیچید. ازش فاصله گرفتم که چند نفری که همراهش بودن به طرفم اومدن که شهاب با دستش اون ها رو نگه داشت. با ترس به شهاب خیره شدم که یکی از دست هاش به سرش بود و به من نزدیک می شد. با مشتت که به صورتم زد روی زمین پرت شدم و سرم به جای تیزی خورد و گرمی خون رو روی صورتم احساس کردم. از پشت پرده ی تار نگاهی به عزیز کردم و چشمام رو بستم.

(آراسب)

کلافه منتظر پدر بزرگ آیه توی یکی از شعبه ها نشسته بودم و نگاهم رو به در دوخته بودم که آقای اسفندیاری با اخمی وارد شد. با وارد شدنش ایستادم. با دیدن من اخمی کرد.

- باز که تو این جایی؟

نفسم رو بیرون دادم و با لبخند همیشگیم سلام کردم. سلام رو به آرومی جواب داد که عکس ها رو جلوش گذاشتم و شروع کردم به توضیح دادن.

- شهاب شیدایی، دست چپ تاجر بزرگ قاچاق اعضای بدن انسان و خرید و فروش دخترها به اون طرف آب.

عکس دیگه ای جلوش گذاشتم و اشاره ای به شهاب که در آغوش یکی از زن ها نشسته بود کردم. صورت پر از تعجب آقای اسفندیاری رو می دیدم. آهی کشیدم و ادامه دادم:

- این عکس یک ماه پیش توی یکی از شهرهای شمال گرفته شده.

نگاهم رو بهش دوختم و عکس های دیگرش رو جلوش گذاشتم.

- شما حق دارین چیزی ندونید! چون حتی پدر و مادر شهاب هم از این که پسرشون این کاره است اطلاعی ندارن. چون آیه در خطر، ما به خاطر این که آیه نامزد شهاب بود نقشه ای کشیدم و به آیه نزدیک شدیم. اما خود آیه هم خبر نداره شهاب این کاره است. شهاب خودش تنها نیست، افراد دیگه ای هم هستن و به خاطر من ممکنه به آیه صدمه برسونن تا به مقصدشون برسن.

آقای اسفندیاری از جاش بلند شد و دستی به ریشش کشید و مشتت به میزش زد.

- نه! من باور ندارم!

مطمئن بودم این حرف رو می زنه. یکی از پرونده هایی که همراهم آورده بودم رو جلوش گذاشتم و گفتم:

- اگه آیه مال من نشه هیچ وقت اجازه نمی دم دست آدم کثیفی مثل شهاب بیفته.

سرش رو بلند کرد و نگاهش رو به چشمام دوخت. تمام عشق و غرورم رو توی چشمام ریختم و به چشماش نگاه کردم.

- از دل خواستم آقای اسفندیاری. اجازه نمیدم حتی غم همخونش باشه.

همون طور به هم نگاه می کردیم که صدای موبایل آقای اسفندیاری ما رو به خودمون آورد. ازش فاصله گرفتم که موبایل خودم هم زنگ خورد. با دیدن شماره ی احسان رد پاسخ زدم که با صدای بلند آقای اسفندیاری به طرفش برگشتم. با دیدن صورت سرخش و دستی که روی قلبش گذاشته بود به او نزدیک شدم و اونو روی صندلیش نشوندم و لیوان آبی براش ریختم که باز احسان زنگ زد. خواستم رد پاسخ رو بزنم که با دیدن حالت آقای اسفندیاری دستام شل شد و نگاهش کردم.

- آیه!

آقای اسفندیاری جوابی نداد. رو به روش ایستادم و تکونش دادم.

- آقای اسفندیاری اتفاقی افتاده؟

- شها ...

اجازه ندادم حرفش رو ادامه بده و از جام بلند شدم و شماره ی احسان رو گرفتم. با خوردن یک بوق احسان جوابم رو داد قبل از اون که داد و بیداد کنه گفتم:

- یک ماشین سریع برام بفرستین. چند تا مأمور کنار در خونه شون می خوام چند تا کنار شعبه ها. چند تا کنار در خونه ی خودم. این ها می خوان از راه دیگه ای وارد بشن ما هم وارد می شیم. از شعبه زدم بیرون و به شاگرد مغازه گفتم که حواسش به آقای اسفندیاری باشه و آب قندی براش ببره. با اخم های در هم از شعبه خارج شدم و به طرف خیابون رفتم که نرسیده به ماشین خودم، ماشینی کنارم ایستاد و شخصی من رو به داخل ون هل داد و با محلولی که جلوی بینیم گرفتند چشمام سنگین شد و چیزی نفهمیدم.

با آبی که توی صورتم ریخته شد چشمام رو باز کردم و دوباره بستم که با مشتتی که به شکمم خورد اخمی کردم و سرمو بالا گرفتم و به او چشم دوختم. خنده ای کرد و گفت:

- سورپرایز دارم واست سرگرد.

با انگشت اشاره اش به گوشه ای از اتاق که در اون بودیم اشاره ای کرد و خندید. سرمو بر گردوندم که با دیدن آیه که گوشه ای افتاد بود خودم رو روی صندلی که بسته بودم تکون دادم که با صدای خنده ی زنانه ای که به آیه نزدیک می شد نگاهم رو میخکوب زن کردم. زن به آیه نزدیک شد و موهای اونو گرفت و سرش را بالا گرفت. با دیدن صورت زخمیش با عصبانیت فریاد کشیدم.

- دست کثیفت رو از من دور کن.

زن خنده ی بلندی سر داد که شهاب وارد اتاق شد و با دیدن من لبخندی زد.

- آ، آرش مهمون داشتیم و تو به من نگفتی؟

آرش با خنده چشمکی به او زد و اشاره ای به همون زن که موهای آیه رو گرفته بود کرد.

- مهري گفت که سورپرایزت کنیم.

شهاب قدمی به طرف آیه برداشت.

- به خداوندی خدا شهاب اگه فقط یک انگشتت بهش بخوره روزگارت رو سیاه می کنم.

هر سه ی اون ها خندیدند که شهاب دستش رو به حالت تسلیم بالا برد.

- وای ترسیدم. با انگشت که نه ولی جور دیگه ای که می تونم بهش دست بزوم.

با این حرفش با پاش محکم به شکم آیه زد که آیه با فریادی چشمش رو باز کرد.

- عوضی اون مریضه.

مهری سیلی به گوش او زد و خندید.

- چه بهتر. مرگ عشقت جلو چشمات بهتره که.

آرش از کنارم گذشت و به طرف آیه رفت و کنارش نشست. آیه با تعجب نگاهش رو به آرش و مهری دوخت. حق رو بهش می دادم که اون قدر تعجب کنه. آرش رو در همون عکسی که اسکن کرده بودم شناخته بودم.

- آرش؟! آرش دستشو به طرف صورتش دراز کرد که دست هام رو مشت کردم. آیه خودش رو کنار کشید که آرش لبخندی زد.

- چقدر سخته از همچین زیبایی گذشتن؟

دستی به گونه ی آیه کشید که باز فریاد زد:

- دست کثیف رو بهش نزن عوضی.

آرش که همون طور گونه اش رو نوازش می کرد سیلی به صورتش زد که دردش رو در قلبم احساس کردم. آیه اشکش روی گونه اش چکید و نگاهش رو به اون دو تا دوخت!

- چرا؟! آرش کنارش تکیه داد و دستش رو گرفت که آیه دستش رو بیرون کشید و ازش فاصله گرفت.

- به من دست نزن.

مهری با پشت دست به دهان آیه زد که با خشم نگاهش کردم. از جاش بلند شد و خودش رو به من رسوند و روی پام نشست و اشاره ای به آیه کرد.

- آخه این امل چی داره که این طور عاشقش شدی؟

آب دهنم رو توی صورتش ریختم که خندید.

- یک تار موشو به آشغالی مثل تو عوض نمی کنم.

مهری خنده ی بلندی سرداد و خودش رو به من چسبوند.

- و اگه این فرشته ی کوچولوت دست کاری بشه چی؟

آیه با ترس نگاهش رو به من و مهری دوخت. با خشم نگاهم رو به مهری دوختم.

- تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

مهری خندید و اشاره ای به شهاب و آرش کرد. هر دو به آیه نزدیک شدن که خودم رو روی صندلی تکون دادم و فریاد کشیدم:

- اگه دستتون بهش بخوره زندتون نمی دارم.

- آخه تو با دست های بسته چه غلطی می تونی بکنی؟

- باز کن دستامو تا نشونت بدم.

مهری بوسه ای روی گونه ام زد و گفت:

- نه سرگرد جون، شما رو دست بسته عشقه.

- آراسا!-

با صدای جیغ آیه به طرفشون برگشتم و با دیدن شهاب که تیشرت آیه رو بیرون آورده بود فریاد زدم:

- شهاب ولش کن.

اون دو بی توجه به حرف من به کارشون ادامه می دادن. فریادی کشیدم:

- می کشمتون. شما که با اون دشمنی ندارین با من دارین پس ولش کنین.

آرش دستش رو روی شکم برهنه ی آیه گذاشت که صدای هق هقش در اتاق پیچید، چشمامو بستم و غریدم:

- نکنین بی وجدانا اگه می خواین ...

مهری کنار گوشم گفت:

- باز کن چشماتو. پرپر شدن فرشته ی کوچولوت رو بین سرگرد.

آخرین طناب رو باز کردم و مهری رو که روی پام نشسته بود و به زمین انداختم و کلتی که پشت کمرش بود رو برداشتم و با سرعت اون

رو به طرفش گرفتم و به بازوش شلیک کردم. با صدای شلیک و صدای فریاد مهری اون دو از روی آیه بلند شدن. کلت رو به طرف اون دو

تا گرفتم و فریاد زدم:

- یالا بجنیید ازش فاصله بگیرید.

هر دوی اون ها با تعجب به مهری و من که با دست های باز کلت به دست بودم نگاه کردند. نگاهی به آیه کردم که خودش رو از ترس

گوشه ای جمع کرده بود. عصبی شلیک دیگه ای به پای شهاب کردم که فریاد او نیز در اتاق پیچید. آرش خواست به طرف آیه خیز برداره

که فریاد کشیدم:

- یک قدم به طرفش برداری یک تیر حروم اون ملاجت می کنم.

آرش در جاش ایستاد. مهری به دلیل درد از حال رفته بود و شهاب گوشه ای افتاده بود و پاش رو که خونریزی می کرد رو گرفته بود.

نگاهی به آیه کردم که خشکش زده بود.

- آیه؟

آیه جوابی نداد و از ترس به خودش لرزید. با دیدن ترسش به خودم لعنت فرستادم که وارد این بازی شده بود.

- آیه عزیزم؟

باز هم جوابی نداد. نگاهی به آرش کردم که دنبال موقعیت بود که حواسم پرت بشه. ماشه رو به طرفش گرفتم.

- اسلحه ات رو با اسلحه اون آشغال، بنداز این طرف.

حرکتی به خودش داد که تیر دیگه ای به پای دیگه ی شهاب زدم. آرش سیخ ایستاد و نگاهم کرد.

- اینو زدم که برای من باهوش بازی در نیاری.

صدای ناله ی شهاب در اتاق پیچیده بود. تعجبم از این بود که چرا کسی وارد اتاق نمی شد! آرش اسلحه های خودشون رو به طرفم پرت کرد که به طرف آیه برگشتم.

- آیه؟

باز هم جوابی نداد. فریادی زدم که نگاهش رو به من دوخت. با دیدن نگاهش دلم به لرزه افتاد. لبخند بی جونی زدم و همون طور که حواسم به آرش بود بهش گفتم:

- آیه عزیزم می دونم ترسیدی. گلم حالا وقت ترس نیست تو باید بلند بشی کمکم کنی تا من این طنابی که به پام بسته شده رو باز کنم. با تعجب نگاهم کرد که با صدای بلند رو به او گفتم:

- آیه بلند شو.

با صدای دادی که زدم به خودش اومد و از جاش بلند شد که با دیدن بالا تنه ی برهنش باز نشست با عصبانیت نگاه می به آرش کردم. - حفته بزمن در جا بمیری.

حق هق گریه ی آیه قلبم رو به درد آورد. با ناراحتی نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

- جبران می کنم آیه. به مولا جبران می کنم. بلند شو گلم. اگه هم دستاشون برس، بیرون رفتنمون سخت می شه. - من نمی تونم آراسب.

- نکات نمی کنم. نمی دارم این عوضی ها نکات کنن بلند شو.

نگاه خیره ام رو به چشمان آرش دوختم. هنوز در نگاهش نفرت بود. نفرتی که روزی در چشمان پدرش دیده بودم. وقتی جایگاهش رو به آتیش کشیده بودم. آیه آروم بلند شد و با هق هق گریه اش پایین پام نشست. وقتی به سختی طناب هایی که به پام بسته بود رو باز کرد از جام بلند شدم و به طرف آرش خیز برداشتم و مشتت حواله لبش کردم.

- با همین لب ها داشتی بدن ...

نتونستم حرفم رو بزمن و مشت دیگه ای به صورتش زدم و اون رو کنار شهاب که از خون ریزی زیادی بیهوش شده بود انداختم و با ضربه ای که به گردنش زدم از حال رفت. برگشتم و خودمو به آیه که کنار دیوار مچاله شده بود رسوندم. موهاش رو از جلوی صورتش کنار زدم. - آیه؟

حلقه ی دستاش رو باز کرد و منو در آغوش گرفت. اون رو سخت به خودم فشردم و بوسه ای روی موهاش گذاشتم. با خیزی اونو از جاش بلند کردم و پیراهنم رو تنش کردم. اشک هاش رو پاک کردم که آهی از درد کشید. عصبی دستی بین موهام کشیدم که با ضربه ای که به سرم خورد برای لحظه ای سرم گیج رفت و به دیوار تکیه دادم. آیه با دیدن مهری جیغی کشید که مهری میله ای رو که به سرم زده بود رو به طرف آیه نشانه گرفت که با یک حرکت گرفتمش و اونو روی زمین انداختم. خواستم ماشه رو بکشم که با صدای آرش به طرفش برگشتم. آرش که از بینیش خون می اومد تکیه اش رو به دیوار داد.

- من به جای تو باشم سرگرد شلیک نمی کنم.

خنده ای کرد و سرشو تگون داد.

- اون میله ی گاز بود. با شلیک تو، عروسکت و همه ی ما می ریم اون دنیا.

با تعجب نگاهش کردم. با رسیدن بوی گاز به مشام اسلحه رو به گوشه ای انداختم و دستی به سرم کشیدم سرگیجه ی بدی سراغم اومده بود به طرف در رفتم تا در رو باز کنم که با صدای جیغ آیه به عقب برگشتم. مهری رو دیدم که پاش رو روی سینه ی آیه گذاشته بود. خواستم به طرفش خیز بردارم که با زیر پایی که آرش به من زد سرم به صندلی خورد و به زمین افتادم.

- آراسب؟

صدای خنده ی مهری و آرش در اتاق پیچید. گرمی دست آیه رو روی سینه ام احساس می کردم. صدایش در گوشم نیرویی رو در من ایجاد کرد.

- آراسب، چشمتو باز کن آراسب. جون آیه باز کن.

آروم چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم که برام اشک می ریخت. با دیدن آرش بالای سرش خواستم بلند شم که دردی یک طرف سرم پیچید. آرش اونو با موهاش بلند کرد که صدای فریاد آیه که از من می خواست کمکش کنم رو می شنیدم اما چشمام بسته شد. هنوز صدایش رو می شنیدم که نامم رو صدا می زد. تمام نیروم رو جمع کردم و دستمو دراز کردم که دستم به میله ای که به سرم خورده بود رسید.

- انگار ضربه ات برای بی هوشی من زیاد قوی نبود سرگرد؟

هر دو خندیدند که خودم رو بلند کردم و محکم تر از آنچه که در توانم بود به سر آرش زدم که بی حرکت گوشه ای افتاد. مهری جیغی زد و عقب رفت. قدمی که به طرفش برداشتم که به دیوار خورد و میله ای که پست سرش بود وارد شکمش شد. با دیدنش در اون حال آیه جیغی زد که کنارش به زمین افتادم.

(آیه)

نگاهم رو از مهری که در اون حال بود گرفتم و به آراسب که کنارم افتاده بود دوختم. آراسب چشماش رو بسته بود و از گوشش خون می اومد. از ضربه های مهری و آرش جونم به تنم نمونده بود. به سختی خودم رو به طرفش کشیدم و نگاهم رو به آراسب که خونریزی داشت دوختم.

- آراسب؟

آراسب آروم چشماش رو باز کرد و نگاهم کرد. ناتوانی رو توی چشماش می دیدم. لبخندی زد.

- دوست نداشتم آخرین دیدارمون این طور باشه.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد.

- تو قول جبران دادی آراسب!

آراسب نگاهم کرد و فوتی کرد که موهایی که روی چشمم ریخته بود عقب رفت.

- انگار لمس کردنت برای من همون آرزو می مونه.

به دلیل باز بودن گاز نفس کشیدن در اتاق سخت شده بود. آراسب بار دیگه چشم هاش رو بست.

- آراسب تنهام نذار.

- من همیشه توی قلبت می مونم آیه.
- نمی تونم نفس بکشم آراسب!
- هیس کچولوی من چشمتو ببند. هیس.
- چشمام که تار می دید رو بستم که هم همه ای در اتاق پیچید و یکی جسم پر از دردم رو از روی زمین بلند کرد. دیگه صدای آراسب رو نشنیدم و آرامشی در من ایجاد شده بود.
- ***
- با سوزشی که توی قفسه ی سینه ام پیچید با فریاد از خواب بیدار شدم.
- آراسب!
- دست گرمی دستمو گرفت. نگاهم به طرف سقف بود و چیز دیگه ای نمی دیدم! صدای گرم آقا جون رو کنار گوشم شنیدم.
- آیه دخترم؟
- چشمامو بستم که صورت پر از خون آراسب در نگاهم جون گرفت و روی تخت نشستم که از درد فریادی کشیدم. آقا جون با نگرانی نگاهم کرد. چقدر نگاهش مهربون شده بود! با دیدنش اشکم سرازیر شد که در آغوشم گرفت. آهی کشیدم و سرمو روی سینه اش پنهان کردم.
- آه، آقا جون. توی بغل گرفتن شما برام رویا شده بود آقا جون.
- محکم تر منو به خودش فشرد که از درد لبم رو به دندون گرفتم.
- می دونم، می دونم بی رحم بودم. می ترسیدم آیه! از این که تو هم بری می ترسیدم. برای همین بد بودم بدتر شدم.
- نه آقا جون هر چی بودی دوست داشتم.
- خنده ای کردم و اون رو بو کشیدم که بوی آشنایی رو حس کنم. اما اون بوی آشنا نبود! از آقا جون فاصله گرفتم که با تعجب نگاهم کرد.
- آراسب؟
- آقا جون سرشو زیر انداخت که قلبم فرو ریخت. صدای آراسب از بی حالی در گوشم پیچید «دوست نداشتم آخرین دیدارمون این طور باشه».
- نه! آراسب من خوبه.
- آقا جون سرش رو بالا گرفت و دستی به سرم کشید.
- هنوز چیزی معلوم نیست.
- از تخت پایین اومدم و سوزن سرم رو از دستم خارج کردم. بی توجه به آقا جون که صدام می زد و سوزش قفسه ی سینه ام از اتاق خارج شدم. عزیز و سانیا رو نشسته پشت در دیدم! با دیدنم هر دوشون با تعجب بلند شدند که فریاد زد:
- آراسب کجاست؟
- خواستن به طرفم بیان که بلندتر فریاد زدم که سانیا دستمو گرفت.
- باشه آیه. آروم باش می ریم پیششون.

سانیا دستم رو گرفت و منو به آخر راهرو به طرف آی سی یو برد. با دیدن شیرین جون در اون حالت قلبم از تپیدن ایستاد. خواستم بیفتم که آقا جون زیر بازوم رو گرفت. نگاهی بهش کردم که لبخندی زد.

- بذار چیزهایی رو که می تونم جبران کنم.

شیرین جون با دیدن ما از جاش بلند شد و گریه ی سوزناکی سر داد.

- دیدی آیه! دیدی بچم داره می میره!

قطره اشکی از چشمم سرازیر شد.

- نه، نه. اون به من قول داده. اون نمی تونه تنهام بذاره.

آراسام با ناراحتی سرشو زیر انداخت که نگاهم به عمو افتاد که گوشه ای نشسته بود و به در خیره شده بود. آقا جون منو روی صندلی نشوند و خودش کنارم ایستاد. کتکش رو روی شونه ام انداخت و گفت:

- توکلت به خدا باشه دخترم.

چقدر اون زمان ها محتاج همین کلمه از زبون آقا جون بودم. ولی حالا تنها با صدای اون به آرامش می رسیدم. با خارج شدن فرزام از اتاق بی توجه به دردم ایستادم که فرزام با تأسف سرشو تکون داد.

- متأسفم. ضربه ...

صدای جیغ سانیا و فریاد شیرین جون در صدای فرزام گم شد. بی توجه به اون ها که داد و فریاد می کردند وارد اتاق شدم. پرستار خواست جلوم رو بگیره که با اشاره ی فرزام کنار کشید. خودم رو بالای سرش رسوندم و با هق هق گریه به آراسب خیره شدم که بین اون همه دستگاه خوابیده بود. سرمو نزدیک گوشش بردم.

- سلام.

آراسب تکونی نخورد فقط قفسه ی سینه اش بالا و پایین رفت.

- آراسب این ها می گن که می خوای تنهام بذاری؟ بگو دروغه. بلند شو بگو من هیچ وقت آیه رو تنها نمی دارم. بلند شو آراسب. بین من هنوز بهت نگفتم که وقتی اولین بار دیدمت عاشقت شدم. بین آقا جون مهربون شده، با عقد ما مخالفتی نداره. آراسب من همین طور که هستی دوست دارم. نمی خوام عوض بشی. بلند شو آراسب. بلند شو که می خوام بگم دوست دارم.

ضربان قلبش کند شد. صدای بیب بیب قطع شد! پرستار من رو کنار زد که با چشمان گرد شده به شوکی که به آراسب وارد می کردن نگاه کردم. کسی دستمو گرفت، با دیدن آقا جون که گریه می کرد فریاد زدم:

- آراسب. تو رو خدا چشمتو باز کن. آراسب!

همون طور که آقا جون منو می کشید فریاد می زدم:

- آراسب تو رو به عشقمون قسم آراسب!

آقا جون سرمو در آغوش گرفت که اسمش رو فریاد زدم:

- آراسب!

با صدای فریاد آراسب که اسمم رو صدا زد از آقا جون فاصله گرفتم و به او که چشماش باز شده بود چشم دوختم. با دیدن آراسب که چشماش باز شده بود به زانو نشستم و از حال رفتم.

با صدای خنده ای که در اتاق پیچید، با لبخند وارد اتاق شدم. آروم آروم قدم بر می داشتم که کسی از پشت من رو گرفت و به دیوار چسبوند. با چشمان گرد شده نگاهم رو به آراسب دوختم و با ترس نگاهم رو به اطراف چرخوندم.

- تو خجالت نمی کشی؟

آراسب خنده ای کرد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد.

- خجالت چیه؟ اومدم نامزد رو ببینم!

باز به اطراف نگاه کردم که آراسب بوسه ای روی گونه ام گذاشت.

- بادیگارد گذاشتم کسی نییاد.

با لبخندی نگاهش کردم و دستمو دور گردنش انداختم.

- نمی گی اومدی توی مهمونی خانم ها یکی ازت می دزدتم؟

آراسب من رو به خودش فشرد.

- قلب ما که متعلق به یک نفره.

خنده ای کردم که بوسه ای روی لبانم گذاشت. از خجالت سرمو زیر انداختم که خنده ای کرد و منو در آغوشش گرفت و دور خودش چرخوند.

چهار ماه از زمان حادثه می گذره. بعد از این که آراسب به زندگی برگشت آقاجون به خواستگاری آراسب رفت. آقاجون از اون زمان ها خیلی فرق کرده. مهربون شده! شاید مهربون بود و ما نمی دیدیم. اما این آقاجونی که حالا رو به روم بود رو بیشتر دوست داشتم. شهاب با همون دو تیری که آراسب به پاش زده بود از خون ریزی زیادی در جا مرده بود. آرش هم حکم اعدام رو براش بریده بودن. مهری هم که مثل خواهر دوستش داشتم و برام دشمن شده بود همون جا مرد. من برای اون ها خواهر یا دوست نبودم یک کالا بودم که اون ها از طریق دوستی با من می خواستند به مقصدشون برسند. لیلای جون هم در همون عملیات ها که آرش براش گذاشته بود کشته شده بود. هنوز عذاب وجدان داشتم که لیلای جون به خاطر من وارد این بازی شده بود. علی رو هم آقاجون به فرزندی قبول کرد و برادر واقعی شده بود. آراسب هم قرار بود روز عقد ما جلوی همه از سانیا خواستگاری کنه. به قول عمو آراسب بی عرضه است!

بعد از اون همه سختی نام آراسب برای همیشه در شناسنامه ام حک شد. با لبخندی به نوشته هام خیره شدم و با داشتن چنین خانواده ای که نصیب شده بود باز هم ممنون آراسب بودم.

وقتی تنهای تنها بودم فقط شونه ی تو بود که سرمو روش بذارم

وقتی محبوس سکوت بودم فقط صدای تو توی گوشم می پیچید

وقتی تنم سرد می شد فقط آغوش تو گرما بخش وجودم بود

وقتی عاجزانه نیازمند عشق بودم، بوسه های تو منو عاشق می کرد

تنها دارایی من تو دنیا تویی. تنها چیزی که دارم و خواهم داشت
 شاید جمله ی دوستت دارم واسه ی خوبی هات کافی نباشه ولی
 عزیزم دوستت دارم با همه قلب و وجودم

نام تو زندگی من

پایان ۲۹ دی ۱۳۹۱

سحر دریا.م

انتشار: مهر ۹۲

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

